به نام خدا

من آلفا هستم

جلد هفتم مجموعه دختر آلفا

نویسنده:
آیلین ارین

مترجم:
الهه

پرتوهای گرم خورشید به کمرم برخورد میکردن و گرما تو تمام بدنم پخش میشد.

آروم روی شن‌های نرم ساحل دراز کشیدم. امواج خودشون رو به ساحل میرسوندن و آب انگشت‌های پاهام رو لمس میکرد.

بخاطر جزر و مد، آب به سمت بالا پیشروی کرده بود و با وجود اینکه من و داستین باید حرکت میکردیم؛ اما من نمیتونستم از ساحل دل بکنم و بلند شم.

شاید اگه آب اقیانوس انقدر گرم و لذت‌بخش نبود، خودم رو وادار به حرکت میکردم؛ اما خب حسی که ساحل بهم منتقل میکرد، عالی بود.

آب به اندازه‌ای خنک بود که بتونه حرارت سوزان خورشید رو از بین ببره و توازن ایجاد کنه.

صدای داستین رو از طریق پیوندمون شنیدم:

- "اگه بخوای، میتونیم حرکت کنیم."

تو ذهن جفتم جواب دادم:

- "هیششش! حواسم رو پرت نکن."

آب و هوا فوق‌العاده بود؛ اما من یه ساعته که دارم تلاش میکنم خودم رو وادار کنم که یه تصویر ذهنی از سنت‌ایلبه بگیرم تا بفهمم اونجا چه خبره.

از وقتی من و داستین ایرلند رو ترک کردیم، تو این چند هفته هیچ تصویر ذهنی دریافت نکردم و این موضوع کم‌کم داره منو عصبی میکنه.

داستین گفت:

- "میدونم که درموردش استرس داری... اما شاید تصویر ذهنی دریافت نمیکنی؛ چون همه‌چیز روبه‌راهه و چیزی برای نگرانی وجود نداره."

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو به بیرون فوت کردم.

شاید همینطور باشه؛ اما ندای قلبم بهم میگه که این وسط یه چیزی درست نیست.

داستین تو ذهنم پرسید:

- "میخوای موبایلت رو چک کنی؟"

این سفر ساحلی بخشی از ماه‌عسلمون محسوب میشد و داستین میخواست که تو این مدت، هیچ حواس‌پرتی نداشته باشیم.

ما چند هفته قبل به خونه داستین تو فرانسه سفر کردیم؛ هرچند که بیشتر شبیه قصر بود تا خونه!

حسابی پاریس رو زیر و رو کردیم و بعد به ایرلند رفتیم تا تو مراسم ماه کامل مردیت و دوناوان شرکت کنیم.

اما وقتی به اینجا رسیدیم، تصمیم گرفتیم که همه‌چیز رو بذاریم کنار و فقط برای خودمون وقت بذاریم.

و باید اعتراف کنم که هردومون این شیوه رو دوست داشتیم.

بنابراین تصمیم گرفتیم که بیخیال موبایل‌هامون بشیم. این یعنی از پیام دادن و تماس گرفتن، خبری نیست و از هیچ‌کدوم از برنامه‌های پیام‌رسان استفاده نمیکنیم.

البته شب‌ها از Netflix برای دیدن فیلم‌های مختلف استفاده میکنیم. (بزرگ‌ترین سامانه پخش آنلاین فیلم و سریال در جهان)

فقط همین! یعنی این روزها، تنها کاربردی که اینترنت برامون داره، تماشای آنلاین فیلم‌هاست.

سنت‌ایلبه... که خب دیگه نمیشه گفت یه مدرسه شبانه‌روزی مخفی برای گرگینه‌هاست، مدتیه که تعطیل شده.

و حالا که کنجکاوی و اشتیاق بیش از حد مردم نسبت به گرگینه‌ها کمی از تب و تاب افتاده، گمونم بتونیم کمی از اوضاع اونجا باخبر بشیم.

از اونجایی که جادوگر شیطانی، لوسیانا، کُشته شده؛ بنظرم آقای داوسون (آلفای گروه گرگینه‌های سنت‌ایلبه)، هیئت هفت‌نفره (آلفاهایی که تمام گرگینه‌های دنیا رو مدیریت میکنن) و کازادورها (سربازهای گرگینه که به خوبی آموزش دیدن) خیلی بهتر از ما این قابلیت رو دارن که مشکلات فراطبیعی‌ها رو حل و فصل کنن.

که این یعنی من و داستین میتونیم زمان بیشتری رو به خودمون اختصاص بدیم.

میشه گفت ماه‌عسلمون تقریبا دو هفته هست که شروع شده؛ اما انقدر بهمون خوش گذشته که تصمیم گرفتیم این روند رو برای چند هفته دیگه هم ادامه بدیم.

نباید موبایلم رو چک کنم؛ اما میخوام این کار رو بکنم.

گفتم:

- اگه تا غروب نتونم هیچ تصویری تو ذهنم ببینم؛ آره، گمونم باید موبایل‌هامون رو چک کنیم.

اینکه به خودم فشار بیارم تا یه تصویر ذهنی دریافت کنم، یه‌جورایی مثل این میمونه که بخوام ذهنم رو گول بزنم تا حواسش پرت شه و در نهایت، چیزی که میخوام رو بدست بیارم.

این کار حس متفاوتی بهم میده.

اگه بخوام روراست باشم، باید اعتراف کنم که نداشتن موبایل تو این دو هفته، واقعا عالی بود!

درضمن، آقای داوسون شماره‌ی تلفن ثابت اینجا رو داره؛ آخه ما خونه ساحلی خودش رو ازش قرض گرفته بودیم.

بنابراین اگه آقای داوسون به ما نیاز داشته باشه، حتما باهامون تماس میگیره.

من بهش اعتماد دارم.

با این اوصاف، بهتره فرض کنم که همه‌چیز روبه‌راهه.

موجی از اضطراب رو تو وجودم حس کردم و یه لحظه زمان برد تا بفهمم که این استرس مال من نیست... بلکه مال داستینه.

حتی میتونستم بوی تند اضطراب رو حس کنم.

من دلم نمیخواست که داستین نگرانِ نگرانی‌های من باشه! اما از اونجایی که من و داستین پیوند جفت بودنمون رو کامل کردیم، احساسات و افکارمون کمی در هم پیچیده شده.

من و داستین میتونیم کاملا ذهن همدیگه رو بخونیم و گاهی وقت‌ها احساس میکنم که همزمان تو دو تا ذهن حضور دارم.

این ویژگی اصلا بد نیست؛ اما کمی زمان لازمه تا بتونی بهش عادت کنی.

تو شش هفته‌ای که گذشت، من یاد گرفتم کمی ذهنم رو محدود کنم تا بتونم بخش زیادی از افکار داستین رو پس بزنم.

اما وقت‌هایی که احساسات و افکار داستین خیلی قوی باشن، نمیشه جلوی ورودشون به ذهنم رو بگیرم. مثل الان!

هرچند که این وضعیت هم کاملا قابل کنترله.

برعکس من، داستین افکار منو پس نمیزنه و دلش میخواد بدونه تو ذهن من چی میگذره.

اینکه داستین تو ذهنم سرک بشه، از نظر من ایرادی نداره. من چیزی برای مخفی کردن ندارم.

داستین گفت:

- من دوست دارم بدونم به چی فکر میکنی.

روی شن‌های ساحل نشستم تا بتونم داستین رو ببینم.

گرگینه‌ها بخاطر قدرت درمان سریعی که دارن، نمیتونن آفتاب بگیرن و برنزه بشن؛ اما پوست داستین به طور طبیعی تا حدودی به رنگ برنزه مایل به طلایی دیده میشه؛ برعکس من که پوست رنگ‌پریده و سفیدی دارم.

فقط یه مایوی آبی‌رنگ پوشیده بود و هیچ لباس دیگه‌ای تنش نبود.

من که از این وضع خیلی راضی بودم؛ چون خیلی راحت میتونستم دیدش بزنم.

عضلات شکمش، قفسه‌سینه‌اش، شونه‌هاش و بازوهاش... خدایا!

قبول دارم که من خیلی هیزم؛ اما باید اعتراف کنم که داستین واقعا معرکه هست و ناخودآگاه چشم‌ها رو به سمت خودش میکشونه.

لبخندی روی لب‌های داستین شکل گرفت و من میدونستم داره افکاری که تو ذهنم میچرخن رو میخونه.

بخشی از موهای قهوه‌ای تیره‌اش روی پیشونیش افتاده بودن و به جذابیتش اضافه میکردن.

موهاش رو کنار زدم و دستمو نوازش‌وار روی بازوش کشیدم. گفتم:

- یعنی نمیدونی تمام وقت‌هایی که به طرز مشکوکی نفسم بند میاد و بهت خیره میشم، چه افکاری تو ذهنم میچرخن؟

ابروهاش بالا رفتن؛ طوری که از قاب عینک آفتابی طلاییش بیرون اومده بودن. گفت:

- نه! اما میتونم حدس بزنم وقتی اینطوری مات من میشی، افکار منحرفی ذهنت رو پر میکنن خانم مک‌کید.

با شیطنت چشم‌هام رو چرخوندم و گفتم:

- نخیر! کاملا در اشتباهی آقای لوران.

راستش مطمئن نبودم چطور میتونم این موضوع رو براش توضیح بدم.

من خیلی از اولین‌های زندگیم رو با داستین تجربه کرده بودم.

قبل از اینکه داستین گازم بگیره، من هیچ کنترلی روی تصاویر ذهنیم نداشتم.

هر زمان که کسی یا چیزی رو لمس میکردم، میتونستم چیزهای زیادی رو ببینم؛ افکار، احساسات و حوادثی که اخیرا برای اون شخص یا اون شئ پیش اومده بود.

در واقع بهتره بگم چیزهایی رو میدیدم که اصلا به من ربطی نداشتن.

تصاویر ذهنیم تقریبا داشتنِ چندتا رفیق رو برام غیرممکن کرده بودن؛ چه برسه به روابط عاشقانه!

بخاطر همین، من هیچوقت نمیدونستم روابط عاطفی یا اینکه عاشقانه پسری رو دوست داشته باشی، چه حسی داره... تا اینکه معلوم شد من و داستین جفت‌های واقعی همدیگه هستیم.

و باید بگم که من رابطه‌ی بینمون رو خیلی دوست دارم.

دونستن این که داستین چه حسی داره و چه فکری میکنه، همه‌چیز رو برام آسون‌تر کرده. آخه اینطوری هیچ سوتفاهمی بینمون پیش نمیاد.

درضمن من متوجه شدم که ما دو نفر خیلی باهم تفاهم داریم و علایقمون تو خیلی چیزها، تا حد زیادی به هم شباهت داره.

داستین زمرمه کرد:

- منم رابطمون رو خیلی دوست دارم.

کنارم نشست، دستم رو گرفت و ادامه داد:

- ما تو زندگیمون با معماهای زیادی مواجه شدیم. گاهی وقت‌ها اتفاقاتی رخ دادن که شرایط رو از کنترلمون خارج کردن. مثل این موضوع که هویت فراطبیعی‌ها برای تمام دنیا فاش شده و پری‌ها برخلاف گرگینه‌ها، تصمیم گرفتن که خودشون رو از دنیا مخفی کنن. جهانی شدن هویت فراطبیعی‌ها، یه تحول بزرگ محسوب میشه و با وسیع‌تر شدن این

تغییر، چندان مطمئن نیستم پری‌ها در آینده قراره چه واکنشی به این وضع نشون بدن و ممکنه چه اتفاقاتی برامون پیش بیاد. اما به هر حال، اینکه هر لحظه میدونم کجایی و چه حسی داری؛ اینکه میدونم نفس میکشی، حالت خوبه و در امانی، باعث میشه که احساس آرامش کنم.

خندیدم و گفتم:

- که اینطور! پس فضولی کردن تو ذهن من به جنابعالی احساس آرامش میده؟

خب انتظار نداشتم این حرف‌ها رو از داستین بشنوم. اما گمونم دیگه لازم نیست درمورد معماهایی که در آینده باهاشون روبه‌رو میشیم، نگران باشم.

چون ما یه تیم هستیم!

داستین خندید و گفت:

- دقیقا! پس پیشنهادم رو جدی بگیر و دیگه به خودت زحمت نده که ذهنت رو محدود کنی تا افکار منو نخونی. وقت‌های آزادت، تو ذهن من بچرخ و از هر چی دوست داری، مطلع شو.

بعد لبخند بزرگی تحویلم داد، طوری که چال‌گونه‌هاش نمایان شدن.

داستین خیلی خوب میدونست که چقدر عاشق چال‌گونه‌هاشم.

نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم که لبخند نزنم. گفتم:

- پس وقت‌های آزادم رو به این کار اختصاص بدم؟ هوم؟

با وجود عینک آفتابی که زده بود، نمیتونستم چشم‌هاش رو ببینم؛ اما میتونستم حس کنم که چشم‌های طلایی خوش‌رنگش دارن از خوشحالی برق میزنن.

خوشحالی داستین، خوشحالی منم هست.

چشم‌هامو رو صورت جذابش چرخوندم. موهای تیره‌اش حسابی بلند شده بودن و مدام تو صورتش پخش میشدن.

داستین قصد داشت وقتی به تگزاس برگشتیم، موهاش رو کوتاه کنه؛ اما به نظر من هر مدلی به داستین میومد و من همه‌جوره عاشقش بودم.

این مرد واقعا جذاب بود و فقط نگاه کردن بهش باعث میشد که ضربان قلبم شدت بگیره.

این واقعیت که داستین کاملا منو میشناخت و حتی از ویژگی عجیبم خبر داشت؛ اما هنوزم میخواست که با من باشه... خب همیشه کمی منو شوکه میکنه.

بخاطر همین، با اینکه اتفاقات دیوونه‌کننده‌ای رو تو دنیای فراطبیعی‌ها تجربه کردم و ممکنه بازم تجربه کنم؛ باید اعتراف کنم خوشحالم که یه گرگینه‌ام!

واقعا و از ته دلم خوشحالم.

اما یه حسی بهم میگه که یه چیزی این وسط اشتباهه و تا وقتی که از این قضیه سر در نیارم، خیالم راحت نمیشه.

داستین روی حوله ساحلی دراز کشید و از طریق پیوندمون گفت:

- "انقدر سخت نگیر و کمی به ذهنت استراحت بده. همه‌چیز روبه‌راهه؛ اگه غیر از این بود، مایکل باهامون تماس میگرفت."

امیدوارم که حق با داستین باشه.

گفت:

- "حق با منه! حالا بیا اینجا ببینم."

بعد منو به سمت خودش کشید. سرمو روی شکمش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

این ساحل، بودن کنار داستین و سکوتی که اطرافمون رو در برگرفته... عالیه!

ما حسابی از همه‌چیز و همه‌کس دور شده بودیم. تو یه جزیره‌ی شخصی خارج از کاستاریکا...(یک کشور در آمریکای مرکزی) که فقط من و داستین بودیم و هیچ مزاحمی اون اطراف نبود.

قایق‌سواری‌های دونفره‌امون، عشق‌بازی‌هامون و... همه‌چیز فوق‌العاده بود.

تنها چیزی که الان میتونست وضع رو از اینی که هست، بهتر کنه، چی بود؟ اینکه شکم داستین یکم نرم‌تر باشه!

داستین تو ذهنم گفت:

- "بابت این موضوع باید عذرخواهی کنم؟"

- "پس چی! شکم تو مثل یه تیکه بزرگ از سنگ گرانیته. همون‌قدر سفت و سخت."

کمی سرم رو چرخوندم تا بتونم شکم داستین رو گاز بگیرم.

- اوه دختر! آروم‌تر.

با ناز خندیدم و گفتم:

- فقط یه گاز کوچولو بود. میشه گفت در حد یه نیشگون! خیلی لوسی داستین.

- یه گاز کوچولو؟ چیزی نمونده بود خونم راه بیفته دختر! ببینم این تلافی وقتی بود که گازت گرفتم؟ یا اینکه به خونم تشنه شدی جوجه‌ی من؟

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- هر چیزی ممکنه!

- پس میخوای با دُم شیر بازی کنی...

بعد لبخند خبیثی روی لب‌هاش شکل گرفت و چال گونه‌هاش نمایان شدن.

لعنتی! میدونست چطوری منو خلع سلاح کنه تا به هدفش برسه.

دیدن خنده‌هاش باعث میشد که ناخودآگاه مات چهره‌ی جذابش بشم.

داستین با صدای بلند خندید و من با حرص گفتم:

- خیلی عنتری!

به سمتم اومد، منو بین بازوهاش اسیر کرد و یهو دیدم که زیر وزن دویست و بیست پوندی یه مرد خوش‌هیکل، به زمین میخکوب شدم.

حس شوخ‌طبعی از وجودم پَر کشید و به‌جاش عطش و نیاز مثل خون درون رگ‌هام به جریان افتاد.

سرش رو پایین آورد و دماغشو روی پوست گردنم کشید. میدونستم داره منو بو میکشه... نفس‌های داغش به پوستم برخورد میکرد و حرارت تو تمام بدنم پخش میشد.

بوسه‌ی داغی زیر گوشم نشوند که حس کردم موهای بدنم از شدت هیجان سیخ شدن.

چیزی نمونده بود که روی شن‌های ساحل ذوب بشم.

لبش رو به گوشم چسبوند و زمزمه کرد:

- "الان راحت‌تری عشقم؟"

- هووووم...

تنها چیزی که میتونستم تو اون وضع بگم، همین بود.

دست‌هامو دور کمر داستین حلقه کردم و بدن براقش رو بیشتر به سمت خودم کشیدم.

داستین زبونشو روی گردنم کشید؛ دست‌هاش روی پاهام پیشروی میکردن و من از لذت ناله میکردم.

حس میکردم روی آتیشم!

بدن داستین کاملا با بدنم در تماس بود و میتونستم حسش کنم؛ اما هنوزم برام کافی نبود.

تو ذهنش گفتم:

- " فوق‌العاده هست."

- "چی؟"

- "تو. این ساحل. نبود مردم."

سرش رو کمی بالا برد تا عینک آفتابیش رو برداره. حالا میتونستم تو چشم‌های طلاییش خیره بشم.

گفت:

- خوشحالم که حس خوبی داری.

- ای کاش میتونستیم برای همیشه اینجا بمونیم...

اما من میدونم که ما باید به خونه برگردیم. احتمالا خیلی زود باید راه بیفتیم. اتفاق بدی تو راهه...

- "بس کن تسا!"

صدای داستین رشته افکارم رو پاره کرد.

ادامه داد:

- "همه‌چیز روبه‌راهه. جای هیچ نگرانی..."

- "اما تو که مطمئن نیستی."

- "و تو هم مطمئن نیستی که اتفاق بدی رخ داده باشه."

گمونم امروز داستین این حرف رو یه میلیون بار بهم گفته و من میدونستم که درست میگه؛ اما نمیتونستم این موضوع رو قبول کنم.

گفت:

- "هیچ اتفاق بدی رخ نمیده."

دلم میخواست حرف‌های داستین رو باور کنم؛ اما فکر کردن به این که اگه چیزی شده باشه... داره منو دیوونه میکنه.

نبود تصاویر ذهنیم هم به اضطرابم اضافه میکرد.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "شاید قضیه به اون بدی که فکر میکنی، نباشه. اگه سخت نگیری و ساده بهش نگاه کنی، شاید ناخودآگاهت تصمیم گرفته ورود تصاویر به ذهنت رو مسدود کنه تا آرامش داشته باشی و بتونی قدرت پیوندمون رو به خوبی حس کنی."

من تئوری داستین رو خیلی دوست دارم و خیلی خوشحال میشم اگه تئوری من اشتباه باشه.

گفتم:

- "آره؛ ممکنه چیزی که تو میگی، درست باشه."

طی چند ماه گذشته، تغییرات زیادی تو زندگی من ایجاد شده بود؛ اما ندای قلبم بهم میگه قضیه از چیزی که فکر میکنم، خیلی بدتره!

به هر حال من نمیتونم غریزه‌ام رو نادیده بگیرم.

قبل از اینکه موبایلم رو از کیف ساحلیم بیرون بیارم، یه بار دیگه سعی کردم با تصاویر ذهنیم ارتباط بگیرم.

پاهامو دور کمر داستین حلقه کردم و چشم‌هام رو بستم.

بعد سنت‌ایلبه رو تو ذهنم تصور کردم.

زمین‌های سنت‌ایلبه و پنج تا ساختمونی که اطرافش قرار داشتن رو تو ذهنم مرور کردم.

من میخوام سنت‌ایلبه رو ببینم!

عمیقا به این جمله فکر کردم و اجازه دادم که حصارهای اطراف ذهنم پایین بیان تا بتونم ببینم در نبود ما، چه اتفاق تو تگزاس رخ داده.

حس سوزش آشنایی رو زیر پوستم حس کردم و این یعنی قراره یه تصویر ذهنی دریافت کنم.

اما یهو تصوری که از سنت‌ایلبه تو ذهنم ایجاد کرده بودن، محو شد!

همه‌چیز تاریک شد. میتونستم نبضم رو تو گوش‌هام حس کنم.

سعی کردم چیزی رو تو ذهنم تصور کنم؛ اما تمام چیزی که میتونستم ببینم، سیاهی بود.

تنها چیزی که میتونستم دریافت کنم، احساسات بود.

حس ناامیدی که تو وجودم رسوخ کرد، چنان شدید بود که دلم میخواست بدنم رو مثل توپ جمع کنم و گریه کنم.

درد! مثل این بود که انگار قفسه سینه‌ام رو پاره کرده بودن و قلبم رو بیرون آورده بودن.

ترس! ترس شدید! به حدی که حتی پوستم که با حرارت خورشید گرم شده بود، یخ بست.

نفس کشیدن خیلی سخت شده بود و وقتی بازدمم رو بیرون میفرستادم، انگار داشتم فریاد میکشیدم!

یهو وزن داستین از روم برداشته شد. شدیدا تکونم داد و منو وادار به نشستن کرد تا از تصویر ذهنیم خارج بشم.

چندبار پلک زدم. بعد اون تاریکی مطلق، روشنایی ناگهانی اطرافم برام کورکننده بود؛ اما هنوزم برای بیرون کشیدنم از اون تصویر ذهنی لعنتی، کافی نبود.

هنوزم میتونستم وحشت رو حس کنم که آروم آروم تو ستون فقراتم نفوذ میکرد.

دلم میخواست این حس مزخرف هر چه زودتر از بین بره.

وقتی بالاخره تونستم هوای کافی وارد ریه‌هام کنم، به حرف اومدم:

- اون چی بود؟!

- قلبت! قلبت تکون شدیدی خورد. انگار میخواست از قفسه‌سینه‌ات بیاد بیرون!

صدای داستین رو به‌زور میشنیدم؛ شبیه زمزمه.

گفتم:

- چی؟!

چطور همچین چیزی ممکنه؟ قبلا هرگز همچین اتفاقی برام نیفتاده بود.

چشم‌هام میسوخت. مجبور شدم چندبار پلک بزنم تا مانع جاری شدن اشک‌هام بشم.

سعی میکردم خودم رو قانع کنم احساساتی که تو تصویر ذهنیم دریافت کردم، هیچ معنی ندارن و قرار نیست سرنوشت دوست‌هام تو سنت‌ایلبه به همچین چیزی ختم بشه.

اما چیزهایی که حس کردم، انقدر ملموس و واضح بودن که نمیشه گفت بی‌معنی و دروغ محسوب میشن.

حتما دلیلی داشته که من همچین ناامیدی و ترسی رو حس کردم.

داستین کلافه دستش رو به صورتش کشید؛ اما نمیتونست وحشتی که به جونش افتاده بود رو مخفی کنه.

پرسید:

- موبایلت همراهته؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

وقت‌هایی که کتاب میخوندم، از موبایلم برای پخش آهنگ استفاده میکردم.

گفت:

- میخوای با کریس یا کلادیا تماس بگیری؟

من قصد داشتم با کریس تماس بگیرم؛ اما حالا که داستین اسم کلادیا رو آورده، میخوام که با اون هم تماس بگیرم.

کلادیا بیشتر از من درمورد تصاویر ذهنیم اطلاع داره.

گفتم:

- هردو. اما اول کریس.

اگه مشکل جدی و مهمی تو تگزاس رخ نداده باشه؛ اون‌وقت با کلادیا تماس میگیرم.

داستین گفت:

- من میرم برای هردومون یه مقدار غذا بیارم. اگه کریس بگه که به کمک ما احتیاج دارن، وسایلمون رو جمع میکنیم و به خونه برمیگردیم تا برای برگشت به تگزاس آماده بشیم. دل کندن از آرامش اینجا و سفرمون، سخته؛ اما اگه اتفاق بدی رخ داده باشه، باید هر چه زودتر برگردیم.

- ممنون داستین.

امیدوار بودم که قضیه به اینجا کشیده نشه و مجبور به برگشت نشیم. گفتم:

- ای کاش ماه‌عسلمون انقدر زود تموم نمیشد.

- تو هنوز نمیدونی قضیه از چه قراره؛ اما اگه شرایط اضطراری باشه و مجبور بشیم به تگزاس برگردیم، در آینده نه چندان دور، یه عالمه زمان داریم تا بتونیم دوباره بیایم اینجا. این گشت و گذارها برای ما فقط حکم شروع رو داشته. برنامه‌های زیادی داریم که باید انجامشون بدیم. باشه عزیزم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

داستین منو تو آغوشش کشید و محکم فشارم داد.

ترس داستین هنوز پابرجا بود و باعث میشد که نگرانم باشه. یه‌جورایی مردد بود که منو تو ساحل تنها بذاره یا نه.

تو ذهنش گفتم:

- "من حالم خوبه."

- " تا وقتی برگردم، به قلبت بگو دیوونه‌بازی درنیاره؛ خب؟"

خندیدم و گفتم:

- "تمام تلاشم رو میکنم."

اما اینطور نبود که من کنترلی رو این وضع داشته باشم.

وقتی داستین ازم فاصله گرفت، دوباره روی شن‌ها دراز کشیدم.

تمرکزم رو داستین بود که به سمت خونه ساحلی راه افتاده بود.

میتونستم شن‌هایی که زیر پاهاش جابه‌جا میشدن رو حس کنم؛ همینطور برگ‌های درختی که تو مسیر برگشتش به خونه، بازوش رو لمس میکردن.

میتونستم حس کنم که هر لحظه گرسنگی داستین بیشتر و بیشتر میشه.

تمام افکارم پر شده بودن از عکس‌های ساندویچ! که از گوشت بوقلمون و آواکادو پر شده بودن.

موج اقیانوس که به پاهام برخورد کرد، منو از فکر و خیال بیرون کشید و به بدن خودم برگردوند.

از روی زمین بلند شدم و وسایلمون رو جمع‌وجور کردم تا از دسترس آب که بخاطر جزر و مد پیشروی کرده بود، دور بمونن.

کمی از ساحل فاصله گرفتم و روی حوله‌ی ساحلی راه‌راهمون که به رنگ آبی و قرمز روشن بود، نشستم.

بعد موبایلم رو از داخل کیفم بیرون آوردم.

چند دقیقه زمان برد تا بتونم دیتای موبایلم رو فعال کنم. برای این کار، باید قبول میکردم که روزانه ده دلار برای استفاده از خدمات بین‌المللی، پرداخت کنم... که خب واقعا هزینه‌ی غیرمنصفانه‌ایه!

حتی با اینکه هزینه‌ی دیتا رو پرداخت کرده بودم، سرعت اینترنت تو ساحل نسبت به جاهای دیگه واقعا کند بود.

قبل از اینکه با کریس تماس بگیرم، تصمیم گرفتم که اول ایمیل‌هام رو چک کنم تا ببینم کسی سعی کرده با ما ارتباط برقرار کنه یا نه.

وقتی بالاخره ایمیلم باز شد، شوکه شدم.

کاملا مطمئن میتونستم بگم که بیشتر از صدتا ایمیل برام اومده بود، دقیقا از همون روزی که راهی اینجا شده بودیم تا الان!

البته همشون چرت و پرت و بی‌فایده بودن. کوپن‌های تخفیف، حراجی‌ها و خبرهای مختلف درمورد موضوعاتی که اصلا برام اهمیت نداشتن.

البته بهتره اخبار مربوط به گروه موسیقی Above and Beyond رو فاکتور بگیرم.

از اونجایی که این گروه رو دنبال میکنم، خیلی هم خوشحال میشم که خبرهای مرتبط بهشون رو بخونم.

تقریبا قصد داشتم که تمام ایمیل‌هام رو حذف کنم؛ اما با خودم گفتم که قبلش یه نگاه اجمالی به تمام ایمیل‌ها بندازم تا ببینم از افرادی که میشناسم هم چیزی برام اومده یا نه.

تقریبا هشتاد تا ایمیل اومده بودم پایین که بالاخره یکی از ایمیل‌ها توجه منو به خودش جلب کرد.

عنوان ایمیل این بود: حمله‌ی شیاطین!

و از این آدرس فرستاده شده بود: cmatthews@ntxwwp.com

یعنی از طرف کیه؟ C Mattheews؟

اوه خدای من! کریستوفر متیوس! کریس!

پنج تا ایمیل پشت‌سر هم از طرف کریس فرستاده شده بودن.

اونی که اخیرا فرستاده شده بود، تاریخش مال دیروز بود.

وقتی میخواستم صفحه موبایلم رو لمس کنم تا اولین ایمیل کریس رو بخونم، انگشتم میلرزید.

"تسا! آقای داوسون گفته که تو و داستین قصد دارین یه مدت کوتاه از دسترس همه خارج باشین. محض احتیاط، این ایمیل رو برات میفرستم که اگه احیانا چیزی دیدی یا حس کردی، بدونی قضیه چیه. دیشب بهمون حمله شد! یه حمله کوچیک از جانب شیاطین! خیلی جدی نبود؛ پس نگران نباش. خیلی زود باهم حرف میزنیم."

خب بنظر نمیرسه که قضیه خیلی بد بوده باشه. تا دو روز بعد از این ایمیل، خبری نبود؛ اما بعدش کریس دوباره بهم ایمیل زد.

"سلام تسا. من و آدریان تصمیم گرفتیم که تو سنت‌ایلبه بمونیم. آخه تعداد حمله‌ها یکم بیشتر شده. بخاطر همین فکر کردیم که اینجا بمونیم و به آقای داوسون کمک کنیم. خبرنگارها تقریبا رفتن؛ اما برخلاف چیزی که فکر میکردیم، مسئولیت کازادورها الان چندین‌برابر شده. بخاطر حمله‌ها، اون‌ها مجبورن که تمام‌وقت اطراف زمین‌های سنت‌ایلبه گشت بزنن و نگهبانی بدن و... اگه چیزی تغییر کرد، حتما بهت اطلاع میدیم. جای نگرانی نیست!"

خوشحالم که کریس و آدریان تو سنت‌ایلبه موندن؛ اما اصلا روند این ایمیل‌ها رو دوست ندارم، انگار هرچی جلوتر میره، بدتر میشه!

دو سه روز بعد، کریس یه ایمیل دیگه برام فرستاد:

"اوضاع اینجا یکم دیوونه‌کننده شده. ما داریم سعی میکنیم مقاومت کنیم و ادامه بدیم؛ اما باید یه دلیلی وجود داشته باشه که دوباره سروکله این شیاطین لعنتی پیدا شده. تو فکر میکنی ممکنه لوسیانا یه دروازه یا همچین چیزی رو باز نگه داشته باشه که این لعنتی‌ها رو از جهنم به اینجا بکشونه؟ کازادورها تقریبا دو ماه پیش، قلمرو جادوگران رو به آتیش کشیدن تا با خاک یکسان بشه؛ بنابراین من گمون نمیکنم که دروازه‌ای باقی مونده باشه. اما اینجا داره اتفاقاتی میفته که حسابی ما رو گیج کرده. این وضع باید متوقف بشه. اگه این ایمیل به دستت رسیده و ایده‌ای داری، میشه با من یا آدریان یا آقای داوسون تماس

بگیری؟ من سعی کردم با کلادیا تماس بگیرم؛ اما اون همراه لوکاس به کوه‌نوردی رفته تا از خرابه‌های باستانی اینکا بازدید کنه؛ در نتیجه از دسترس خارجه و تا چند روز آینده هم برنمیگرده. اگه تو بتونی حتی یه راهنمایی کوچیک در اختیارمون بذاری تا کار درست رو انجام بدم، خیلی عالی میشه. حتما باهام تماس بگیر. باشه؟"

از استرس، زبونمو روی لب‌هام کشیدم و ایمیل بعدی رو باز کردم. تاریخش برای یکی دو روز قبل بود.

"تو فکر میکنی لوسیانا میتونه از مرگ برگرده؟ آخه شیاطین تقریبا ما رو محاصره کردن! و اگه لوسیانا برگشته باشه، من رسما عقلم رو از دست میدم! ما این زن رو کُشتیم؛ مگه نه؟ اون مُرده. و هیچ جادوگری نمیتونه از دنیای مردگان برگرده؛ درسته؟ باهام تماس بگیر تسا! ما اوضاع رو کنترل کردیم، آقای داوسون درخواست نیروی پشتیبانی کرده و اون‌ها تو راهن؛ اما اینجا داره اتفاقات مهمی رخ میده. امیدواریم که کینِی (اسم مذکر) زودتر از راه برسه و کازادورهای بیشتری همراه خودش بیاره. اما هیچکس حواسش به این موضوع نیست که ما باید بفهمیم چرا این اتفاق‌ها رخ میدن. هر شب به ما حمله میشه و ما میتونیم اون‌ها رو بکُشیم؛ اما تا زمانی که از این قضیه سر درنیاریم، شانس زیادی نداریم. اگه این ایمیل رو دریافت کردی، باهام تماس بگیر. مهم نیست چه زمانی باشه، فقط باهام تماس بگیر! ممنون."

آخرین ایمیلی که برام فرستاده شده بود، برای دیشب بود.

ضربان قلبم شدت گرفته بود.

داستین تو ذهنم گفت:

- "خوندن رو ادامه بده. من تازه رسیدم خونه؛ اما اگه بهم نیاز داری، میتونم برگردم."

- "بذار اول ببینیم کریس تو ایمیل بعدی چی گفته."

بعد ایمیل آخر رو لمس کردم.

"حس میکنم دیگه اینجا کم آوردم تسا. متنفرم که اعتراف کنم؛ اما واقعا خودم رو باختم. من سعی کردم نگرانیم رو بذارم کنار و طبق خواسته‌ی آقای داوسون عمل کنم؛ اما این کار اشتباه بود! ما اینجا بهت نیاز داریم. میدونم تو ایمیل قبلیم گفته بودم که تونستیم اوضاع رو کنترل کنیم؛ اما دیگه این قضیه از کنترل ما خارج شده. کازادورهای کینِی الان اینجان. به کمک اون‌ها، مسئولیت‌های مختلف بین گرگینه‌ها تقسیم شده و کمی از فشاری که بهمون تحمیل میشد، کم شده. اما الان همه حسابی خسته‌ان و این باعث

میشه که آسیب‌پذیر بشیم. آدریان به حدی کُند شده که به راحتی میتونه به یه شیطان اجازه بده که گازش بگیره!"

خطاب به خودم گفتم:

- گندش بزنن! میدونستم یه چیزی این وسط اشتباهه.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "متاسفم. من باید به حرف‌هات گوش میکردم. من..."

- "این قضیه، تقصیر تو نیست؛ اما ما باید برگردیم تگزاس."

بعد مشغول خوندن ادامه‌ی ایمیل شدم:

"دکتر گفته که آدریان با یکی دو روز استراحت، خوب میشه؛ اما درست از زمانی که از مراسم ازدواج مردیت برگشتیم، هر شب داره بهمون حمله میشه و اصلا وقت استراحت نداریم. از اولین حمله‌ی شیاطین، دو هفته میگذره و اوضاع مدام داره بدتر میشه. گروهی که دیشب بهمون حمله کردن؛ حداقل به ده نفر میرسیدن. اگه همه باهم همکاری نمیکردیم، به‌هیچ‌وجه نمیتونستیم از پسشون بربیایم و من نمیدونم که فردا چه چیزی در انتظارمونه. اگه همینطور تعداد شیاطین بیشتر بشه، هممون خیلی زود به فنا میریم! من از آقای داوسون خواهش کردم که شماره‌اتون رو بهم بده؛ اما اون مدام میگه هروقت به نقطه‌ای برسیم که به کمک بیشتر نیاز پیدا کنیم، باهات تماس میگیره. اما اون که به من دستور نداده بهت ایمیل نزنم، بخاطر همین سعی کردم اینطوری باهات ارتباط برقرار کنم. من میدونم که آقای داوسون آلفای منه و من باید بهش اعتماد کنم؛ اما نمیدونم چرا، اما انگار من تنها کسیم که دارم میبینم آقای داوسون مسیر اشتباهی رو در پیش گرفته! اگه یه شب دیگه بهمون حمله بشه، دیگه نمیتونیم مقاومت کنیم. اگه ما میتونستیم حمله‌ی شیاطین رو مدیریت کنیم؛ اون‌وقت این حمله‌ها هم تموم میشدن و من دوباره بهت ایمیل نمیزدم! اتفاق بزرگی داره اینجا رخ میده؛ خیلی بزرگ! و این قضیه هر چی که هست، بنظر میرسه که آقای داوسون نسبت بهش بی‌توجهه. و اینجا هیچ‌کس به اندازه کافی آلفا نیست که بتونه از پس آقای داوسون بربیاد و قانعش کنه. اما تو میتونی! به اون باسن لعنتیت یه تکونی بده و برگرد اینجا. همین امشب! این ایمیل کوفتیت رو قبل از امشب چک کن! به محض اینکه پیامم رو دریافت کردی، باهام تماس بگیر. ممنون!"

دلم میخواست جیغ بکشم، گریه کنم و تو سر خودم بزنم!

آخه چرا زودتر از این‌ها به ندای قلبم اعتماد نکردم؟؟

خدای من! یعنی ممکنه لوسیانا از مرگ برگشته باشه؟

این موضوع غیرممکن بنظر میرسه؛ اما خب من از کدوم گوری مطمئن باشم؟؟ تو دنیای فراطبیعی‌ها، هر چیزی ممکنه.

داستین تو ذهنم گفت:

- "لوسیانا برنگشته. من نمیدونم چه اتفاق داره میفته؛ اما باید توضیح دیگه‌ای پشت این قضیه باشه."

امیدوارم که حق با داستین باشه. گفتم:

- "و اگه توضیح دیگه‌ای در کار نباشه چی؟ اگه لوسیانا برگشته باشه چی؟"

- "اون‌وقت ما دوباره باهاش درگیر میشیم تا مشکلات پیش‌اومده رو حل و فصل کنیم. من با مایکل تماس میگیرم؛ و بعد درمورد خاتمه دادن به سفرمون و برگشتن به تگزاس تصمیم میگیریم."

داستین سعی میکرد از طریق پیوندمون آرامش و خونسردی رو بهم منتقل کنه؛ اما من این رو نمیخواستم.

من فقط میخوام برگردم خونه. همین الان!

گفتم:

- "خیلی‌خب. ممنون. پس با آقای داوسون تماس بگیر تا بفهمیم چرا وقتی همچین اتفاقاتی رخ دادن، هیچ خبری بهمون نداده."

خیلی افتضاحه که من تازه الان از حمله‌ی شیاطین مطلع شدم. بعد از دو هفته!

به داستین گفتم:

- "من الان با کریس تماس میگیرم."

سه بار سعی کردم که با کریس تماس بگیرم؛ اما بی‌فایده بود و تماس مدام میرفت رو پیغام‌گیر.

طبق گفته‌ی کریس، اون‌ها هر شب مشغول سروکله زدن با شیاطین هستن؛ پس احتمالا الان خوابه که به تماسم جواب نمیده.

من یه متن عذرخواهی برای کریس نوشتم و بهش گفتم تا جایی که ممکن باشه، هر چه سریع‌تر راهی تگزاس میشیم.

گندش بزنن! آخه چه اتفاقی افتاده؟؟

یه مدت بعد از جنگ با لوسیانا، یه‌سری موجودات شرور که تو لونه‌هاشون مخفی شده بودن، بیرون اومدن و خودی نشون دادن.

خون‌آشام‌ها.

ارواح خبیث.

تعدادی شیاطین دون‌پایه که هر از گاهی سروکله‌اشون پیدا میشد.

اما خب هیچ‌کدوم از این‌ها به بدی چیزهایی که تو اون کلیسای مخروبه دیده بودیم، نبودن.

در واقع هیچ‌چیز وحشتناک‌تر از وقتی نبود که لوسیانا دروازه جهنم رو باز کرد تا شیطان اعظم وارد این دنیا بشه.

تقریبا چند هفته هست که هر هفت دربار پری‌ها به خواست خودشون، ناپدید شدن تا از دسترس خارج باشن؛ اما تعداد انگشت‌شماری از پری‌های خشمگین تصمیم گرفتن همین اطراف بمونن و مخفی نشن.

از همه بدتر و وحشی‌تر هم گمونم برونیس بود که مردیت تو ایرلند باهاش دست و پنجه نرم کرد.

حتی یه فانوس شیطان هم تو دره‌ی عمیق Grand Canyon (در ایالت آریزونا) ظاهر شده (نوری است که مسافران شب‌ها در مرداب‌ها و باتلاق‌ها میبینند و بخاطر شباهت داشتن به یک چراغ چشمک‌زن یا فانوس، مسافران را گمراه میکند. در افسانه‌های محلی؛ روشنایی مرداب را به اشباح، پری‌ها یا ارواح ربط میدادند.)

و همین موضوع باعث شده که مردم ساده‌لوح دچار خرافات بشن و از اون منطقه فرار کنن.

این قضیه چیزی نبود که کازادورها قبلا باهاش مواجه شده باشن؛ اما خوشبختانه تونستن اوضاع رو کنترل کنن.

حداقل این چیزی بود که بقیه به من گفتن و امیدوار بودم که همینطور باشه.

بخاطر همین هم بود که من و داستین همچنان به قطع ارتباطمون با بقیه ادامه میدادم؛ چون فکر میکردم اوضاع روبه‌راه و تحت کنترله.

موبایلمو روی حوله ساحلی انداختم و لب ساحل مشغول قدم زدن شدم.

آب پاهام رو نوازش میکرد تا کمی از تلاطم درونم کم کنه.

همه‌چیز خوب بود؛ اما کاملا واضحه که از دو هفته پیش، یه چیزی تغییر کرده.

کریس درست میگه. حمله‌ی ناگهانی و مداوم شیاطین به تگزاس، باید یه دلیلی داشته باشه.

اما آخه چی تغییر کرده؟ و چرا این اتفاق‌ها دقیقا بعد از ازدواج مردیت و دوناوان شروع شدن؟

یعنی این‌ها همش تصادفی و اتفاقیه؟

به غیر از تگزاس، هیچ جای دیگه‌ای تو دنیا، خبری از حمله‌ی شیاطین نبوده.

چرا سروکله‌ی شیاطین فقط تو تگزاس پیدا شده؟ و وحشتناک‌تر از همه‌ی این‌ها، چرا اون‌ها فقط تو قلمرو اختصاصی ما تو تگزاس ظاهر میشن؟

تو ذهنم هزار جور سناریو میچرخید و افکار مختلفی احاطه‌ام کرده بودن.

اما شاید کریس دیوونه نشده! شاید نقشه‌ای که لوسیانا برامون کشیده بود، هنوز تموم نشده!

شاید یه جنگ دیگه در پیش باشه.

این فکر لرزش وحشتناکی رو به بدنم منتقل کرد؛ انگار برق تو رگ‌هام جریان پیدا کرده بود!

دلم میخواست فرار کنم و مخفی بشم؛ اما نمیتونستم همچین کاری کنم.

دلم میخواد فکر کنم که اتفاقات پیش اومده، کاملا تصادفی باهم تطابق زمانی دارن؛ اما این فکر خیلی مسخره هست!

من نمیتونم باور کنم که همه‌چیز تصادفی بوده باشه.

هر اتفاق که رخ داده، مطمئنا یه دلیلی پشتش بوده.

من هنوز نمیدونم که قضیه از چه قراره؛ اما باید سر در بیارم.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "من یه پیغام برای مایکل گذاشتم و الان میخوام کارهای مربوط به سفرمون رو ردیف کنم. میخوای برگردی خونه و یه چیزی بخوری؟"

- "من دیگه گرسنه نیستم."

انگار یه حفره‌ی بزرگ از نگرانی و اضطراب تو شکمم ایجاد شده بود و داشت به همه‌جای بدنم نفوذ میکرد؛ در نتیجه تو این شرایط، فکر کردن به غذا برام غیرممکن شده بود.

داستین گفت:

- "خب چرا نمیری یکم شنا کنی؟ ذهنت رو آزاد کن. تا وقتی از شنا برگردی، منم تمام کارهای لازم رو انجام میدم."

- "تو مطمئنی؟ لازم نیست بیام کمکت کنم؟"

- "ما اینجا فقط یه خط تلفن معتبر داریم و من به وای فای نیاز دارم تا بتونم برای برگشتمون به تگزاس، بلیط هواپیما رزرو کنم. بعدش باید قایق و کشتی شخصیمون رو تحویل بدم. تو نگران این موضوع نباش، من همه‌چی رو مرتب میکنم. پس برو شنا کن. هیچ فایده‌ای هم نداشته باشه، حداقل میتونه اشتهات رو برگردونه سرجاش!"

نفس عمیقی کشیدم. آب اقیانوس خوب بنظر میرسید. به سمت جایی که حوله‌ی ساحلیمون رو پهن کرده بودم، راه افتادم تا کفش‌های غواصی، ماسک و لوله‌ی مخصوص تنفس زیر آب رو بردارم.

به داستین گفتم:

- "اگه به کمکم نیاز داشتی، بهم بگو تا برگردم."

- "حتما. حالا برو. بعد از شنا، احساس بهتری پیدا میکنی."

به سمت آب زلال اقیانوس راه افتادم.

ماهی‌های کوچیک که به رنگ آبی و سبز دیده میشدن، اطراف مچ پاهام مشغول بازی بودن.

آب مثل کریستال، شفاف بود و به‌راحتی میشد داخلش رو دید.

وقتی عمق آب به کمرم رسید، مشغول پوشیدن کفش‌های غواصیم شدم.

انگشت‌های پاهام مدام تو شن کف اقیانوس فرو میرفتن و من سعی میکردم که تعادلم رو حفظ کنم.

بخشی از وجودم هنوز احساس گناه میکرد و بهم گوش‌زد میکرد که باید همین الان خودم رو به داستین، کریس و تمام افرادی که به کمکم نیاز دارن، برسونم.

اما فعلا کاری نیست که من بتونم برای کمک به بقیه انجام بدم؛ جز اینکه نگران باشم!

هرچند که نگرانی من، نمیتونه به کسی کمک کنه.

ماسکی که روی موهام گذاشته بودم رو پایین‌تر آوردم و دقیقا روی چشم‌هام تنظیمش کردم. بعد پریدم تو آب.

آب گرم اقیانوس مثل مرهمی بود که میتونست کمی روحم رو آروم کنه.

قبل از اینکه من و داستین به این جزیره بیایم، من اصلا به خودم اجازه نمیدادم که شنا کنم. درواقع از وقتی که به یه گرگینه تبدیل شدم، شنا کردن رو گذاشتم کنار.

تبدیل شدن به گرگینه، از من یه شناگر ماهرتر ساخته بود؛ اما با وجود این همه ماهیچه و وزن بالایی که داریم، وقتی بخوایم روی آب شناور بشیم، به مشکل برمیخوریم.

به هر حال، هروقت که بخوام روی آب لم بدم، امکان نداره که بدنم تا حدودی تو آب فرو نره!

از پاهام استفاده کردم و به اندازه کافی کفش‌های غواصیم رو تکون دادم تا بتونم سرمو روی آب نگه دارم.

بعد مشغول تماشای ماهی‌های رنگارنگی شدم که اطراف مرجان‌ها شنا میکردن.

بعد از چند دقیقه سکوت و لذت بردن از منظره‌ی اطراف، احساس کردم که حالم بهتره.

تاثیر اضطرابی که وجودم رو پر کرده بود، حسابی کم شده بود و حالا میتونستم راحت‌تر نفس بکشم. بخاطر همین تصمیم گرفتم کمی بیشتر شنا کنم و جلوتر برم.

تقریبا یه مایل یا شاید هم دورتر، میتونستم یه جزیره کوچیک رو ببینم. من و داستین هنوز از اون جزیره بازدید نکردیم.

قصد داشتیم تو روزهای آینده، هرکدوممون سوار قایق‌های مخصوص تک‌نفره بشیم و تا رسیدن به اون جزیره باهم مسابقه بدیم؛ اما اگه قراره که فردا اینجا رو ترک کنیم، احتمالا این آخرین باریه که میتونم تو این آب‌ها شنا کنم و از آرامش اینجا لذت ببرم.

داستین تو ذهنم گفت:

- "ما میتونیم برگردیم تگزاس. کارهای لازم رو انجام دادم."

- "من حسابی به اینجا معتاد شدم."

حالا که میدونستم همچین مکان آرامش‌بخشی وجود داره؛ دل کندن ازش واقعا برام سخت بود.

اینجا عالی بود و من به سکوتش عادت کرده بودم.

وقتی نگاهم رو به پایین سوق دادم، متوجه شدم که یه کوسه پرستار داره زیر پاهام شنا میکنه و همونجا خشکم زد. (نوعی کوسه هست که در مناطق گرمسیری، مخصوصا در نزدیکی جزایر کارائیب دیده میشه و معمولا در عمق یک متری یا کمتر شنا میکنه)

این کوسه‌ها بی‌خطرن؛ اما خب هنوزم منو میترسونن.

کمی پاهام رو بالا آوردم و اون هیچ توجهی به من نکرد.

روی آب شناور شدم و منتظر موندم تا اون کوسه از زیر پاهام رد بشه.

تو همون وضع، فکرم به این سمت کشیده شد که من باید با کلادیا تماس بگیرم و بهش بگم که داره چه اتفاقی رخ میده.

دلم نمیخواد کلادیا رو نگران کنم؛ مخصوصا که اون به پرو رفته تا همراه لوکاس به ماه‌عسل بره؛ اما من کاملا مطمئنم تصویر ذهنی افتضاحی که دریافت کردم، حتما یه ربطی به حمله‌ی شیاطین تو تگزاس داره.

حتی اگه کلادیا جوابی برای سوال‌های من نداشته باشه، حداقل مطمئنم از اینکه باخبرش کردم اتفاق مهمی در شرف وقوعه، ازم تشکر میکنه.

به محض اینکه شنا کردنم تموم بشه، سعی میکنم به کلادیا پیام بدم.

کمی دورتر از محدوده‌ای که من مشغول شنا بودم، امواج آب شدیدتر شده بود.

من خیلی پایین اومده بودم و حتی با وجود بینایی پیشرفته گرگم، نمیتونستم بگم که چقدر با بستر اقیانوس فاصله دارم.

شاید لازم بود که یه چراغ‌قوه با خودم میاوردم؛ اما من که نمیخواستم در سطح حرفه‌ای غواصی کنم!

یه غواصی ساده و سطحی که به چراغ‌قوه نیاز نداره.

حتی با وجود مهارت‌های گرگم؛ بدون تجهیزات کامل غواصی، نمیتونستم تو همچین عمقی برای مدت طولانی شنا کنم.

نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن بشم که امواج منو از مسیرم خارج نکرده باشن.

بنظر میرسه زیادی به سمت راست منحرف شدم؛ چون جزیره دیگه دقیقا پشت‌سرم قرار نداشت.

از این فاصله، جزیره شخصیمون رو فقط به شکل یه خط باریک میدیدم. درخت‌هایی که اطراف جزیره دیده میشدن، جزیره رو به شکل نعل اسب درآورده بودن. درواقع انگار درخت‌های متراکم جزیره، ساحل رو کاملا بلعیده بودن.

یعنی من این همه راه، از جزیره تا اینجا رو شنا کرده بودم؟ چه جالب!

اما گمونم زیادی به سمت راست منحرف شدم.

سعی کردم مسیر درست رو در پیش بگیرم و جهت شنا کردنم رو به سمت جزیره تغییر بدم.

پاهام رو تکون دادم و به سمت مقصد حرکت کردم.

تقریبا پنجاه فوت پیشروی کرده بودم که خیلی سریع و ناگهانی، درد وحشتناکی تو انگشت‌هام رسوخ کرد و بلافاصله تو کف دست‌هام پخش شد.

از شدت درد، جیغ کشیدم و حباب‌های هوا اطرافم رو پر کردن.

داشتم تو آب غرق میشدم؛ اما تمام تلاشم رو به کار گرفتم تا به کمک دست‌ها و پاهام، سرم رو به سطح آب برسونم.

به محض اینکه سرم رو از آب بیرون آوردم، یه نفس عمیق کشیدم تا ریه‌هام رو از هوا پر کنم.

برای یه لحظه فکر کردم که اون کوسه برگشته و یه بلایی سر دست‌هام آورده؛ اما با وجود اینکه نمیتونستم انگشت‌هام رو حس کنم؛ اما دست‌هام خوب و سالم بنظر میرسیدن.

داستین از طریق پیوندمدن گفت:

- "چه اتفاقی افتاده؟؟ تو حالت خوبه؟"

نگرانی داستین تو ذهنم نفوذ کرد. گفتم:

- "نمیدونم!"

دست‌هام رو تکون دادم و سعی کردم خودم رو از شر این درد خلاص کنم؛ اما انگار قصد نداشت دست از سرم برداره.

همچنان دست و پا میزدم تا بتونم سرم رو بیرون از آب نگه دارم.

نمیدونستم داره چه اتفاق برام میفته؛ اما یهو حس کردم که دیگه نمیتونم تو آب شنا کنم.

هر بلایی که سر دست‌هام اومده، داره منو از پا درمیاره. نمیدونم باید چیکار کنم!

به داستین گفتم:

- "برگرد! بیا ساحل! من نمیدونم این چه کوفتیه و چه بلایی داره سرم میاد..."

یهو درد از کف دست‌هام به ساعدهام منتقل شد. بعد به آرنج‌هام... بعد به شونه‌هام.

دیگه نمیتونستم بازوهام رو تکون بدم! انگار قفل شده بودن.

با وجود همچین درد وحشتناکی که دست‌هام رو بی‌حرکت کرده بود، نمیتونستم کاری انجام بدم.

کم‌کم داشتم تو آب اقیانوس فرو میرفتم.

از پاهام استفاده کردم و انقدر تکونشون دادم تا بتونم سرمو روی آب نگه دارم و غرق نشم.

انقدر از پاهام کار کشیده بودم که داشتن از درد میسوختن.

وحشت‌زده به داستین گفتم:

- "داستین! چه اتفاقی داره میفته؟؟"

- "من دارم میام! سعی کن به سمت ساحل شنا کنی."

سعی کردم اطرافم رو بررسی کنم؛ اما با وجود درد سوزنده‌ای که داشتم، تنها کاری که میتونستم انجام بدم، تقلا کردن برای نفس کشیدن بود.

نمیتونستم به اندازه کافی تمرکز کنم تا ساحل رو ببینم.

مثل این بود که انگار یه نفر بازوهام رو قطع کرده بود... نه! انگار تیکه تیکه‌اشون کرده بود!

اما دست‌هام سر جاشون بودن. کاملا سالم! من میتونستم از زیر آب ببینمشون.

اما تنها چیزی که میتونستم حس کنم، درد سوزنده‌ای بود که شونه‌هام رو در برگرفته بود.

هر چیزی که دارم حس میکنم، واقعی نیست!

این باید جادو باشه. یه نفرین! یا همچین چیزی...

فکر کن تسا! فکر کن.

این جادویی که منو احاطه کرده، هر چی که هست، باید متوقف بشه.

من به یه طلسم حفاظتی نیاز دارم. چیزی که بتونه این نفرین رو بشکنه...

یهو دردم چندین‌برابر شد و من جیغ بلندی سر دادم.

این‌دفعه درد از انگشت‌های پاهام شروع شده بود. بعد به زانوهام منتقل شد... و بعد متوجه شدم که دیگه نمیتونم پاهام رو تکون بدم.

نه. نه. نه!

سعی کردم بدنم رو تکون بدم؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت.

مثل یه جسد داشتم تو آب اقیانوس فرو میرفتم.

پشت‌سر هم جیغ میکشیدم، اونقدر بلند که حس میکردم حنجره‌ام داره پاره میشه و ریه‌هام به سوزش افتاده.

کدوم جهت به سطح آب ختم میشه؟

روشنایی اطرافم مدام داشت کم‌تر میشد.

هرچی بیشتر فرو میرفتم، آب فشار بیشتری به سرم وارد میکرد و احساس میکردم که گوش‌هام دارن منفجر میشن!

اوه! گندش بزنن!

نفسم رو نگه داشتم و سعی کردم که اجازه ندم آب وارد دهنم بشه.

دیگه هوایی تو ریه‌هام باقی نمونده بود.

باید هرچه زودتر خودم رو به سطح آب برسونم؛ وگرنه قبل از اینکه داستین بتونه به اینجا برسه، میمیرم!

میتونستم ضربان قلبم رو تو گوش‌هام حس کنم.

تمام تلاشم رو به کار گرفته بودم که بتونم با استفاده از بالاتنه‌ام شنا کنم؛ اما از اونجایی که دست‌ها و پاهام قفل شده بودن و تکون نمیخوردن، نمیتونستم چندان تو آب جابه‌جا بشم.

هنوزم داشتم غرق میشدم.

مدام میچرخیدم و خودم رو به این طرف و اون طرف میکشوندم تا از پایین رفتنم جلوگیری کنم.

از طریق پیوندمون گفتم:

- "داستین! من نمیتونم سطح آب رو ببینم."

فضای اطرافم حسابی تاریک شده بود؛ درست مثل آسمون تیره‌ی شب!

اقیانوس منو تو خودش بلعیده بود و من مسیر درست رو گم کرده بودم.

دوباره گفتم:

- "چیکار کنم داستین؟"

چرا نمیتونستم سطح آب رو پیدا کنم؟ چه جادویی این بلا رو سرم آورده؟ حتی نمیتونستم از حواسم قوی گرگم استفاده کنم.

داستین گفت:

- "فقط طاقت بیار! من دارم میام."

داستین با نهایت سرعت خودش رو به ساحل رسوند و فورا پرید تو آب.

تمام قدرتش رو به کار گرفته بود تا امواج رو کنار بزنه و خودش رو به من برسونه.

جادو! من باید این نفرین لعنتی رو بشکنم.

تمام اراده‌ام رو به کار گرفتم و تو ذهنم گفتم:

- شکسته شو! شکسته شو! شکسته شو!

بعد تو ذهنم تصور کردم نفرینی که بهم تحمیل شده، میشکنه و خنثی میشه.

یهو متوجه شدم که میتونم دست‌هام رو تکون بدم.

پاهام هنوز بی‌حرکت بودن و نمیتونستم تکونشون بدم؛ اما حداقل میتونستم از دست‌هام استفاده کنم.

امید وجودم رو پر کرد. خداروشکر!

سراسیمه دست‌هام رو تکون میدادم و امواج رو کنار میزدم تا به سطح آب برسم. انگار داشتم اقیانوس رو حفر میکردم!

مطمئن نبودم که دارم مسیر درست رو طی میکنم یا نه؛ اما باید به حرکتم ادامه بدم. باید مقاومت کنم.

هر چی بیشتر پیش میرفتم، بیشتر سردرگم میشدم.

سرگیجه وحشتناکی بهم هجوم آورده بود و با این وضع نمیتونستم فکر کنم.

کدوم مسیر به سطح آب ختم میشه؟!

باید به شنا کردنم ادامه بدم. باید هر طوری شده خودم رو به سطح آب برسونم.

ترسم بیشتر شده بود و مثل دیوونه‌ها شنا میکردم.

من نیاز داشتم که نفس بکشم. به هوا نیاز داشتم.

دستم رو محکم روی دهنم گذاشتم و سعی کردم نفسم رو نگه دارم.

بدنم از نبود اکسیژن میسوخت و انگار داشت برای نفس کشیدن بهم التماس میکرد.

باید مقاومت میکردم؛ اما نمیتونستم. بیشتر از این نمیتونستم.

نه! من باید سطح آب رو پیدا کنم.

از طریق پیوندمون گفتم:

- "داستین! من دیگه نمیتونم."

به پیوندمون متوسل شدم و سعی کردم با استفاده از قدرت داستین کمی خودم رو بالا بکشم.

میتونستم امواج قدرت رو که به درونم جریان پیدا میکرد، حس کنم؛ اما از اونجایی که نمیدونستم مسیر درست، کدوم طرفه؛ عملا این قدرت هیچ سودی برام نداشت.

داستین میتونست وجودم رو از قدرت پر کنه؛ اما نمیتونست بهم اکسیژن برسونه!

داستین داره میاد. اون خیلی زود خودش رو بهم میرسونه؛ اما فکر نکنم بتونه به‌موقع برسه.

همین الانم خیلی دیر شده... خیلی!

داستین یه‌چیزی گفت؛ اما من نمیتونستم بشنوم.

سرم حسابی گیج میرفت.

تمام اتفاقاتی که تو این چند ماه پشت‌سر گذاشته بودم، مثل فیلم تو ذهنم پخش شد.

غار پر از خون‌آشام.

وقتی که من آقای هول رو کُشتم.

وقتی که لوسیانا قدرت‌هام رو از وجودم بیرون کشید.

وقتی من لوسیانا رو کُشتم.

دروازه جهنم که بسته شد.

من با اون همه مصیبت دست و پنجه نرم نکردم که الان تسلیم بشم؛ اما نمیتونستم بیشتر از این نفسم رو نگه دارم.

به داستین گفتم:

- "متاسفم داستین..."

به محض اینکه دهنم رو باز کردم، ریه‌هام از آب پر شدن و احساس خفگی بهم دست داد.

نمیتونستم شنا کنم.

داشتم بیشتر و بیشتر تو عمق اقیانوس فرو میرفتم و تاریکی اطرافم رو در برگرفته بود.

داستین چیزی رو فریاد کشید؛ اما من نمیتونستم بفهمم که چی میگه.

ضربان قلبم رفته رفته کندتر میشد.

تاپ تاپ.

تاپ تاپ.

تاپ تاپ.

تاپ...

***

داستین فریاد کشید:

- نفس بکش!

اما صداش رو طوری میشنیدم که انگار میلیون‌ها مایل ازم فاصله داره.

دنیا دور سرم میچرخید. نمیدونستم کجام یا چه اتفاقی افتاده.

یه چیزی مدام خودش رو به قفسه‌سینه‌ام میکوبید. با هر ضربه، حس میکردم که بدنم شدیدا تکون میخوره.

دلم میخواست این درد متوقف بشه.

نیاز داشتم که نفس بکشم؛ اما نمیتونستم.

چرا نمیتونستم نفس بکشم؟

میتونستم صدای داستین رو بشنوم که داشت به فرانسوی فحش میداد. این‌دفعه صداش از دفعه قبل، بلندتر و واضح‌تر بود.

اینطور حس میشد که انگار یه عالمه آجر سنگین تو قفسه‌سینه‌ام انداخته بودن.

دلم میخواست جیغ بکشم تا این درد لعنتی خاتمه پیدا کنه؛ اما یهو بعدش شروع کردم به سرفه کردن.

دنیا مدام دور سرم میچرخید و همه‌جا رو تار میدیدم.

آب با شدت از دهنم خارج شد.

صدای لرزون داستین رو شنیدم:

- همینه عزیزم. همینه! بریز بیرون.

یه دستش روی کمرم بود و آروم نوازشم میکرد.

بدنم به لرزه افتاده بود و گوش‌هام سوت میکشیدن.

انقدر آب بالا آوردم تا دیگه چیزی باقی نموند.

وقتی بالاخره تونستم نفس بکشم، خودمو روی شن‌های ساحل انداختم. دیگه جونی برام باقی نمونده بود؛ انگار چندین بار پشت‌سرهم دوی ماراتُن انجام داده بودم.

تمام ماهیچه‌های بدنم از شدت درد، تیر میکشیدن و ذُق ذُق میکردن. گلوم انگار روی آتیش بود! و من مطمئن نبودم که چطور هنوز زنده‌ام.

داستین گفت:

- طاقت بیار.

بعد فورا ناپدید شد و در کسری از ثانیه برگشت. کمکم کرد روی شن‌ها بشینم. بطری آب رو به لبم چسبوند و کمی کج کرد. گفت:

- فقط یه جرعه.

آره، یه جرعه کافی بود. من به حدی آب خورده بودم که تا یه سال دیگه نیاز به آب ندارم!

قلبم هنوز تند میتپید و من نمیتونستم باور کنم که چه اتفاقی برام افتاده.

گفتم:

- من غرق شده بودم؟

- آره؛ اما تو یه گرگینه‌ای! گرگینه‌ها به‌راحتی از پا درنمیان.

خداروشکر که یه گرگینه‌ام!

بطری آب رو از داستین گرفتم. دست‌هام میلرزیدن، انقدر شدید که بخش زیادی از آب روی بدنم ریخته شد، به‌جای اینکه وارد دهنم بشه!

از درد فلج‌کننده‌ای که تو دست‌ها و پاهام رسوخ کرده بود، دیگه خبری نبود؛ اما وحشتم هنوز سرجاش بود.

امواج اقیانوس به‌آرومی انگشت‌های پاهام رو لمس میکردن؛ اما من دلم میخواست خودم رو عقب بکشم و از ساحل دور بشم.

ولی خب نمیتونستم... چون جونی برام باقی نمونده بود که جابه‌جا بشم.

نمیدونستم الان باید گریه کنم یا بخندم... اما من وسط اقیانوس واقعا حس کردم که ارتباطم با این دنیا قطع شده. انگار روحم از بدنم جدا شده بود و تو خلا به سر میبردم.

به داستین نگاه کردم و گفتم:

- تو رو حسابی شوکه کردم...

زبونمو روی لبم کشیدم و ادامه دادم:

- من متوجه نمیشم که...

وقتی خواستم دوباره از بطری، آب بخورم؛ دست‌هام میلرزیدن.

این‌دفعه سعی کردم چندتا جرعه‌ی کوتاه باشه.

این حقیقت که من تقریبا مرگ رو لمس کرده بودم، واقعا دیوونه‌کننده بود و خیلی غیرواقعی بنظر میرسید.

از داستین پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاد؟

داستین کنارم زانو زده بود.

وقتی چشم‌هامون باهم تلاقی کرد، متوجه یه موضوع وحشتناک شدم.

دست داستین رو گرفتم؛ چون واقعا به این تماس نیاز داشتم.

با لحنی که ترس توش موج میزد، پرسیدم:

- چرا نمیتونم صدات رو تو ذهنم بشنوم؟ چرا نمیتونم تو رو تو ذهنم حس کنم؟ چرا...

تو یه چشم برهم زدن، نگرانی و ترس شدید داستین به وجودم سرازیر شد، طوری که حس کردم برای بار دوم دارم غرق میشم!

آشفتگی داستین خیلی شدید بود و نفسم رو بند میاورد.

خشم داستین مثل خون، درون رگ‌هام به جریان دراومد.

و میتونستم احساس گناه داستین رو حس کنم. این حس خیلی قوی بود.

من...

داستین پیوند بینمون رو محدود کرد و اینطوری از شدت احساساتش که به درونم جریان پیدا کرده بودن، کم کرد تا بتونم تحملشون کنم.

گفت:

- خودم پیوند بینمون رو بستم؛ آخه نمیخواستم احساسات شدیدم تو رو بترسونه.

مکث کرد و بعد پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. داستین هم به اندازه من به این لمس نیاز داشت.

آروم گوشه‌ی لبم رو بوسید و زمزمه کرد:

- نمیدونم چه اتفاق برات افتاد. تنها چیزی که میتونم بگم، اینه که تو داشتی درد میکشیدی و حسابی آشفته شده بودی. تقصیر من بود! نباید بهت پیشنهاد شنا میدادم...

- موضوع شنا کردن نیست داستین.

- تو یه گرگی و شنا کردن برای یه گرگ...

- نه! قضیه یه چیز دیگه هست.

زانوهامو جمع کردم تا کمی فاصله بین من و داستین ایجاد شه.

شنا کردن برای یه گرگینه، شاید سخت باشه؛ اما من درمورد این موضوع مشکلی نداشتم.

هر بلایی که سرم اومده بود، یه حمله‌ی جادویی بوده.

من تقریبا مطمئنم!

گفتم:

- ما نزدیک به دو هفته هست که اینجاییم. تو تمام این مدت که من تو اقیانوس شنا کردم، مشکلی برام پیش اومد؟؟

داستین سکوت کرد؛ چون هردومون میدونستیم که جواب سوالم چیه.

روی شن‌های ساحل دراز کشیدم و دستمو روی چشم‌هام گذاشتم تا مانع تابش نور خورشید به صورتم بشه.

انقدر تو این چند دقیقه به احساساتم فشار وارد شده بود که الان پوچی و بی‌حسی تمام وجودم رو در برگرفته بود.

یعنی واقعا چه اتفاقی افتاده؟

گفتم:

- من سعی کردم به جزیره خودمون برگردم. حالم خوب بود؛ اما بعدش، خیلی ناگهانی درد شدیدی بهم تحمیل شد. طوری که حس میکردم بازوهام تیکه تیکه شده! دست‌هام سر جاشون قفل شده بودن و نمیتونستم تکونشون بدم. بعد همین اتفاق برای پاهام افتاد و دیگه نمیتونستم روی آب شناور بمونم؛ بخاطر همین داشتم غرق میشدم. وقتی دوباره تونستم دست‌هام رو حرکت بدم، دیگه خیلی تو عمق اقیانوس فرو رفته بودم...
نمیتونستم مسیر درستی که به سطح آب ختم میشد رو پیدا کنم.

اون درد وحشتناکی که تجربه کردم، از کجا اومده بود؟ چرا من دیگه کنترلی روی دست‌ها و پاهام نداشتم؟

باید بیشتر رو این موضوع تمرکز کنم؛ اما حقیقت اینه که من وسط اقیانوس مُردم!

نه تقریبا! برای یه لحظه، من واقعا حس کردم که همون‌جا مُردم.

از شدت ترس، موهای بدنم سیخ شدن.

داستین به سمتم خم شد و روم خیمه زد. به چشم‌های طلاییش که حالا برق میزدن، خیره شدم و گفتم:

- چه اتفاقی افتاد؟

یه سوال تکراری! جواب داد:

- نمیدونم.

میتونستم حس کنم که گرگ داستین به سطح بدنش نزدیک شده و دلش میخواد که بیرون بیاد.

گفت:

- خیلی طول کشید تا بتونم خودم رو بهت برسونم. من خیلی متاسفم تسا. من حواسم پرت شده بود و خیلی دیر متوجه‌ی وضعیتت شدم. آخه تقریبا همون زمانی که تو وسط اقیانوس، آشفته و وحشت‌زده شده بودی، یکی از اعضای هیئت هفت‌نفره هم مُرد و...

- وایسا ببینم! چی؟؟؟ کی مُرده؟؟

بازوی داستین رو گرفتم. ضربان قلبم شدت گرفته بود و تو دلم دعا میکردم که حال آقای داوسون خوب باشه.

گفت:

- فقط میدونم که اون فرد، مایکل نبوده. همین!

تو دلم خدا رو شکر کردم که اتفاق برای آقای داوسون نیفتاده.

وقتی پدر و مادر داستین فوت شدن، آقای داوسون سرپرستی داستین رو به عهده گرفت و اون رو مثل پسر خودش بزرگ کرد.

اگه داستین آقای داوسون رو از دست بده، لطمه بزرگی بهش وارد میشه.

داستین که فکرم رو خونده بود، گفت:

- میدونم. منم برای یه لحظه فکر کردم که اون فرد، مایکله. بخاطر همین بهم ریختم و متوجه تو نشدم. من...

میتونستم حس کنم که غم و ترس وجودش رو پر کرده. پیشونیش رو ماساژ داد و گفت:

- من باید سریع‌تر خودم رو بهت میرسوندم. من...

- بس کن داستین! من حالم خوبه.

اما این حقیقت که من اون درد وحشتناک رو دقیقا زمانی حس کردم که یکی از اعضای هیئت هفت‌نفره فوت شد... خب واقعا عجیبه.

پرسیدم:

- اگه اون فرد، مایکل نبوده؛ پس کی مُرده؟

- من حدس میزنم که موراکو باشه. اون خیلی پیر و آسیب‌پذیر شده بود. میدونم الان داری به چی فکر میکنی؛ اما منم نمیدونم چرا تو همچین درد شدیدی رو تجربه کردی. موراکو یا اون فردی که فوت شده، در آرامش از دنیا رفته. بنابراین شاید این وسط، تصادفا یه تطابق زمانی صورت گرفته باشه. یعنی درست زمانی که تو شنا میکردی، این اتفاق افتاده باشه. ما گرگینه‌ها میتونیم همچین اتفاق رو حس کنیم.

موهای بلند و خیسم رو از صورتم کنار زدم و پرسیدم:

- معمولا وقتی یه نفر از اعضای هیئت هفت‌نفره میمیره، همچین درد شدیدی به گرگینه‌ها تحمیل میشه؟

- تو عمری که داشتم، فقط یه نفر دیگه از اعضای هئیت هفت‌نفره فوت شد؛ بخاطر همین نمیتونم کاملا مطمئن جوابت رو بدم؛ اما هر دو دفعه، یعنی هم زمان مرگ اون فرد و هم الان، من دردی رو حس نکردم. درواقع الانم تنها دردی که حس کردم، فقط از جانب تو بود.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- یادت نمیاد وقتی فردیناند مُرد، همچین دردی رو تجربه کردی یا نه؟

- اگه بخوام راستش رو بگم؛ نه! چیزی یادم نمیاد.

سعی کردم به گذشته فکر کنم. آخرین چیزی که از فردیناند به یاد میارم، اینه که دوناوان گفته بود یه مردی به اسم "مال" رو مامور کرده تا فردیناند رو پیدا کنه؛ اما من دیگه پیگیر این قضیه نشدم.

آخه اون روزها، تمام تمرکز من روی لوسیانا بود و همش مشغول سروکله زدن با این زن بودم.

بخاطر همین هرچی که مربوط به فردیناند میشد رو به کُل فراموش کرده بودم... و گمونم اصلا درست نبوده.

گفتم:

- فردیناند مُرده؟

داستین جواب داد:

- آره. چند روز بعد از درگیری که با لوسیانا تو کلیسای سنتافه داشتیم، امواج خفیفی رو از طریق پیوندم با گرگینه‌های گروه حس کردم و متوجه شدم که یکی از اعضای هیئت هفت‌نفره فوت شده. فردیناند مُرد و همون موقع بود که مایکل به هیئت هفت‌نفره ملحق شد.

داستین چهارزانو روی زمین نشست و برای چند لحظه فکر کرد. بعد گفت:

- امروز، من دقیقا همون حس رو تجربه کردم. در واقع فقط امواج خفیفی رو از طریق پیوندم با گرگینه‌های گروه دریافت کردم. دو هفته پیش، وقتی دوناوان از هیئت هفت‌نفره خارج شد، من خیلی نامحسوس رفتنش رو حس کردم.

- اما من اصلا متوجه نشدم.

من میدونستم که دوناوان قراره هیئت هفت‌نفره رو ترک کنه؛ اما اون لحظه‌ای که دوناوان پیوندش رو با گرگینه‌های هیئت هفت‌نفره شکست، من چیزی حس نکردم.

گمونم باید بیشتر از این‌ها حواسم رو جمع کنم.

داستین گفت:

- راستش رو بخوای من فقط بخاطر اینکه منتظر خروج دوناوان از هیئت هفت‌نفره بودم، متوجه‌ی شکستن پیوندش شدم. آخه من این موضوع رو مثل خیلی از چیزهای

دیگه نادیده گرفته بودم و میخواستم فقط رو سفرمون تمرکز کنم؛ اما از اونجایی که مایکل درمورد این موضوع بهم پیام داده بود، انتظارش رو داشتم.

داستین چند لحظه مکث کرد. میتونستم حس کنم که متوجه‌ی سردرگمی من شده. گفت:

- گرگینه‌های هیئت هفت‌نفره با تمام آلفاهای گروه‌ها پیوند دارن؛ در نتیجه میشه گفت که اعضای هیئت هفت‌نفره با تمام گرگینه‌های گروه‌ها مرتبط هستن. پیوند گرگینه‌های هیئت‌نفره با گرگینه‌های گروه‌ها چندان قوی نیست؛ اما از اونجایی که این هیئت مستقیما با آلفاها ارتباط دارن؛ اگه یه آلفا باشی، میتونی هر بلایی که سر گرگینه‌های هیئت هفت‌نفره اومده رو شدیدا حس کنی... اما خب تو که یه آلفا نیستی تسا! هیچ ایده‌ای ندارم که چرا تو امروز همچین درد وحشتناکی رو تجربه کردی؛ اما فکر نمیکنم این اتفاق، معنی خوبی داشته باشه. اصلا!

زبونمو روی لب‌هام کشیدم و گفتم:

- تو واقعا هیچ دردی حس نکردی؟ حتی یه سوزش کوچیک؟

- نه! دارم حقیقت رو میگم. تنها دردی که امروز حس کردم، از جانب تو و از طریق پیوندمون بود.

این اصلا معنی نمیده! گفتم:

- پس این اتفاق برای چی بوده؟؟ چرا من وسط اقیانوس، مرگ رو لمس کردم؟!

- نمیدونم. ما باید با مایکل تماس بگیریم.

میتونستم قفل شدن فک داستین رو حس کنم. سکوت کرده بود و به افق خیره شده بود.

خشم تمام وجودش رو به آتیش کشیده بود؛ یا بهتره بگم که خشم داستین رو بلعیده بود!

اما بدون سرک کشیدن تو ذهن داستین، من نمیتونستم بفهمم که جفتم درمورد چه موضوعی انقدر عصبانیه.

از اونجایی که داستین احساساتش رو محدود کرده بود، نمیتونستم از علت خشمش سر دربیارم.

بهش نزدیک‌تر شدم و پرسیدم:

- چرا انقدر عصبی هستی؟

با دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت. حس کردم که درخشش چشم‌های طلاییش، تا حدودی کمتر شده. گفت:

- عصبانیتم دلایل زیادی داره. از مایکل ناراحتم... آخه چرا باهامون تماس نگرفت و بهمون خبر نداد که تو تگزاس مشکل مهمی پیش اومده؟ اما بیشتر از دست خودم عصبیم. آخه چرا تو این مدت اوضاع رو بررسی نکردم؟؟ اینکه ارتباطمون رو با بقیه قطع کنیم، ایده‌ی من بود و این ایده‌ی مزخرف نزدیک بود که تو رو به کُشتن بده!

نه. داستین نمیتونه بخاطر این موضوع خودش رو سرزنش کنه. من این اجازه رو بهش نمیدم!

گفتم:

- این قضیه، تقصیر تو نیست. منم به اندازه‌ی تو میخواستم که از بقیه دور بشیم تا باهم لحظات دونفره رو تجربه کنیم و تنها باشیم. اما حالا باید بفهمیم که قضیه از چه قراره و من جدا و شدیدا میخوام بدونم که امروز کدوم عضو از هیئت هفت‌نفره فوت شده.

- منم همینطور!

غم داستین باعث شده بود که اشک تو چشم‌هام جمع بشه؛ آخه احساسات داستین خیلی روی من تاثیر میذاره.

از روی زمین بلند شدم تا از شر شن‌هایی که به پاهام چسبیده بودن، خلاص بشم؛ اما فایده‌ای نداشت.

پشت بدنم تماما از شن پوشیده شده بود و فقط دوش گرفتن میتونست این وضع رو درست کنه.

گفتم:

- پاشو داستین! بیا برگردیم خونه.

کیف و حوله‌ام رو برداشتم و به سمت خونه ساحلیمون راه افتادم.

باورم نمیشه که امروز غرق شدم. باورم نمیشه که یکی از اعضای هیئت هفت‌نفره مُرده.

اگه حق با من باشه... و من این توانایی رو داشته باشم که مرگ اعضای هیئت هفت‌نفره رو حس کنم؛ خب باید بگم هر کسی که امروز فوت شده، در واقع به قتل رسیده! یه قتل وحشیانه!

بنابراین با خروج دوناوان از هیئت هفت‌نفره و مرگ یکی از اعضا که امروز رخ داده، دو نفر از هیئت هفت‌نفره کم شدن.

این موضوع چه عواقبی برای گرگینه‌ها داره؟

داستین وسط افکارم پرید و تو ذهنم گفت:

- "سه نفر! گرگینه‌هایی که از هیئت هفت‌نفره کم شدن، سه نفرن."

گفتم:

- سه نفر؟؟ دوناوان و فردی که امروز فوت شده، روی هم میشن دو نفر. آقای داوسون هم که جای فردیناند رو پر کرده. کسی باقی مونده که من فراموش کرده باشم؟

- وقتی فردیناند بعد از کودتای نافرجامش کُشته شد؛ مایکل برای ملحق شدن به هیئت هفت‌نفره انتخاب شد. برای اینکه مایکل به طور رسمی عضو این هیئت بشه، باید یه مراسمی برگزار بشه؛ اما مایکل هنوز این مراسم رو انجام نداده. تا زمانی که این مراسم برگزار نشه، مایکل فقط یه جایگزین محسوب میشه و پیوندش با هیئت هفت‌نفره نسبت به بقیه‌ی اعضا، ضعیف‌تره.

- واو! نمیدونم چی بگم...

چند لحظه فکر کردم و بعد گفتم:

- و دوناوان هم که روز بعد مراسم ماه کامل با مردیت، پیوندش با گرگینه‌های هیئت هفت‌نفره رو شکست.

ضربان قلبم شدت گرفت. اوه لعنتی!

مطمئن نیستم چطور ممکنه خروج دوناوان از هیئت هفت‌نفره به حمله‌ی شیاطین به سنت‌ایلبه ربط داشته باشه؛ اما حتما یه ارتباطی بینشون وجود داره.

امروزم که نفر سوم از اعضای هیئت هفت‌نفره به قتل رسیده.

اصلا درک نمیکنم که چرا هیئت هفت‌نفره تبدیل به کشتارگاه شده!

درضمن، باید این حقیقت رو هم اضافه کنم که تصاویر ذهنیم از کار افتادن.

من اشتباه میکردم! اتفاق بدی در شرف وقوع نیست...

این اتفاق بد خیلی‌وقته که شروع شده!

***

دوش گرفتن بهم کمک کرد تا بتونم ذهنم رو آزاد کنم؛ اما واقعا نیاز داشتم که یکم بخوابم.

از اونجایی که امروز مرگ رو با تمام وجودم حس کردم، گمونم بخش زیادی از کالری بدنم به فنا رفته؛ آخه شدیدا احساس بی‌حالی میکنم... انگار که جونی برام باقی نمونده!

شلوارک راحتی کوتاه و تاپ تنگی رو از کمد برداشتم تا بپوشم.

و در آخر، موهای بلندم رو با یه گیره، پشت‌سرم جمع کردم.

این حقیقت که من هنوز زنده‌ام، خیلی خوبه.

و بهتر از اون، دونستن این موضوعه که داستین برنامه‌ی برگشتمون به تگزاس رو مرتب کرده.

باید اعتراف کنم تو ماه‌عسلمون، لحظات فوق‌العاده‌ی زیادی رو سپری کردم؛ اما من و داستین دیگه نمیتونیم اینجا بمونیم... اونم زمانی که دوست‌هامون تو دردسر افتادن.

وقتشه که از رویا بیرون بیایم و به واقعیت برگردیم.

اتفاق بدی رخ داده و باید به سنت‌ایلبه برگردیم.

داستین همونطور که تو خونه قدم میزد، تلفنی مشغول صحبت کردن با تاکسی دریایی بود تا بیان اینجا و ما رو از جزیره خارج کنن.

وقتی نگاهش به من افتاد، لبخند زد و تو ذهنم گفت:

- "یه مقدار خوراکی روی میز عسلی گذاشتم. لطفا سعی کن یکم غذا بخوری."

- "باشه. ممنون عزیزم."

همونطور که با قدم‌های آهسته اتاق نشیمن رو طی میکردم، میتونستم سرمایی که از کاشی‌های صاف کف زمین به پاهام منتقل میشد رو حس کنم.

وقتی به میز عسلی رسیدم، خودمو روی کاناپه‌ی آبی‌رنگ انداختم.

این کاناپه با کوسن‌های نرم پر شده بود و هروقت روش دراز میکشیدم، حس میکردم که روی ابرهام! یا بهتره بگم حس میکردم که ابرها منو بلعیدن!

کولر روشن بود و هوای اتاق رو حسابی خنک کرده بود.

یه پتوی چهارخونه‌ی نرم برداشتم و دور خودم پیچیدم.

تلویزیون هوشمند بزرگی به دیوار روبه‌روم نصب شده بود و میشه گفت که بیشتر فضای دیوار رو اشغال کرده بود.

روی میز عسلی یه ظرف پر از کلوچه‌های خوشمزه Bimbo بود؛ به علاوه‌ی یه لیوان شیر و موبایلم.

من عاشق این کلوچه‌ها هستم و به‌نظرم مزه‌ی فوق‌العاده‌ای دارن.

به کلوچه‌ها خیره شدم. حتی فکر کردن به اینکه باید خودم رو به جلو خم کنم تا اون کلوچه‌ها رو بردارم؛ بنظر میرسید که کار طاقت‌فرسایی باشه!

دوش گرفتن بهم کمک کرده بود که کمی آروم بشم؛ اما اون حس وحشت لعنتی هنوز سرجاشه.

انگار مثل خون، زیر پوستم جریان داشت!

بدنم به حدی بی‌حس و کرخت شده بود که انگار با ژله فرقی نداشتم! همون اندازه شل و بی‌دست و پا...

و از نظر روحی، باید بگم که فقط به یه رشته‌ی باریک بند بودم که هر لحظه ممکن بود پاره بشه و در نهایت، افسار احساساتم رو از دست بدم.

باورم نمیشه که امروز خطر از بیخ گوشم رد شده بود.

سرم هنوز نبض داشت...

وقتی بالاخره دست‌هام رو دراز کردم تا کلوچه‌ها رو بردارم، متوجه‌ی لرزششون شدم.

غذا نمیتونست مشکلات منو حل کنه؛ اما حداقل میتونست کمی از انرژی از دست رفته‌ام رو بهم برگردونه.

من همیشه عاشق این کلوچه‌های کوچولوی خوشمزه بودم؛ اما امروز حس میکنم که انگار این کلوچه‌ها از خاک ارّه پر شدن!

چندتا گاز کوچیک به کلوچه‌ام زدم و خودم رو وادار کردم که قورتشون بدم؛ فقط برای اینکه بیشتر از این، ضعف نکنم.

سعی کردم فکر کنم قدم بعدی که باید بردارم، چیه.

آخه علاوه بر اینکه دلم میخواست هر چه زودتر به تگزاس برگردم، یه عالمه سوال هم تو ذهنم پرسه میزدن که جوابی براشون نداشتم.

باید با کلادیا تماس بگیرم.

یهو موبایلم شروع کرد به لرزیدن و من از جا پریدم؛ طوری که نصف کوسن‌های کاناپه پخش زمین شدن.

اسم کلادیا و تصویرش روی صفحه موبایلم نمایان شد.

خشکم زده بود و به موبایلم که مدام چشمک میزد، خیره شده بودم.

کلوچه‌ای که تو دستم بود، روی زمین افتاد و من سراسیمه خودم رو به سمت جلو خم کردم تا موبایلمو از روی میز بردارم.

فورا انگشت شصتمو روی صفحه‌ی موبایلم کشیدم و جواب دادم:

- کلادیا؟ تو حالت خوبه؟؟

- من خوبم؛ اما نگران تو بودم.

به سمت داستین چرخیدم و تو ذهنش گفتم:

- "تو با کلادیا تماس گرفتی؟! کِی؟"

- "نه؛ من باهاش تماس نگرفتم."

خطاب به کلادیا گفتم:

- یه لحظه صبر کن.

بعد به سمت بیرون خونه راه افتادم و در شیشه‌ای رو پشت‌سرم بستم.

به‌نحوی داستین میتونست همزمان توجه‌اشو روی چندتا مکالمه متمرکز کنه و بدون اینکه ذره‌ای حواسش پرت بشه، گفتگوی اصلیش رو ادامه بده.

اما من نمیتونستم.

من الان میخوام تمام تمرکزمو رو حرف‌های کلادیا بذارم و شنیدن مکالمه‌ی داستین که مشغول مرتب کردن برنامه‌ی برگشتمون به تگزاسه، مطمئنا حواسم رو پرت میکنه.

پس بهتره کمی از داستین فاصله بگیرم.

به سمت ایوان پشتی خونه راه افتادم.

تو حیاط، میز و چندتا صندلی چیده شده بود؛ همینطور چندتا تخت راحتی که مخصوص آفتاب گرفتن بود.

یه استخر بزرگ هم وسط حیاط قرار داشت که از آب پر شده بود.

از روی ایوان میتونستم اقیانوس رو تماشا کنم.

با وجود اینکه امروز برای یه لحظه تو همین اقیانوس مرگ رو تجربه کرده بودم؛ اما هنوزم نگاه کردن بهش، آرامش‌بخش بود.

اتفاق که وسط اقیانوس برام رخ داده بود، مطمئنا به جادو مربوط میشه و دلم نمیخواد بذارم که بیشتر از این حالم رو خراب کنه.

خورشید پایین‌تر اومده بود و چیزی تا غروبش باقی نمونده بود.

بنابراین من و داستین باید برای درست کردن شام دست به کار بشیم؛ اما از اینکه کلادیا باهام تماس گرفته بود، خوشحال بودم.

حالا دیگه صدای داستین از طریق پیوندمون مثل یه زمزمه‌ی آروم به گوشم میرسید و همین به اندازه کافی خوب بود تا بتونم حواسمو تماما روی کلادیا متمرکز کنم.

گفتم:

- هی کلادیا؟ تو هنوز پشت خطی؟

- آره، معلومه که هستم.

- تو واقعا حالت خوبه؟

داستین به من اطمینان داده بود اتفاق که تو اقیانوس برام رخ داده، فقط به خودم مربوط میشده و اینطور نیست که بلایی سر دوست‌هام اومده باشه؛ اما حالا که کلادیا بعد از چند هفته بی‌خبری، باهام تماس گرفته بود، بیشتر خاطرم جمع شده که حق با داستین بوده و اتفاق برای کلادیا نیفتاده.

گفت:

- من و لوکاس اخیرا تصمیم گرفته بودیم که از دسترس بقیه خارج بشیم؛ اما...

آهی کشید و ادامه داد:

- حالا این چیزها مهم نیست. نه بعد از اتفاقی که برای موراکو افتاد. بخاطر همینه که باهات تماس گرفتم.

خشکم زد. پرسیدم:

- چه اتفاق برای موراکو افتاده؟

- من مطمئنم که فوت موراکو رو حس کردی. آخه من شنیدم که تمام گرگینه‌ها مرگ اعضای هیئت هفت‌نفره رو حس میکنن... اما این قضیه خیلی افتضاحه!

به‌زور آب دهنم رو که انگار تو گلوم گیر کرده بود، قورت دادم. گفتم:

- مگه موراکو به مرگ طبیعی نمُرده؟ آخه خیلی پیر شده بود...

خودم جواب سوالم رو میدونستم؛ اما میخواستم از زبون کلادیا بشنوم.

- نه! اینطور نبوده. یه نفر موراکو رو به قتل رسونده.

من از قبل متوجه‌ی این موضوع شده بودم و حتی ازش مطمئن بودم؛ اما لازم بود که از کلادیا هم بپرسم.

گفتم:

- امروز... یعنی چند ساعت پیش که برای شنا کردن به ساحل رفته بودم؛ وسط اقیانوس، خیلی ناگهانی درد وحشتناکی تو دست‌هام رسوخ کرد. دردش مثل این بود که انگار یه نفر داشت انگشت‌هام رو قطع میکرد. دردش خیلی سریع تو تمام دستم پخش شد. خیلی عجیب بود کلادیا! و بعدش این درد به مچ دستم نفوذ کرد، بعدش آرنج‌هام و...

کلادیا به نفس نفس افتاد و فورا گفت:

- بعد شونه‌هات. انگشت‌های پاهات. ساق پاهات. زانوهات. رون‌هات.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- آره!

- تو قتل موراکو رو حس کردی.

- منم فکر میکنم دردی که حس کردم مربوط به مرگ موراکو بوده...

صدای جیغ کلادیا باعث شد که حرفم رو قطع کنم.

گفت:

- نه! جمله‌ام سوالی نبود تسا. تو نحوه‌ی مرگ موراکو رو حس کردی. به جز تعداد کمی از گرگینه‌های گروه لوکاس؛ کسی از این قتل اطلاع نداره. این قتل طبق تشریفات مذهبی انجام شده! جسد موراکو تو حلقه‌ای از خون خودش قرار داشته. اطراف اون حلقه،

چندتا شمع چیده شده بود. تمام مفصل‌های موراکو از انگشت‌های دستش تا زانوهاش و انگشت‌های پاش، کاملا خشک شده بودن. بدنش تماما خالی شده بود!

وحشت‌زده رو کف ایوان سُر خوردم و پاهام از پله‌ها آویزون شدن.

چشم‌هام به امواج اقیانوس که خودشون رو با شدت به ساحل جزیره میکوبیدن، خشک شدن.

پرسیدم:

- لوکاس مرگ موراکو رو حس کرده؟

اگه یه نفر باشه که بتونه قتل موراکو رو حس کنه، آلفای گروه موراکو، یعنی لوکاسه!

خداکنه فقط من همچین چیزی رو حس نکرده باشم! لطفا... لطفا لوکاس هم مرگ موراکو رو حس کرده باشه.

کلادیا گفت:

- نه!

گندش بزنن.

- پس چرا من همچین چیزی رو حس کردم؟؟؟

و اینکه فقط من تونستم قتل موراکو رو حس کنم، چه معنی میده؟!

کلادیا جواب داد:

- من نمیدونم...

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- اما من مطمئنم طلسمی که اجرا شده و بریدگی‌هایی که روی بدن موراکو ایجاد شده، تمام قدرتش رو از وجودش بیرون کشیده!

صداش شبیه زمرمه شده بود؛ انگار نمیخواست این حرف رو با صدای بلند بیان کنه یا شایدم میخواست آروم آروم حقیقت رو هضم کنم.

با شنیدن حرفش، حس کردم که ریه‌هام خالی از هوا شدن و نمیتونم نفس بکشم.

گفتم:

- یعنی مثل بلایی که...

- نه! جادویی که روی موراکو پیاده شده، همون جادویی نیست که لوسیانا برای دزدیدن قدرت‌های تو به کار برد؛ اما شبیهشه. خیلی زیاد!

ایمیل کریس رو تو ذهنم مرور کردم. نمیتونستم چیزی که تو فکرم بود رو بپذیرم؛ اما باید از کلادیا بپرسم.

گفتم:

- تو فکر میکنی لوسیانا برگشته؟ ممکنه اون زن به‌نحوی هنوز زنده باشه؟

- نه! چطور همچین فکری به ذهنت خطور کرده؟

- من یه ایمیل از کریس دریافت کردم که از فعالیت شیاطین اطراف قلمرو سنت‌ایلبه بهم خبر داده. کریس ازم پرسیده که همچین چیزی ممکنه؟ که لوسیانا از مرگ...

- یه لحظه وایسا! تو الان چی گفتی؟؟

وحشت و تعجب تو صداش موج میزد.

گفتم:

- آره. منم بعد از شنیدن این موضوع، همین واکنش رو نشون دادم. من و داستین فردا صبح قراره راهی تگزاس بشیم. ظاهرا بعد از مراسم ازدواج مردیت، شیاطین چندین بار به سنت‌ایلبه حمله کردن؛ اما هیچکس چیزی به ما نگفت.

- من میدونم هر آلفایی این اختیار رو داره که گروهش رو به شیوه‌ی خودش مدیریت کنه؛ اما اگه واقعا شیاطین تو اون منطقه که شامل قلمرو جادوگران هم میشه، فعالیت داشته باشن؛ باید یه نفر به من خبر میداد! من شاید هنوز این آمادگی رو نداشته باشم که رهبری جادوگران رو به عهده بگیرم؛ اما قلمرو جادوگران تگزاس، متعلق به منه.
مسئولیتش با منه!

لحن کلادیا از حالت عادی، کمی جدی‌تر شده بود و این نشون میداد که کلادیا از این موضوع عصبانی شده.

خوشحالم که من تنها کسی نیستم که از این بی‌خبری عصبی شده. به هر حال اون‌ها باید ما رو از اتفاقات اخیر مطلع میکردن.

گفت:

- اینکه دقیقا از همون جایی که لوسیانا جادوش رو انجام میداده، سروکله‌ی شیاطین پیدا شده؛ نمیتونه تصادفی باشه!

- منم دقیقا همین فکر رو میکنم.

خوشحالم که من و کلادیا تو این قضیه، هم‌عقیده هستیم. این باعث میشه که احساس دلگرمی کنم.

کلادیا برای چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- بعد از اینکه گرگینه‌ها قلمرو جادوگران رو به آتیش کشیدن، وقتی به اونجا برگشتم، یه نیروی شیطانی از اون زمین‌ها حس کردم. چندتا جادوی پاک‌کننده انجام دادم تا اون نیروی کثیف رو از قلمرو جادوگران محو کنم؛ اما فایده‌ای نداشت. هر جادویی که بلد بودم رو امتحان کردم؛ اما جوابی نگرفتم و در نهایت، تسلیم شدم. به این نتیجه رسیدم که اون زمین‌ها تا ابد آلوده میمونن و ارزشش رو ندارن که بخاطر تمیز کردنشون، دردسرهای جدیدی رو به جون بخریم. قلمرو جادوگران در اختیار منه و من به کسی اجازه نمیدم که تو اون زمین‌های آلوده و شیطانی زندگی کنه. بخاطر همین فکر میکردم مشکلی نداره که نیروی شیطانی تو اون قلمرو باقی بمونه؛ اما اگه اشتباه کرده باشم چی؟؟ اگه لوسیانا یه‌جایی تو قلمرو، جادویی رو کار گذاشته باشه که نسوخته باشه چی؟ من...

کلادیا مکث کرد. آهی کشید و ادامه داد:

- من نمیتونم همچین جراتی به خرج بدم و وارد خرابه‌های خونه‌ی لوسیانا بشم تا مطمئن بشم که همه‌چیز سوخته.

- اما لوسیانا که نمیتونه خودش رو به این دنیا برگردونه، مگه نه؟ این فکر که لوسیانای شیطان به صورت زامبی برگشته و دنبال ما میگرده، کابوس وحشتناکیه!

کلادیا برای اولین‌بار خندید و گفت:

- نه! همچین اتفاقی نمیفته؛ اما عاشق قوه‌ی تخیلت شدم دخترخاله. درمورد برگشتن لوسیانا نگران نباش. لوسیانا مُرده. اون حتی قبل از اینکه تو سنتافه پیداش کنیم، مُرده بود! تو اون کلیسای مخروبه، کسی که باهاش جنگیدیم، لوسیانا نبود؛ چون جسمش تماما تحت کنترل یه شیطان بلندمرتبه قرار گرفته بود.

- پس داری میگی مطمئنی که لوسیانا به این دنیا برنمیگرده؟

دفعه‌ی قبل، من به سختی تونستم لوسیانا رو بکُشم و اگه مجبور بشم که دوباره این کار رو انجام بدم، نمیدونم باید چه شیوه‌ای رو برای از بین بردنش به کار بگیرم.

اما تا جایی که من میدونم، کسی که مُرده باشه؛ دیگه مُرده!

کلادیا گفت:

- آره! معلومه که مطمئنم. جایی که لوسیانا رفته، دیگه هیچ راه برگشتی به اینجا نداره.

- این خبر واقعا خوشحال‌کننده هست.

اما حالا یه سوال بزرگ باقی میمونه.

اگه کسی که موراکو رو به قتل رسونده، لوسیانا نباشه؛ پس کی میتونه همچین کاری کرده باشه؟

یا بهتره بگم چه موجودی میتونه پشت این قضیه باشه؟!

گفتم:

- تو فکر میکنی این قضیه زیر سر همون شیطانی باشه که جسم لوسیانا رو تسخیر کرده بود؟ یعنی اون شیطان میتونه به‌نحوی کاملا وارد دنیای ما بشه؟

- ممکنه! یا شاید لوسیانا تونسته کاری کنه که شیاطین اجازه‌ی ورود به این دنیا رو داشته باشن. یا شاید این قضیه زیر سر یه جادوگر دیگه باشه که توسط لوسیانا آموزش دیده؟ درضمن، من هنوز نتونستم جادوگران تاریکی رو که تو پرو فرار کرده بودن، پیدا کنم. یکی از اون‌ها کسی بوده که این جادوی کثیف و شیطانی رو به لوسیانا آموزش داده. احتمالش خیلی زیاده که اون جادوگر پیر پشت این ماجرا باشه.

- خب؛ این خبرها واقعا افتضاحن!

از استرس، لبم رو گاز گرفتم.

با خودم فکر میکردم که بهتره موضوع تصاویر ذهنیم رو پیش بکشم یا نه؛ اما بنظرم باید به کلادیا بگم.

تمام این اتفاق‌ها به هم ربط دارن. هنوز نمیدونم چطور؛ اما شاید کلادیا بتونه کمک کنه تا از این موضوع سر در بیارم.

گفتم:

- یه چیز دیگه هم هست.

- چی؟

- تصاویر ذهنی من یه مدته که از کار افتادن. یعنی از دو هفته پیش تا الان، من اصلا نتونستم چیزی تو ذهنم ببینم. اما چند ساعت پیش، من تو ذهنم فقط سیاهی دیدم. انگار هیچی وجود نداشت. تو اون سیاهی میتونستم ترس و ناامیدی رو حس کنم... اون لحظه، تمام احساسات وحشتناکی که بتونی تصور کنی، به ذهنم هجوم آوردن.

یه لحظه مکث کردم و بعد ادامه دادم:

- تو فکر میکنی این تصویر ذهنی چه معنی میده؟

چیزی که دیدم، نمیتونه آینده باشه؛ مگه نه؟!

یعنی من آخرِ همه‌چیز رو دیده بودم؟ نابودی دنیا؟!

معده‌ام بهم ریخت و حس کردم تمام کلوچه‌هایی که خورده بودم، دارن به سمت دهنم هجوم میارن.

به‌سختی آب دهنم رو قورت دادم تا جلوی خراب شدن حالم رو بگیرم.

کلادیا گفت:

- من نمیدونم چیزی که دیدی، چه معنی میده. اما مطمئنا نمیتونه نشونه‌ی خوبی باشه! من فقط...

پیشونیم رو به یکی از نرده‌های ایوان تکیه دادم و منتظر موندم تا کلادیا حرفش رو تموم کنه.

از اونجایی که سکوت کلادیا طولانی شده بود، موبایلم رو چک کردم تا مطمئن بشم تماس قطع نشده باشه؛ اما کلادیا هنوز پشت خط بود.

میتونستم حس کنم که از شدت اضطراب داره طول و عرض اتاق رو طی میکنه؛ چون صدای برخورد پاهاش به کف زمین، از پشت خط شنیده میشد.

بالاخره گفت:

- من باید قلمرو جادوگران رو کاملا پاکسازی میکردم؛ بعد از تگزاس خارج میشدم. آخه من چقدر احمقم!

- نه! اگه قضیه همین باشه، پس... منم نباید از تگزاس خارج میشدم. من اصلا به این موضوع فکر نکردم که به قلمرو جادوگران برگردم و اونجا رو کاملا بررسی کنم.

قلمرو جادوگران به آتیش کشیده شده بود؛ لوسیانا مُرده بود و من اصلا دلم نمیخواست که دوباره پام رو تو اون زمین‌ها بذارم.

هم من و هم کلادیا درگیر ماه‌عسلمون شده بودیم.

گندش بزنن!

گفتم:

- تو خودت گفتی هر جادویی که به ذهنت میرسید رو برای پاکسازی اون زمین‌ها اجرا کردی؛ اما فایده‌ای نداشته. تو که نمیدونستی قراره همچین اتفاقاتی رخ بدن.

داستین از خونه بیرون اومد. پشت من نشست و پاهاش رو کنار پاهای من، از پله‌ها آویزون کرد.

دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و چونه‌اش رو به سرم تکیه داد.

تو بغلش لم دادم و آرامش تو وجودم رسوخ کرد. نزدیکی به داستین، همیشه آرومم میکرد.

خطاب به کلادیا گفتم:

- اگه چک کردن قلمرو جادوگران باعث میشه که احساس بهتری پیدا کنی؛ خب وقتی من به تگزاس برگردم، میتونم به اون زمین‌ها سر بزنم و سعی کنم اقدامات مربوط به پاکسازی رو انجام بدم. من به جای تو میتونم خرابه‌های خونه‌ی لوسیانا رو بگردم تا ببینم چیزی اونجا باقی مونده یا نه.

باورم نمیشه که همچین پیشنهادی رو به زبون آوردم؛ اما اگه کلادیا واقعا درمورد این موضوع نگرانه، پس من باید قلمرو جادوگران رو بررسی کنم.

گفت:

- نمیدونم. من فکر میکنم گشتن تو اون خرابه‌ها، برای هر کسی میتونه خطرناک باشه؛ مخصوصا تو!

آهی کشید و گفت:

- این یه مشکل جدیه! من هنوزم باورم نمیشه که یه نفر همچین بلایی سر موراکو آورده...

- آره؛ اما موراکو پیر شده بود. گمون نکنم کُشتن موراکو، کار چندان سختی بوده باشه. تو فکر نمیکنی که...

همون لحظه، داستین حلقه دست‌هاش رو محکم‌تر کرد. کلادیا هم حرفم رو قطع کرد و گفت:

- موراکو هدف آسونی نبود!

- جدی؟!

آخه موراکو خیلی شکننده و آسیب‌پذیر بنظر میرسید؛ طوری که حس میکردم حتی منم از پسش برمیام.

داستین تو ذهنم گفت:

- "کلادیا درست میگه."

صدای لوکاس رو از پشت خط شنیدم:

- حق با کلادیاست. درسته که موراکو پیر بوده؛ اما اگه تصمیم میگرفت بجنگه؛ میتونست این کار رو به‌راحتی انجام بده. موراکو خودش خواست که پیر و فرسوده بشه؛ چون جفتش مدت‌هاست که فوت شده. اما موراکو میتونست هر زمان که میخواست، این روند رو متوقف کنه. هر موجودی که موراکو رو به قتل رسونده، خیلی قدرتمند بوده!

یه آلفای قدرتمند که توسط موجود مرموزی به قتل میرسه.

این اولین باری نیست که همچین موضوعی رو میشنوم.

پرسیدم:

- تو مطمئنی که این قتل، کار اون پری وحشی نیست؟

شاید چیزی که پرسیدم ربطی به این قضیه نداشته باشه؛ اما از اونجایی که ماجرا حسابی پیچیده شده، بهتره که محض اطمینان، تمام احتمالات رو در نظر بگیریم.

ادامه دادم:

- همون پری هیولایی که به گروه ایرلند حمله کرد؟ آخه من شنیدم که این پری، قربانی‌هاش رو تیکه پاره میکنه و...

لوکاس گفت:

- نه!

و تمام امید من برای ساده حل شدن این معمای لعنتی، خُرد و خاکشیر شد.

ادامه داد:

- تا جایی که من شنیدم، اون پری وحشی چیز قابل توجهی از جسد طعمه باقی نمیذاره که بشه باهاش قربانی رو شناسایی کرد. موراکو وسط یه دایره از خون قرار گرفته بود. روی

زمین دراز کشیده بود و دست‌ها و پاهاش کاملا باز بودن. بین تمام مفاصل بدنش، دقیقا به اندازه‌ی یک سانتی‌متر فاصله ایجاد شده بود.

لوکاس هر چی بیشتر حرف میزد؛ صداش خش‌دارتر میشد. این نشون میده که حسابی عصبانیه.

گفتم:

- این قتل طبق تشریفات مذهبی انجام شده. پس احتمالا پشت این قضیه، یه جادوگر دیگه هست که به گمراهی و شرارت کشیده شده.

کلادیا گفت:

- یا کار یه شیطانه که لوسیانا آزادش کرده!

چینی به صورتم دادم و گفتم:

- مورد دوم خیلی بدتره.

باورم نمیشه به نقطه‌ای رسیدم که دارم دعا میکنم این قضیه زیر سر یه جادوگر شیطانی که احتمالا توسط یه شیطان تسخیر شده، باشه! نه یه شیطان خالص!

کلادیا گفت:

- چون اگه یه شیطان این توانایی رو داشته که همچین بلایی سر موراکو بیاره؛ پس یعنی به طرز وحشتناکی قدرتمنده! و حالا هر کسی یا هر موجودی که موراکو رو کُشته، قدرتش حتی چندین برابر شده.

زمزمه کردم:

- گندش بزنن!

- دقیقا!

کلادیا یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- ما باید بریم تا موراکو رو برای خاک‌سپاری آماده کنیم؛ اما من فردا دوباره باهات تماس میگیرم. مواظب خودت باش دخترخاله.

- تو هم همینطور!

بعد تماس رو قطع کردم.

با خودم زمزمه کردم:

- امیدوارم هرچه زودتر از این قضیه سر دربیاریم.

ای کاش تصاویر ذهنیم دوباره فعال بشن. ای کاش اتفاقات بدتری رخ ندن.

از داستین پرسیدم:

- صبح ساعت چند جزیره رو ترک میکنیم؟

- من کرایه و هزینه‌ی بلیط‌ها رو دوبرابر مبلغ اصلیشون پرداخت کردم تا ما رو تو اولویت قرار بدن و هرچه سریع‌تر برنامه‌ی برگشت ما رو مرتب کنن. تاکسی دریایی ساعت چهار صبح میاد اینجا تا ما رو از جزیره خارج کنه. وقتی به خشکی برسیم، یه ماشین منتظرمونه تا ما رو به فرودگاه برسونه؛ اما حتی اگه از بندر میون‌بُر بزنیم؛ بازم هفت ساعت طول میکشه تا به فرودگاه برسیم. به محض اینکه سوار کشتی مسافربری شدیم، باید پروازمون رو برای فردا عصر رزرو کنیم.

بازدمم رو به بیرون فوت کردم.

چهار صبح باید بیدار بشیم؟ هوف! به معنای واقعی کلمه، مزخرفه!

همونطور که به اقیانوس خیره شده بودم، گفتم:

- این مدت واقعا عالی بود. سکونت تو خونه پدریت تو فرانسه. وقت گذروندن تو پاریس. عروسی مردیت...

- عروسی نه! مراسم ماه کامل.

با آرنجم بهش سقلمه زدم و گفتم:

- حالا هرچی!

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

- اما گمونم بهترین لحظات رو تو این جزیره تجربه کردم.

- جدی؟

- اوهوم.

- من فکر میکردم گشت و گذار تو کلوپ‌های شبانه پاریس رو بیشتر دوست داشتی.

حتی با وجود اتفاقات شومی که این روزها رخ دادن و ذهنمون رو حسابی درگیر کردن؛ وقتی خاطرات سفرمون رو مرور کردم، نتونستم مانع لبخندی بشم که ناخودآگاه روی لب‌هام شکل گرفته بود.

گفتم:

- آره، تو پاریس خیلی بهمون خوش گذشت؛ اما این جزیره برام لذت‌بخش‌تر بود. خیلی دلم میخواد که دوباره برگردیم اینجا.

- میتونیم دوباره بیایم. مایکل چندان از این خونه ساحلی استفاده نمیکنه. اگه ما دوباره بخوایم برای تفریح به اینجا بیایم، از نظر اون مشکلی نداره.

پاهام رو که از پله‌ها آویزون بودن، بالا کشیدم و کاملا به سمت داستین چرخیدم تا بتونم صورتش رو ببینم.

داستین همیشه ظاهرش رو حفظ میکرد؛ طوری که اگه پیوند بینمون برقرار نبود، من اصلا متوجه نگرانی و اضطرابی که تو وجودش در جریان بود، نمیشدم.

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هاش بود و به‌اندازه کافی بزرگ نبود که چال‌گونه‌های قشنگش رو نمایان کنه.

واقعا لازم داشتم که هردومون رو از این حال خراب دربیارم.

گفتم:

- تا وقتی به تگزاس برنگردیم، کاری از دستمون برنمیاد. پس بیا از امشبمون لذت ببریم.

داستین پیشونیش رو به پیشونی من چسبوند و من خودم رو تو بغلش جا کردم.

گفتم:

- دلم نمیخواد اتفاقی که امروز افتاد، تاثیر بدی رو ماه‌عسلمون بذاره.

داستین کمی سرش رو عقب کشید؛ به چشم‌هام خیره شد و گفت:

- این اتفاق هرگز نمیفته. این سفر، بهترین خاطره برای هردومون بود. هیچ چیزی نمیتونه خرابش کنه.

بوسه نرمی روی لب‌هام نشوند و زمزمه کرد:

- هیچ چیز!

دوباره لب‌هام رو بوسید و گفت:

- هیچ‌وقت!

وقتی برای بار سوم لب‌هامو بوسید، دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

این بوسه‌های نرم و ملایم، برام کافی نبودن.

دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم و روی پاهاش نشستم.

لب‌هامو روی لب‌هاش گذاشتم و محکم و پرعطش طعمشون رو چشیدم.

دست‌های داستین روی پاهام به سمت بالا پیشروی میکردن و حرارت تو تمام بدنم پخش میشد.

فردا بزودی از راه میرسه و من قراره با یه شیطان یا یه جادوگر شیطانی یا هرچیزی که در انتظارمونه، روبه‌رو بشم.

اما فعلا من داستین رو دارم؛ همینطور آرامش اینجا رو...

دلم میخواد از تک تک لحظه‌هایی که برام باقی مونده، نهایت لذت رو ببرم.

***

اینکه تقریبا مرگ رو لمس کنی؛ برای یه گرگینه، خسارت‌هایی به بار میاره که باید جبرانش کنی.

این یعنی وقتشه که با غذا از خجالت گرگم دربیام.

البته غذاهای ساده‌ای مثل ساندویچ و تنقلات اصلا جوابگوی گرگم نیست.

اما یه تُن غذا که شامل یه عالمه گوشت میشه، فوق‌العاده هست!

داستین مقدار زیادی گوشت برام کباب کرده بود؛ انقدر زیاد که به نظرم با نصف یه گاو برابری میکردن!

اما داستین بهم گفت که این مقدار گوشت، حتی به حدسی که زدم، نزدیک هم نیست و خیلی کمتره.

اما باید اعتراف کنم غذاهایی که امشب خوردم، میتونه غذای چند روز یه خانواده‌ی ده نفره باشه!

چهارتا کیسه برنج وحشی (دانه نوعی گیاه آبزی است که اغلب در باتلاق‌های کم عمق آب شیرین و سواحل رودخانه‌ها و دریاچه‌ها رشد میکند) و یه ظرف بزرگ سالاد تقدیم گرگم کرده بودم؛ به علاوه‌ی اون همه گوشت...

خوردن اون همه غذا، هیچ زمانی ازمون نگرفت و حسابی از خودمون پذیرایی کردیم.

برای دسر، بستنی نارگیلی با خُرده‌های شکلات انتخاب کردیم و مشغول تماشای فیلم The princess bride شدیم. (در ژانر کمدی و عاشقانه)

باورم نمیشد که داستین قبلا این فیلم رو ندیده.

به دلایلی، خانواده‌ی من شب کریسمس هر سال، این فیلم رو تماشا میکردن.

دیدن این فیلم با داستین، مثل این میمونه که انگار دوباره دارم برای اولین‌بار میبینمش.

تمام قسمت‌های خنده‌دار فیلم، برای داستین جالب و جدید بود و این حس از طریق پیوندمون به من هم منتقل میشد.

اما وقتی تیتراژ پایانی فیلم پخش شد، دوباره اضطراب و نگرانی وجودم رو پر کرد.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "همه‌چیز روبه‌راه میشه."

- "از منتظر موندن، متنفرم. ای کاش میتونستیم همین امشب، جزیره رو ترک کنیم."

- "من تلاشم رو کردم؛ اما سریع‌ترین زمانی که تاکسی دریایی میتونه به اینجا برسه، صبحه."

دستش رو فشار دادم و تو ذهنش گفتم:

- "میدونم هرکاری که لازم بود، انجام دادی عزیزم. نیازی به توضیح نیست. من فقط دلواپسم. یه حمله در شرف وقوعه و ما یه میلیون مایل از سنت‌ایلبه فاصله داریم."

داستین ظرف بستنی رو پایین آورد و منو بیشتر به خودش چسبوند. گفت:

- ما به‌موقع به تگزاس میرسیم. فعلا بد به دلت راه نده و ذهنت رو خالی کن.

- تمام تلاشم رو میکنم؛ اما وقتی اون شخص یا اون موجود تونسته موراکو رو به قتل برسونه؛ هیچکدوم از ما شانسی برای در امان موندن داریم؟؟

- نه!

آهی کشیدم و گفتم:

- حالا لازم نبود انقدر صریح و صادقانه جوابم رو بدی!

ظرف بستنی رو ازش گرفتم و وقتی متوجه شدم خالیه، صورتم درهم شد.

الان فقط بستنی خامه‌ای نارگیلی با خُرده‌های تازه‌ی شکلات میتونه بهم کمک کنه.

این نگرانی و دلواپسی دمای بدنم رو بالا میبرد و بستنی میتونست کمی از حرارت درونم کم کنه.

داستین گفت:

- یه ظرف دیگه از همین بستنی داریم. میخوای برم برات بیارم؟

- اوهوم، فکر کنم بهش نیاز دارم. هرچند که بستنی نمیتونه هیچ‌کدوم از مشکلاتمون رو حل کنه؛ اما خب خوردنش هم مشکلی نداره. حداقل بهتر از هیچیه!

با انگشتش ضربه آرومی به دماغم زد و گفت:

- هر طور که تو بخوای.

خنده آرومی سر دادم و رفتنش رو تماشا کردم.

فقط بستنی نیست که میتونه بهم کمک کنه احساس بهتری داشته باشم... داستین منبع آرامش منه!

وقتی داستین برگشت، ظرف بستنی رو از دستش قاپیدم و گفتم:

- فیلم بعدی که باید ببینیم، چیه؟

- هر فیلمی که تو بخوای.

کمی تو سامانه Netflix چرخیدم تا یه فیلم خوب پیدا کنم. (بزرگ‌ترین سامانه پخش آنلاین فیلم و سریال)

روی یکی از فیلم‌ها که تا حالا چیزی ازش نشنیده بودم، توقف کردم و گفتم:

- نظرت درمورد این فیلم چیه؟

- هرطور که تو دوست داری.

غر زدم:

- عنتر!

اما تو دلم خوشحال بودم که داستین از فیلم‌های انتخابی من لذت میبره.

دکمه‌ی پخش رو زدم و وقتی فیلم شروع شد، یادم اومد که از داستین تشکر نکردم.

داستین که ذهنم رو خونده بود، یه ابروش رو بالا برد و گفت:

- بخاطر بستنی میخوای تشکر کنی؟ قابلی نداشت عزیزم.

همونطور که دهنم پر از بستنی نارگیلی خوش‌طعم بود، جواب دادم:

- نه! بخاطر اینکه جونم رو نجات دادی.

- فقط امیدوارم برات عادت نشه که دوباره تکرارش کنی.

از لحنش معلوم بود که داره سر به سرم میذاره؛ اما میتونستم حس کنم که بخاطر اتفاق امروز، هنوزم از درون وحشت‌زده و مضطربه.

برای فهمیدن این موضوع، حتی نیاز نبود که از طریق پیوندم، احساساتش رو دریافت کنم.

سفید شدن نوک انگشت‌هاش و فشاری که به قاشق تو دستش وارد میکرد، همه‌چیز رو خیلی واضح نشون میداد.

قاشق رسما خم شده بود!

با انگشتم ضربه آرومی به دستش زدم تا به خودش بیاد و بفهمه که داره قاشق رو میشکونه.

داستین بازدمش رو به بیرون فوت کرد و قاشق خم‌شده رو دوباره به حالت عادیش برگردوند.

پتوی نرمم رو دور خودم پیچیدم و قاشقم رو حسابی از بستنی پر کردم.

هردومون کمی زمان لازم داریم تا بتونیم انرژی از دست رفته‌امون رو جبران کنیم؛ اما خوردن بستنی هم میتونه به جذب انرژی کمک کنه.

گفتم:

- تمام تلاشم رو میکنم که دیگه تا مرز مرگ پیش نرم!

- خوبه.

مقدار زیادی از بستنی رو یهو تو دهنم چپوندم و همون لحظه، درد وحشتناکی رو تو سرم حس کردم؛ طوری که چشم‌هام ناخودآگاه بسته شدن و قاشق از دستم روی زمین افتاد.

صدای برخورد قاشق با کاشی‌های کف خونه رو شنیدم؛ اما انگار صداش خیلی دور بود...

ضربه محکمی به پیشونیم زدم و گفتم:

- لعنتی! مغزم از شدت سرما هنگ کرد!

دردی که تو سرم پخش شده بود، تا حدودی کم شد و بالاخره تونستم چشم‌هام رو باز کنم.

نقطه‌های سیاه‌رنگ دیدم رو پر کرده بودن. زمزمه کردم:

- چی شده...

زمان کند شده بود.

خواستم به سمت داستین برگردم؛ اما انگار یه سال طول کشید تا بتونم این کار رو انجام بدم.

نقطه‌های سیاه‌رنگ بیشتر شده بودن...

داستین نبود!

هیچ‌چیز سر جاش نبود... همه‌چیز ناپدید شده بود.

انگار تو یه گودال عمیق و تاریک گیر افتاده بودم؛ درست مثل تصویر ذهنی که تو ساحل دریافت کردم.

دلهره و ترس به قفسه سینه‌ام چنگ مینداخت. ریه‌هام فشرده شده بودن و ضربان قلبم شدت گرفته بود.

وقتی جرقه‌های جادو رو زیر پوستم حس کردم، وحشت تمام وجودم رو در برگرفت.

چه اتفاقی داره میفته؟؟

سعی کردم چند بار پلک بزنم؛ اما فایده‌ای نداشت و چیزی تغییر نکرد.

من تو تاریکی مطلق گیر افتاده بودم.

یا قراره بدترین و وحشتناک‌ترین تصویر ذهنی عمرم رو دریافت کنم یا یه نفر قصد داره با من دربیفته که این بازی مسخره رو راه انداخته!

تو دلم دعا کردم که گزینه اول درست باشه و تصویر ذهنیم فعال شده باشه؛ تا این گودال سیاهی که اطرافم رو محاصره کرده بود، زودتر عوض بشه. تا یه اتفاق بیفته که این وضع مزخرف تموم بشه و بفهمم قضیه از چه قراره.

معمولا تصاویر ذهنیم بلافاصله تو ذهنم پخش میشن؛ اما هنوز تو ذهنم اتفاقی نیفتاده بود!

از همون اول باید میفهمیدم یه چیزی این وسط اشتباهه. خیلی خیلی اشتباهه...

این یه تصویر ذهنی نیست!

جادو همچنان تو بدنم پیشروی میکرد؛ انگار یه مایع لیز و لجن‌مانند زیر پوستم جریان پیدا کرده بود.

چندش‌آور بود! شیطانی و به شدت مُهلک!

اگه این یه تصویر ذهنی نیست؛ پس چیه؟

یه طلسم؟

ولی کی این کار رو باهام کرده؟ یه جادوگر؟

ممکنه یه پری منو اینجا اسیر کرده باشه؟!

در عرض یه ثانیه، یه میلیون سوال به ذهنم هجوم آوردن و من هیچ جوابی برای هیچ‌کدومشون نداشتم.

نمیتونستم بوی گوگرد رو حس کنم. این نشونه‌ی خوبی بود؛ اما الان که دارم بهش فکر میکنم، متوجه شدم که من اصلا نمیتونم هیچ بویی رو حس کنم!

بنابراین اینکه بخوام شیطان رو از لیست احتمالاتم حذف کنم؛ کار احمقانه‌ایه. حداقل هنوز نه!

سعی کردم از طریق پیوندمون به داستین دسترسی پیدا کنم؛ اما یهو هوا غلیظ‌تر شد و به‌سختی میتونستم نفس بکشم.

وحشت به بند بند بدنم رسوخ کرده بود.

خدای من! این وضع خیلی بده. افتضاحه!

اگه من نتونم با داستین ارتباط برقرار کنم...

اما من هنوز میتونستم پیوندمون رو حس کنم.

پیوند بینمون که ما رو به هم متصل میکرد، مثل یه طناب ضخیم بود؛ حتی بزرگ‌تر از رون پام!

اما اینجا حس میکنم که پیوندمون به نازکی یه نخ دندون شده. به‌شدت ضعیف و شکننده!

انقدر ازم دور بود که نمیتونستم بهش متوسل بشم.

قبلا هم یه بار این وضع رو تجربه کرده بودم؛ وقتی تصمیم گرفتم با کلادیا تو قلمرو آلکوئلار زندگی کنم.

اطراف قلمرو جادوگران، حصار جادویی تعبیه شده بود که اجازه نمیداد هر فردی وارد اون زمین‌ها بشه. درواقع مثل یه مانع عمل میکرد!

همین حصار لعنتی پیوند من و داستین رو قطع کرده بود و چیزی نمونده بود که داستین دیوونه بشه. حتی یادمه که داستین رو تو قفس‌های مخصوص زندانی کرده بودن؛ چون بخاطر جدایی از من، کنترلش رو از دست داده بود.

وضعیتی که الان دارم، به بدی اون‌موقع نیست؛ چون حداقل میتونم پیوندمون رو هر چند ضعیف، حس کنم.

اما هیچ شکی وجود نداره شرایطی که الان گرفتارش شدم هم افتضاحه!

پیوندمون انقدر ضعیفه که اصلا نمیتونم بفهمم داستین وحشت‌زده شده یا عقلش رو از دست داده یا...

گلوم حسابی خشک شده بود. ترسم مدام بیشتر میشد و به‌سختی سعی میکردم کنترلش کنم.

باید یه راهی برای خلاصی از اینجا پیدا کنم. باید برگردیم پیش داستین.

روی پاهام وایستادم و شروع کردم به راه رفتن.

همه‌جا تاریک بود؛ بخاطر همین دست‌هام رو جلوتر از خودم تکون میدادم تا به چیزی برخورد نکنم.

اگه من تو یه اتاق یا فضای بسته‌ای گیر افتاده باشم، بالاخره باید به یه دیوار برخورد کنم.

اگه دیواری وجود داشته باشه، حتما دری هم هست.

اگه دری وجود داشته باشه، میتونم با قدرت گرگم یا با استفاده از جادو بشکنمش و از اینجا خارج بشم.

هزارتا "اگه" تو ذهنم میچرخید؛ اما همشون فقط یه احتمال بودن.

امیدوارم حداقل یکی از این احتمال‌ها درست از آب دربیاد.

همونطور راه میرفتم و راه میرفتم...

حس میکردم چندین ساعته که دارم راه میرم.

یکم که گذشت، شروع کردم به شمردن قدم‌های خودم.

وقتی قدم‌هام از ده هزارتا بیشتر شد؛ از عصبانیت خرخر بلندی سر دادم و موهای گرگم از بازوهام بیرون اومدن.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم. دندون‌هامو محکم به هم فشار دادم و تمام توانم رو به کار گرفتم تا ناامیدیم رو کنار بزنم.

اینکه کنترلم رو از دست بدم و گرگم بهم غلبه کنه؛ هیچ کمکی بهم نمیکنه.

چیزی که من بهش نیاز دارم، یه نقشه هست.

اگه یه نقشه داشته باشم، میتونم خودم رو از اینجا نجات بدم و بفهمم که چه بلایی سرم اومده.

من دختر باهوشی هستم. قرار نیست تو این ناکجاآباد، تا ابد اسیر بمونم.

نفس عمیقی کشیدم و حس کردم که گرگم کمی آروم شده.

نمیدونم کجام؛ اما واقعا نیاز دارم که از اینجا خلاص بشم.

راه رفتن فایده‌ای نداره.

به اندازه کافی کله‌شق‌بازی درآوردم و مسافت زیادی رو برای پیدا کردن یه دیوار طی کردم؛ اما هنوز هیچی عایدم نشده.

کم‌کم دارم به این نتیجه میرسم که این مکان اصلا دیواری نداره.

و اگه دیواری وجود نداشته باشه، پس احتمالا دری هم وجود نداره.

اینجا یه‌جورایی باید اتاق انتظار جادویی باشه!

بنابراین برای اینکه بتونم با همچین شرایطی دست و پنجه نرم کنم؛ باید از جادو استفاده کنم.

اما از چه طلسمی استفاده کنم؟

تو این وضع، چه چیزی برام تو اولویت قرار داره؟

اینکه بتونم ببینم! آره؛ من نیاز دارم که اطرافم رو ببینم.

اگه اطرافم رو ببینم؛ حداقل شاید بتونم جوابی برای یکی از سوال‌هام پیدا کنم. اینکه من کجام!

از اونجایی که یه نفر منو از قصد به این ناکجاآباد کشونده؛ احتمالش خیلی زیاده که من اینجا تنها نباشم.

اول باید اون فرد لعنتی رو ببینم تا بتونم بکُشمش!

فقط فکر کردن به این موضوع باعث شد که احساس بهتری داشته باشم.

وقتی جسما پیش داستین برگردم، حالم خوب میشه؛ اما همین که الان یه نقشه دارم، کمی بهم انگیزه میده.

باید حسابی تمرکز کنم و قدم به قدم پیش برم.

اول از همه، من به طلسم نور احتیاج دارم.

سعی کردم به یاد بیارم که مهم نیست برای اجرای یه طلسم، دقیقا از چه عبارت‌هایی استفاده کنم. چیزی که اهمیت داره، نیت و نیروی اراده‌امه.

من باید به طلسمم باور داشته باشم.

یکی از دست‌هامو روبه‌روی بدنم نگه داشتم و یه گوی درخشان رو تو کف دستم تصور کردم.

گفتم:

- به من نور بده. به من نور بده. به من نور بده.

کمتر از یه لحظه، نوری تو دستم نمایان شد و فورا از بین رفت.

الان تنها چیزی که میتونم ببینم، چندتا نقطه هست! چون برای مدت خیلی کوتاهی، تو این تاریکی مطلق، بالاخره کمی نور دیدم.

گندش بزنن! من به اندازه کافی طلسمم رو باور نداشتم.

بازدمم رو به آرومی بیرون فرستادم و سعی کردم عمیقا تمرکز کنم.

من میتونم انجامش بدم. این طلسم خیلی آسونه. فقط باید اون عبارت‌ها رو بیان کنم و بعد حتما طلسمم کار میکنه. هیچ مشکلی وجود نداره.

دوباره دستم رو بلند کردم و گفتم:

- به من نور بده. به من نور بده! به من نور بده!

این‌دفعه نور با درخشش بیشتری تو دستم نمایان شد.

از خوشحالی یه رقص کوتاه انجام دادم و نگاهی به اطرافم انداختم؛ اما بیرون از حلقه‌ی نوری که اطرافم ایجاد شده بود، هیچ چیزی برای دیدن وجود نداشت.

کف زمین جوری بود که انگار نور رو تو خودش حل میکرد و جز سیاهی نمیتونستم چیزی ببینم؛ اما میتونستم زمین سفت و سخت رو زیر پاهام حس کنم.

انگار تو استخر بی‌انتهایی از سیاهی شناور شده بودم.

یهو نفس‌های کسی رو کنار خودم حس کردم و بخشی از موهام تو صورتم ریخته شدن.

یه توده‌ی بزرگ از مایعی لزج روی دستم افتاد. نوری که تو دستم بود شروع کرد به چشمک زدن و در نهایت خاموش شد.

خرخر کردم:

- عوضی!

دستمو رو شلوارم کشیدم و سعی کردم از اون احساس چندش‌آوری که درونم رسوخ کرده بود، خلاص شم.

گندش بزنن!

این لعنتی هر کی که هست، از من زرنگ‌تر نیست.

احساس انزجار و چندش‌آوری که جادوی اون فرد بهم القا کرده بود رو نادیده گرفتم و دوباره دستمو روبه‌روی بدنم نگه داشتم.

با صدای بلندی عبارت طلسم رو بیان کردم:

- به من نور بده. نورا! نورا!

قدرت اراده‌ام رو پشت این عبارت‌ها گذاشتم.

نور با شدت بیشتری تو دستم ظاهر شد؛ اما دوباره اون مایع لزج روی دستم ریخته شد و نور رو خاموش کرد.

این‌دفعه اون مایع کوفتی تا آرنجم رو خیس کرده بود.

نه! امکان نداره. من اجازه نمیدم که این عوضی پیروز بشه.

تمام اراده و تمرکزی که از خودم سراغ داشتم رو جمع کردم. این‌دفعه نور این طلسم باید کل دنیا رو روشن کنه!

جیغ کشیدم:

- نورا! نورا! نورا!

نور خیره‌کننده‌ای تو دستم نمایان شد؛ انقدر درخشان که مجبور شدم چشم‌هام رو تنگ کنم.

خارج از حلقه‌ی نوری که اطرافم ایجاد شده بود، همه‌چیز سیاه بود.

هیچ مرزی و محدودیتی وجود نداشت. هیچ سقف و دیواری دیده نمیشد.

فقط سیاهی بود... انگار افتاده بودم تو استخری که از تاریکی پر شده بود.

شاید اگه میدوییدم...

ضربه محکمی به دستم وارد شد... یه ضربه‌ی جادویی که منو به عقب پرتاب کرد.

پخش زمین شدم و دوباره تاریکی منو تو خودش غرق کرد.

یه نفر حسابی بازیش گرفته و داره رو اعصاب من رژه میره!

فورا از روی زمین بلند شدم و جیغ کشیدم:

- آشغال عوضی!

از عصبانیت پام رو محکم به زمین کوبیدم. دور خودم چرخیدم و گفتم:

- کاملا معلومه که حسابی از من میترسی! چون نه جرات داری خودت رو به من نشون بدی و نه حتی میذاری از نور استفاده کنم. تو رقت‌انگیزی!

انقدر عصبی بودم که وقتی جیغ میکشیدم، آب دهنم به اطراف پرتاب میشد.

نفس‌هام بریده بریده شده بود و دوباره موهای گرگم از بازوهام بیرون اومده بودن؛ اما من برای تبدیل شدن به گرگم آماده نبودم.

گرگم تو این ناکجاآباد نمیتونه کمکی بهم بکنه. هنوز نه!

صدام تو فضا منعکس شده بود و وقتی جمله‌ی "تو رقت‌انگیزی" برای آخرین بار به گوشم رسید، گرگم آروم شد و دوباره تحت کنترلم قرار گرفت.

من باید بدونم قراره با چه کسی یا چه چیزی مواجه بشم و اینکه چرا اون لعنتی منو به اینجا کشونده.

اگه هدف اصلی اون لعنتی این بوده که منو عصبی کنه؛ خب باید بگم که کارش رو به بهترین شکل ممکن انجام داده.

اما باید دلیل بهتر و مهم‌تری پشت این کارش باشه. من باید حتما ازش سر دربیارم. هر چه زودتر!

با راه رفتن نمیتونم از اینجا خلاص شم. طعنه زدن و مسخره کردن این لعنتی هم فایده‌ای نداره. استفاده از جادو هم جواب نمیده؛ چون خیلی راحت تونست طلسم نور منو خنثی کنه، طوری که انگار اصلا براش چیزی محسوب نمیشده!

خب پس دیگه چی برام میمونه که بخوام انجام بدم؟

صبر کنم؟ من از صبر کردن متنفرم؛ اما مطمئن نیستم تو این شرایط، دیگه چه کاری از دستم برمیاد.

بنابراین چهارزانو روی زمین نشستم و دست‌هامو روی زانوهام گذاشتم.

هرچند که حسابی کُفری شده بودم؛ اما سعی میکردم راهی برای آروم کردن خودم پیدا کنم.

باید راهی برای خلاصی از اینجا وجود داشته باشه؛ فقط هنوز به فکر من نرسیده.

چشم‌هام رو بستم و بعد صدایی رو شنیدم.

خیلی ضعیف بود و انگار از فاصله‌های دور به گوشم میرسید.

برای اینکه بتونم دوباره اون صدا رو بشنوم، نفسم رو نگه داشتم؛ چون حس میکردم حتی صدای نفس‌هام نمیذاره اون صدای ضعیف رو بشنوم.

نگه داشتن نفسم انقدر طولانی شده بود که ریه‌هام بخاطر کمبود اکسیژن، دچار سوزش شده بودن و چیزی نمونده بود که به خودم آسیب بزنم.

ضربان قلبم شدت گرفته بود... انگار قلبم میخواست از دهنم بیاد بیرون!

اون صدا شبیه صدای برگ‌هایی بود که نسیم از بینشون رد میشد... همونقدر ملایم.

دندون‌هامو محکم به هم فشار دادم، طوری که فکم قفل شده بود.

حداقل خوبیش اینه که مجبور نیستم مدت زیادی منتظر بمونم.

هر کسی یا هر چیزی که منو به این ناکجاآباد کشونده، قراره خیلی زود خودش رو بهم نشون بده.

از روی زمین بلند شدم و روی پنجه‌ی پاهام ایستادم. دست‌هام رو آزادانه کنار بدنم رها کردم.

سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم.

یا مجبور میشم فرار کنم یا بجنگم! هنوز مطمئن نیستم قراره کدومشون رو انتخاب کنم؛ اما من برای روبه‌رو شدن با اون لعنتی آماده‌ام.

زبونمو روی لب‌های خشکم کشیدم و گوش‌هام رو تیز کردم.

سعی کردم تمام انرژیم رو برای شنیدن صدای چیزی که داشت بهم نزدیک میشد، متمرکز کنم.

اولش چیزی که حس کردم، یه صدای هیس‌مانند ملایم بود؛ اما هرچی که بلندتر شد، متوجه شدم چیزی که شنیدم، اصلا صدای هیس‌مانند نبوده!

یه نفر داشت حرف میزد!

آره...

وقفه‌ی کوتاهی که تو صداش حس میشد، نشون میداد که اون شیطان داره چند تا کلمه رو به زبون میاره.

اما من نمیتونستم بفهمم که چی میگه.

صدا داشت بلندتر میشد... درواقع تبدیل شده بود به یه غرش خشن که موهای بازوهام رو سیخ میکرد؛ اما هنوزم نمیتونستم از کلماتی که گفته میشد، سر دربیارم.

بیشتر از هر چیزی، اون غرش خشمگین حس میشد.

مطمئن نیستم بخاطر لحن اون غرشه یا خشن بودنش یا جادویی که ازش حس میشه؛ اما هرچی که هست، باعث میشه دلم بخواد فرار کنم!

همونطور که تو تاریکی ایستاده بودم تا سروکله اون موجود لعنتی پیدا بشه، دست هام رو مشت کردم و سعی کردم خونسرد باشم.

نمیتونستم فرار کنم. نمیخوام اون موجود بدونه که ترسیده‌ام و از این بابت خوشحال بشه.

من با هرکسی که این بازی مزخرف رو شروع کرده، روبه‌رو میشم.

من از این جهنم خلاص میشم.

من...

- تو مال منی!

اون صدا یهو تبدیل شد به یه نعره‌ی گوش‌خراش... طوری که گوش‌هام سوت کشیدن!

جادوی شیطانی به پوستم برخورد کرد. مثل این بود که انگار پرت شده بودم وسط یه استخر که از لجن سرد و مایع لزج پر شده بود.

اون مایع چندش‌آور تمام بدنم و حتی روحم در برگرفته بود.

وحشت آروم آروم تو ستون فقراتم رسوخ میکرد و میدونستم چیزی نمونده که به فنا برم!

دیگه برام مهم نبود که مسیر مشخصی برای دوییدن ندارم.

دیگه برام اهمیتی نداشت که ترسم رو نشون ندم.

مبارزه کنم؟ گور بابای مبارزه کردن!

شروع کردم به دوییدن و تا جایی که میتونستم به پاهام سرعت دادم.

تک تک سلول‌های بدنم فریاد میکشیدن که به دوییدن ادامه بدم... تا جایی که دیگه توانی برای دوییدن نداشته باشم.

نه! حتی اگه پاهام توانی برای دوییدن نداشته باشن، بازم ادامه میدم. نباید متوقف بشم.

نمیخوام چهره‌ی اون موجود لعنتی رو ببینم.

به‌هیچ‌وجه نمیخوام ببینم که اون لعنتی کیه یا چیه.

فقط دلم میخواد که از اینجا خلاص بشم. دور بشم. همین الان!

وحشت تو تمام بدنم نفوذ کرده بود و نفس‌هام رو به شماره انداخته بود... طوری که دوییدن برام سخت شده بود.

هنوز سعی نکردم که از طریق پیوندمون با داستین ارتباط بگیرم؛ آخه پیوند بینمون خیلی ضعیف و شکننده هست؛ بخاطر همین چندان مطمئن نیستم که این کار فایده‌ای داشته باشه.

اما الان میخوام امتحانش کنم.

به رشته‌ی باریکی که از پیوندمون باقی مونده بود، چنگ انداختم و جیغ کشیدم:

- "داستین! منو از اینجا بیار بیرون!"

قدرتم رو پشت این حرف‌ها گذاشتم تا از طریق پیوندمون به داستین منتقل بشه.

امیدوارم معجزه‌ای رخ بده و داستین صدای منو بشنوه... امیدوارم بتونه برای نجات من کاری انجام بده.

یهو نور شدیدی همه‌جا رو در برگرفت. به معنای واقعی کلمه، کورکننده بود.

فورا متوقف شدم و چشم‌هام رو بستم؛ اما اون نور لعنتی حتی پلک‌هام رو میسوزوند.

چشم‌هام رو با دستم پوشوندم و جیغ زدم:

- بسه! تمومش کن!

پاهام از کار افتادن...

روی دست‌ها و زانوهام افتادم و جیغ کشیدم:

- "داستین!"

رایحه‌ی ضعیفی رو حس کردم؛ مخلوطی از بوی کاج، خاک و خونه بود.

هیچ قدرتی از طریق پیوندمون به من منتقل نشده بود؛ اما بوی داستین حس میشد.

نفس عمیقی کشیدم تا بوی داستین رو به ریه‌هام بکشونم.

همون لحظه بود که به یاد آوردم من کیم! و کجام!

من این موضوع رو فراموش کرده بودم... وحشتی که به جونم افتاده بود، منو وادار به دوییدن کرد و باعث شد فراموش کنم که چه کسی هستم!

جادوگر. گرگینه. آلفا. جفت. قدرتمند... من قدرتمندتر از این حرف‌هام.

من به کسی اجازه نمیدم منو اسیر یا زندانی کنه.

من میتونم راهی برای خلاصی از اینجا پیدا کنم.

پیوندمون انقدر ضعیف شده که باعث میشه حس کنم داستین خیلی ازم دوره؛ اما میتونم بوی داستین رو حس کنم و این یعنی جفتم همین نزدیکی‌هاست...

تمام این‌ها ثابت میکنن که من توی ذهنم گیر افتادم! و این یه حمله‌ی روحی و فکریه! نه یه حمله‌ی جسمی.

اگه من تو ذهنم باشم، پس تنها کاری که باید انجام بدم، اینه که اون لعنتی رو از ذهنم بیرون بندازم.

روشن شدن این قضیه به اندازه کافی مفید بود که منو از شر وحشتی که مثل خوره به جونم افتاده بود، خلاص کنه.

باید قدم به قدم پیش برم.

پلک‌هامو محکم روی هم فشار دادم تا بسته بمونن. اگه یه ثانیه پلک‌هام رو باز کنم، این نور قطعا چشم‌هام رو میسوزونه.

به نوبت سعی کردم حصارهایی اطراف ذهنم ایجاد کنم.

یه دیوار آجری محکم دور ذهنم تصور کردم؛ اما انگار کافی نبود؛ چون هنوز میتونستم لغزیدن جادوی کثیف اون لعنتی رو، روی بازوهام حس کنم.

انگار هزاران مار لزج داشتن روی بدنم میخزیدن.

سعی کردم بیرون اون دیوار آجری، یه حصار دیگه هم ایجاد کنم.

تصور کردم که این حصار مثل یه ساختمون طاق‌دار باشه تا کاملا ذهنم رو بپوشونه.

این حصار از جنس بتن بود و سه برابر دیوار آجری ضخامت داشت.

تو تمام این مدت، حواسم جمع بود که یه‌وقت ارتباط ضعیفی که با داستین داشتم، قطع نشه.

همین اتصال کوچیک هم برای من خیلی مهم بود.

به‌تدریج، از شدت نور اطرافم کم شد و در نهایت به حد معمول رسید.

چندبار پلک زدم و بالاخره چشم‌هام رو کاملا باز کردم.

داستین روبه‌روی من ایستاده بود. لباس سبزرنگی پوشیده بود... شبیه لباسی که جراح‌ها تو اتاق عمل میپوشن!

من قبلا همچین لباسی رو تن داستین ندیده بودم.

به حرف اومد:

- حالتون خوبه خانم مک‌کید؟

چینی بین ابروهاش ایجاد شد. از نگاهش معلوم بود که نگران شده؛ اما من نمیتونستم نگرانیش رو حس کنم.

گفت:

- کمکی از من برمیاد؟

نگاهم رو به پایین سوق دادم. کفش‌های پارچه‌ای سفیدرنگی پوشیده بودم.

از وضعم معلوم بود که بند کفشم به پام گیر کرده بود و پخش زمین شده بودم.

کفپوش زیر پاهام از تمیزی برق میزدن، انگار همین الان تمیز شده بودن؛ اما من نمیتونستم بوی هیچ ماده‌ی شوینده یا ضدعفونی‌کننده‌ای رو حس کنم.

نمیتونستم احساسات داستین رو دریافت کنم. نمیتونستم هیچ بویی رو حس کنم.

و این کفش‌های پارچه‌ای سفیدرنگ چی بودن؟!

هیچ چیز سر جاش نبود. انگار همه چیز اشتباه بود.

داستین به سمتم خم شد و پرسید:

- همه‌چیز روبه‌راهه؟

بخشی از موهای تیره و خوش‌حالتش روی پیشونیش سُر خوردن و داستین اون‌ها رو به عقب هدایت کرد.

این حرکتش، خیلی برام آشنا بود.

میدونستم مردی که روبه‌روم ایستاده، داستین منه! ندای قلبم هم این موضوع رو تایید میکرد.

اما بقیه‌ی چیزها... این شرایط، برخورد داستین با من، این وضعی که دارم، اصلا عادی نیست.

گفتم:

- نمیدونم.

همونطور که از روی زمین بلند میشدم، نگاهی به اطراف انداختم؛ اما اون مکان رو نمیشناختم.

من و داستین تو یه راهرو از یه ساختمون بزرگ ایستاده بودیم.

پشت‌سرم یه میز قرار داشت که اطرافش حفاظ امنیتی نصب شده بود.

از اونجایی که ما ایستاده بودیم، سه تا راهروی دیگه هم دیده میشد؛ اما همه‌چیز سفید بود.

هیچ تابلو یا علامتی وجود نداشت که بتونم به عنوان سرنخ ازش استفاده کنم.

گفتم:

- ما کجاییم؟

بهترین حدسی که میتونم بزنم، اینه که اینجا یه ساختمون اداری باشه؛ اما بازم هیچ توضیحی وجود نداره که چرا داستین لباس پزشک‌ها رو پوشیده.

گفت:

- نمیدونین کجا هستین؟

زبونمو روی لب‌هام کشیدم و گفتم:

- نه!

اگه من هنوز تو ذهنم باشم، امکانش وجود داره که وارد یه تصویر ذهنی شده باشم.

یعنی ممکنه چیزی که دارم میبینم، بخشی از آینده باشه؟

نه! اصلا با عقل جور درنمیاد. من فکر نمیکنم داستین به دکتر شدن علاقه‌ای داشته باشه؛ مگه نه؟

پس این شرایط لعنتی که دارم تجربه میکنم، چیه؟

گفت:

- یکی از خاطراتتون رو به یاد آوردین؟

لحن ترحم‌آمیز داستین باعث شد که موهای تنم سیخ بشن.

گفتم:

- خاطراتم؟

داستین داره درمورد چی حرف میزنه؟؟ اینجا چه خبره؟!

گفت:

- گمونم وقتشه که به اتاقتون برگردین.

اتاقم؟ یعنی من به عنوان یه بیمار تو یه بیمارستان بستری شده بودم؟ اما من احساس مریضی نمیکنم!

یهو خنده‌ای سر دادم، داستین رو کنار زدم و به سمت حیاط بیرون ساختمون دوییدم.

نور خورشید به صورتم برخورد کرد؛ اما من هیچ گرمایی حس نکردم.

این اتفاقی که دارم تجربه میکنم، دقیقا همون ترسیه که من و داستین یه‌بار درموردش باهم حرف زده بودیم.

وقتی به خونه‌ی داستین تو فرانسه سفر کردیم و برای مدتی اونجا مستقر شدیم؛ یه صبح که از خواب بیدار شدم، با وجود تمام اتفافات وحشتناکی که پشت‌سر گذاشته بودم، خدا رو شکر کردم که زندگیم به نتیجه‌ی مطلوبی رسیده و همه‌چیز روبه‌راه شده.

حتی با اینکه تو زندگی جدیدم به عنوان یه گرگینه، چندین بار تا پرتگاه مرگ پیش رفتم؛ اما همیشه جون سالم به در بردم و حالا قراره یه ماه‌عسل فوق‌العاده رو سپری کنم.

همون موقع بود که یهو از خودم پرسیدم اگه زندگی جدیدم فقط یه رویا باشه چی؟!

اگه من هنوز همون تسای عجیب و غریب باشم؟

اگه این زندگی فقط یه زنگ تفریح باشه که تو ذهنم شکل گرفته باشه؟

اگه من به عنوان به بیمار روانی تو کلینیک اعصاب و روان بستری شده باشم؟

چیزی که اون روز بهش فکر کرده بودم رو حالا دارم تجربه میکنم!

اگه این قضیه زیر سر همون موجود لعنتی باشه که به ذهنم حمله کرده؛ واضحه که برای اذیت کردنم، نگاه عمیقی به ذهنم انداخته؛ اما مثل اینکه خبر نداره این ترس اصلا برای من ارزشی نداره که بخوام درموردش نگران باشم!

این موضوع درواقع یه مکالمه‌ی مسخره بوده که بین من و داستین صورت گرفته! مثل یه جوک!

اصلا نمیشه اسم ترس رو، روی این موضوع گذاشت.

به آسمون شفاف و آبی‌رنگ بالای سرم خیره شدم و فریاد کشیدم:

- تلاش خوبی بود عوضی! ولی یه چیزی نشونم بده که ترسناک باشه؛ نه مضحک! تو خیلی رقت‌انگیزی که...

دوباره همه‌چیز تاریک شد.

تنها صدایی که تو تاریکی شنیده میشد، صدای دم و بازدم‌های عصبی خودم بود.

زمزمه کردم:

- لعنتی!

من تحت کنترل خودم نبودم...

هنوز تو ذهنم گیر افتاده بودم و اون عوضی به‌نحوی روی من تسلط داشت.

باید هرچه‌زودتر کنترلم رو به دست بگیرم.

همونطور که تو تاریکی مطلق غرق شده بودم، سعی کردم از طریق پیوندمون به داستین دسترسی پیدا کنم.

چیزی که دارم تجربه میکنم، یکی از تصاویر ذهنی عادیم نیست؛ اما من هنوز تو ذهنم بودم.

اگه بتونم از قدرت داستین استفاده کنم؛ شاید نیروی کافی برای کنترل خودم رو به دست بیارم و این حروم‌زاده رو از ذهنم بیرون بندازم.

به پیوند بینمون که مثل کاغذ، نازک و شکننده شده بود، متوسل شدم و سعی کردم قدرت داستین رو به سمت خودم بکشم...

- تو مال منی!

اون عوضی درست کنار گوشم این جمله رو بیان کرد.

جادوی کثیفش روی شونه‌ام ریخته شد و تا کمرم جریان پیدا کرد... انگار صدها کرم و حلزون داشتن روی بدنم سُر میخوردن.

فورا بدنم رو تکون دادم و سعی کردم اون کرم‌های جادویی لزج رو از خودم دور کنم.

وقتی پلک زدم، یهو فضای اطرافم دوباره تغییر کرد.

روبه‌روی میز پیشخوان تو یه غذاخوری ایستاده بودم.

این دیگه چه کوفتیه؟! یه غذاخوری؟!

من دیگه متوجه شده بودم که تمام این اتفاق‌ها دارن تو ذهنم رخ میدن؛ اما آخه یه غذاخوری؟ اصلا با عقل جور درنمیاد و برام قابل قبول نیست.

- برای یه نفر میز میخواین؟

یه دختر که بنظر نمیرسید خیلی از من کوچیک‌تر باشه (از نظر سنی)، این سوال رو ازم پرسید.

شلوار خاکی‌رنگ و تیشرت یقه‌داری پوشیده بود که حسابی تو تنش زار میزدن. تو دستش هم یه مِنو نگه داشته بود.

از روی شونه‌ام نگاهی به عقب انداختم تا مطمئن بشم که با منه یا نه؛ اما هیچکس پشت‌سرم نبود.

فقط یه دستگاه اسباب‌بازی شانسی پشت‌سرم قرار داشت که حسابی خاک روش نشسته بود.

انگشتم رو به سمت خودم گرفتم و پرسیدم:

- با منی؟

صورتش درهم شد؛ انگار داشت یه لیموی ترش میخورد. گفت:

- بله! شما تنها کسی هستین که اینجا ایستاده.

غذاخوری شلوغ نبود؛ اما تعداد کمی از مردم به صورت پراکنده، میزها رو اشغال کرده بودن.

پشت یکی از میزها، یه خانواده با دوتا بچه نشسته بودن.

دوتا مرد سن‌دار هم داشتن باهم شطرنج بازی میکردن و قهوه مینوشیدن.

قسمت پشتی غذاخوری یه میز پر از سالادهای رنگارنگ قرار داشت و مردم مشغول پیدا کردن غذای موردعلاقه‌اشون بودن.

یه پسر با انگشت‌هاش یه میگو از ظرفش برداشت؛ اون رو تو سس قرمز فرو کرد؛ دمش رو ازش جدا کرد و انداخت روی زمین؛ و بعد میگو رو چپوند تو دهنش!

انگار شاهکار کرده بود؛ چون مثل کسایی که به پیروزی میرسن، اداهای مضحکی از خودش درآورد و بعد رفت سراغ یه میگوی دیگه.

به‌سختی جلوی خودم رو گرفته بودم که بالا نیارم.

همون دختر دوباره پرسید:

- برای یه نفر میز میخواین یا قراره کسی رو اینجا ملاقات کنین؟

دوباره توجهمو روی اون دختر متمرکز کردم.

تو این فکر بودم که بهش بگم برای یه نفر میخوام.

من ترجیح میدم یه میلیون آمپول بهم تزریق بشه؛ اما ریخت نحس اون عوضی رو که داره این بلا رو سرم میاره، نبینم.

اما شاید برای ملاقاتم بیاد اینجا! و هیچ فایده‌ای نداره که من این دیدار رو عقب بندازم.

بهتره باهاش روبه‌رو بشم.

گفتم:

- برای دونفر لطفا!

- میخواین همینجا منتظرشون بمونین یا میزتون رو بهتون نشون بدم تا بشینین؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

- نه! ترجیح میدم بشینم.

به اندازه کافی انتظار کشیدم. دیگه بسه!

اون دختر منو به سمت یکی از اتاقک‌ها راهنمایی کرد.

یه گرامافون تو اتاقک قرار داشت؛ اما متاسفانه صفحه‌ی سبزرنگ گرامافون شکسته شده بود و لکه‌های زیادی روش دیده میشد.

دستم رو به سمت گرامافون دراز کردم و به داخلش سُر دادم.

حس کردم که دستم یه چیز لزج‌مانند رو لمس کرده!

فورا دستم رو بیرون کشیدم. چندتا دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و سعی کردم دستم رو پاک کنم؛ هرچند که فایده‌ای نداشت.

همون دختر گفت:

- پیشخدمت چند دقیقه‌ی دیگه برای دریافت سفارشتون میاد.

بدون اینکه سرم رو بالا بیارم، جوابش رو دادم:

- خوبه! ممنون.

میدونم این حرکتم یه‌جور بی‌احترامی تلقی میشه؛ اما خب این دختر واقعی نیست!

هیچ‌چیز واقعی نیست!

اما اصلا با عقل جور درنمیاد. چرا یه غذاخوری؟

این عوضی قصد داره با این کارها به چی برسه؟

سعی کردم دوباره به داستین متوسل بشم؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت. نه افکار داستین، نه احساساتش و نه قدرتش... هیچی ازش دریافت نمیکردم.

گندش بزنن!

سعی کردم ناامیدی که تو وجودم رسوخ کرده بود رو پس بزنم.

اون لعنتی میخواد باهام بازی کنه و من فعلا چاره‌ای ندارم جز اینکه با این شرایط مزخرف کنار بیام.

حداقل تا زمانی که بتونم به داستین دسترسی پیدا کنم، باید تحمل کنم.

مِنو رو از روی میز برداشتم و نگاهی به محتویات داخلش انداختم.

پیتزای میگو با سس خامه.

هات‌داگ مخلوط با چغندر خُردشده.

این مِنو چرا اینطوریه؟! چقدر مزخرفه!

تمام غذاهایی که تو این غذاخوری سِرو میشن، یا میگو دارن، یا چغندر یا چیچارون (گوشت خوک) و یا ترکیبی از هر سه تاشون!

آهی کشیدم و مِنو رو بستم.

خب معلومه؛ این غذاخوری باید غذاهایی داشته باشه که ازشون متنفرم.

زمزمه کردم:

- آفرین! کارت حرف نداره چلغوزِ عوضی!

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم رو پیوندم با داستین تمرکز کنم.

شاید فقط یه مقدار قدرت بیشتر از جانب داستین بهم کمک کنه تا خودم رو از این وضع مزخرف نجات بدم.

سوزشی رو تو ستون فقراتم حس کردم و باعث شد که موهای بدنم سیخ بشن... اما این حس از جانب داستین نبود.

یه نفر به من خیره شده بود.

فورا نگاهم رو به اطراف اتاقکی که داخلش نشسته بودم، چرخوندم.

اون خانواده‌ی چهارنفره‌ای که دیده بودم، داشتن از غذاخوری میرفتن.

دختر کوچولوی خانواده مدام گریه میکرد و پاهاش رو به زمین میکوبید؛ انگار دلش یکی از اون اسباب‌بازی‌ها رو میخواست.

اما پدر و مادر هیچ توجهی به دختر کوچولو نمیکردن و هر دوشون از ظرفی که روی میز پیشخوان بود، یه شکلات نعنایی برداشتن.

یه پسر کوچولو که گمونم فقط چهارسال داشت، ساکت و آروم پشت سر پدر و مادرش ایستاده بود.

یه ژاکت آبی‌رنگ پف‌دار پوشیده بود؛ از اون ژاکت‌هایی که اسکی‌بازها تو برف و یخبندون میپوشن!

کلاهِ ژاکت رو هم روی سرش گذاشته بود.

این پسر بچه کسی بود که به من خیره شده بود.

با خودم فکر کردم این خیلی عجیبه که اون پسربچه همچین ژاکتی پوشیده؛ اما خب زمستون بود... هرچند تو جزایر کارائیب اصلا حس نمیشه که زمستون از راه رسیده.

خدای من! این مزخرفات چیه که من دارم بهشون فکر میکنم؟

این مکان واقعی نیست. هیچ‌چیز واقعی نیست؛ حتی این خانواده!

بنابراین کدوم احمقی به این موضوع اهمیت میده که اون بچه چه ژاکتی پوشیده؟!

دوباره نگاهمو به سمت مِنوی روی میز سوق دادم.

باید چیزی سفارش میدادم؟

از اونجایی که هیچ پیشخدمتی نیومده بود تا سفارشم رو ثبت کنه؛ منم فکر کردم که لازم نیست غذایی سفارش بدم؛ اما آخه کسی چه میدونه! شاید باید یه چیزی انتخاب کنم.

هدف این عوضی از این کار چیه؟

یعنی ممکنه این موجود، یه جادوگر دیوانه باشه که مدتی منو تعقیب میکرده تا تو یه فرصت مناسب با من ملاقات کنه؟

من فهمیده بودم که هدف این لعنتی از بردنم به اون کلینیک اعصاب و روان چی بوده؛ اما واقعا نمیتونم سر در بیارم که چرا منو به این غذاخوری آورده!

آخرش میخواد به چی برسه؟!

شایدم هدفش همینه... اینکه منو حسابی ناامید و آشفته کنه.

دوباره به مِنو نگاهی انداختم و حالم از غذاهاش بهم خورد.

چشم‌هام رو بستم و دوباره سعی کردم با داستین ارتباط بگیرم.

- "داستین. داستین. داستین."

جادوم رو پشت اسمش گذاشتم تا بتونم از طریق پیوندمون بهش متوسل بشم؛ اما فایده‌ای نداشت... انگار داستین فرسنگ‌ها ازم فاصله داشت.

خرخری سر دادم و با حرص جعبه‌ی دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتم. بعد اون رو به سمت دیگه‌ی این غذاخوری لعنتی پرتاب کردم.

از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم.

جعبه‌ی دستمال کاغذی به پنجره غذاخوری برخورد کرد و صدایی ایجاد شد؛ اما هیچکس هیچ عکس‌العملی نشون نداد!

لعنتی! انگار همشون کر شده بودن. مسخره هست!

زمزمه کردم:

- بسه دیگه! ریخت نحست رو نشون بده عوضی!

صدای همون دختر رو شنیدم که خطاب به اون خانواده‌ی چهارنفره گفت:

- روز خوبی داشته باشید.

پدر خانواده چیزی رو زمزمه کرد؛ بعد همگی به سمت در غذاخوری راه افتادن.

زنگوله‌ای که بالای در نصب شده بود، با خروج اون‌ها به صدا دراومد.

اون خانواده از غذاخوری رفته بودن؛ اما من هنوز حس میکردم که یه نفر به من خیره شده.

کمی نگاهم رو به اطراف چرخوندم تا منشا این حس رو پیدا کنم؛ اما اون دختری که از کارکنان غذاخوری بود، مشغول دستمال کشیدن جلد مِنوها بود. اصلا حواسش به من نبود؛ چه برسه به اینکه به من خیره شده باشه.

سمت راست من، یه ساعت از دیوار آویزون شده بود.

کمی عقربه‌های ساعت و گذر ثانیه‌ها رو تماشا کردم.

از شدت کلافگی، مدام پاهام رو زیر میز تکون میدادم.

نگاهم رو به سمت پنجره‌های غذاخوری سوق دادم. تو دوردست‌ها، میتونستم یه شهر ببینم.

میدونستم اون شهر واقعی نیست؛ اما دیگه نمیتونستم همون‌جا بشینم و منتظر بمونم تا سروکله‌ی اون لعنتی پیدا بشه.

دیگه بسه!

خواستم از روی صندلی بلند شم؛ اما یه‌دفعه خشکم زد.

اون حس سوزش دردناک دوباره برگشته بود؛ این‌دفعه شدیدتر!

یه حس سوزش شیطانی و جادویی که به‌شدت قوی بود و زیر پوستم سُر میخورد.

اون لعنتی اینجا بود!

نمیخواستم ببینمش. نمیخواستم نگاهم رو بچرخونم... اما باید چهره‌اش رو میدیدم.

باید خودم رو برای رویارویی با دشمنم آماده کنم.

سه.

دو.

یک.

چرخیدم؛ اما کسی پشت‌سرم نبود؛ جز همون پسربچه!

بنظر میرسید چندان نگران نیست که خانواده‌اش از غذاخوری رفتن و اون هنوز اینجاست! فقط همونجا ایستاده بود و به من خیره شده بود.

از پنجره مادر، پدر و اون دختر کوچولو رو دیدم که تو پارکینگ غذاخوری مشغول قدم زدن بودن.

از اون پسربچه روی برگردوندم و دوباره مشغول زیر و رو کردن مِنو شدم تا کمی برای خودم زمان بخرم.

یه‌چیزی درمورد این پسربچه درست نبود.

ندای قلبم حضور شیطان رو فریاد میزد.

این جادوی لزج و کثیف، این توانایی که مخفیانه وارد ذهنم شده و کنترل منو تو دستش گرفته و این پسربچه‌ی عجیب و غریب... همشون ثابت میکردن که پای یه شیطان درمیونه!

اولین‌باری نیست که میبینم یه شیطان در قالب یه بچه ظاهر شده؛ اما اینکه یه شیطان با چنین قدرت کثیفی، خودش رو تو بدن یه بچه‌ی بی‌گناه چپونده؛ یه‌چیزی فراتر از وحشتناکه!

قصدش همین بوده؟ اون شیطان میخواسته که من حسابی وحشت‌زده و نگران بشم؟

این بازی که راه انداخته... این غذاخوری فقط برای همین بوده؟

دوباره به سمت اون پسربچه چرخیدم و برای اولین‌بار، بادقت براندازش کردم.

هیچ‌چیز غیرعادی درمورد اون پسر وجود نداشت.

کفش‌هایی که پوشیده بود، خاکی شده بودن و بند یکی از کفش‌هاش هم باز بود.

روی ژاکتش چندتا لکه دیده میشد؛ اما بنظر میرسید که به‌اندازه کافی بدن اون پسر رو گرم نگه میداره.

خدای من! چرا من دارم درمورد ژاکتش فکر میکنم؛ درحالی که باید به چهره‌اش توجه کنم!

اما انگار اهمیتی نداشت که چقدر برای دیدن چهره‌اش تلاش کنم... چون بنظر میرسید که اصلا نمیتونستم با اون پسربچه چشم تو چشم بشم.

نفسم بند اومد!

یه گرگینه‌ی آلفا میتونه به چهره‌ی هر کسی خیره بشه؛ مخصوصا گرگینه‌ی قدرتمندی مثل من!

مگه اینکه اون لعنتی از من برتر باشه...

آب‌دهنم رو پرصدا قورت دادم.

این شیطان از من برتر و قدرتمندتر بود!

قلبم باشدت تو قفسه‌سینه‌ام میکوبید.

بقیه‌ی گرگینه‌ها درمورد این موضوع حرف زده بودن که قادر نیستن با آقای داوسون یا دوناوان چشم تو چشم بشن؛ اما من همچین چیزی رو تجربه نکرده بودم!

البته تا الان... چون الان نمیتونم به چهره‌ی این پسربچه خیره بشم.

حالا باید چیکار کنم؟

میتونم باهاش بجنگم... اما من حتی نمیتونم باهاش چشم تو چشم بشم؛ چه برسه به اینکه باهاش درگیر بشم!

اگه باهاش مبارزه کنم، حتما به فنا میرم.

درضمن من تنهام...

پیشونیمو روی میز نمناک و لیز غذاخوری گذاشتم.

فکر کن تسا! فکر کن!

موجی از اطمینان و قوت‌قلب از طریق پیوندمون به من منتقل شد و من فورا سرم رو بالا آوردم.

این موج ضعیف بود؛ اما میتونستم حسش کنم.

من تنها نیستم. داستین کمکم میکنه!

نمیدونم داستین چطور تونسته با من ارتباط برقرار کنه و فعلا نمیخوام هم بدونم! چون مهم نیست.

به داستین متوسل شدم و تا حدی که میتونستم، قدرتش رو به سمت خودم کشیدم.

امیدوار بودم به رشته‌ی نازکی که از پیوندمون باقی مونده بود، صدمه نزنم.

وقتی قدرت داستین به درونم جریان پیدا کرد، حس کردم که یه میلیون بطری نوشابه رژیمی خوردم و حسابی انرژی گرفتم!

اعتمادبه‌نفس به وجودم رسوخ کرده بود.

روی صندلیم چرخیدم و بالاخره تونستم با اون پسربچه چشم تو چشم بشم.

رنگ قهوه‌ای چشم‌های اون پسربچه عادی بود؛ یعنی مثل شیاطینی که تا به حال دیده بودم، قرمز نبود... اما چشم‌هاش بی‌روح بودن. کاملا گنگ و بی‌حالت!

نگاه کردن به چشم‌های اون شیطان که در قالب یه پسربچه ظاهر شده بود؛ درست مثل این بود که انگار دارم به چشم‌های مصنوعی یکی از حیوانات موزه نگاه میکنم! که فقط پوست یه حیوون رو دارن؛ اما از درون پوچ و خالی هستن.

فضای غذاخوری روشن بود؛ اما چشم‌های اون بچه زیادی برق میزدن و هیچ احساسی درونشون دیده نمیشد.

بعد اون بچه لبخند زد و من لرزشی رو تو ستون فقراتم حس کردم.

دهنش باز شد و لب‌هاش تا جایی کش اومدن که فقط دو خط باریک ازشون دیده میشد.

همچین دهنی برای صورت اون بچه، خیلی بزرگ و عریض بود.

چهره‌اش بیشتر شبیه کدوی هالووین بود تا یه انسان!

همونطور که لبخندش عریض‌تر میشد، حفره‌ی سیاه داخل دهنش هم بزرگ‌تر میشد؛ طوری که انگار داشت منو به سمت خودش میکشید.

صدای خنده‌اش مثل بمب تو فضای کوچیک غذاخوری ترکید و همه‌جا پخش شد.

قدرتش به پوستم برخورد کرد و باعث شد حس کنم که یه لایه از لجن سیاه‌رنگ بدنم رو در برگرفته.

به‌تدریج داشتم به بیرون اتاقک کشیده میشدم... پاهام خودبه‌خود روی زمین سُر میخوردن و انگار نمیتونستم کنترلشون کنم.

محکم به میز چنگ انداختم. وقتی داشتم رو کفپوش غذاخوری به سمت اون شیطان لعنتی سُر میخوردم؛ انگشت‌هام روی میز کشیده میشدن و صدای جیر جیر ایجاد میکردن.

نه نه نه!

این واقعا بده. یه‌چیزی فراتر از افتضاحه!

اون شیطان داره منو به سمت خودش میکشه.

معلومه که تصمیم گرفته به این بازی خاتمه بده. منم نمیخواستم خودم رو گول بزنم که میتونم باهاش بجنگم و پیروز بشم!

ندای قلبم فریاد میکشید که نباید به اون لعنتی اجازه بدم تا به هدفش برسه.

اگه من اون شیطان رو لمس کنم، اون لعنتی دیگه منو به دست میاره. برای همیشه!

اگه وارد اون گودال سیاهی که تو دهنش ایجاد کرده، بشم؛ دیگه هیچ راه برگشتی وجود نداره.

من میدونم تو اعماق اون گودال چه چیزی منتظرمه.

من اون روز تو کلیسای مخروبه‌ی سنتافه، عمق یکی از این گودال‌های تاریک رو دیدم.

داخل اون گودال، یه شیطان غول‌پیکر چنگال‌هاشو روی دیواره‌ی گودال میکشید تا خودش رو به سطح زمین برسونه.

بنظر میومد که اون شیطان غول‌پیکر از گدازه‌ی آتشفشانی ایجاد شده؛ چون حتی سنگ‌هایی که از روشون رد میشد رو ذوب میکرد... اون همه‌چیز رو میسوزوند!

یادمه که اون روز، به من نگاه کرد، نعره کشید و سرعتش رو برای بالا اومدن بیشتر کرد.

شیطانی که تو جسم این پسربچه ظاهر شده، همون شیطان غول‌پیکره!

یهو عربده کشید:

- تو مال منی!

کلمه‌هایی که اون شیطان بیان میکرد، باعث میشدن که وحشت به روحم نفوذ کنه.

این شیطان لعنتی، همین کلمه‌ها رو تو سنتافه هم بهم گفته بود.

جیغ زدم:

- نه! هرگز!

با شرایطی که گرفتارش شده بودم، مبارزه کردن و تغییر دادن این وضع، خیلی سخت بنظر میرسه.

با نیرویی که اون لعنتی به من تحمیل میکرد، چیزی نمونده بود که از اتاقک خارج بشم و مستقیما برم تو دهن اون پسربچه... یا بهتره بگم شیطان!

انگار فایده‌ای نداشت که چقدر محکم به میز چنگ بزنم؛ چون انگشت‌هام کم‌کم داشتن از میز جدا میشدن.

اینطوری به نتیجه نمیرسم؛ باید از گرگم کمک بخوام.

تو کمتر از یه ثانیه، گرگم به سطح بدنم نزدیک شد. انگشت‌هام کش اومدن و ناخن‌هام بلند و تیز شدن. دست‌هام تبدیل شدن به پنجه‌های گرگم.

به‌سختی خودم رو جلو کشیدم و چنگال‌هامو تو میز چوبی فرو کردم.

اطراف پنجه‌های گرگم، میز ترک خورد و شیارهای عمیقی روش ایجاد شد... بدتر اینکه اون شیارها داشتن به لبه‌های میز میرسیدن.

این وضع مدت زیادی دووم نمیاره... چیزی نمونده که میز از وسط نصف بشه و من به سمت اون شیطان پرتاب بشم.

من باید یه راهی برای خلاص شدن پیدا کنم.

وضع افتضاحی بود! رسما تو هوا شناور بودم، دقیقا موازی با کف غذاخوری!

شیطان هنوز همون‌جا ایستاده بود. منتظر من بود.

اون از ترس من لذت میبرد.

مطمئنم که اونم به خوبیِ من میتونه بوی گند و حال‌بهم‌زن ترسم رو حس کنه.

نیازی نبود که حرکت کنه. همونجا منتظر میموند تا طعمه‌اش به سمتش بیاد.

من تو دامش گیر افتاده بودم...

همونطور که از میز آویزون شده بودم و تو هوا شناور بودم، سعی میکردم به درون گردابی که اون شیطان ایجاد کرده بود، کشیده نشم.

نگاهی به پشت‌سرم انداختم و به چشم‌های اون شیطان خیره شدم.

میدونستم...

تمام کاری که باید انجام میدادم، نگاه کردن به اون شیطان بود تا همه‌چیز رو بفهمم.

من جادوی شیطانی این لعنتی رو قبلا هم حس کرده بودم.

قدرت این لعنتی به لوسیانا اجازه داد که جادوی منو از وجودم بیرون بکشه و تو دوتا ظرف شیشه‌ای محبوس کنه.

وقتی بالاخره همه‌چی برام روشن شد، شیطان شروع کرد به خندیدن.

آره... همینه! بخاطر همینه که من تو این مکان احمقانه گیر افتاده بودم... تو این غذاخوری مزخرف...

بخاطر همینه که منتظر مونده بودم.

چون این شیطان میخواست آروم آروم بهم بفهمونه که کیه!

میخواست من حس کنم که اون چقدر قدرتمنده. که چطور تونسته دوباره منو مال خودش کنه.

اون هیچوقت دست از سرم برنداشت... درست از زمانی که تو اتاق کار لوسیانا گیر افتاده بودم تا الان!

فقط یه کار باقی مونده که میتونم انجام بدم.

قدرت بیشتری رو از جانب داستین به سمت خودم کشیدم.

همونطور که داستین قدرت بیشتری رو دراختیارم میذاشت، به‌تدریج تونستم جادویی که منو اینجا اسیر کرده بود رو حس کنم.

جسم من اینجا نبود و این موضوع درست بود.

اما من گیر افتاده بودم و این مکان اصلا تو ذهنم وجود نداشت!

اون گودال عمیق و تاریکی که داره منو به داخل خودش میکشه؛ چیزی فراتر از یه گوداله.

یه‌چیزی فراتر از وحشتناک...

و وقتی متوجه شدم که ذهنم منو به کجا آورده یا بهتره بگم اون شیطان، روح منو به کجا کشونده؛ قفسه‌سینه‌ام فشرده شد، ضربان قلبم بالا رفت و کف دست‌هام عرق کردن.

میدونستم اگه زودتر از اینجا خلاص نشم، چیزی بدتر از مرگ رو تجربه میکنم.

من تبدیل میشم به برده‌ی این شیطان که تو جهنم اسیر شده!

جیغ کشیدم:

- ولم کن! بذار برم! ولم کن!

جادو و قدرت گرگم رو باهم ترکیب کردم. تمام اراده‌ام و قدرتی که داستین بهم منتقل کرده بود رو جمع کردم و به سمت اون شیطان پرتاب کردم.

دوباره صدای خنده‌ی گوش‌خراشش بلند شد.

به پشت‌سرم نگاه نکردم. میدونستم قراره با چه چیزی روبه‌رو بشم...

به قدرت بیشتری از جانب داستین نیاز داشتم.

اما قدرت من و داستین برای خلاصی از وضع داغونی که گرفتارش شده بودم، کافی نبود.

اون لعنتی دست از سرم برنمیداشت.

ولی یه نکته‌ی مثبت درمورد گرگینه بودن وجود داره و اونم اینه که یه گرگینه همیشه میتونه با گروهش ارتباط برقرار کنه.

هر نگرانی و ناامیدی که به وجودم رسوخ کرده بود رو پس زدم.

چشم‌هام رو بستم. سعی کردم صدای خنده‌ی آزاردهنده‌ی شیطان و جریان شدید هوایی که از کنار گوش‌هام رد میشدن رو نادیده بگیرم.

اون لعنتی قصد داشت منو به اعماق جهنم بکشونه.

تمام کاری که باید انجام بدم، اینه که دنبال پیوندم با گرگینه‌های گروه بگردم و به‌محض اینکه پیداش کردم، بهش متوسل بشم.

تو ذهنم سعی کردم به گرگینه‌های گروهم دسترسی پیدا کنم؛ اما نمیتونستم پیداشون کنم.

سعی کردم نترسم و ناامید نشم... بعد دوباره تلاش کردم باهاشون ارتباط بگیرم.

بازم هیچی!

اما اون‌ها همین اطرافن؛ میتونم حسشون کنم. فقط باید بیشتر تلاش کنم.

به گرگم اجازه دادم تا کمی بیشتر به سطح بدنم نزدیک بشه.

گرگینه‌های گروه... لطفا کمکم کنید!

و بالاخره پیوند گرگم رو با گرگینه‌های گروه حس کردم. همون رشته‌های باریک انرژی که مثل تارهای عنکبوت، تمام گرگینه‌های گروه رو به هم پیوند میدادن.

این رشته‌ها، آلفاهای گروه‌های مختلف رو به هم مرتبط میکنن و در نتیجه، تمام گرگینه‌ها با هم ارتباط دارن.

فقط با همین یه پیوند، من هروقت که نیاز داشته باشم، میتونم به تک‌تک گرگینه‌هایی که تو این دنیا وجود دارن، دسترسی پیدا کنم.

فعلا از پیوندم با گرگینه‌های گروه استفاده میکنم.

من فکر میکردم پیوندم با داستین ضعیف و نازکه؛ اما پیوندم با گرگینه‌های گروه، به‌طرز وحشتناکی شکننده‌تره!

اما وقتی بهشون متوسل شدم، تونستم ازشون قدرت دریافت کنم.

اولش این قدرت مثل قطره‌های کوچیک به وجودم تزریق میشد؛ اما کمی بعد، موج شدیدی از قدرت به درونم سرازیر شد.

موهای گرگم از بازوهام بیرون اومدن و به‌سختی میتونستم خودم رو تو شکل انسانم نگه دارم.

برای یه لحظه اجازه دادم قدرتی که دریافت میکنم، تلنبار بشه و بعد جیغ کشیدم:

- دست از سرم بردار!

از اونجایی که گرگم تا حد زیادی به سطح بدنم نزدیک شده بود، صدام حسابی زمخت شده بود.

دوباره جیغ کشیدم:

- ولم کن! همین الان!

تمام قدرتی که از گرگینه‌های گروه دریافت کرده بودم رو پشت این کلمه‌ها گذاشتم.

صدای شیطان رو شنیدم:

- نه!

همین یه کلمه باعث شد که لرزش و سرما تو ستون فقراتم رسوخ کنه.

گفت:

- تو مال منی!

- نه! تو مالک من نیستی.

فقط خندید.

هوای اطرافم حسابی غلیظ شده بود و نمیتونستم درست نفس بکشم.

نه! شیطان اشتباه میکنه. حتما اشتباه میکنه!

سعی کردم وحشتی که وجودم رو فرا گرفته بود و داشت خفه‌ام میکرد رو قورت بدم.

یهو متوجه شدم که شیطان به‌تدریج داره بلندتر میشه... تا جایی که سرش با سقف غذاخوری تماس پیدا کرد.

گفت:

- تو میتونی با من بجنگی یا میتونی تسلیم بشی! اما در هر صورت، تو مال منی. تو خودِ سرنخی! من تو دایره‌ی جادویی اتاق لوسیانا، طعم جادوت رو چشیدم و همون موقع بود

که فهمیدم تو همون کسی هستی که منتظرشم. تو الان نمیتونی از دست من خلاص بشی. هیچ راهی وجود نداره.

مطمئن نبودم که میخوام از این موضوع مطلع بشم یا نه؛ اما باید ازش میپرسیدم:

- سرنخ؟!

- سوگند از بین رفته. دیگه هیچ مُهر و مومی وجود نداره. دروازه‌ها بسته شدن؛ اما جادوی تو سرنخ من بود! تو از قبل به من مرتبط شدی. همه‌چی تمومه. فقط با من بیا.

لعنتی!

من نمیدونم اون شیطان داره از کدوم سوگند یا مُهر و موم حرف میزنه. نمیدونم منظورش از دروازه‌ها چیه... اما من با این شیطان پیوند ندارم.

و اگه داشته باشم؛ به محض اینکه از اینجا خلاص بشم، این پیوند لعنتی رو میشکنم.

اما یه واقعیت وجود داره و اونم اینه که من هرگز تسلیم نمیشم. نه تا وقتی که زنده‌ام.

شروع کردم به دعا خوندن و از عیسی مسیح کمک خواستم؛ اما اون شیطان مدام قوی‌تر میشد و جادوی کثیفش زیر پوستم لیز میخورد؛ انگار تعداد خیلی زیادی سوسک به بدنم هجوم آورده بودن.

گندش بزنن!

با این همه تلاشی که کرده بودم، بنظر نمیرسید که اون شیطان ذره‌ای ضعیف شده باشه؛ اما بازوهای من شدیدا از درد تیر میکشیدن و چیزی نمونده بود که پیوندم با داستین آتیش بگیره.

از وقتی اینجا گیر افتادم، پیوند بینمون حسابی ضعیف و شکننده شده بود و حالا با قدرت زیادی که من ازش دریافت کرده بودم، وضعیتش وخیم‌تر شده.

مثل یه طناب باریکی که روی آتیش گذاشته باشنش!

اگه قدرت بیشتری از داستین به سمت خودم بکشم، پیوند بینمون میسوزه و تبدیل به خاکستر میشه.

پیوندم با گرگینه‌های گروه هم وضع چندان خوبی نداشت.

رشته‌هایی که منو به گرگینه‌های گروه متصل میکردن، حسابی برانگیخته شده بودن و من میتونستم حس کنم که گرگینه‌های گروه ضعیف شدن.

البته این مشکل، جدی نیست و اون‌ها با کمی استراحت، انرژی از دست‌رفته‌اشون رو به‌دست میارن.

اما متاسفانه من هنوز اسیر این شیطان لعنتی بودم...

این یعنی من شکست خوردم و دیگه ایده‌ای برای نجات خودم ندارم.

دیگه زمانی ندارم.

تراشه‌های تیز میز چوبی تو نوک انگشت‌هام فرو میرفتن و درد وحشتناکی تو بدنم پخش میشد.

چیزی نمونده بود که کل میز خُرد و خاکشیر بشه. دیگه چیزی نیست که بتونم بهش چنگ بزنم.

تمام قدرتی که گرگینه‌های گروه به وجودم منتقل کرده بودن رو جمع کردم. وقتشه که دوباره از این قدرت استفاده کنم.

این شیطان شاید خیلی قوی باشه؛ اما مرتکب یه اشتباه شده! اون به من گفت که یه پیوند بینمون وجود داره...

و اگه واقعا پیوندی وجود داشته باشه، پس تمام کاری که باید انجام بدم اینه که این پیوند رو بشکنم!

قدرتم رو پشت حرف‌هام گذاشتم و جیغ کشیدم:

- پیوند رو پیدا کن. پیوند رو بشکن. شیطان رو نابود کن. پیوند رو پیدا کن. پیوند رو بشکن. شیطان رو نابود کن. پیوند رو پیدا کن...

بارها و بارها این عبارت‌ها رو تکرار کردم، تا حدی که صدام حسابی خش‌دار شد و نفسم بند اومد.

قدرت گرگینه‌های گروه داشت ته میکشید؛ اما من هنوز اون پیوند لعنتی رو پیدا نکرده بودم.

چرا نمیتونم پیداش کنم؟!

شیطان به حرف اومد:

- چون این پیوند، بخشی از خودته! تو هیچوقت نمیتونی از شر پیوندمون خلاص شی ترسا...!

وقتی اسمم رو به زبون میاورد، حرف "س" رو خیلی کش میداد، طوری که انگار یه مار داشت صدای هیس‌مانندی از خودش درمیاورد.

هیچوقت فکر نمیکردم شنیدن صدای خودم انقدر منو وحشت‌زده کنه.

اما وقتی اون شیطان حرف میزد، تنها حسی که تو وجودم رسوخ میکرد، ترس و وحشت بود.

حق با اون لعنتیه. دیگه هیچ امیدی وجود نداره.

من با استفاده از قدرت گرگینه‌های گروه، حسابی انرژی اون‌ها رو تخلیه کرده بودم و این موضوع ممکنه بهشون آسیب بزنه.

بغضی که تو گلوم گیر کرده بود، بالاخره شکست و اشک‌هام جاری شدن.

من تو این مدت، برای زندگیم سخت تلاش کردم و بالاخره به شادی که حقم بود، رسیدم.

تو چند ماه گذشته، اتفاقات دیوونه‌کننده‌ی زیادی رو پشت‌سر گذاشته بودم؛ اما در کنار داستین، من خوشبختی واقعی رو پیدا کرده بودم.

قبل از ملاقات با داستین، صد سال سیاه هم فکر نمیکردم که بتونم خوشحالی و خوشبختی رو پیدا کنم. هیچوقت فکر نمیکردم مدرسه‌ای که برای گرگینه‌ها ایجاد شده، تبدیل بشه به خونه‌ی من!

اما من واقعا این‌ها رو تجربه کرده بودم.

من دوست‌های خوبی پیدا کرده بودم.

همینطور قدرت... و مهم‌تر از همه، عشق!

یه عشق بی‌حد و مرز...

فکر میکردم چیزهایی که به دست آوردم رو میتونم تا ابد داشته باشم. فکر میکردم این وضع تا ابد پابرجاست؛ اما اینطور نیست... من اشتباه میکردم.

حس میکردم قلبم تبدیل به سنگ شده و انقدر ساییده و خُرد شده که به‌جز دونه‌های ریز شن، دیگه چیزی ازش باقی نمونده.

همه‌چی برای من تموم شده بود...

دلم نمیخواست تسلیم بشم.

دلم نمیخواست بمیرم.

دلم میخواست کنار داستین باشم و زندگی مشترکمون رو ادامه بدیم.

دلم میخواست تو زمینی که برام خریده، خونه‌ی رویاییمون رو بسازیم.

باهم بریم سفر، ماجراجویی کنیم، برقصیم، بخندیم و اتفاقات خوش زیادی رو کنار هم تجربه کنیم.

چرا زندگی قشنگی که سعی داشتیم بسازیم، داره جلوی چشم‌هام پرپر میشه؟

زیرلب دعا کردم:

- خدایا... لطفا! اگه میتونی صدای منو بشنوی، لطفا بهم کمک کن.

منتظر موندم؛ اما هیچ جوابی عایدم نشد.

تنها چیزی که نصیبم میشد، خنده‌های آزاردهنده و گوش‌خراش شیطان بود.

تصمیم گرفتم تسلیم بشم و قدرتی که از جانب گرگینه‌های گروه دریافت کرده بودم رو بهشون پس بدم.

اما دوباره موج شدیدی از انرژی از طریق پیوندمون به من منتقل شد.

نه فقط از طریق پیوندم با داستین؛ بلکه این انرژی رو از تک‌تک رشته‌های جادویی که گرگینه‌های گروه رو به من متصل میکردن، دریافت کردم.

این انرژی رفته‌رفته بیشتر میشد و قدرت زیادی به وجودم سرازیر میشد.

از طریق رشته‌هایی که منو به گرگینه‌های گروهم متصل میکرد، فریاد کشیدم:

- "تمومش کنید!"

مطمئن نیستم اون‌ها میتونن صدام رو بشنون یا نه؛ اما باید تلاشم رو بکنم.

ادامه دادم:

- "من نمیتونم شیطان رو شکست بدم. نمیخوام دوباره انرژی تک‌تکتون رو مصرف کنم. فایده‌ای نداره؛ فقط باعث میشم آسیب ببینین."

سرمو روی میز گذاشتم و از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "خیلی دوسِت دارم."

همین که خواستم دست‌هام رو شل کنم تا رها بشم، صدایی رو تو ذهنم شنیدم:

- "نه!"

سرم رو از روی میز بلند کردم و از طریق پیوندمون گفتم:

- "داستین؟"

دوباره پنجه‌های گرگم رو تو میز چوبی فرو کردم.

تراشه‌های تیز میز، دست‌هام رو زخمی کرده بودن؛ اما من این درد رو نادیده گرفتم. الان اصلا مهم نیست.

داستین گفت:

- "کلادیا داره رو چیزی که میتونه بهت کمک کنه، کار میکنه."

دونه‌ی امید تو وجودم جوونه زد.

اگه کلادیا داره کمکم میکنه، پس من یه شانس برای خلاصی دارم.

قدرتی که گرگینه‌های گروه در اختیارم گذاشته بودن رو با تمامِ وجود دریافت کردم.

این انرژی مدام بیشتر میشد... حس میکنم الان قدرتی بیشتر از قدرت گرگینه‌های گروه داره بهم منتقل میشه.

صدای ترک خوردن میز تو فضا پخش شد.

هر لحظه ممکنه میز خُرد و خاکشیر بشه.

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "به کلادیا بگو عجله کنه. نمیتونم بیشتر از این طاقت بیارم."

فشاری که روی من بود، شدیدتر شده بود.

هوا غلیظ‌تر شده بود.

انگار هر چیزی که حس میکردم، شدیدتر شده بود.

مایعی داغ روی صورتم جاری شد...

بوی فلزمانند خون تو هوا پخش شد. میتونستم رایحه‌ی ضعیفی از بوی کاج و یه‌چیز آشنای دیگه رو هم حس کنم.

من...

خون داستین بود!

صدای داستین تو ذهنم پخش شد:

- "تا سه میشمارم تسا... با شماره‌ی سه، خودت رو از میز جدا کن و به سمت شیطان پرتاب شو."

نمیدونستم داستین چطور از اتفاق که اینجا رخ داده، خبر داره؛ اما وضعیتم انقدر بحرانی بود که نمیتونستم چندان رو این موضوع فکر کنم.

اما نقشه‌ی داستین احمقانه هست!

تو ذهنش گفتم:

- "نه! نمیتونم میز رو رها کنم. اطراف اون شیطان یه گرداب وجود داره. اگه من شیطان رو لمس کنم، چیزی بدتر و وحشتناک‌تر از مرگ رو تجربه میکنم."

اون‌ها باید یه نقشه‌ی دیگه داشته باشن. نقشه‌ای که باعث نشه من راهی جهنم بشم و این شیطان لعنتی از جادوم برای به گند کشیدن دنیا استفاده کنه.

داستین گفت:

- "به ما اعتماد کن. کلادیا میگه که تو باید اون شیطان رو لمس کنی تا بتونی جادویی که بهت تحمیل کرده رو بشکنی. اما این کار باید طبق زمان‌بندی انجام بشه."

- "زمان‌بندی؟"

مطمئن نبودم که منظور داستین چیه؛ اما اهمیتی نداره. چون من نمیتونم دست به همچین کاری بزنم.

گفتم:

- "نه! باید یه راه دیگه وجود داشته باشه. اگه شما اشتباه کرده باشین و..."

داستین ساکت موند و چیزی نگفت؛ اما من میتونستم صدای افکارش رو بشنوم:

- "کلادیا میگه که اشتباه نمیکنه. تسا تو نیمه‌ی گمشده‌ی روح منی و من هیچ‌وقت ازت نمیخوام کاری انجام بدی که به ضررت تموم شه؛ پس بدون مطمئنم که این روش جواب میده. لطفا بهم اعتماد کن. هر وقت بهت گفتم، میز رو رها کن."

یهو بخشی از چوب میز شکست و یکی از پنجه‌های گرگم از میز جدا شد. وحشت‌زده جیغ کشیدم و داستین تو ذهنم گفت:

- "الان میز رو رها نکن! تا وقتی شماره‌ی سه رو نگفتم، هیچ‌کاری نکن."

- "فقط عجله کنین!"

- "تا حد امکان داریم سریع‌تر همه‌چی رو آماده میکنیم."

شیطان به حرف اومد:

- تو نمیتونی از دست من خلاص شی. من مالک تو هستم.

شنیدن اون کلمه‌ها مثل این بود که انگار سرمای یخ تو ستون فقراتم رسوخ میکرد.

گفتم:

- هرگز!

شاید اون شیطان فکر میکنه که صاحب منه؛ اما اینطور نیست. اون مالک من نیست. من اسیرش نیستم.

صدای داستین رو تو ذهنم شنیدم:

- "یک. دو. سه! الان وقتشه عزیزم. میز رو رها کن."

اما من نمیتونستم همچین جراتی به خرج بدم. نمیتونستم انگشت‌هام رو وادار به حرکت کنم.

داستین دوباره گفت:

- "از میز جدا شو تسا! بهت قول میدم همه‌چی خوب پیش میره. فقط به حرفم گوش کن."

اگه هر فرد دیگه‌ای به غیر از داستین، این حرف‌ها رو بهم میزد، مطمئنا بهش میگفتم که خفه شه و دهنش رو ببنده!

اما من با بند بند وجودم به داستین اعتماد داشتم.

داستین اگه مطمئن نباشه که این کار باعث میشه از اینجا جون سالم به در ببرم، هرگز بهم نمیگه میز رو رها کنم.

چشم‌هام رو بستم و میز رو رها کردم.

همونطور که تو هوا شناور شده بودم و داشتم مستقیما به سمت اون شیطان کشیده میشدم، جیغ کشیدم:

- لعنتی!

و بعد محکم به شیطان برخورد کردم.

با خودم فکر کردم که شاید کلید رهایی من، همین باشه. شاید ضربه زدن به شیطان به‌نحوی بتونه جادویی که برای گرفتار کردن من به کار برده رو بشکنه و از بین ببره.

اما این اتفاق نیفتاد!

شیطان دست‌هاشو دور گردنم حلقه کرد و شدیدا فشار داد.

داشتم خفه میشدم.

به دست‌هاش چنگ زدم و سعی کردم خودم رو از اسارتش آزاد کنم.

حالا که حسابی بهش نزدیک شده بودم؛ اون عوضی دیگه نمیتونست ماهیت واقعی خودش رو مخفی کنه.

تو چشم‌های قرمزرنگش آتیش شعله میکشید و حرارت سوزانی از بدنش ساطع میشد.

انگشت‌هاش پوشیده از پولک‌های زشت بودن. به‌شدت زمخت و به‌طرز غیرممکنی قدرتمند!

اهمیتی نداشت که من چقدر برای رهایی دست و پا بزنم؛ چون حصار دست‌های لعنتی اون شیطان اصلا شل نمیشدن.

اتفاقا شیطان فشار بیشتری به گلوم وارد میکرد و من به‌سختی میتونستم هوا رو وارد ریه‌هام کنم.

به نفس نفس افتاده بودم...

سعی کردم با تمام قدرت و سرعتی که از خودم سراغ داشتم، چندین‌بار با پاهام به شکمش لگد بزنم؛ اما اون لعنتی حتی یه اینچ هم تکون نخورد.

داستین تو ذهنم گفت:

- "آروم باش عزیزم. کلادیا گفت که تو باید اون شیطان رو لمس کنی. حالا که این کار رو انجام دادی، وقتشه بهش بگی که دست از سرت برداره."

- "من قبلا این کار رو انجام دادم؛ اما فایده‌ای نداشت."

- "دوباره انجامش بده. الان انجامش بده!"

داستین قدرت بیشتری رو از طریق پیوندمون به من منتقل کرد، تا جایی که حس میکردم تو دریای قدرت غرق شدم!

مستقیما به چشم‌های اون شیطان لعنتی که پر از شعله‌های آتیش بود، خیره شدم و گفتم:

- دست... از... سرم... بردارررررررر!

وقتی این کلمه‌ها رو بیان میکردم، صدام آروم و خش‌دار بود؛ اما کم‌کم تبدیل شد به جیغ!

جیغ کشیدم و دوباره اون جمله رو تکرار کردم.

قدرت و جادو باهم ترکیب شدن...

یهو همه‌چیز تاریک شد... تاریک‌تر از شب!

اما دیگه دست‌هایی وجود نداشتن که به گلوم فشار بیارن.

دیگه گردابی وجود نداشت که منو به سمت خودش بکشه.

دیگه گودالی وجود نداشت که به درونش سقوط کنم.

دیگه خبری از جادوی کثیف شیطانی نبود.

خشکم زده بود!

***

- بخاطر من نفس بکش تسا. زود باش عزیزم! نفس بکش.

چیزی به صورتم برخورد کرد.

- من میتونم صدای ضربان قلبت رو بشنوم تسا. میتونم حست کنم... میدونم که اینجایی.

یهو به نفس نفس افتادم و چشم‌هام کاملا باز شدن.

داستین پیشونیش رو به پیشونی من چسبوند و گفت:

- خداروشکر!

زبونمو روی لب‌هام کشیدم و مزه خون رو حس کردم.

گفتم:

- تو این جهنم چه خبره؟ چه اتفاق افتاد؟ چرا خونِ تو روی صورتم ریخته شده؟؟

داستین شروع کرد به خندیدن؛ اما بیشتر شبیه این بود که بغضش شکسته و داره گریه میکنه!

صداش زدم:

- داستین؟

داستین از روی من کنار رفت و نزدیک به من، روی زمین دراز کشید.

سعی کردم روی زمین بشینم تا بتونم داستین رو ببینم؛ اما انگار اتاق دور سرم میچرخید.

پرسیدم:

- تو حالت خوبه؟

- نه! حتی یه ذره هم خوب نیستم.

انگشت‌های داستین دستم رو لمس کردن؛ اما من حتی نمیتونستم انگشت‌هام رو لابه‌لای انگشت‌های جفتم سُر بدم! انگار بدنم کاملا بی‌حس شده بود.

احساس پوچی میکردم...

برای یه مدت، من و داستین همونجا دراز کشیدیم و سعی کردیم فقط نفس بکشیم!

مطمئن نبودم چطور باید بلایی که سرم اومده بود رو هضم و پردازش کنم؛ اما میدونم که یه شیطان خودش رو با یه پیوند به من متصل کرده.

یه شیطان خیلی قدرتمند!

حتی با اینکه ما تونستیم جادویی که امشب برای اسیر کردن من به کار برده بود رو خنثی کنیم... اما شیطان هنوز از بین نرفته بود!

من میتونستم جادوی شیطانی رو حس کنم! زیر پوستم جا خوش کرده بود و به آرومی حرکت میکرد.

هیچ ایده‌ای نداشتم که چطور میتونم از شر این جادوی کثیف راحت شم.

برای بیرون اومدن از کابوسی که به درونش کشیده شده بودم، قدرت صدها گرگینه مصرف شده بود!

اگه مجبور بشم که رودررو با این شیطان مبارزه کنم، حتما شکست میخورم.

یه شکست تمام‌عیار!

حالا ما باید چیکار کنیم؟!

***

من و داستین، کنار هم روی زمین دراز کشیده بودیم و سعی میکردیم به ریه‌هامون هوای کافی برسونیم.

دندون‌هام مدام میلرزیدن و به هم برخورد میکردن. صدایی که ایجاد میشد، حسابی کفریم میکرد.

گفتم:

- نمیتونم لرزیدنم رو متوقف کنم.

- آدرنالین خونت حسابی تحلیل رفته. یکم زمان میبره تا شرایطت به حالت عادی برگرده.

صدای داستین لرزون و ضعیف شنیده میشد.

با چیزهایی که داستین امشب حس کرده بود، این حال خرابش واقعا دلیل خوبی داره!

من تا حالا داستین رو انقدر داغون ندیده بودم. کاملا مشخصه که بدنش خالی از انرژی شده.

میدونم که نگرانی منو حس کرده؛ چون دستم رو فشار داد و گفت:

- خوب میشم عزیزم. فقط یکم بهم زمان بده.

منم سعی کردم دستش رو فشار بدم؛ اما حتی تو انگشت‌هام هم احساس ضعف میکردم!

داستین تنها کسی نیست که انرژی بدنش ته کشیده... انرژی منم تماما مصرف شده.

این وضع خیلی افتضاحه!

اصلا دلم نمیخواد دوباره به اون مکان برگردم.

از اونجایی که اون مکان لعنتی به‌نحوی توی ذهنم بوده، مطمئن نیستم که چطور میتونم جلوی شیطان رو بگیرم تا دوباره تسلط ذهنم رو به دست نگیره.

باید هرچه زودتر پیوندی که بین من و اون لعنتی برقراره رو بشکنم!

آب دهنم رو به‌سختی قورت دادم.

من ترسیده بودم.

نه! واژه‌ی "ترسیده" نمیتونه احساس واقعی منو توصیف کنه.

وحشت‌زده بهتر میتونه حالم رو وصف کنه. من با بند بند وجودم وحشت رو لمس کرده بودم.

پرسیدم:

- چه مدت بیهوش بودم؟

- چهار ساعت.

- چی؟! الان ساعت چنده؟

دوباره سعی کردم روی زمین بشینم؛ اما هیچ انرژی برام باقی نمونده بود که بتونم جمعش کنم.

گفت:

- یکم از نیمه‌شب گذشته.

- لعنتی!

یعنی من چندین ساعت تو اون گودال عمیق گیر افتاده بودم.

گفتم:

- موبایلم کجاست؟

من واقعا نیاز داشتم که با کلادیا حرف بزنم. شاید اون اطلاعات بیشتری درمورد پیوند با شیاطین داشته باشه و بدونه که باید چیکار کنم.

داستین جواب داد:

- روی میز عسلیه؛ اما من نمیتونم برات بیارم. هنوز مطمئن نیستم که بتونم حرکت کنم.

داستین مثل یه قطره‌ی بزرگ آب، پخش زمین شده بود و تکون نمیخورد. فقط چشم‌هاش نیمه‌باز بودن.

وضعیت من هم بهتر از داستین نبود.

بنابراین گمونم بهتر باشه که کمی صبر کنم؛ چون به هر حال، فعلا کار دیگه‌ای ازمون برنمیاد.

من حتی نمیتونم موبایلم رو تو دستم نگه دارم؛ پس باید صبر کنم تا لرزشم متوقف بشه.

دست‌هامو مشت کردم، به این امید که کمکم کنه تا لرزش دست‌هام کمتر بشه؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت. فقط باعث شد انرژی که به‌سختی جمع کرده بودم، بیخودی مصرف بشه.

زبونمو روی لب‌هام کشیدم و با چشیدن طعم فلزمانند و چندش‌آور خون خشک‌شده، صورتم حسابی درهم شد.

از داستین پرسیدم:

- چرا خون تو، رو تمام صورتم ریخته شده؟!

تو ذهنم جواب داد:

- "از طریق پیوندمون نمیتونستم بهت دسترسی پیدا کنم؛ بخاطر همین با کلادیا تماس گرفتم. اون گفت که خون من میتونه پیوندمون رو احیا و تقویت کنه. منم فورا رفتم تو آشپزخونه و با اولین چاقویی که پیدا کردم، دست به کار شدم."

وقتی تو ذهنم گیر افتاده بودم، میتونستم امواج ترس داستین رو که از طریق پیوندمون به وجودم سرازیر میشد، حس کنم.

حتما وقتی داشته بازوش رو با چاقو میبُریده، حسابی آشفته بوده.

با قدرت درمانی که گرگینه‌ها دارن، زخم‌هاشون خیلی سریع ترمیم میشه؛ پس داستین مجبور بوده که بریدگی عمیقی ایجاد کنه.

اگه داستین یه انسان بود، حتما تا الان از شدت خونریزی مُرده بود...!

دستم رو دراز کردم و بازوش رو گرفتم. گفتم:

- زخمت ترمیم شده.

البته با وجود خون خشک‌شده‌ای که تمام بازوش رو پوشونده بود، نمیتونستم با اطمینان بگم که زخمش کاملا ترمیم شده؛ اما خب... من هیچ بریدگی روی پوستش حس نمیکردم.

داستین تو ذهنم گفت:

- "آره. میدونم که حالم خوب میشه. اما..."

آهی کشید و بعد ادامه داد:

- "تویی که جونم بهت بسته هست، تو دردسر افتادی بودی. بنابراین نجات تو ارزشش رو داشته که به این وضع بیفتم."

- آره... میفهمم...

به محض اینکه انرژی از دست‌رفته‌ام رو به دست بیارم، اولین کاری که میکنم، شستن صورتمه.

کف خونه هم حسابی از خون خیس شده بود؛ اما چندان درموردش نگران نبودم. بعدا تمیزش میکنم!

پرسیدم:

- هیچ شانسی وجود داره که کلادیا هنوز پشت خط باشه؟

- "نه! درست زمانی که کلادیا طلسمش رو تموم کرد، تماس قطع شد."

که اینطور... مطمئنا طلسم آسونی نبوده.

بعد از چند دقیقه دراز کشیدن رو زمین، سعی کردم کنترل بدنم رو دوباره به دست بگیرم تا بتونم جابه‌جا بشم؛ اما متوجه شدم که هیچ فایده‌ای نداره.

چون تنها چیزی که میتونستم حس کنم، ترس بود.

فکر میکردم وحشتی که درونم حس میکنم، تماما به خودم مربوط میشه؛ اما اینطور نبود.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "امروز دوبار مجبور شدم تو رو احیای قلبی کنم. وحشتی که تو اون لحظه‌ها حس کردم، خیلی عذاب‌آور بود؛ بخاطر همین به کمی زمان نیاز دارم تا بتونم به خودم بیام... بنابراین آره! ترسی که حس میکنی، فقط از جانب خودت نیست."

یه‌لحظه صبر کن! داستین الان چی گفت؟

پرسیدم:

- "دوبار منو احیای قلبی کردی؟"

میدونم وقتی منو از اقیانوس بیرون کشید، این کار رو انجام داد. اما دفعه‌ی دوم چه زمانی بوده؟!

گفت:

- "چند دقیقه قبل از اینکه به هوش بیای، اصلا نفس نمیکشیدی! تماسم با کلادیا هم قطع شده بود. بخاطر همین مطمئن نبودم که طلسم کلادیا جواب داده یا نه. اگه تو رو از دست میدادم..."

دوباره امواج ترس داستین به درونم رسوخ کرد.

وقتی متوجه‌ی حرف‌های داستین شدم، یهو لرزش بدنم متوقف شد. شوکه شده بودم!

اگه من نفس نمیکشیدم، پس یعنی تقریبا مُرده بودم.

یا بهتره بگم واقعا مُرده بودم!

دوبار!

دندون‌هام دوباره شروع کردن به لرزیدن.

بدنم با شدت بیشتری به رعشه افتاده بود.

زمزمه کردم:

- حالا باید چیکار کنیم؟

- "نمیدونم."

دیگه دست روی دست گذاشتن، کافیه!

نمیتونم همینجا بمونم و اجازه بدم که ترس منو تو خودش غرق کنه.

به‌سختی بدنم رو حرکت دادم و روی زمین نشستم.

تمام ماهیچه‌های بدنم از شدت درد ذُق‌ذُق میکردن.

حتی به‌سختی میتونستم از درد ناله کنم.

تمام انرژی که جمع کرده بودم، صرف دراز کردن دستم شد تا بتونم موبایلمو از روی میز عسلی بردارم.

وقتی تونستم به مبل پشت‌سرم تکیه بدم و نفس عمیقی بکشم، متوجه شدم که عرق تمام بدنم رو در برگرفته.

سه‌بار تلاش کردم تا بالاخره موفق شدم قفل موبایلم رو باز کنم!

برای تماس با کلادیا هم جونم دراومد تا شماره‌اش رو پیدا کنم.

واقعا وضع مزخرفی بود!

تماس برقرار شد و صدای بوق موبایلم تو اتاق نشیمن پخش شد.

بعد از چند لحظه انتظار، وقتی جز صدای بوق چیزی عایدم نشد، تماس رفت روی پیغام‌گیر:

- سلام! شما با کلادیا تماس گرفتید. لطفا یه پیام برام بذارید. وقتی پیامتون رو دریافت کنم، در اسرع وقت باهاتون تماس میگیرم.

منتظر موندم صدای بوق کوتاهی پخش بشه؛ بعد شروع کردم به حرف زدن:

- کلادیا؟ خیلی ممنونم بابت کمکت. انرژی من و داستین ته کشیده و هردومون بی‌رمق روی زمین افتادیم. تو حالت چطوره؟ راستی! من باید بدونم چطور میتونم پیوندم با شیطان رو از بین ببرم. لطفا باهام تماس بگیر.

موبایلم از دستم سُر خورد و محکم به کاشی‌های کف زمین برخورد کرد.

غر زدم:

- لعنتی!

مطمئن نبودم که تماس رو قطع کردم یا نه؛ اما بیخیالش شدم؛ چون دیگه جونی برام باقی نمونده بود که تکون بخورم.

داستین گفت:

- کلادیا حالش خوبه.

داستین خیلی مطمئن به نظر میرسید؛ اما آخه چرا؟!

پرسیدم:

- از کجا میدونی؟

- چون از طریق پیوندم با گرگینه‌های گروه و آلفاهای دیگه، میتونم پیوند لوکاس رو حس کنم.

این خبر، خیلی عالیه!

اگه لوکاس حالش خوب باشه، پس کلادیا هم خوبه. یا حداقل زنده هست!

احتمالا وضعیت اون‌ها هم مثل من و داستینه و دارن سعی میکنن انرژی از دست‌رفته‌اشون رو تامین کنن.

حتما بخاطر همینه که کلادیا نتونسته به تماس من جواب بده.

مطمئن نیستم شیطانی که باهاش روبه‌رو شدم، چه نوع شیطانیه؛ اما با اطمینان میدونم که اون لعنتی از من قوی‌تره!

اون شیطان حتما دوباره برمیگرده؛ اما چه زمانی؟

فقط باید دعا کنم اگه من با تجربه‌ی وحشتناکی که امروز پشت‌سر گذاشتم، بدنم خالی از انرژی شده؛ پس حداقل اون شیطان هم کمی خسته شده باشه.

اینطوری شاید یه مدت طول بکشه تا سروکله‌ی اون لعنتی دوباره پیدا بشه.

اینکه اون شیطان تونسته تا این حد روی من تسلط پیدا کنه؛ مطمئنا یه فرد قدرتمند رو خالی از انرژی کرده تا بتونه قدرت لازم برای این کار رو به دست بیاره.

برای اینکه همچین بلایی سرم بیاره، قدرت خیلی زیادی لازم داشته؛ اما من مطمئن نیستم که این همه انرژی رو از کجا تامین کرده...

وایسا ببینم!

خدای من، موراکو!

لعنتی...

داستین تو ذهنم پرسید:

- "تو واقعا اینطور فکر میکنی؟"

- "زمان وقوع این اتفاقات باهم تداخل داره... قدرت موراکو به سبک و جادوی لوسیانا از بدنش خارج شده و چند ساعت بعد از این فاجعه، همون شیطانی که به لوسیانا کمک کرده بود تا جادو و قدرت منو از وجودم بدزده، کنترل ذهن منو به دست میگیره. این اتفاق‌ها نمیتونن تصادفی باشن!"

- "گندش بزنن!"

- "نه. درواقع این موضوع میتونه خبر خوبی به شمار بیاد."

- "چطور ممکنه همچین فاجعه‌ای، خبر خوب محسوب بشه؟"

- "چون این قضیه نشون میده که اون شیطان، خودش به تنهایی همچین قدرت زیادی نداره. با این حساب، ما زمان داریم که بتونیم تجدید قوا کنیم."

تا زمانی که اون شیطان یه طعمه‌ی دیگه برای دریافت قدرت بیشتر پیدا کنه، ما باید وضعیتمون رو سروسامون بدیم.

اگه درست حدس زده باشم، فعلا کمی زمان داریم.

من هیچ امید واهی ندارم که اون شیطان دیگه برنمیگرده؛ چون مطمئنم که دیر یا زود این اتفاق میفته.

و وقتی دوباره خودش رو بهمون نشون بده، ما باید حسابی آماده باشیم.

فعلا تنها کاری که میتونیم انجام بدیم، غذا خوردنه تا بتونم از این وضع مزخرف خلاص بشیم.

وقتی تو ذهنم گیر افتاده بودم، پیوندم با گرگینه‌ها خیلی ضعیف بود و برای اینکه بتونم قدرت اون‌ها رو به سمت خودم بکشم، کالری خیلی زیادی سوزونده بودم.

در حال حاضر، لرزشی که تو دست‌ها و پاهام حس میکنم، صرفا بخاطر ترس نیست.

من حسابی ضعف کرده بودم.

داستین گفت:

- تو انرژی خیلی زیادی از من دریافت کردی؛ بخاطر همینه که انقدر بی‌رمق شدم.

وقتی حرف میزد، کمی لکنت داشت و نفس‌هاش هنوز بریده بریده بودن.

ادامه داد:

- اما مهم اینه که تو حالت خوبه. الان هردومون به غذا نیاز داریم.

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

بعد یهو چیزی به ذهنم رسید و پرسیدم:

- تو جن یا روحی میشناسی که بتونه یه‌سری طلسم روی ما پیاده کنه؟ یا یه‌مقدار جادو در اختیارمون بذاره؟

داستین بازدمش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

- راه‌حل آسونیه؛ اما حتی اگه من یکی از اون‌ها رو بشناسم، مطمئنم که تو هرگز دلت نمیخواد با یه جن سروکله بزنی. اون‌ها خیلی حقه‌بازن!

فعلا موضوع جن رو یه گوشه تو ذهنم میذارم تا بعدا که من و داستین از این ضعف مزخرف خلاص شدیم، درموردش پرس و جو کنم.

گفتم:

- گمونم بهتره که از جام بلند شم و یه تکونی به خودم بدم.

داستین دستم رو محکم‌تر گرفت و گفت:

- لازم نیست به خودت فشار بیاری. چند لحظه بهم زمان بده، بعد خودم میتونم از روی زمین بلند شم. قول میدم!

پوست داستین همیشه به رنگ برنزه‌ی روشن دیده میشه؛ طوری که فکر میکنی بدنش از طلا ساخته شده و مدام برق میزنه!

اما الان پوستش مثل روح، سفید و رنگ‌پریده شده.

یکی از دست‌هاشو روی چشم‌هاش گذاشت و دیگه چیزی نگفت.

داستین حتی نمیتونست سرش رو بچرخونه تا بهم نگاه کنه.

اون کاملا در اشتباهه. بی‌حالی داستین انقدر شدیده که در عرض چند ثانیه درست نمیشه.

من حتما باید بلند شم و یه‌چیزی برای خوردن بیارم.

آروم از روی زمین بلند شدم؛ اما پاهام به‌شدت میلرزیدن و بهم اخطار میدادن که هرلحظه ممکنه سقوط کنم؛ بخاطر همین همونجا بی‌حرکت ایستادم و محض اطمینان به لبه‌ی مبل تکیه دادم تا یه‌وقت پخش زمین نشم.

داستین دست‌هاش رو کمی جابه‌جا کرد تا بتونه منو ببینه. چشم‌هاش هنوز به رنگ طلایی میدرخشیدن.

پرسید:

- چطور تونستی حرکت کنی؟!

- به لطف لجاجت محضی که تو خونم جریان داره! درضمن، هنوز کمی از انرژی که گرگینه‌ها برای کمک دراختیارم گذاشتن، تو بدنم باقی مونده.

تنها توجیهی که میتونم برای این قضیه بیارم، همینه!

درواقع میشه گفت 85 درصد از تمام انرژی که به من منتقل شده بود، مصرف شده؛ اما خب... انگار داستین 100 درصد خالی از انرژی شده و بخاطر همینه که انقدر داغون به نظر میرسه.

داستین خرخر کرد و دوباره چشم‌هاش رو بست.

از اونجایی که پاهام هنوز از کار نیفتاده بودن، گمونم بتونم خودم رو به آشپزخونه برسونم.

فقط نباید راه برم! درواقع باید پاهامو روی زمین بکشم تا بتونم حرکت کنم.

درسته وضع من از داستین بهتره؛ اما خب اونقدراهم تعریفی نداره.

اینکه تا این حد ضعیف باشم، منو کُفری میکنه. کاملا بی‌دفاع و آسیب‌پذیر به نظر میرسم و این افتضاحه!

اما اینکه ضعف داستین رو حس کنم، هزاربرابر برام بدتره و خیلی اذیتم میکنه.

سعی کردم کمی از قدرتم رو به داستین منتقل کنم؛ اما داستین فورا مانع کارم شد و گفت:

- این کار رو نکن تسا! لازمه که یکی از ما، قدرت کافی داشته باشه تا برای هردومون غذا بیاره. اگه تو الان انرژیت رو به من بدی، اون‌وقت هردومون مثل ژله‌های وارفته، پخش زمین میشیم و از شدت ضعف به لرزه میفتیم. تو فعلا به اندازه کافی انرژی نداری که بخوای به من هم کمک کنی.

- اما...

- من حالم خوب میشه. فعلا فقط یه فکری برای غذا بکن تا هردومون تلف نشیم.

زبونمو روی لب‌هام کشیدم و دوباره از شدت انزجار، صورتم درهم شد.

هنوزم مزه‌ی تند و فلزمانند خون داستین رو میتونستم از روی لب‌هام حس کنم.

تلوتلوخوران خودم رو به سمت جلو کشیدم تا به سینک ظرفشویی برسم. بعد فورا آب گرم رو باز کردم.

تا صورتم رو تمیز نکنم، نمیتونم کار دیگه‌ای انجام بدم.

مزه و بوی خون خشک‌شده انقدر افتضاحه که اشتهام رو حسابی کور میکنه و نمیذاره چیزی از گلوم پایین بره.

روی بخش کوچیکی از موهام هم خون ریخته شده بود؛ اما برای تمیز کردنش لازمه که دوش بگیرم.

فعلا که انرژی کافی برای حموم کردن رو ندارم.

چندبار به صورتم آب پاشیدم تا حسابی خیس بشه. بعد با دست‌هام افتادم به جون صورتم تا کاملا تمیز بشه.

اما هنوزم میتونستم بوی خون رو احساس کنم.

به‌زور جلوی خودم رو گرفته بودم که بالا نیارم.

دستم رو به سمت مایع ظرفشویی دراز کردم، یه مقدار ازش تو دست دیگه‌ام ریختم و بعد به صورتم مالیدم تا کاملا پاک بشه.

وقتی کارم تموم شد، حس کردم که صورتم بوی لیموی مصنوعی میده! اما خب هر چی باشه، بهتر از بوی گند خون خشک‌شده هست.

بنابراین میشه گفت تلاشم موفقیت‌آمیز بوده!

با حوله‌ای که کنار ظرف‌ها آویزون بود، صورتم رو خشک کردم و بعد انداختمش روی اُپن آشپزخونه.

همین یه‌ذره تلاش برای تمیز کردن صورتم، نفسم رو بند آورده بود.

حالا وقت غذا خوردنه!

به اُپن آشپزخونه تکیه دادم و سعی کردم بفهمم که باید چی بخوریم!

یخچال از موادغذایی مختلف پر شده بود؛ اما من اصلا انرژی نداشتم که چیزی درست کنم.

قبل از اینکه تبدیل به گرگینه بشم، یه رژیم غذایی روزانه داشتم و بیشترین ناپرهیزی که ممکن بود در طول روز مرتکب بشم، خوردن ماست میوه‌ای، بیسکوییت‌های شکلاتی مغزدار و ساندویچ آواکادو و تخم‌مرغ بود.

اما الان که یه گرگینه‌ام، باید در طول روز مقدار خیلی زیادی غذا مصرف کنم تا ضعیف نشم.

بنابراین به عنوان یه گرگینه، حتما باید آشپزی رو یاد بگیرم تا تو مواقع نیاز بتونم گرگم رو آروم کنم.

درواقع غذا، بخش مهمی از زندگیم رو در برمیگیره.

در طول ماه‌عسلمون، من تا حدودی مهارت‌های آشپزیم رو تقویت کردم؛ اما غذاهایی که الان میتونم آماده کنم، هم زمان زیادی ازم میگیرن و هم انرژی زیادی مصرف میکنن...

با انرژی کمی که من دارم، حتی نمیتونم به‌خوبی روی پاهام وایستم؛ چه برسه به اینکه مدام تو آشپزخونه این طرف و اون طرف برم.

تازه! اگه بخوام غذا درست کنم، مقدارش باید خیلی زیاد باشه تا بتونه من و داستین رو از این وضع خلاص کنه.

وقتی به سمت یخچال راه افتادم، اتاق دور سرم میچرخید.

از در یخچال یه بیسکوییت شکلاتی برداشتم. چندتا گاز بهش زدم تا کمی انرژی به دست بیارم و پخش زمین نشم.

با اینکه عاشق شکلات بودم؛ اما انقدر بدنم کرخت و بی‌حس بود که باید خودم رو وادار میکردم تا بتونم بیسکوییت‌ها رو تو دهنم خُرد کنم.

این وضعیت واقعا افتضاح بود.

بعد از خوردن شکلات، پاکت آب‌پرتقال رو از داخل یخچال برداشتم و یه جرعه طولانی ازش نوشیدم.

بعد مشغول زیر و رو کردن فریزر شدم تا اینکه بالاخره یه‌مقدار پیتزای گوشت پیدا کردم.

عالی بود!

فقط کمی انرژی صرف کرده بودم؛ اما تونستم یه غذای پرکالری پیدا کنم.

پاکت آب‌پرتقال رو سر کشیدم و سعی کردم فکر کنم کار بعدی که باید انجام بدم، چیه.

اما تنها چیزی که میتونستم تو ذهنم تصور کنم، چهره‌ی اون شیطان بود.

لبخند نفرت‌انگیزش رو به یاد آوردم که وحشت رو به بند بند وجودم تزریق میکرد.

هنوزم باورم نمیشه همچین اتفاق ترسناکی رو تجربه کرده بودم.

تک تک سلول‌های بدنم فریاد میکشیدن که فرار کنم؛ اما آخه فرار کردن چه فایده‌ای داره وقتی اون شیطان لعنتی میتونه تو ذهنم نفوذ کنه و کنترلم رو به دست بگیره.

من نمیتونم...

- "بس کن تسا!"

صدای داستین رشته افکار وحشت‌زده‌ای که تو ذهنم جولان میدادن رو پاره کرد.

ادامه داد:

- "ما اول به غذا نیاز داریم. بعد میتونیم سر دربیاریم که واقعا چه اتفاق رخ داده."

- "درسته! الان غذا رو آماده میکنم."

برش‌های پیتزا رو تو سینی‌های مخصوص چیدم و اون‌ها رو داخل فِر سُر دادم.

به درجه‌های مزخرف فِر توجهی نکردم؛ تنها چیزی که میخواستم این بود که پیتزاها کمی گرم بشن. همین!

کمی کیک از داخل یخچال برداشتم و آروم‌آروم تو دهن داستین ریختم تا کمی انرژی بگیره.

پرسیدم:

- بهتری عزیزم؟

داستین به‌سختی سرش رو تکون داد و گفت:

- خوبم؛ اما به غذای بیشتری نیاز دارم.

- الان برمیگردم.

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم.

هرچیز قابل خوردنی که داخل یخچال چیده شده بود رو تو دست‌هام تلنبار کردم و همشونو روی مبلی که کنار داستین بود، خالی کردم.

مجبور شدم چندبار به آشپزخونه برم و برگردم تا یه توده‌ی بزرگ از موادغذایی روی مبل ایجاد کنم.

پنیر، کالباس، خیارشور، کلوچه، میوه و هر چیزی که تو خونه داشتیم رو آورده بودم؛ طوری که مبل تماما از غذا پر شده بود و حتی یه مقداری روی زمین افتاده بودن.

آخرین باری که به آشپزخونه رفتم تا دوتا بطری نوشابه و دوتا لیوان بیارم، حسابی دهنم سرویس شد.

آخه اون دوتا بطری انگار یه میلیون پوند وزن داشتن و واقعا برام سنگین بودن.

یکم زمان برد؛ اما بالاخره تونستم مقداری نوشابه تو لیوان‌ها بریزم.

یکی از لیوان‌ها رو به سمت داستین گرفتم؛ اما اون جز خیره شدن به من، هیچ واکنشی از خودش نشون نداد.

اینکه سعی کنه بشینه تا این نوشابه رو بخوره، انرژی نسبتا زیادی ازش میگیره...

بنابراین الان داره فکر میکنه که این نوشابه ارزشش رو داره یا نه.

گندش بزنن!

داستین به‌شدت ضعیف شده بود. من باید این وضع رو درست کنم.

لیوان نوشابه رو، روی میز عسلی گذاشتم و به سمت داستین خم شدم.

بازوش رو گرفتم و سعی کردم کمی بدنش رو جابه‌جا کنم؛ اما داستین حتی یه ذره هم تکون نخورد.

گفتم:

- زود باش داستین! یکم بهم کمک کن.

دوباره سعی کردم داستین رو جابه‌جا کنم.

این‌دفعه بالاخره موفق شدم از روی زمین بلندش کنم تا بتونه بشینه و به قسمت پایینی مبل تکیه بده.

بخاطر انرژی که مصرف کرده بودم، نفس‌هام بریده بریده شده بود و نمیتونستم به خوبی هوا رو به ریه‌هام بفرستم.

آخه داستین واقعا سنگین بود؛ اما خب من هم یه گرگینه بودم.

من به عنوان یه گرگینه این قابلیت رو دارم که روی زمین دراز بکشم و بدن داستین رو مثل وزنه بالا ببرم! بدون اینکه فشار زیادی به خودم وارد کنم.

لیوان رو به سمت داستین گرفتم و گفتم:

- بیا. اینو بخور عزیزم.

شاید آب بهتر از نوشابه باشه؛ اما خب آب هیچ کالری به بدن داستین نمیرسونه.

از اونجایی که دست‌های داستین میلرزیدن؛ کمی از محتویات لیوان روی لباسش ریخته شدن؛ اما با کمک من، موفق شد که لیوان رو سر بکشه.

روی زمین، کنار داستین نشستم و به مبل که با دریایی از غذا پر شده بود، نگاهی انداختم.

مقداری کالباس، خیارشور و نون برداشتم تا باهاشون چندتا ساندویچ درست کنم. بعد اون‌ها رو به سمت داستین گرفتم و گفتم:

- بیا داستین. این‌ها رو بخور تا جون بگیری.

وقتی داستین مشغول خوردن ساندویچ‌ها شد، متوجه شدم که منم انرژی زیادی مصرف کردم و باید یه‌مقدار غذا بخورم.

یه قالب پنیر چدار برداشتم، اون رو لای نون پیچیدم و فورا تو دهنم چپوندم.

بعدش یه بسته چیپس سیب‌زمینی خوردیم؛ به‌علاوه‌ی چندتا کلوچه‌ی Bimbo، چندتا ساندویچ کالباس و خیارشور دیگه، یه ظرف پر از شکلات صبحانه نوتلا و...

اما بازم کافی نبود!

بخاطر همین چندبار دیگه به آشپزخونه رفتم تا تمام تنقلاتی که تو انبار ذخیره شده بودن رو بیارم.

تقریبا تمام غذاهایی که تو خونه داشتیم رو مصرف کرده بودیم. گمونم فقط نمک و فلفل باقی مونده باشه!

با غذاهایی که خورده بودیم، انرژی قابل توجهی به دست آوردیم.

همون موقع بود که صدای زنگ فِر تو خونه طنین‌انداز شد.

از روی زمین بلند شدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم.

حوصله نداشتم که برای پیدا کردن ظرف‌ها به خودم زحمت بدم! آخه بوی پیتزایی که تو آشپزخونه پیچیده بود، واقعا مست‌کننده بود.

هم من و هم داستین به کالری این پیتزاها نیاز داشتیم؛ پس بهتره وقت رو تلف نکنم.

با دستکش‌های پارچه‌ای سینی‌های پیتزا رو از فِر بیرون آوردم.

انقدر بوی فوق‌العاده‌ای داشتن که شکمم به قار و قور افتاد.

گفتم:

- چطور ممکنه هنوز گرسنه باشم؟! من همین الان یه ظرف پر از نوتلا خوردم.

- ازم میخوای برات توضیح بدم که چرا معده‌ی گرگت مثل جاروبرقی عمل میکنه؟

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و نق زدم:

- ساکت شو عزیزم!

اول فکر کردم بهتره پیتزاها رو به برش‌های کوچیک‌تری تقسیم کنم؛ اما بعدش پشیمون شدم.

به هر حال من و داستین قراره تمام این پیتزاها رو پیشکش معده‌هامون کنیم؛ بنابراین نیازی نیست به خودم زحمت بدم.

اتفاقا اگه این پیتزاها رو به سبک تاکو (غذای مکزیکی) بخوریم، خیلی راحت‌تر و لذیذتره.

به سمت مبل قدم برداشتم. اطراف مبل انگار بمب ترکیده بود!

فکر کنم تا الان یه تُن غذا خوردیم!

پیتزای گوشت، غذای موردعلاقه من نبود؛ اما به محض اینکه اولین لقمه‌ی داغ رو تو دهنم گذاشتم، باید اعتراف کنم انقدر خوشمزه بود که ناخواسته ناله‌ای از بین لب‌هام خارج شد.

گفتم:

- این پیتزا از چیزی که فکر میکردم، خیلی خوشمزه‌تره!

- "نه؛ خیلی خوشمزه نیست. فقط چون حسابی ضعف کردی، اینطور حس میکنی."

لقمه‌ای که تو دهنش بود رو قورت داد و گفت:

- من نسبت به چند دقیقه قبل، احساس خیلی بهتری دارم. ممنون تسا.

- کمترین کاری بود که میتونستم برات انجام بدم.

نگاهی به اطرافمون انداختم.

به معنای واقعی کلمه خونه رو پوکونده بودیم!

روی زمین پاکت‌های خالی غذا و خُرده‌های نون پخش شده بود.

گفتم:

- ولی میدونی... خوبه که قراره تا سه ساعت دیگه اینجا رو ترک کنیم؛ چون ما تمام غذایی که تو خونه داشتیم رو مصرف کردیم و تقریبا دیگه چیزی باقی نمونده. شرایط این جزیره هم طوری نیست که بتونیم تا فروشگاه پیاده بریم. برای خرید موادغذایی جدید، به قایق و ماشین نیاز داریم تا بتونیم خودمون رو به شهر برسونیم.

داستین خندید و شنیدن صدای خنده‌اش برای من دلگرمی بزرگی محسوب میشد.

حالا که داستین بهتر شده بود، حس میکردم که روحم آروم گرفته و برای اولین‌بار از زمانی که به هوش اومدم، میتونم یه نفس راحت بکشم.

پرسیدم:

- چرا بهم اجازه دادی که تا این حد از انرژیت استفاده کنم؟

داستین بی‌معطلی جواب داد:

- چون این چیزی بود که تو بهش نیاز داشتی.

حق با داستین بود.

اگه داستین اون همه انرژی رو در اختیار من نمیذاشت، احتمالا من نمیتونستم از اون وضع جون سالم به در ببرم؛ اما راستش هنوزم نسبت به این کار احساس خوبی نداشتم.

من حسابی وجود داستین رو خالی از انرژی کرده بودم و این موضوع باعث میشه از خودم بپرسم بقیه‌ی گرگینه‌های گروه بخاطر من مجبور به تحمل چه وضع مزخرفی شده بودن...

داستین گفت:

- من حالم خوبه. گرگینه‌های گروه هم خوبن. ما گرگینه‌ها میدونیم تو همچین مواقعی باید چیکار کنیم. بقیه‌ی گرگینه‌ها هم مثل من هرچیزی که جلوی چشم‌هاشون باشه رو میخورن تا انرژی از دست رفته‌اشون رو تامین کنن؛ بنابراین وقتی صبح بشه، همشون حسابی سرحال میشن. اما یه موضوعی رو میخوام بهت بگم و تو باید باورش کنی! مطمئن باش گرگینه‌های گروه ترجیح میدن یه‌بار خالی شدن بدنشون از انرژی رو تجربه کنن؛ اما مجبور نشن خودشون با این شیطان درگیر بشن. اون‌ها حتی نمیتونن به جنگیدن با همچین شیطانی فکر کنن. بنابراین گرگینه‌ها با کمک کردن به تو، درواقع امنیت خودشون رو تضمین کردن؛ چون اون‌ها میخواستن تو نجات پیدا کنی تا در آینده ازشون محافظت کنی. بخاطر همینه که ما گرگینه‌ها به صورت گروهی زندگی میکنیم. بخاطر همینه که گرگینه‌ها رهبرانی برای خودشون انتخاب میکنن تا بتونن بهشون تکیه کنن. تو چه بخوای و چه نخوای، یه آلفایی تسا! آلفایی که میتونه به گرگینه‌ها تسلط داشته باشه.

- نه داستین! من فقط یه آلفای معمولی هستم. همین! من گروهی ندارم که بخوام مدیریتش کنم.

و کاملا مطمئنم که هرگز نمیخوام گروهی داشته باشم.

- میدونم؛ اما تو خیلی قدرتمندی و ...

داستین داره مزخرف میگه.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- تو از من قوی‌تری.

- نه! در حقیقت من از تو قوی‌تر نیستم.

یه‌لحظه فکر کردم که داستین داره شوخی میکنه؛ اما لحنش کاملا قاطع و مصمم بود.

اون داره جدی باهام حرف میزنه...

ادامه داد:

- من شوخی یا تعارف نمیکنم عزیزم. درسته که من نسبت به تو جنگ‌جوی بهتری هستم؛ اما تمام عمرم آموزش دیدم و تمرین کردم. درحالی که تو فقط چند ماهه تبدیل به گرگینه شدی. مطمئنم چند سال دیگه، تو میتونی به‌راحتی منو شکست بدی.

دستم رو فشار داد و گفت:

- و یه روز، تو صاحب گروهی از گرگینه‌ها میشی تا مدیریتشون کنی. تو نمیتونی مانع این اتفاق بشی یا ازش دوری کنی. آلفاها این قابلیت رو دارن که بتاها و بقیه گرگینه‌ها رو به سمت خودشون بکشن و کنترلشون کنن. این موضوع... یعنی رهبری، تو ذات آلفاهاست.

این موضوع درمورد آلفاهای دیگه، برام قابل درک بود؛ اما چندان مطمئن نیستم که شامل حال منم بشه.

میدونم که من یه گرگینه‌ی قدرتمند هستم؛ اما این دلیل نمیشه که من آلفای یه گروه از گرگینه‌ها باشم!

آلفا بودن مسئولیت خیلی سنگینیه.

اصلا من دلم میخواد که خودم رو درگیر این وظیفه کنم؟ نه! من از محدودیت خوشم نمیاد.

فعلا تنها چیزی که دلم میخواد، اینه که از شر این شیطان لعنتی خلاص بشم.

داستین گفت:

- تو از شر اون خلاص شدی.

- نه! اینطور نیست. خیلی طول نمیکشه که اون شیطان دوباره برمیگرده.

سرم رو آروم تکون دادم و گفتم:

- من فکر میکنم با اتفاق امروز، فقط اون رو بیشتر از قبل عصبی کردم.

مکث کردم و بعد تو ذهن داستین پرسیدم:

- "حالا باید چیکار کنیم؟"

- "مثل تمام اتفاقاتی که تا الان پشت‌سر گذاشتیم، قدم به قدم تو این ماجرا پیش میریم تا موفق بشیم."

این کاریه که همیشه انجام دادیم.

نقشه‌ی خوبیه؛ اما اولین قدمی که باید برداریم، اینه که بفهمیم اون شیطان کیه، دقیقا چه قدرت‌هایی داره و چطور میتونم این پیوند شیطانی که منو به اون لعنتی مرتبط میکنه رو نابود کنم.

من مطمئن نیستم که اون شیطان از چه مُهر و مومی حرف میزد؛ اما اگه دروازه‌ای به جهنم وجود داشته باشه و به‌نحوی من سرنخ یا کلید این ماجرا باشم... پس علاوه بر روح خودم، چیزهای زیادی دیگه‌ای هم در معرض خطر قرار میگیرن!

***

تنها صدایی که از موبایلم شنیده میشد، صدای بوق بود.

به نظرم شنیدن این صدا تو همچین شرایطی، واقعا اعصاب خُرد کن و آزاردهنده هست.

از شدت نگرانی مدام پاهام رو تکون میدادم.

هوا کاملا تاریک شده بود و ما فقط چند دقیقه تا سنت‌ایلبه فاصله داشتیم؛ اما من هنوز موفق نشده بودم که با کلادیا صحبت کنم.

داستین گفت:

- کلادیا حالش خوبه عزیزم.

دلم میخواست جیغ بکشم و حرصم رو سر داستین خالی کنم.

آخه اون اصلا از حال کلادیا خبر نداره؛ اما مدام سعی میکنه که خوش‌بین باشه.

برعکس، من همش تو ذهنم تصور میکنم که اون شیطان یه بلایی سر کلادیا آورده یا اذیتش کرده...

یه‌بار دیگه باهاش تماس گرفتم؛ اما طبق معمول، صدای پیغام‌گیرش از پشت خط پخش شد:

- سلام! شما با کلادیا تماس گرفتید. لطفا...

آهی کشیدم و تماس رو قطع کردم.

گمونم امروز میلیون‌ها بار صدای ضبط‌شده‌ی کلادیا برای پیغام‌گیرش رو شنیدم!

دیگه واقعا کلافه شده بودم.

موبایلم رو تو جا لیوانی ماشین پرت کردم و با نگرانی بازدمم رو به بیرون فوت کردم.

با اینکه شاسی‌بلند مشکی داستین واقعا دنج و راحت بود؛ اما من انقدر آشفته بودم که حس میکردم روی یه عالمه سوزن نشستم!

ما اون جزیره رو برای چند هفته رزو کرده بودیم تا حسابی ماه‌عسلمون رو اونجا خوش بگذرونیم؛ اما مجبور شدیم زودتر از زمان مقرر، جزیره رو تحویل بدیم.

نمیدونم چقدر برامون هزینه برداشته؛ اما به هر حال مجبور شدیم خاطرات خوش این مدت رو تو فرودگاه جا بذاریم و فورا خودمون رو به تگزاس برسونیم.

گمونم در طول امروز، الان اولین‌باریه که من و داستین باهم تنها هستیم و بین این همه آشفتگی، تنها نکته‌ی مثبت، همینه!

تاکسی دریایی، فرودگاه، هواپیما و... هیچ‌جا تنها نبودیم.

داستین گفت:

- شاید موبایلش دم دستش نباشه یا شاید آنتن نمیده. تو که خودت میدونی کلادیا و لوکاس برای یه مدت در دسترس نبودن و ما هم به‌تازگی ازشون خبردار شدیم.

حق با داستین بود.

گفتم:

- آره! چیزی که میگی، ممکنه درست باشه.

اما حرف داستین نمیتونه بهم دلگرمی بده یا از نگرانیم کم کنه.

امروز برای من، روز طولانی و پُر تنشی بود.

تو مسیر رسیدن به فرودگاه، چندبار از شدت خستگی تو ماشین خوابم برد؛ اما خیلی طول نمیکشید که از خواب میپریدم.

بخاطر همین این چُرت‌های کوتاه هیچ فایده‌ای برام نداشتن و فقط خستگی و آشفتگیم رو چندین برابر کردن.

اگه بخوام روراست باشم، نمیتونم بخاطر نخوابیدن تو راه برگشت از سفر، خودم رو سرزنش کنم...

هر زمان که چشم‌هام رو میبستم و خودم رو وادار میکردم که بخوابم، تنها چیزی که ذهنم رو احاطه میکرد، تاریکی، پوچی، نیستی و ترسی بود که دیروز تجربه کردم.

هر لحظه‌ای که سپری میشد، برای من مثل این بود که دارم لحظه به لحظه به برگشت دوباره‌ی اون شیطان نزدیک میشم!

اضطراب مثل خوره به جونم افتاده بود.

در طی سفر، سعی کردم وقتم رو تو گوگل سپری کنم تا بفهمم چطور میتونم پیوندم با شیطان رو از بین ببرم.

اما متاسفانه مطالب زیادی تو این زمینه پیدا نکردم.

تا زمانی که نفهمم این لعنتی چه نوع شیطانیه، نمیتونم به نتیجه‌ای برسم...

تا الان هم چیزی جز ناامیدی عایدم نشده!

درضمن، من مطمئن نیستم که میتونم به اطلاعاتی که تو اینترنت پیدا میکنم، اعتماد کنم یا نه.

چیزهای زیادی در معرض خطر قرار دارن و من نمیتونم ریسک کنم.

نمیتونم تمام امیدم رو صرف مطالبی کنم که از منابع نامعتبر به دست آورده بودم.

هوف... تو شرایط مزخرفی گیر افتاده بودم.

قبل از اینکه سوار هواپیما بشیم، به مردیت پیام دادم و ازش پرسیدم که اوضاع ایرلند چطوره.

مردیت جواب داد که مشغول زیر و رو کردن کتابخونه‌ی گروه ایرلنده تا ببینه میتونه چیزی پیدا کنه یا نه.

اما بهم گفت که نمیتونه ایرلند رو ترک کنه. بعد از ماجراهای پر فراز و نشیی که گرگینه‌های ایرلند پشت‌سر گذاشتن، هنوز به زمان نیاز دارن تا بتونن اتفاقات اخیر رو هضم کنن و روحیه‌اشون رو احیا کنن.

این موضوع برای من ناامیدکننده بود؛ چون واقعا به مردیت نیاز داشتم؛ اما به هر حال من درکش میکردم.

تصمیم گرفتم با مادرم تماس بگیرم تا بهش بگم که من و داستین برگشتیم خونه.

بعد از اینکه ماجرا رو براش تعریف کردم، خیلی نگران شد؛ اما بهم گفت اگه کمکی از دستش برمیاد، حتما روش حساب کنم.

چیزی که بیشتر از همه بهش نیاز دارم و برام تو اولویت قرار داره، اینه که بتونم با کلادیا حرف بزنم.

کلادیا بهم کمک کرده بود تا بتونم کنترل شیطان روی ذهنم رو از بین ببرم و از اون وضع وحشتناک خلاص بشم.

بنابراین اگه بدونم کلادیا از چه طلسم خاصی برای نجات من استفاده کرده، شاید بتونم همون جادو رو به کار بگیرم تا اجازه ندم که اون شیطان دوباره کارش رو تکرار کنه.

من واقعا نمیخوام اون لعنتی دوباره تسلط ذهنم رو تو دستش بگیره.

شاید کلادیا بدونه چطور میشه یه پیوند شیطانی رو شکست. شاید راهی برای خلاصی وجود داشته باشه.

یا حداقل، اگه کلادیا تونسته یه شبه با استفاده از کریستال‌هایی که از پرو پیدا کرده بوده، رافائل رو نجات بده، پس شاید من هم بتونم از اون کریستال‌ها برای جنگیدن با شیطان استفاده کنم.

موبایلم رو از جا لیوانی برداشتم و دوباره با کلادیا تماس گرفتم.

داستین گفت:

- عزیزم... کلادیا به محض اینکه بتونه، خودش باهات تماس میگیره.

از شدت استرس، پاهام رو سریع‌تر تکون میدادم.

نفس رو نگه داشتم و منتظر موندم تا صدای بوق‌ها خاتمه پیدا کنه.

امیدوار بودم این‌دفعه کلادیا موبایلش رو جواب بده.

زمزمه کردم:

- این اصلا خوب نیست. با اتفاقاتی که رخ داده، کلادیا تا الان باید با ما تماس میگرفت.

دلشوره داشتم.

ناخنم رو به دندون گرفتم و به جلو خیره شدم.

داستین گفت:

- شاید کلادیا هم مثل ما داره از سفرش برمیگرده، هوم؟ تا جایی که ما اطلاع داریم، ممکنه کلادیا هم تو راه برگشت به اینجا باشه.

چیزی که داستین میگه، ممکنه درست باشه و این موضوع رو توجیه کنه؛ اما ما هنوز مطمئن نیستیم.

گفتم:

- یا شاید نجات من باعث شده که صدمه ببینه.

- اگه اتفاق بدی رخ داده باشه، ما متوجه میشیم.

- متوجه میشیم؟

چون من چندان مطمئن نیستم ما از چیزی خبردار بشیم.

فقط وقتی کلادیا بمیره، از طریق پیوندش با لوکاس متوجه میشیم. ولی اگه هر بلای دیگه‌ای سرش بیاد، ما قراره از کجا بفهمیم؟!

اینکه کلادیا حالش خوب نباشه، یه چیزه و اینکه بین مرگ و زندگی باشه، یه چیز دیگه!

و بین این دوتا، فاصله‌ی زیادی وجود داره!

با اینکه خیلی دلم میخواست مثل داستین خوش‌بین باشم و نیمه‌ی پُر لیوان رو ببینم؛ اما هرچی بیشتر به این موضوع فکر میکردم، تنها چیزی که نصیبم میشد، نگرانی و آشفتگی بود.

ذهنم پر شده بود از افکار و احساسات منفی!

من تمام روز سعی کردم با کلادیا تماس بگیرم... یعنی تقریبا هر زمان که موبایلم آنتن داشت، اولین کاری که انجام میدادم، تماس با کلادیا بود؛ اما هنوز موفق نشدم که باهاش حرف بزنم.

دیشب میتونستم این موضوع رو نادیده بگیرم و به‌نحوی جواب ندادنش رو توجیه کنم؛ اما دیگه بیشتر از این نمیتونم خوش‌بین باشم!

انگار درونم طوفان به پا شده بود.

مدام این فکر تو سرم میچرخید که ممکنه کلادیا به کمک من نیاز داشته باشه؛ مخصوصا بعد از اینکه منو از چنگ اون شیطان لعنتی نجات داده بود.

تنها کاری که فعلا میتونم انجام بدم، اینه که صبر کنم تا بالاخره خبری از کلادیا یا گرگینه‌های پرو به دستم برسه.

اما صبر کردن چیزی نیست که من بتونم از پسش بربیام.

کاش زودتر از وضع کلادیا مطلع بشم. کاش اتفاق بدی براش نیفتاده باشه.

داستین چراغ راهنمای ماشین رو روشن کرد و گفت:

- رسیدیم.

سرم رو از تو موبایل بلند کردم تا دیوارهای آجری که زمین‌های سنت‌ایلبه رو از دنیای بیرون جدا میکردن، ببینم.

وقتی حسابی به سنت‌ایلبه نزدیک شدیم، دروازه‌ی آهنی مشکی و بزرگی که روبه‌رومون قرار داشت، به‌تدریج باز شد تا ما بتونیم وارد پارکینگ بشیم.

خوشبختانه اطراف ورودی سنت‌ایلبه، هیچ خبرنگاری دیده نمیشد. البته کاملا منطقی بنظر میرسه؛ چون سنت‌ایلبه یه مدت تعطیل شده بود و ما تقریبا شش هفته از اینجا رفته بودیم.

به هر حال، امیدوارم سیل عظیم خبرنگارها که دائما پشت دروازه سنت‌ایلبه جمع میشدن، برای همیشه خاتمه پیدا کنه و دیگه سروکله‌اشون پیدا نشه.

ده تا کازادوری که مسئول حفاظت از دروازه بودن، رنگ‌پریده بنظر میرسیدن.

حالا نمیدونم بخاطر برگشت ناگهانی ما شوکه شده بودن یا بخاطر حمله‌های اخیر شیاطین وحشت‌زده بنظر میرسیدن.

به هر حال، امیدوارم هر چه زودتر از شر مشکلاتی که رو سرمون هوار شدن، خلاص بشیم.

وقتی از کنار کازادورها رد میشدیم، داستین براشون دست تکون داد و بعد وارد پارکینگ سنت‌ایلبه شد.

ماشین رو دقیقا کنار جاده‌ای که به حیاط مدرسه ختم میشد، پارک کرد.

به محض اینکه ماشین متوقف شد، فورا در رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

بوی درخت کاج و سرو. بوی خاک. بوی خونه!

خونه؟ حتی خودم هم با گفتن این حرف سورپرایز شدم.

مطمئن نیستم سنت‌ایلبه دقیقا از چه زمانی تبدیل شده به خونه‌ام.

من و خانواده‌ام برای مدت طولانی تو لس‌آنجلس زندگی کردیم و تقریبا آغاز سال تحصیلی جدیدم بود که به تگزاس نقل‌مکان کردیم.

خوشحالم که دست سرنوشت منو به تگزاس کشوند تا بهترین اتفاقات زندگیم رو تجربه کنم.

من از این بابت واقعا قدردان بودم.

اما بازم عجیبه که تو همین مدت کم، سنت‌ایلبه رو مثل خونه‌ی خودم میدونم.

سنت‌ایلبه تنها جاییه که واقعا احساس آزادی میکنم و میتونم همون تسایی باشم که خودم میخوام!

تازه بماند که یه ورژن جدید هم پیدا کردم و هر از گاهی میتونم به یه موجود پشمالو تبدیل بشم.

در کل، زندگی جدیدم رو دوست دارم.

صدای آشنایی از پشت‌سرم گفت:

- به به تسا خانم! بالاخره افتخار دادین. فکر میکردم ماه‌عسل چنان بهت ساخته که قصد نداری دیگه به اینجا برگردی.

لبخندی روی لب‌هام شکل گرفت و به سمت کریس چرخیدم.

از جاده‌ای که به ساختمون‌های مدرسه ختم میشد، به سمت ما میومد.

دیدن یکی از بهترین دوست‌هام باعث میشد کمی از اضطرابم کاسته بشه.

سر و وضع کریس توجه منو به خودش جلب کرده بود. مخصوصا موهاش که واقعا به اصلاح نیاز داشتن.

وسط این همه آشفتگی، همین که بتونم ذهنم رو برای مدت کوتاهی رو موضوع دیگه‌ای متمرکز کنم، کمک بزرگی محسوب میشه.

و به لطف کریس، این کار امکان‌پذیره.

موهای طلایی آشفته‌اش تو این مدت خیلی بلند شده بودن. به‌قدری که میتونست موهاش رو با یه گیره‌ی کوچیک، پشت‌سرش جمع کنه!

درضمن ریشش هم حسابی بلند شده بود و چهره‌ی پخته‌تری به کریس میداد.

کریس تو ایمیلش گفته بود که حسابی خسته شده؛ اما مثل همیشه، لبخند شیرینش روی لب‌هاش بود.

دست‌هاش رو باز کرد و منو در آغوش گرفت.

گفتم:

- هِی! برگشتمون به تگزاس نوزده ساعت طول کشید؛ بنابراین خستگی دیگه جونی برام باقی نذاشته که از دیدنت، اشک شوق بریزم پسر!

کریس منو محکم تو بغلش فشار داد.

بعد ازم فاصله گرفت و گفت:

- اشک شوق؟ با دیدن سر و وضعم باید خون گریه کنی دختر! کلا شدم پشم!

خندیدم و مشتی به بازوش زدم.

چشم‌های آبی کریس، مثل آسمون تابستون، شفاف و زیبا بود.

مثل تمام گرگینه‌هایی که تا حالا باهاشون ملاقات کردم، قد کریس هم بیشتر از شش فوت بود و هیکل عضلانی و ورزیده‌ای داشت.

ریش باعث شده بود که سن کریس کمی بیشتر نشون داده بشه و چهره‌اش رو هم کمی خشن کرده بود.

یه تیشرت یقه‌دار سرمه‌ای زیر ژاکت کلاه‌دار خاکستریش پوشیده بود، به همراه شلوار جین تیره.

خب از طرز لباس پوشیدنش مشخصه که فعلا به عنوان کازادور این اطراف نمیچرخه و این نشونه‌ی خوبیه. یعنی فعلا خبری از شیاطین نیست.

هرچند که کریس باید همیشه حالت آماده‌باش رو حفظ کنه و منتظر حمله‌ی شیاطین باشه.

این پسر زیادی آروم و ریلکس بنظر میرسید و انگار برای ملحق شدن به کازادورها عجله‌ای نداشت؛ اما با این وجود، بازم اطراف مدرسه پرسه میزد تا یه‌وقت اوضاع از کنترل خارج نشه.

کریس بیخیال و در عین حال محتاط بود! و این یکی از هزاران دلیلیه که باعث میشه این پسر خفن بنظر برسه.

کریس چشم‌هاش رو تنگ کرد. ظاهرا متوجه‌ی نگاه‌های خیره و براندازهای طولانی من شده بود.

پرسید:

- چیه؟

- هیچی! نمیتونم از دیدنت خوشحال باشم؟

دستش رو تو موهاش سُر داد و به سبک تگزاسی‌ها، با لهجه‌ی کش‌دار گفت:

- معلومه که میتونی!

یه لبخند بزرگ تحویلم داد که باعث شد چشم‌هاش برق بزنن.

خدای من! چه عشوه‌ای هم میریزه.

این پسر حتی تو بدترین موقعیت‌ها هم نمیتونه جلوی خودش رو بگیره که کرم نریزه و با دخترها لاس نزنه.

چشمکی زد و با همون لهجه گفت:

- منم دلم برات تنگ شده بود جیگر!

داستین کنارم ایستاد و به شوخی خطاب به کریس گفت:

- حواسم هست که داری بی‌صدا با جفتم لاس میزنی عنتر!

کریس باخنده به سمت داستین رفت و گفت:

- عنتر؟ نُچ نُچ نُچ!

به من نگاه کرد و ادامه داد:

- تحویل بگیر تسا خانم! از وقتی با تو گشته انقدر بی‌ادب شده.

لگدی به پاش زدم و گفتم:

- خفه‌شو!

کریس و داستین با هم دست دادن و بعد بازوهاشون رو به هم کوبیدن. سلام و احوالپرسی به سبک مردونه!

داستین پرسید:

- اوضاع چطوره؟ امشب باید نگران چیزی باشیم؟

کریس نگاهی به کازادورها انداخت و پرسید:

- هنوز خبری نیست؛ درسته؟

یکی از کازادورها سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

- تا جایی که من اطلاع دارم، فعلا همه‌چی آرومه.

گفتم:

- خوبه! چون من واقعا دلم میخواد که وسایلم رو مرتب کنم. بعدش هم یکم استراحت کنم.

به سمت ماشین برگشتم تا کوله‌پشتیم رو بردارم.

داستین کیف‌هامون رو از صندوق عقب ماشین بیرون آورد و گفت:

- تو همراه کریس برو عزیزم. من یکم با کازادورها حرف میزنم و بعد خودم رو بهتون میرسونم.

سرم رو تکون دادم و همراه کریس به سمت حیاط مدرسه راه افتادم.

گفتم:

- خب حالا که اوضاع آرومه، بهتره به چیزهای دیگه‌ای که تو اولویت قرار دارن، توجه کنیم.

- مثلا چی؟

- مثلا موهات. خدای من! ریشت رو کجای دلم بذارم؟ این چه سر و وضعیه که برای خودت ساختی؟

بعد انگشتم رو تو ریشش فرو کردم. کریس هم از خجالتم دراومد و محکم زد رو دستم تا انقدر صورتش رو انگولک نکنم!

میدونم که سر و وضعش به خودش مربوط میشه؛ اما به عنوان یه دوست، نمیتونم این موضوع رو نادیده بگیرم.

حداقل باید ازش بپرسم که علت این وضع چیه.

کریس دستی به ریشش کشید و گفت:

- این مدت انقدر سرم شلوغ بود که اصلا برای اصلاح کردن وقت نداشتم. الان که حسابی موهام بلند شده و ریش درآوردم، کم و بیش اذیتم میکنن. گفتم که... رسما شدم پشم!

شونه بالا انداخت و ادامه داد:

- اما من اکثر وقت‌ها تو شکل گرگم هستم؛ بخاطر همین سر و وضعم چندان مهم نیست.

- چطور تا الان مقاومت کردین؟ از ایمیل آخرت اینطور برداشت میشد که اوضاع اینجا به طرز وحشتناکی آشفته و داغونه.

کریس بازدمش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

- من خسته‌ام تسا. تو منو میشناسی. من مثل بقیه گرگینه‌ها آموزش دیدم و از مبارزه کردن خوشم میاد. از اینکه هر شب تو جنگل پرسه بزنم و شکار کنم، لذت میبرم. اما... اما اتفاقات اخیر چیزهایی نیستن که من دوست داشته باشم مدام باهاشون روبه‌رو بشم. اصلا!

کریس چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- میدونی... بعد از ماجرایی که تو سنتافه پشت‌سر گذاشتیم، من هیچوقت فکر نمیکردم که دوباره با شیاطین روبه‌رو بشیم؛ اما اون‌ها برگشتن. گاهی وقت‌ها فقط یه شیطان به اینجا حمله میکنه؛ اما گاهی وقت‌ها هم تعدادشون به بیست تا میرسه. ما...

- بیست تا؟ یا عیسی مسیح! پس تعجبی نداره که انقدر خسته‌ای.

کریس جواب داد:

- آره. ما باید راهی برای متوقف کردن این وضع پیدا کنیم؛ وگرنه اگه همینطور سعی کنیم با جنگیدن شیاطین رو از قلمرومون بیرون کنیم، حتما هممون میمیریم!

- درسته. باهات موافقم. راستی... آدریان چطوره؟

- خوبه. آدریان بالاخره یه کازادور شده. اون برای اینکه به گروه کازادورها ملحق بشه، از هیچ تلاشی صرف‌نظر نکرد. آدریان مبارزه کردن رو دوست داره. اگه از این موضوع که یکی از شیاطین آدریان رو گاز گرفته؛ فاکتور بگیریم، اتفاقا این مبارزه‌ها برای آدریان جنبه‌ی

سرگرمی داره. زخمی که اون شیطان ایجاد کرده، هنوز کاملا درمان نشده؛ اما آدریان امشب برای گشت‌زنی اطراف مدرسه رفته.

- به این زودی دوباره مشغول شده؟ امکانش وجود داره که همون شیطان از طریق زخمی که ایجاد کرده، آدریان رو تسخیر کنه؟!

امیدوارم که اینطور نباشه؛ اما نمیتونیم کاملا مطمئن باشیم که این اتفاق نمیفته.

کریس گفت:

- نه! آدریان حالش خوبه. ما از آب مقدس و معجون‌های مخصوصی که قبلا برای درمان زخم‌های شیاطین آماده کرده بودیم، استفاده کردیم. من مطمئنم که آدریان هم دوست داره کمی استراحت کنه؛ اما تو همچین شرایطی که هرشب شیاطین به اینجا حمله میکنن، ما برای مبارزه به تمام گرگینه‌های سنت‌ایلبه نیاز داریم.

از نظر من این موضوع چندان هوشمندانه نیست! اگه ما حتی برای درمان کامل گرگینه‌های آسیب‌دیده، زمان کافی نداریم؛ پس اوضاع از چیزی که فکر میکردم، داغون‌تره!

گفتم:

- باید سر دربیاریم که چرا بعد از ماجرای سنتافه، هنوزم سروکله‌ی شیاطین پیدا میشه.

فقط مطمئن نیستم چطور باید جوابی که دنبالشیم رو پیدا کنیم...

اما من باید از یه چیزی مطمئن بشم... اینکه ممکنه لوسیانا یه جادوی شیطانی تو قلمرو قدیمی جادوگران باقی گذاشته باشه که الان فعال شده و همچین مصیبتی رو سرمون هوار کرده یا نه!

اما امکان نداره که من قبل از طلوع آفتاب، پام رو تو اون زمین‌ها بذارم. هرگز!

کریس گفت:

- تنها چیزی که میدونم اینه که فقط من نیستم که از این شرایط خسته شدم. ما به اندازه کافی گرگینه نداریم که بتونیم بیشتر از این مقاومت کنیم و شیاطین رو از سنت‌ایلبه دور نگه داریم.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- تنها چیزی که از دیشب یادم میاد اینه که خیلی ناگهانی تمام انرژی گرگینه‌های سنت‌ایلبه ته کشید...

حرفش رو ادامه نداد؛ اما گمونم بدونم که منظورش از پیش کشیدن این موضوع چیه؛ ولی مطمئن نیستم. بنابراین گفتم:

- راحت باش! هرچی تو ذهنته، بپرس.

- میخوام بهم بگی دیشب دقیقا با چه چیزی روبه‌رو شدی؟ طوری که تو سعی میکردی از ما انرژی دریافت کنی... بنظر میرسید که داشتی برای زندگیت تلاش میکردی!

- واقعا هم داشتم برای زنده موندن میجنگیدم. من... اوه...

مطمئن نبودم که چطور باید موضوع دیشب رو توضیح بدم؛ اما بالاخره تصمیم گرفتم هرچی تو ذهنمه رو به زبون بیارم:

- یه شیطان کنترل ذهن منو به دست گرفته بود و داشت سعی میکرد که منو به اعماق جهنم بکشونه.

انقدر سریع حرفم رو بیان کردم که انگار کلمه‌هام داشتن همدیگه رو دنبال میکردن!

کریس گفت:

- خدای من! چی داری میگی تسا!

از شدت شوکی که بهش وارد شده بود، دهنش باز مونده بود و چیزی نمونده بود که فکش به زمین برخورد کنه!

حتی با وجود ریش که بخش زیادی از چهره‌اش رو پوشونده بود، میتونستم ببینم که رنگ از صورتش پریده.

آهی کشیدم و گفتم:

- آره... بد به نظر میرسه.

- بد برای یه لحظشه! این اتفاق خیلی وحشتناکه.

کلافه دستش رو تو موهاش سُر داد و گفت:

- با بلایی که سر تو اومده و حمله‌های مکرر شیاطین به سنت‌ایلبه... هوف! من اصلا از این وضع خوشم نمیاد.

- منم همینطور!

بازدمم رو به بیرون فوت کردم و این‌دفعه آروم‌تر تکرار کردم:

- منم همینطور...

گمونم امروز بیشتر از یه میلیون بار موبایلم رو چک کردم؛ اما چیزی عایدم نشد.

فقط محض احتیاط که شاید تماس از دست رفته‌ای داشته باشم یا پیامی دریافت کرده باشم که نخونده باشم، یه‌بار دیگه موبایلم رو چک کردم.

بازم هیچی. صفحه موبایلم هیچ اعلانی رو نشون نمیداد.

کلافه موبایلم رو تو جیب پشتی شلوار جینم سُر دادم و به خودم قول دادم به محض اینکه به اتاقم برسم، بی‌وقفه با کلادیا تماس میگیرم تا زمانی که جوابم رو بده.

خطاب به کریس گفتم:

- متاسفم که بخاطر من بدنتون خالی از انرژی شد؛ اما به هر حال بابت کمکتون ازتون ممنونم. من واقعا...

- لطفا تسا! تمومش کن. من فقط بخاطر اینکه نگرانت بودم، این موضوع رو پیش کشیدم.

با آرنجش بهم سقلمه زد و گفت:

- تو چیزی رو گرفتی که بهش نیاز داشتی. این کاریه که همه‌ی آلفاها انجام میدن.

زیر لب زمزمه کردم:

- من آلفا نیستم.

- باشه، تو مدام همین رو بگو؛ اما ما هممون میدونیم که حرفت درست نیست. ما از همون جلسه‌ی اول تو کلاس‌های باشگاه متوجه شدیم که تو قراره آلفامون باشی.

- من آلفای کسی نیستم.

اینکه هم کریس و هم داستین اینطور فکر میکنن، منو سردرگم و متعجب میکنه.

کریس گفت:

- شاید هنوز وقتش نرسیده؛ اما تو بزودی صاحب گروهی از گرگینه‌ها میشی تا مدیریتشون کنی.

من هنوزم پای‌بند به این عقیده هستم که مجبور نیستم کاری رو انجام بدم که دلم نمیخواد!

و کاملا مطمئنم که اصلا دلم نمیخواد رهبر یه گروه از گرگینه‌ها باشم.

اما بحث کردن با کریس فایده‌ای نداره؛ چون میدونم که نمیتونم طرز فکرش رو نسبت به این موضوع تغییر بدم.

ولی هنوز کنجکاوم که بدونم کریس دقیقا درمورد چی حرف میزنه. بنابراین پرسیدم:

- میشه بهم یادآوری کنی که تو کلاس‌های باشگاه دقیقا چه اتفاقی افتاد؟ چون من هر چی فکر میکنم، متوجه نمیشم که تو داری درمورد چی حرف میزنی.

کریس خنده‌ی گوش‌خراشی تحویلم داد.

به دلایلی صدای کریس همیشه کمی گرفته و خش‌دار بود؛ طوری که انگار این پسر عادت داره هرروز یه بسته سیگار مصرف کنه؛ اما خودش که قسم میخوره هیچ‌وقت حتی سیگار رو لمس نکرده، چه برسه به اینکه بکشه.

گفت:

- ما و تمام گرگینه‌های سنت‌ایلبه تو باشگاه جمع شده بودیم تا دوی همگانی داشته باشیم. آقای داوسون هم همراهمون بود. حالا یادت اومد؟

- نه!

- جدی میگی؟!

طوری که کریس مثل دخترها جیغ کشید؛ نشون میده که واقعا از جوابی که بهش داده بودم، شوکه شده.

نمیدونم... حتی اگه اون زمان اتفاق مهمی هم رخ داده باشه، من که چیزی یادم نمیاد.

گفتم:

- بعد از اینکه داستین گازم گرفت و تبدیل به گرگینه شدم، انقدر اتفاقات عجیب و غریبی رخ دادن که واقعا اولین جلسه‌ی کلاس‌های باشگاه رو به یاد نمیارم. تو که خودت میدونی اون زمان با ایمجِن به مشکل برخورده بودم؛ بعدش هم که ماجرای لوسیانا و شیاطین وسط کشیده شد. تنها چیزی که یادم میاد، اولین تلاشم برای مبارزه کردن بود... که سعی کردم بهت مشت بزنم. این همون چیزیه که داری ازش حرف میزنی؟

وقتی خاطرات اون روزها که با کریس تمرین میکردم رو تو ذهنم مرور کردم، گونه‌هام از خجالت سرخ شدن. هنوز یادمه که داستین چطور دیوونه شد و دهن کریس بیچاره رو سرویس کرد.

و هنوز باورم نمیشه وقتی مردیت داستین رو بوسید، من مثل دیوونه‌ها شدم و به بهترین دوستم حمله کردم.

کریس گفت:

- نه؛ اما تمرین‌های دونفره‌امون هم سرگرم‌کننده و لذت‌بخش بود.

وقتی این رو گفت؛ گونه‌هام بیشتر از قبل گرم شدن.

ادامه داد:

- وقتی همه برای دوی همگانی تو باشگاه آماده شده بودیم، آلفای گروه، یعنی آقای داوسون الگوی ما بود و تمام گرگینه‌ها قدم‌هاشون رو طبق قدم‌های آلفاشون تنظیم میکردن. همه با ریتم آقای داوسون هماهنگ بودن؛ به جز تو! که همچین چیزی نباید ممکن باشه. فقط کسی میتونه از دستورات آلفا سرپیچی کنه که خودش یه آلفا باشه.

حالا که کریس مفصل توضیح داده بود، کم‌کم یه چیزهایی داشت تو ذهنم پررنگ میشد؛ اما من این موضوع رو یه‌جور دیگه به یاد میارم.

گفتم:

- من فقط خوشم نمیومد که مثل یه میمون رفتار کنم! اینکه کسی رو به عنوان رهبر قبول داشته باشم و ازش پیروی کنم... میدونی؟ این موضوع منو عصبی میکنه. یه‌جورایی از اینکه تابع کسی باشم، اذیت میشم.

- دقیقا همین ویژگی نشون میده که تو آلفای بعدی ما هستی.

مطمئن نیستم که حق با کریس باشه؛ اما داستین هم همین حرف‌ها رو قبلا بهم گفته بود.

شاید گرگینه‌ها در گذشته همین شیوه رو برای پیدا کردن آلفاشون به کار میگرفتن؛ اما من واقعا نمیخوام که رهبر یه گروه از گرگینه‌ها باشم.

با شناختی که از خودم دارم، میدونم که اصلا خوشم نمیاد درگیر ریاست و رهبری بشم.

هرچند... گفتن این حرف‌ها هیچ فایده‌ای برام نداره؛ چون گرگینه‌ها موجودات لجبازی هستن و روی آداب و رسوم نژادشون تعصب دارن.

وقتی به انتهای مسیر رسیدیم، توقف کردم و حیاط مدرسه رو از نظر گذروندم.

اگه گرگینه نبودم و بینایی قوی گرگم رو نداشتم، مطمئنا تو این تاریکی نمیتونستم چیزی رو ببینم و چندین‌بار سکندری میخوردم.

تا جایی که من اطلاع دارم، همیشه رو درخت‌های اطراف حیاط مدرسه لامپ نصب میکردن. حتی مسیرهای بین ساختمون‌ها هم همیشه لامپ داشت.

اما امشب فقط لامپ‌های ورودی غذاخوری و ساختمون خوابگاه روشن بود.

علاوه بر حیاط و مسیرهای بین ساختمون‌ها، حتی لامپ‌های ساختمون‌های مربوط به کلاس‌های درسی و ساختمون هیئت رئیسه که درمانگاه هم همون‌جا قرار داشت، خاموش بودن.

چرا اینجا رو انقدر تاریک کردن؟!

پرسیدم:

- چرا اکثر لامپ‌های مدرسه خاموش هستن؟

- مدرسه عملا تعطیل شده. فقط ما و کازادورها اینجا هستیم تا از سنت‌ایلبه به عنوان یه پایگاه برای گشت‌زنی تو جنگل‌ها و مناطق اطراف استفاده کنیم. درضمن اگه فضای اینجا تاریک باشه، برای ما بهتره. میدونی که بینایی گرگینه‌ها تو تاریکی قوی‌تر عمل میکنه.

- درسته.

من میدونستم که مدرسه تعطیل شده؛ اما این تاریکی حس بدی بهم میده.

شب‌های سنت‌ایلبه همیشه روشن بود؛ برعکس الان که انگار تاریکی مدرسه رو تماما بلعیده!

قبل از اینکه سنت‌ایلبه تعطیل بشه، حیاط مدرسه همیشه شلوغ بود و گرگینه‌ها این اطراف پرسه میزدن.

این‌ها به کنار، علف‌های هرز چمنزارها و جنگل‌های اطراف مدرسه همیشه به بهترین شکل ممکن اصلاح و مرتب میشدن.

گل‌ها و گیاه‌های حیاط مدرسه همیشه سرسبز و باطراوت بودن؛ چون به خوبی بهشون رسیدگی میشد.

درواقع سنت‌ایلبه با پنج‌تا ساختمون آجری نسبتا کوتاهی که داشت، توسط درخت‌ها احاطه شده بود.

گرگینه‌ها به طبیعت بکر و سرسبز نیاز دارن تا بتونن لذت رهایی و دوییدن تو جنگل رو به گرگ‌هاشون هدیه بدن.

و بخاطر همینه که به پوشش گیاهی سنت‌ایلبه حسابی توجه میشه.

اما امروز مدرسه حسابی سوت و کور و تاریکه. درضمن، بنظر میرسه چندین هفته هست که حیاط و چمنزار اطراف مدرسه اصلاح نشدن.

آخه علف‌ها و گیاه‌های روبه‌روی ساختمون‌ها حسابی بلند شدن و فضای زیادی رو اشغال کردن.

سکوت، تاریکی، بی‌روح بودن فضا... همشون باعث میشن حس کنم دارم وسط یه فیلمی که مربوط به زامبی‌ها و مرده‌های متحرکه، قدم میزنم.

نگاهم به سمت یه گروه از کازادورها که تو شکل گرگشون مشغول گشت‌زنی تو جنگل بودن، کشیده شد.

درواقع ده تا گرگ بودن که از بین درخت‌های اطراف حیاط مدرسه عبور میکردن تا اوضاع رو بررسی کنن.

تنها گرگینه‌هایی که این اطراف دیده میشدن، همین کازادورها بودن که مشغول انجام وظیفه بودن.

باورم نمیشه یه مدرسه‌ی پرجنب و جوش و پررونق تبدیل شده به شهر ارواح!

چیزی که ازش وحشت دارم اینه که سنت‌ایلبه واقعا متروکه بشه.

فکر کردن به این موضوع باعث شد که موهای بازوهام سیخ بشن.

این حس رو دوست نداشتم...

دست‌هام رو دور بدنم حلقه کردم و سعی کردم این حس آزاردهنده رو از خودم دور کنم.

داستین تو ذهنم گفت:

- "اجازه نده این افکار منفی ذهنت رو پر کنن. سنت‌ایلبه دوباره به روال سابق برمیگرده و..."

- "اما تو که نمیدونی ممکنه چه سرنوشتی در انتظارمون باشه."

با اتفاقاتی که این اواخر برامون رخ دادن، حتی اگه تعطیلی موقت سنت‌ایلبه، دائمی بشه؛ من تعجب نمیکنم!

دیگه خیلی خوب میدونم که هر چیزی تو دنیای فراطبیعی‌ها ممکنه!

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "اصلا تو چرا تو حیاط مدرسه‌ای؟"

داستین درواقع موضوع بحث رو عوض کرده بود؛ چون تو این مورد، حق با من بود و هردومون این رو میدونستیم.

گفتم:

- "منظورت چیه؟ میخوام برم خوابگاه، بنابراین باید از حیاط مدرسه..."

اوه! من چقدر خنگم!

سنت‌ایلبه تعطیله و هیچ‌کدوم از دانش‌آموزها اینجا نیستن؛ پس عملا نمیشه از خوابگاه مدرسه استفاده کرد.

تو ذهنم به داستین گفتم:

- "درسته. مقصد کلبه‌ی توعه، نه اتاق من تو خوابگاه."

- " تو کلبه منتظرتم."

رو به کریس گفتم:

- باورم نمیشه که انقدر حواس‌پرت شدم؛ اما برای دفاع از خودم میتونم بگم که بخاطر خستگی زیاده. بیخودی تا حیاط مدرسه اومدم. مسیری که به کلبه‌ی داستین ختم میشه، از اون طرفه.

بعد با انگشتم مسیری که به پشت ساختمون هیئت رئیسه ختم میشد رو نشون دادم. حتی علف‌های اون مسیر هم حسابی بلند و هرز شده بودن.

کریس خنده آرومی سر داد و گفت:

- شرمنده. منم از روی عادت راه خوابگاه رو در پیش گرفتم.

- منم همینطور.

بعد هردو مسیرمون رو تغییر دادیم و به سمت کلبه‌ی داستین راه افتادیم.

سعی کردم سنت‌ایلبه رو قبل از اینکه من و داستین به ماه‌عسل بریم، به یاد بیارم. دلم واقعا برای اون روزها تنگ شده. برای هیاهو و سروصدا...

خاطرات اون روزها رو تو ذهنم مرور کردم... من، داستین، کریس، مردیت و آدریان.

نگاهی به کریس انداختم و پرسیدم:

- خب، دیگه چه خبر؟ اتفاق دیگه‌ای هم افتاده؟

- غیر از حمله‌ی شیاطین؟

بازدمش رو به بیرون فوت کرد و ادامه داد:

- نه چندان.

- خبری از کوزت داری؟

- کم و بیش.

شونه بالا انداخت و گفت:

- کوزت حالش خوبه؛ اما حس میکنه مثل یه زندانی تو قلمرو پری‌ها حبس شده. از زمانی که کوزت محدود شده و یه‌جورایی تو خونه‌اش گیر افتاده، مدت زیادی میگذره.

تقریبا ده قدم با کلبه فاصله داشتیم که داستین باعجله از در ورودی بیرون اومد و موبایلش رو به سمت ما گرفت.

خطاب به کسی که پشت‌خط بود، گفت:

- من تماس رو گذاشتم رو بلندگو. تسا و کریس هم اینجان.

- هِی بچه‌ها...

صدای آدریان از پشت‌خط پخش شد. ادامه داد:

- من تو قلمرو آلکوئلار به یه مشکلی برخوردم.

حمله‌ی شیاطین؟ ممکنه سروکله‌ی شیاطین پیدا شده باشه؟

نگاهم به سمت داستین کشیده شد؛ اما اون سرش رو به علامت منفی تکون داد.

خداروشکر! پس موضوع این نیست.

پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

آدریان گفت:

- یه نفر اینجاست که دنبال تو میگرده.

- یه شیطان؟

- نه! مطمئنم که این پسر، شیطان نیست.

بنظر میرسید که آدریان از این بابت کاملا مطمئنه؛ چون لحنش خیلی قاطع بود.

پرسیدم:

- یه جادوگر؟

- فکر نکنم...

تُن صداش به‌تدریج کم شد. این نشون میده که آدریان چندان مطمئن نیست. پس اون فرد میتونه یه جادوگر باشه.

کریس پرسید:

- یه پری؟

- شاید! اگه بخوام روراست باشم، باید بگم که اصلا مطمئن نیستم ماهیت واقعی این پسر چیه؛ اما میگه اطلاعات مهمی داره؛ درمورد همون شیطانی که دیشب به تسا حمله کرد. تاکید میکنه چیزهایی که میخواد به تسا بگه، خیلی ضرورین.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "این قضیه ممکنه یه تله باشه؛ اما من فکر میکنم ما باید بریم اونجا تا مطمئن بشیم. حتی اگه اطلاعات کمی بدست بیاریم، بازم میتونه کمک بزرگی محسوب بشه."

- "موافقم."

من مضطربم؟ آره، معلومه که اضطراب دارم!

مخصوصا بعد از اتفاقی که دیشب تجربه کرده بودم.

اما این پسر اطلاعاتی برای من داره و حتی اگه تمام حرف‌هاش یه مشت دروغ و چرت و پرت باشن؛ من بازم باید برم.

این شرایطی که ما درگیرش شدیم، یه وضعیت بحرانی محسوب میشه و ما باید هر روزنه‌ی امیدی رو امتحان کنیم.

کوله‌پشتیم رو به سمت ایوان جلوی کلبه پرتاب کردم و خطاب به کریس پرسیدم:

- تو هم باهامون میای؟

کریس دستی به ریشش کشید و گفت:

- آره. گمونم باید بیام... محض احتیاط!

داستین خطاب به آدریان که هنوز پشت‌خط بود، گفت:

- ما تا بیست یا بیست و پنج دقیقه‌ی دیگه اونجاییم.

- سعی کنین خودتون رو زودتر برسونین؛ چون من نمیدونم این پسر تا چه زمانی منتظر میمونه. از اونجایی که ممکنه راه نجات ما رو بدونه، پس بهتره فرصت رو از دست ندیم.

- باشه، حتما.

داستین این رو گفت و بعد تماس رو قطع کرد. موبایلش رو تو جیب شلوارش سُر داد و با یه حرکت از ایوان پرید بیرون.

همونطور که هر سه نفر با سرعت از بین درخت‌های جنگل رد میشدیم تا خودمون رو به پارکینگ برسونیم؛ نمیتونستم باور کنم که این وقت شب، به خواست خودم دارم به قلمرو آلکوئلار میرم.

اینکه دقیقا وقتی من و داستین به خونه رسیدیم، سروکله‌ی یه نفر پیدا شده که میخواد بهمون کمک کنه، خیلی مشکوک به نظر میرسه.

اما من باید به آدریان اعتماد کنم؛ آخه اون به عنوان یه کازادور تجربه‌ی زیادی داره و حتما تو نگاه اول میتونه تشخیص بده که طرف مقابل یه دشمنه یا نه.

اگه این پسر قصد داشته که به من آسیب بزنه، هیچ کدوم از کازادورها و مخصوصا بهترین دوستم، با زنگ زدن به من وقت رو تلف نمیکردن؛ بلکه بلافاصله کارش رو تموم میکردن.

حتی با اینکه این چیزها رو میدونم؛ بازم امیدوارم که این قضیه یه تله نباشه و تو دردسر نیفتیم.

چون اگه برامون دام پهن کرده باشن، اوضاع از اینی که هست، داغون‌تر میشه و معلوم نیست چه بلایی سرمون میاد!

***

وقتی از خط آهنی که قلمرو آلکوئلار رو احاطه کرده بود، عبور کردیم و وارد اون زمین‌ها شدیم، ماشین کمی تکون خورد و لاستیک‌ها کمی جیر جیر کردن؛ اما از اون حس آزاردهنده خبری نبود.

حالا که قلمرو جادوگران متروکه شده بود و دیگه کسی اینجا زندگی نمیکرد، کلادیا طلسم حصارها رو تغییر داده بود.

از چیزهایی که تو این زمین‌ها باقی مونده بودن، اینطور برداشت میشد که انگار اینجا یه دهکده‌ی عادی برای انسان‌ها بوده؛ نه جایی که جادوگران بومی تگزاس زندگی میکردن.

چراغ‌های جلوی ماشین مسیرهای بین خونه‌ها رو روشن میکردن.

فضا به قدری تاریک بود که داستین مجبور شد تمام چراغ‌های ماشین رو روشن کنه و من با دیدن منظره‌ی اطراف، لرزشی رو تو ستون فقراتم حس کردم.

من اشتباه میکردم. سنت‌ایلبه به شهر ارواح تبدیل نشده بود؛ بلکه قلمرو جادوگران به معنی واقعی کلمه، قلمرو ارواح شده بود...

جاده‌ی خاکی که وسط قلمرو قرار داشت، از علف‌های بلند و هرز پر شده بود.

خونه‌هایی که دو طرف این جاده‌ی خاکی ساخته شده بودن، دیگه عملا خرابه محسوب میشدن.

تنها چیزی که از خونه‌ها باقی مونده بود، میله‌ها و تیرهای آهنی بودن که از آتیش‌سوزی جون سالم به در برده بودن.

اما در کُل تمام اون خونه‌ها تبدیل شده بودن به توده‌هایی از خاکستر و سنگ. خاکستر مردم بی‌گناهی که به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن، قربانی هدف شوم رهبرشون شده بودن...

از گروه جادوگران تگزاس، فقط رافائل، کلادیا، شین و بث باقی مونده بودن و من شک دارم که اون‌ها بخوان اینجا رو دوباره از نو بسازن.

من که اصلا همچین چیزی رو نمیخوام.

تاریخچه‌ی شیطانی این قلمرو خیلی سنگینه و تا عمق زمین‌های اینجا نفوذ کرده.

فکر نمیکنم رو کره‌ی زمین به اندازه کافی ترکیبات موردنیاز برای ساخت معجون‌های مخصوص وجود داشته باشه که بتونه این زمین‌ها رو کاملا پاکسازی کنه و این حس منزجرکننده‌ی شیطانی رو از بین ببره.

چندتا شاسی‌بلند مشکی که متعلق به سنت‌ایلبه بودن، کنار جاده پارک شده بودن.

داستین ماشین رو کنار بقیه شاسی‌بلندها نگه داشت؛ اما هیچکس اون اطراف دیده نمیشد.

وقتی هر سه تامون از ماشین پیاده شدیم، پرسیدم:

- پس آدریان کجاست؟

اصلا دلم نمیخواست پام رو تو این زمین‌ها بذارم. حتی یه لحظه!

اما امشب برخلاف میلم، مجبور شدم که به قلمرو جادوگران بیام.

من قصد داشتم کلبه‌ی لوسیانا رو بررسی کنم تا ببینم بین وسایلش چیزی هست که از آتیش‌سوزی جون سالم به در برده باشه یا نه.

اگه حتی بخش کوچیکی از جادوی لوسیانا باقی مونده باشه، باید مطمئن بشم.

چون ممکنه همین موضوع باعث شده باشه که ما دوباره با شیاطین درگیر بشیم.

اما قرار نبود امشب از این قلمرو شیطانی سر دربیارم.

میخواستم امشب استراحت کنم و فردا ظهر، وقتی خورشید حسابی تو آسمون میدرخشه، برای چک کردن کلبه‌ی لوسیانا به اینجا بیام.

داستین به سمت درخت‌های جنگلی اشاره کرد و گفت:

- از این طرف. آدریان گفت وقتی به ماشین‌ها رسیدیم، پنجاه یارد (معادل ۳ فوت) به سمت شرق حرکت کنیم.

اولش بوی گوگرد خیلی ضعیف حس میشد؛ اما هرچی جلوتر میرفتیم و بیشتر تو جنگل نفوذ میکردیم، این بو شدیدتر میشد.

کریس گفت:

- شما هم مثل من، حس بدی به این قضیه دارین؟

از حرف کریس خنده‌ام گرفته بود.

حس بد؟! من حس وحشتناکی نسبت به اینجا و این قضیه داشتم!

کلمه‌ی "بد" اصلا نمیتونه احساس منو توصیف کنه.

این پسری که قراره باهاش ملاقات کنیم، هرچی یا هرکی که هست، اسم منو میدونه و احتمالا تا حدودی منو میشناسه!

و آدریان هم مطمئن نیست که ماهیت اون پسر چیه... فقط بهم اطمینان داده که اون یه شیطان نیست.

این وسط یه عالمه مجهول و سوالِ بی‌جواب وجود داره.

تقریبا پونزده فوت جلوتر از خودم، صدای شکسته شدن شاخه‌های درخت رو شنیدم و سر جام خشکم زد.

یه نفر داشت به سمت ما میومد.

چند قدم دیگه که بهمون نزدیک شد، نور ماه به صورتش تابید و تونستیم چهره‌اش رو تشخیص بدیم.

آدریان بود!

موهای مشکی کوتاهش از عرق خیس شده بود و زیر نور ماه برق میزد. با اینکه شب سردی بود؛ اما آدریان حسابی عرق کرده بود!

از شدت خستگی و بی‌رمقی شونه‌هاش به سمت جلو خم شده بودن و همین موضوع باعث میشد که قدش از شش فوت، کوتاه‌تر به نظر برسه.

تیشرت و شلوار تیره‌ای که پوشیده بود، از همون لباس‌هایی بودن که کازادورها تو صندوق عقب ماشین‌های سنت‌ایلبه ذخیره میکنن تا وقتی به شکل انسانشون برگشتن، بتونن ازشون استفاده کنن.

از سر و وضع آدریان مشخص بود که مبارزه‌ی سختی رو پشت‌سر گذاشته. احتمالا با شیاطین درگیر شده بودن.

وقتی آدریان به سمت من قدم برداشت، فورا پرسیدم:

- تو حالت خوبه؟؟

- بد نیستم...

آدریان یه دستش رو دورم حلقه کرد و یه لحظه منو در آغوش گرفت.

بعد گفت:

- واقعا شرمنده‌ام که به محض اینکه به سنت‌ایلبه رسیدی، کشوندمت اینجا. امشب هم طبق معمول شیاطین بهمون حمله کردن و ما سعی کردیم نابودشون کنیم؛ اما این‌دفعه تعدادشون خیلی زیاد بود. اگه سروکله‌ی این پسر پیدا نمیشد، حتما اینجا حموم خون راه میفتاد و هممون قتل‌عام میشدیم!

بازدمش رو به بیرون فوت کرد و ادامه داد:

- همونطور که گفتم، این پسر جونمون رو نجات داد. بعد ازم خواست شرایطی جور کنم تا بتونه با تو حرف بزنه. درواقع ازم خواست که سفارشش رو بهت بکنم تا تو حتما بیای اینجا. گمونم فکر میکرد اگه من بهت تاکید نکنم، تو نادیده‌اش میگیری و باهاش حرف نمیزنی. به هر حال، این پسر ما رو از شر اون شیاطین خلاص کرد. خب... از نظر تو مشکلی نداره اگه باهاش حرف بزنی؟

آدریان جمله‌ی آخرش رو طوری بیان کرد که انگار داشت از شرمندگی آب میشد!

انگار از کشوندن من به اینجا عذاب‌وجدان گرفته بود و بی‌صدا داشت ازم عذرخواهی میکرد.

نمیدونم چرا؛ اما دلشوره مثل خوره به جونم افتاده بود. حس میکردم اتفاق شومی تو راهه و هیچ‌جوره نمیشه ازش فرار کرد.

سعی کردم حس بدی که وجودم رو فرا گرفته بود، پس بزنم. بعد خطاب به آدریان گفتم:

- معلومه که نه! من برای همین اومدم اینجا.

- فقط یه چیزی این وسط وجود داره... در واقع... این پسر تا حدودی میتونه از همه‌چیز مطلع بشه.

مطمئن نیستم از چیزی که الان شنیدم، خوشم بیاد.

گفتم:

- منظورت از این حرف چیه؟ یعنی یه‌جورایی میتونه ذهن بقیه رو بخونه؟

- آره، گمونم.

دست به سینه شد و ادامه داد:

- اون میگه که یه درگیری با آستاروت داشته و...

- یه لحظه وایسا! آستاروت کیه؟

این مکالمه دیگه داشت اعصاب خُردکن و گیج‌کننده میشد.

انگار آدریان هنوز تحت تاثیر درگیری امشب بود و نمیتونست به خوبی تمرکز کنه.

آدریان شونه بالا انداخت و گفت:

- ظاهرا آستاروت یه شیطانه که مسلما هیچ‌کدوم از ما دلمون نمیخواد باهاش مواجه بشیم؛ اما این پسر میگه تو دیشب با آستاروت ملاقات کردی. الان متوجه شدم که چرا دیشب اون همه انرژی از گرگینه‌های گروه دریافت کردی. بخاطر همین موضوع بوده، درسته؟

- آره، درسته!

اون شیطانی که قصد داشت منو به اعماق گودال تاریک بکشونه... آستاروت!

یه حسی بهم میگفت این اسم، درسته. حتی ندای قلبم این اسم رو تایید میکرد.

اگه ما بتونیم به این پسر اعتماد کنیم، اینطوری من یه قدم تو این قضیه جلو میفتم.

یا حداقل اینطور حس نمیکنم که انگار خیلی عقبم و هرچقدر تلاش کنم، نمیتونم برای این مشکل، راه‌حلی پیدا کنم.

قبل از اینکه بتونم به کاری که میخواستم انجام بدم، خوب فکر کنم؛ فورا رد بوی گوگرد رو دنبال کردم تا منشاش رو پیدا کنم.

هرچی ببشتر تو جنگل نفوذ میکردم، بوی گوگرد شدیدتر میشد.

وقتی تونستم چند نفر رو ببینم که اون اطراف پرسه میزدن، متوقف شدم و بادقت اون منطقه رو از نظر گذروندم.

فضای خالی بین درخت‌ها، کاملا سوخته بود.

هر طرف رو که نگاه میکردم، میتونستم گودال‌های کوچیکی رو ببینم که مشخص بود از درون سوخته شدن.

هر قسمتی از زمین که سوخته بود و شدیدا بوی گوگرد میداد، درواقع یه شیطان اونجا کُشته شده بود.

وقتی یه شیطان میمیره، یه گودال روی زمین ایجاد میشه و اون شیطان رو به اعماق جهنم میکشونه. مثل یه دروازه!

شاخه‌های شکسته و خرده‌سنگ‌های مربوط به خرابه‌ها، همه‌جا دیده میشدن.

حس میکنم یه عذرخواهی به آدریان و بقیه بدهکارم؛ چون تو این درگیری‌ها حضور نداشتم و نتونستم بهشون کمک کنم.

اگه بخوام روراست باشم، من ترجیح میدم رو در رو با شیاطین مبارزه کنم؛ اما تحت تاثیر یه حمله‌ی جادویی به ذهنم قرار نگیرم.

چون چیزی که دیشب تجربه کرده بودم، وحشتناک بود.

حداقل تو جنگ رو در رو، بدترین چیزی که در انتظارته، مرگه؛ اما تو حمله‌ی ذهنی، چیزی فراتر و وحشتناک‌تر از مرگ رو تجربه میکنی.

چندتا از کازادورها یه گوشه جمع شده بودن و به‌آرومی مشغول حرف زدن بودن.

از سر و وضع اون‌ها هم میشد فهمید که مبارزه‌ی سختی رو پشت‌سر گذاشته بودن.

از بازوی یکی از کازادورها خون جاری بود! اون برای پاکسازی زخمش به آب مقدس نیاز داره. هر چه زودتر!

پنج تا کازادور دیگه هم اطراف یه پسر که به درخت پشت‌سرش تکیه‌داده بود، حلقه زده بودن.

هیچ‌کدوم از اون‌ها حرفی نمیزدن؛ اما اون پنج تا کازادور که همشون لباس‌های ورزشی تیره پوشیده بودن، چپ‌چپ به اون پسر نگاه میکردن و زیرچشمی زیر نظرش داشتن.

چند قدم جلوتر رفتم. کازادورهایی که مشغول حرف زدن بودن، به سمت ما اومدن.

داستین مشغول حرف زدن با اون‌ها شد؛ اما من ازشون رو برگردوندم. آخه تمام حواس من روی اون پسر که تیشرت سفیدرنگی پوشیده بود و با خونسردیِ تمام به درخت تکیه داده بود، متمرکز شده بود.

وضع نشستن و بی‌خیالی که تو چهره‌اش موج میزد، نشون میداد اصلا از اینکه توسط یه گروه از گرگینه‌ها محاصره شده، نگران نیست.

از چهره‌اش میشد فهمید که اواسط دهه‌ی بیست‌سالگیش رو میگذرونه؛ اما تو دنیای فراطبیعی‌ها نمیشه سن کسی رو از چهره‌اش تشخیص داد.

مثلا سن واقعی دوناوان خیلی زیاده؛ اما اگه بخوام از چهره‌اش سنش رو حدس بزنم، بهش میخوره بیست و پنج تا سی سال سن داشته باشه!

وقتی به قلمرو جادوگران میومدیم، نمیدونستم چه چیزی در انتظارمونه.

آخه ما بعد از تماس آدریان، باعجله سوار ماشین شدیم تا خودمون رو به اینجا برسونیم؛ بخاطر همین اصلا به اینکه قراره با چه کسی روبه‌رو بشیم، فکر نکردم.

اما باید اعتراف کنم که اصلا توقع نداشتم با همچین فردی روبه‌رو میشم.

این پسر یا این مرد... به هر حال نمیدونم واقعا چند سالشه... اما واقعا زیبا بود!

شاید بهتر باشه بگم حتی استاندارهای زیبایی رو هم رد کرده بود! باید صفتی فراتر از باشکوه بهش میدادن.

موهای بلند و طلایی‌رنگی داشت که بلندیش تا شونه‌هاش میرسید.

موهاش به حدی بور بود که به سفیدی میزد!

ابروهاش کمی تیره بودن.

حسابی اخم کرده بود و به ماه نگاه میکرد.

چشم‌هاش به رنگ آبی روشن بودن... خیلی روشن!

از درخشش غیرعادی چشم‌هاش میشد فهمید که اون یه فراطبیعیه.

اما چهره‌ی مهربون، دلنشین و معصومی داشت. تا حدودی شبیه فرشته‌ها بود!

خیلی ریلکس و آروم بنظر میرسید.

شلوار جین روشن و تیشرت سفیدی که پوشیده بود، حسابی تمیز بودن و حتی یه قطره خون هم روشون دیده نمیشد. حتی با اینکه آدریان و بقیه رو از حمله‌ی یه گروه از شیاطین نجات داده بود!

اگه ما جایی به غیر از قلمرو جادوگران بودیم، احتمالا فکر میکردم که این پسر فقط یه فرد خوش‌قیافه هست یا یه مدله؛ اما... یه چیزی درمورد این پسر به شدت ذهنم رو درگیر کرده بود.

چرا این پسر انقدر جذابه؟ و کفش‌هاش کدوم جهنمی هستن؟!

اینطور که به نظر میرسه، اون واقعا میتونه افکار بقیه رو بخونه؛ چون پوزخندی روی لب‌هاش نقش بست.

مطمئن نیستم همونطور که آدریان حدس زده بود، این پسر واقعا میتونه ذهنم رو بخونه یا فقط چهره‌ام داره بهش نشون میده که از درون چه حالی دارم.

اما به هر حال، محض احتیاط حصارهای اطراف ذهنم رو بالا آوردم و هم‌چنین ماسک خونسردی رو، روی چهره‌ام نشوندم.

پرسیدم:

- تو میخواستی با من حرف بزنی؟

اون پسر به سمتم قدم برداشت و من میتونستم متوجه بشم که داستین هم داره بهم نزدیک‌تر میشه؛ چون حرارت بدنش رو دقیقا پشت‌سرم حس میکردم.

اون پسر خطاب به کازادورها و جفتم گفت:

- من قصد ندارم به این دختر صدمه بزنم.

صداش به‌شدت مردونه بود! شاید بهتر باشه دیگه یه مرد خطابش کنم...

درضمن، با شنیدن صداش، سوزشی رو تو ستون فقراتم حس کردم.

کازادورها عقب‌نشینی کردن تا به ما کمی فضا بدن.

واضحه که کازادورها به این مرد اعتماد دارن؛ اما جفتم نه!

چون داستین برخلاف بقیه، بهم نزدیک‌تر شد.

تو ذهنم گفت:

- "این مرد چه کاری میتونه با تو داشته باشه؟"

با حصارهای محکم و قطوری که اطراف ذهنم ایجاد کرده بودم، به‌سختی میتونستم حرف‌های داستین رو دریافت کنم.

جواب دادم:

- "نمیدونم؛ اما درمورد صداش... تو صداش یه‌چیز جادویی هست!"

خطاب به اون مرد پرسیدم:

- تو چی هستی؟!

میدونم این طرز بیان یه‌جورایی بی‌ادبی محسوب میشه؛ اما من واقعا همچین قصدی نداشتم.

من باید بدونم با چه کسی یا چه چیزی سروکار دارم. مخصوصا که این مرد داره از جادو استفاده میکنه... شدیدا حس میکنم داره جادویی رو، روی من پیاده میکنه.

گفت:

- یه دوست!

- اگه ما قراره دوست‌های همدیگه باشیم، پس لازمه که بدونم تو چی هستی.

- بحث حس بویایی که وسط میاد، گرگینه‌ها بهترین محسوب میشن؛ چون تو این زمینه، هیچ موجودی به گرد پاشون نمیرسه.

بازوش رو به سمت من دراز کرد و ادامه داد:

- بیا جلوتر و عمیقا منو بو بکش! بذار ببینیم میتونی ماهیت منو حدس بزنی یا نه.

همین که خواستم به سمتش قدم بردارم، داستین فورا مچ دستم رو گرفت و تو ذهنم گفت:

- "نه!"

قبل از اینکه بتونم به‌خوبی به این موضوع فکر کنم، بدون کوچیک‌ترین وقفه‌ای از طریق پیوندمون گفتم:

- "اتفاقی برام نمیفته."

وقتی به سمت اون مرد قدم برداشتم، مچ دستم از حصار انگشت‌های داستین سُر خورد و رها شد.

چشم‌هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

رایحه‌ای که از اون مرد حس میشد، مثل بوی خاک، خورشید و بوی علف‌ها تو یه روز گرم تابستونی بود.

و همینطور بوی گل یاس!

بوی گل یاس لحظه به لحظه بیشتر میشد؛ تا جایی که حتی به بوی گوگردی که بخاطر نبرد با شیاطین، فضای اونجا رو پر کرده بود، غلبه کرده بود.

وقتی چشم‌هام رو باز کردم، تنها رایحه‌ای که میتونستم حس کنم، عطر گل یاس بود.

پرسیدم:

- تو یه پری هستی؟

- نه!

چشم‌های آبی‌رنگش حتی از آسمون شفاف تابستون هم روشن‌تر بودن.

چیزی که به ذهنم رسیده بود، اغراق‌آمیز بود؛ اما گمونم بهتره که بپرسم:

- یه فرشته؟

همونطور که دست‌هاش رو به داخل جیبش سُر میداد؛ لبخندی زد و گفت:

- نه! اصلا!

صدای اون مرد مثل یه لوسیون خنک روی بدنت، تو یه روز گرم تابستونی بود!

پرسیدم:

- تو داری از جادو استفاده میکنی تا صدات رو اینطوری بشنوم؟

لبخندش عریض‌تر شد و گفت:

- نه! جادویی در کار نیست. صدام ذاتا همینطوره که تو داری میشنوی.

خیلی‌خب! من که دیگه ایده‌ای ندارم.

گفتم:

- تو چی هستی؟

- من یه آرکون هستم. (آرکون‌ها در گنوسیسم و ادیان نزدیک به آن، سازندگان جهان فیزیکی هستند. آرکون‌ها فرمانروایانی هستند که هر کدام مربوط به یکی از هفت سیاره میباشند. آن‌ها از خروج روح از قلمرو مادی جلوگیری میکنند و اصطلاحا جِن نامیده میشوند)

میتونستم حس کنم که داستین داره تو ذهنش به این فکر میکنه که آرکون‌ها چه موجوداتی هستن؛ پس یعنی اون هم مثل من نمیدونه که این مرد دقیقا از چه گونه‌ایه.

نگاهی به پشت‌سرم انداختم تا ببینم کریس و آدریان چیزی درمورد آرکون‌ها میدونن یا نه؛ اما هردوشون سردرگم به اون مرد خیره شده بودن.

خب عالیه!

هیچ کدوم از ما نمیدونیم چیزی که این مرد درمورد ماهیتش گفت، چه معنی میده.

پرسیدم:

- اسمت چیه؟

- تو میتونی منو ایلای صدا کنی.

خندیدم و گفتم:

- ایلای؟ واقعا؟!

این اسم برای فرد خوش‌قیافه و جذابی مثل این مرد، خیلی ساده و معمولی بود.

شونه بالا انداخت گفت:

- به هر حال، این مهم نیست که من چه موجودی هستم یا به چه اسمی خطاب میشم. تنها چیزی که مهمه، اینه که من کسی هستم که تو باید بهش اعتماد کنی!

- چرا من باید بهت اعتماد کنم؟!

- چون اگه تو بخوای آستاروت رو متوقف کنی، به کمک من نیاز پیدا میکنی.

با شنیدن اسم اون شیطان، حس کردم که گلوم فشرده شده.

پرسیدم:

- آستاروت کیه؟ و چرا دنبال منه؟

- آستاروت یکی از سه شیطان برتر جهنم محسوب میشه و بهش لقب دوک بزرگ جهنم رو میدن. اگه تو حسابی محتاط نباشی، اون‌وقت همه میمیرن!

دوک بزرگ جهنم؟ یکی از سه شیطان برتر جهنم؟ همه میمیرن؟

هوای اطرافم حسابی متراکم شده بود و به‌سختی میتونستم اکسیژن رو به ریه‌هام برسونم.

لوسیانای لعنتی منو تو چه مخمصه‌ای انداخته بود؟!

گفتم:

- من سر درنمیارم! چرا من؟ اون شیطان از من چی میخواد؟

- قدرت تو منحصر به فرد و بی‌نظیره. تو یه جادوگر قدرتمندی که توسط یه گرگینه‌ی قدرتمند گاز گرفته شدی. این حقیقت که تو دو گونه‌ی متفاوت از فراطبیعی‌ها رو به هم پیوند میدی و درواقع تو این بُعد، تنها کسی هستی که حد واسطی بین اون‌ها محسوب میشی؛ پس یه گزینه‌ی خوب برای آستاروت به شمار میای تا با استفاده از تو بتونه

بُعدهای مختلف رو باهم ترکیب کنه. یعنی بُعد ما و بُعدهای فراتر از ماورا... و اینطوری زمان دنیا رو به پایان برسونه!

ایلای مکث کرد و بعد ادامه داد:

- اگه این اتفاق رخ بده، این بُعد توسط شیاطین بلعیده میشه!

- یعنی آخرالزمان؟

منظور ایلای همینه.

من از این موضوع مطمئنم؛ اما قبل از اینکه از شدت وحشت، دیوونه بشم؛ نیاز دارم که ایلای رُک و واضح حرفم رو تایید کنه.

گفتم:

- اون شیطان با استفاده از من میخواد به آخرالزمان برسه؟ این همون چیزیه که تو درموردش حرف میزنی، درسته؟

- دقیقا!

قضیه از چیزی که فکر میکردم، وحشتناک‌تره. خیلی بدتر!

پرسیدم:

- چطور میتونم آستاروت رو متوقف کنم؟

ایلای به من نزدیک‌تر شد. انقدر نزدیک که حتی از حریم شخصی من رد شده بود.

به سمتم خم شد و گفت:

- قراره مشکلات زیادی سر راهت قرار بگیرن و چیزی که تا الان تجربه کردی، فقط شروع این ماجرا بوده.

میتونستم برخورد نفس‌هاش رو به گونه‌ام حس کنم.

ایلای به‌شدت آروم حرف میزد، طوری که حتی با وجود شنوایی قوی گرگم، به‌زور جلوی خودم رو گرفته بودم که برای شنیدن بهتر صداش، بهش نزدیک‌تر نشم.

ادامه داد:

- با کاری که اون جادوگر (لوسیانا) اینجا انجام داده، تعادل همه‌چیز از بین رفته. هیئت هفت‌نفره‌ی گرگینه‌ها تبدیل شده به قتلگاه! نه فقط بخاطر اینکه سه نفر از اعضای این هیئت کم شدن؛ بلکه بخاطر عدم وجود جادوی پری‌هاست که پیوند بین اون‌ها رو تقویت میکرد. تا زمانی که پری‌ها برنگردن، هیئت هفت‌نفره نمیتونه چیزی که بینشون در هم شکسته شده رو ترمیم کنه. پیوند بین اون‌ها، درواقع مُهر و موم بین بُعدها بوده و باعث میشده که بین بدی و خوبی تعادلی برقرار باشه. اما حالا این تعادل از بین رفته و بخاطر اشتباهات گرگینه‌ها و پری‌ها، آستاروت تونسته یه روزنه‌ی امید پیدا کنه تا از قدرت تو استفاده کنه و بُعدهای مختلف رو با هم ترکیب کنه. حالا متوجه شدی؟

با اتفاقاتی که رخ داده بودن، میدونستم وضعیت سختی در پیش داریم؛ اما ایلای با حرف‌هاش حسابی منو وحشت‌زده کرده بود.

گفتم:

- این خیلی بده!

- بدتر از بد! این یه فاجعه هست. پری‌ها و گرگینه‌ها ناخواسته اشتباهی مرتکب شدن که باعث شده زنجیره‌ای از حوادث بد به وقوع بپیونده. حوادثی که میتونه زندگی همه رو نابود کنه.

- تو مطمئنی؟

- صددرصد!

ضربان قلبم شدت گرفت. گوش‌هام نبض داشتن و انگار با چکش به سرم میکوبیدن.

گفتم:

- آستاروت از من قوی‌تره. من نمیتونم شکستش بدم؛ مخصوصا اگه اون به نحوی خودش رو به من مرتبط کرده باشه! تو میتونی پیوند بین من و اون شیطان لعنتی رو بشکنی؟

- اگه میتونستم، حتما این کار رو میکردم؛ اما قضیه خیلی پیچیده و مبهمه. آستاروت تونسته خودش رو به جادوی تو متصل کنه. تو باید خودت سر دربیاری که چطور میتونی این پیوند رو بشکنی.

ایلای چند قدم ازم فاصله گرفت و کمی تُن صداش رو بالا برد:

- این پیوند، تنها مشکل تو نیست. تو باید مُهر و موم بین بُعدهای مختلف رو احیا کنی. و قبل از اینکه بپرسی، بذار همین الان جوابت رو بدم... نه! من نمیتونم تو این قضیه بهت

کمک کنم. حداقل هنوز نه. آرکون‌ها اجازه ندارن که تو مسائل مربوط به این بُعد دخالت کنن. حداقل نه زیاد! ما منتظر میمونیم. ما حواسمون به همه چیز هست. و فقط وقتی که زمان درستش فرا برسه، خودمون رو درگیر موضوعی میکنیم. من فقط اومدم اینجا تا تو رو تو مسیر درست قرار بدم. تو سرنخ ماجرا هستی. نه فقط برای آستاروت؛ بلکه برای همه! وقتی تونستی راهی برای ترمیم پیوندهایی که شکسته شدن، پیدا کنی؛ منو به اینجا فرا بخون. من تا اون موقع منتظر میمونم. اما این رو بدون که کمک من برات هزینه‌ای داره. هزینه‌ای که شاید هیچوقت نخوای مجبور به پرداختش بشی.

این حرف‌ها رو به زبون آورد و بعد غیب شد!

ناپدید شدن ایلای، مثل ناپدید شدن وَن همراه کوزت نبود.

چون من هیچ جادویی رو تو هوا حس نکردم. هیچ طلسمی به پوستم برخورد نکرد.

بنابراین جادویی در کار نبوده... یعنی ایلای با استفاده از جادو ناپدید نشد.

اون مرد طوری محو شده بود که انگار اصلا اینجا حضور نداشته!

با ناپدید شدن ایلای، حتی رایحه‌ی گل یاس هم از بین رفته بود و دوباره اون بوی گند و خفه‌کننده‌ی گوگرد هوای اطرافمون رو پر کرده بود.

داستین به حرف اومد:

- این دیگه چه کوفتی بود؟!

خشم داستین تو وجودم رسوخ کرد. ادامه داد:

- اون مرد بهت چی گفت؟

تلوتلوخوران از درختی که ایلای بهش تکیه داده بود، فاصله گرفتم... همینطور عقب عقب رفتم تا اینکه به داستین برخورد کردم.

صدام زد:

- تسا!

منو به سمت خودش چرخوند تا صورتم رو ببینه. بعد پرسید:

- چی شده؟؟

شونه‌هام رو گرفت و تکونم داد تا به خودم بیام؛ اما من نمیتونستم حرف بزنم.

نمیتونستم فکر کنم.

انگار اصلا تو بدن خودم نبودم.

شوک بدی بهم وارد شده بود.

هرچی بیشتر حرف‌های وحشتناک ایلای رو هضم میکردم، بیشتر آشفته و نگران میشدم.

آخرالزمان؟

جدی؟؟

چطور همچین چیزی ممکنه؟

آخه هیئت هفت‌نفره چیکار کرده که باعث شده زنجیره‌ای از حوادث شوم به وقوع بپیونده؟

من میدونم که هئیت هفت‌نفره به اعضای جدید نیاز داره؛ اما طوری که ایلای درمورد این موضوع حرف میزد... بنظر میرسه قضیه از چیزی که فکر میکنم بزرگ‌تر و افتضاح‌تره!

اگه مخفی شدن پری‌ها رو این موضوع تاثیر منفی گذاشته و مُهر و موم بین بُعدها رو از بین برده؛ من چطور میتونم اون‌ها رو دوباره برگردونم؟؟ از کدوم گوری آخه؟؟

من همچین نفوذ و اجازه‌ای ندارم که بتونم پری‌ها رو برگردونم.

و مطمئن نیستم فرد دیگه‌ای هم بتونه این کار رو انجام بده.

نمیدونم باید از کجا شروع کنم.

من حتی مطمئن نیستم چیزهایی که ایلای بهم گفته، حقیقت دارن یا نه.

اگه دنیا در معرض فروپاشی باشه و به دلایل احمقانه‌ای، همه‌چیز به من بستگی داشته باشه و فقط من بتونم این مشکل رو حل و فصل کنم...

نه! این موضوع واقعا احمقانه هست.

ایلای حتما بهم دروغ گفته.

اصلا شاید ایلای واقعا یه شیطان بوده و تونسته بوی حقیقی خودش رو مخفی کنه تا ما رو فریب بده.

احتمالا اون از قصد تعدادی از شیاطین هم‌نوع خودش رو از بین برده تا گرگینه‌ها رو نجات بده و با این حقه، اعتماد منو به دست بیاره.

ایلای تمام این کارها رو انجام داده تا ذهن منو بهم بریزه و ترس رو به جونم بندازه.

اون مرد این کار رو کرده تا ذهن همه‌ی گرگینه‌ها رو بهم بریزه و ناامیدمون کنه.

اما اگه اینطور نباشه چی؟ اگه ایلای حقیقت رو بهمون گفته باشه چی؟

آستاروت... شیطانی که بهش لقب دوک بزرگ جهنم رو میدن، به‌نحوی تونسته خودش رو به من متصل کنه.

من چطور میتونم این پیوند رو بشکنم؟

چه هزینه سنگینی باید پرداخت کنم تا بتونم جلوی آخرالزمان رو بگیرم؟

این حقیقت که من باید کاری رو انجام بدم که فکر میکنم فراتر از توانمه، حسابی منو میترسونه.

معده‌ام از شدت اضطراب، مدام زیر و رو میشد.

یهو حس کردم بوی گوگرد داره شدیدتر میشه و دیگه نمیتونم تحمل کنم.

فورا شروع کردم به دوییدن تا از اون جنگل شوم خارج بشم.

باید هرچه زودتر از اینجا خلاص شم.

قبل از اینکه وحشت و نگرانی منو کاملا درهم بشکنه، باید از این زمین‌های نفرین‌شده دور بشم.

دو ساعت بعد، خیلی سریع و مبهم سپری شد.

نمیتونستم به چیزی فکر کنم؛ بخاطر همین تمام حرکاتم طوطی‌وار شده بود... انگار تمام کارهایی که تو این دو ساعت انجام میدادم، فقط از روی عادت بود.

همراه داستین و کریس، سوار ماشین شدم و همه باهم به سنت‌ایلبه برگشتیم.

تو سالن غذاخوری مدرسه، همراه داستین و کریس غذا خوردم. میدونستم اون‌ها دارن درمورد این موضوع حرف میزنن؛ اما من ساکت مونده بودم.

چیزی به زبونم نمیومد که بخوام بیانش کنم. ذهنم از هر فکری تهی شده بود.

شوکه و سردرگم بودم؛ اما بازم نمیتونستم احساسات درونم رو مخفی کنم.

ترس، اضطراب، ناامیدی تا عمق وجودم رسوخ کرده بود.

من هنوز مطمئن نیستم که چطور میتونم اتفاقاتی که تو سی و شش ساعت گذشته رخ داده بودن رو هضم کنم.

چیزی نمونده بود که تو اقیانوس غرق بشم.

موراکو به قتل رسیده بود.

با یه شیطان قدرتمند که خودش رو مالک من میدونست، ملاقات کرده بودم و نزدیک بود به درون یه گودال تاریک و عمیق که به جهنم ختم میشد، کشیده بشم.

و حالا یه پسر جذاب که به گفته‌ی خودش یه آرکون... یا همچین چیزی نامیده میشه رو تو این جنگل شیطانی ملاقات کردم.

چرا این همه اتفاق شوم پشت‌سر هم رخ دادن؟

حس میکنم دوباره دارم تو اقیانوس غرق میشم. مدام دست و پا میزنم و به هر چیزی متوسل میشم که بتونم راهی به سطح آب پیدا کنم؛ اما فایده‌ای نداره.

من نمیتونم هیچ نوری ببینم.

هیچ راه نجاتی وجود نداره. حداقل الان نه!

تو شرایطی گیر افتادیم که انگار سرانجامی جز تاریکی و تباهی در انتظارمون نیست.

حتی وقتی روی تخت دراز کشیدم، بازم غصه و نگرانی دست از سرم برنمیداشت و به قول کریس، چس‌ناله‌هام تمومی نداشت.

خب حق داشتم؛ مگه نه؟

آخرالزمان یه فاجعه هست...

حتی فکر کردن بهش، لرزه به تنم میندازه!

اما با وجود حال خرابی که داشتم، یه چیزی به ذهنم خطور کرد.

اینکه هنوز همه چیز از بین نرفته.

درسته؛ من تو بد مخمصه‌ای افتاده بودم؛ اما باید اینم در نظر بگیرم که اولین‌بارم نیست با مشکلات بزرگ مواجه میشم.

من قبلا هم برای نجات دادن خودم و بقیه از مصیبت‌هایی که دچارشون شده بودیم، خیلی تلاش کردم. بنابراین تو این زمینه، بی‌تجربه نیستم.

میدونم... این مشکل از دردسرهای قبلی، خیلی بدتر و وحشتناک‌تره؛ اما من میتونم از پسش بربیام.

فقط باید سعی کنم از این فاز مزخرف دربیام و شبیه افسرده‌ها نباشم.

من اسم اون شیطان رو میدونم... آستاروت!

با استفاده از این اسم، میتونم یه سری تحقیق انجام بدم تا از گفته‌های ایلای مطمئن بشم.

اما این تازه شروع راه درازیه که در پیش دارم.

و اگه من بتونم با کلادیا تماس بگیرم و به تعدادی از اون کریستال‌هایی که تو کشور پرو هستن، دسترسی پیدا کنم؛ اون‌وقت شاید قضیه به اندازه‌ای که من فکر میکنم، ناامیدکننده نباشه.

درضمن، من از این موضوع اطلاع دارم که هیئت هفت‌نفره کاری انجام داده که باعث شده زنجیره‌ای از حوادث شوم به وقوع بپیونده.

کم شدن اعضای هیئت هفت‌نفره هم شروع این فاجعه بوده!

دونستن این موضوع، خودش یه سرنخ بزرگ محسوب میشه. من واقعا خوش‌شانسم که همچین اطلاعاتی دارم.

از این‌ها گذشته، من با دوناوان و آقای داوسون ارتباط نزدیکی دارم. هردوی اون‌ها، منشا خوبی از اطلاعات هستن و من میتونم ازشون کمک بگیرم.

اگه من بتونم به‌نحوی با کوزت ارتباط برقرار کنم و پری‌ها رو قانع کنم که از مخفی شدن دست بردارن و برگردن؛ اون‌وقت میتونم تمام مشکلات پیش‌اومده رو حل کنم.

گمونم عملی کردن آخرین موردی که گفتم، تقریبا غیرممکن باشه؛ بنابراین بهتره از موردهای ساده‌تر شروع کنم تا مایوس نشم.

مطمئن نیستم چه زمانی و چطور به کمک ایلای نیاز پیدا میکنم؛ اما اگه این اتفاق بیفته و اون بخواد باهام معامله کنه چی؟

خب... بهتره همه‌چی رو به زمان بسپارم.

اگه شرایط به قدری وحشتناک بشه که بدون کمک ایلای، همه‌چیز به نابودی کشیده بشه، بنابراین من این معامله رو قبول میکنم! مهم نیست مجبور به پرداخت چه هزینه‌ی سنگینی بشم...

این افکار بهم کمک کردن تا دوباره امیدم رو زنده کنم.

خودم رو تو آغوش گرم داستین جا کردم و اجازه دادم حرارت بدنش، تمام وجودم رو در بربگیره.

و بالاخره از شدت خستگی، پلک‌هام بسته شدن و به خواب فرو رفتم.

***

صبح، بعد از شش ساعت خواب، بیدار شدم.

پرتوهای خورشید از لابه‌لای پرده‌ها رد میشدن و خودشون رو به درون کلبه‌ی کوچیک داستین میرسوندن.

هنوز احساس خستگی میکردم؛ اما چیزهای زیادی هست که باید ازشون سردربیارم. کارهای زیادی هم هست که باید انجام بدم.

بنابراین وقتشه که از تخت‌خواب دل بکنم.

به کمی غذا نیاز دارم و بعدش باید جستجوهام رو درمورد آستاروت شروع کنم. باید هر نکته‌ای که پیدا میکنم رو دقیقا بررسی کنم.

داستین آروم و بی‌صدا کنار من خوابیده بود.

نفس‌های ملایم و منظم جفتم بهم میفهموند که تو خواب عمیقی فرو رفته.

کلبه‌ی داستین عملا یه سوئیت کوچیک تلقی میشد.

در امتداد دیوار پشتی، یه آشپزخونه قرار داشت که بیشتر فضاش توسط یه میز کوچیک اشغال شده بود.

تو خونه‌هایی که تا حالا اقامت داشتم، روی کابینت‌ها با لایه‌ای از سنگ گرانیت یا روکش پلاستیکی پوشیده شده بود؛ اما تو این کلبه، همه‌چیز از چوب ساخته شده بود.

به نظرم برای همچین فضایی، استفاده از چوب مناسب‌تر و کارسازتر هم هست.

میتونم آروم روی تخت لیز بخورم و از آغوش داستین بیرون بیام تا صبحونه درست کنم؛ اما این کار مطمئنا سروصدای زیادی ایجاد میکنه.

درضمن، من مطمئن نیستم که تو یخچال یا کابینت‌ها مواد غذایی، ذخیره شده باشه... آخه ما خیلی وقته که اینجا نبودیم.

تازه! نمیخوام داستین رو بیدار کنم.

اگه بخوام روراست باشم، خودم هم اصلا حس آشپزی ندارم. نه وقتی که سالن غذاخوری مدرسه با غذاهای فوق‌العاده‌اش، فاصله‌ی چندانی تا کلبه نداره.

وقتی تو ذهنم یه کوه پنکیک خوشمزه و مقدار زیادی بیکن (گوشت نمک‌زده‌ی خوک که معمولا با تخم‌مرغ برای صبحونه سرو میشه) تصور کردم، شکمم شروع کرد به قار و قور کردن.

روی تخت چرخیدم و سعی کردم صدایی که از تشک بلند میشد رو خفه کنم.

میتونم یواشکی و بی‌سروصدا از کلبه برم بیرون و یه چیزی بخورم؛ اما مردد بودم. شاید بهتر باشه منتظر بمونم تا داستین هم بیدار بشه.

همونطور که داشتم با خودم کلنجار میرفتم؛ یهو یکی از موبایل‌ها شروع کرد به لرزیدن.

نمیدونم موبایل منه یا داستین...

ممکنه کلادیا باشه!

از تخت پایین پریدم و سراسیمه مشغول زیر و رو کردن وسایلمون شدم تا موبایلم رو پیدا کنم.

آخه این موبایل کوفتی رو کجا گذاشتم که حالا نمیتونم پیداش کنم؟؟

با خودم زمزمه کردم:

- گندش بزنن! کدوم گوری هستی؟؟

داستین به حرف اومد:

- موبایل منه!

هنوز خمار بود و بخاطر همین، صداش خش‌دار شنیده میشد.

تماس رو جواب داد:

- بله؟

- به خونه خوش اومدی!

آقای داوسون بود. پس کلادیا نبود...

روی زمین سُر خوردم و یه لحظه به خودم وقت دادم تا نفس عمیقی بکشم.

کلبه رو حسابی بهم ریخته بودم؛ بنابراین مشغول مرتب کردن وسایل شدم.

- ممنون. چیزی شده؟

اگه پیوندی بین من و داستین وجود نداشت، مطمئنا نمیتونستم دلخوری که تو لحنش موج میزد رو حس کنم.

اما به لطف این پیوند، من میتونستم متوجه‌ی تمام احساسات داستین بشم.

آقای داوسون جواب داد:

- هیچی! یعنی نمیتونم فقط برای سلام و خوش‌آمدگویی باهات تماس بگیرم؟

هرچند شک دارم که آقای داوسون فهمیده باشه داستین ازش دلخوره.

داستین کمی مکث کرد تا از طریق پیوندمون بهم توضیح بده:

- "مایکل قطعا فهمیده که من ازش دلخورم. به غیر از تو، احتمالا تنها کسی که منو خیلی خوب میشناسه، مایکل داوسونه!"

- "جالبه!"

گاهی‌وقت‌ها پیوندی که بین من و داستین وجود داره، واقعا مفید و کاربردی میشه.

با این پیوند من نه تنها جفتم رو بهتر میشناسم؛ بلکه میتونم از اطلاعاتی که داستین درمورد مسائل مختلف و بقیه گرگینه‌ها دراختیار داره، استفاده کنم.

و خب این موضوع یه مزیت بزرگ محسوب میشه؛ مگه نه؟

داستین خطاب به آقای داوسون گفت:

- چرا که نه! اما بعید میدونم فقط برای احوالپرسی زنگ زده باشی. پس لطفا بهم بگو قضیه چیه؟

- امروز بعد از ظهر، ما یه جلسه ترتیب دادیم.

جلسه؟ چه افرادی تو این جلسه حضور دارن؟

داستین که انگار فکرم رو خونده بود، تکرار کرد:

- چه افرادی تو این جلسه حضور دارن؟

- کازادورها، افرادی که از هئیت هفت‌نفره باقی موندن و یه سری از آلفاها.

داستین روی تخت نشست و گفت:

- برنامه‌ریزی کردن برای همچین جلسه‌ای، یه مدت زمان میبره.

درسته! و باید اعتراف کنم که این جلسه واقعا به‌موقع داره برگزار میشه.

اما من فکر نمیکنم که اون‌ها حتی از بخش کوچیکی از حرف‌هایی که ایلای دیروز با من در میون گذاشت، خبر داشته باشن.

زمان‌بندی این موضوع، حرف نداره!

این جلسه دقیقا تو شرایطی که واقعا بهش نیاز داریم، قراره اجرا بشه.

آقای داوسون جواب داد:

- درسته! و واقعا هم زمان برد. من از سه هفته پیش، اقدامات لازم برای برگزاری این جلسه رو شروع کردم و قرار بود هفته‌ی بعد، تشکیل بشه. اما با مرگ موراکو، ما تصمیم گرفتیم زمان این جلسه رو جلو بندازیم. هواپیمای گرگینه‌هایی که قراره تو جلسه شرکت کنن، امروز صبح پرواز کرده. ساعت سه بعد از ظهر، همه دور هم جمع میشیم تا جلسه رو شروع کنیم.

داستین نگاهی به من انداخت. سرم رو به نشونه‌ی تایید براش تکون دادم و تو ذهنش گفتم:

- "ما هم میریم."

دیگه سوالی درمورد این موضوع باقی نمونده که بخوایم از آقای داوسون بپرسیم.

داستین گفت:

- باشه. ما هم تو جلسه شرکت میکنیم.

- خوبه. من دارم میرم صبحونه بخورم. امیدوارم که تو رو هم تو سالن غذاخوری ببینم.

- شاید!

شاید؟ داستین داره شوخی میکنه؟؟

تو ذهنش نق زدم:

- "ما هم باید غذا بخوریم داستین! من حسابی ضعف کردم؛ کم مونده از گرسنگی بمیرم!"

- "میدونم. از اینجا هم میتونم صدای قار و قور شکمت رو بشنوم."

آقای داوسون جواب داد:

- خیلی‌خب!

بعد تماس رو قطع کرد.

وقتی داستین موبایلشو روی میز کنار تخت انداخت؛ ازش پرسیدم:

- تو فکر میکنی اون‌ها چقدر از این قضیه خبر دارن؟ منظورم همون چیزهاییه که ایلای بهم گفت.

- نمیدونم؛ اما درمورد زمان‌بندی عالی این جلسه، باهات موافقم. درست به‌موقع داره برگزار میشه. اون‌ها حتما متوجه شدن که پیوند هئیت هفت‌نفره درهم‌شکسته شده؛ اما احتمالا خبر ندارن که این قضیه، چه اتفاقات شومی با خودش به همراه داره.

کنار داستین، روی لبه‌ی تخت نشستم و گفتم:

- توضیح دادن این موضوع به اون‌ها، حتما لحظات لذت‌بخشی رو برامون رقم میزنه!

با طعنه‌آمیزترین لحن ممکن این حرف رو بیان کردم؛ چون میدونم که سروکله زدن با اعضای هئیت هفت‌نفره و آلفاها چقدر میتونه آزاردهنده باشه.

من قبلا هم با آلفاها تو یه اتاق بودم و باهاشون بحث کردم. تنها چیزی که میتونم بگم، اینه که فضای اونجا به حدی پرتنش و رواعصابه که اصلا نمیشه با کلمات توصیفش کرد!

داستین دستم رو گرفت و آروم فشارش داد تا بهم قوت قلب بده. بعد گفت:

- تو تنها نیستی. منم اونجا، کنارتم.

موهام رو از روی صورتم کنار زد و پرسید:

- بالاخره از غصه خوردن دست کشیدی؟ از اون حال مزخرف بیرون اومدی؟ هوم؟

- آره!

امیدوارم که جوابم درست باشه؛ اما نمیتونم حرف‌های ایلای رو از ذهنم خارج کنم و این موضوع منو وحشت‌زده میکنه.

گفت:

- تو دیشب احساساتت رو مسدود کردی تا به من منتقل نشن. من اصلا از این کار خوشم نمیاد تسا...

- معذرت میخوام. باور کن قصد بدی نداشتم. فقط...

یه لحظه به خودم وقت دادم تا نفس عمیقی بکشم.

داستین گفت:

- میدونم. من تو قلمرو جادوگران، همراهت بودم و صدای افکارت رو شنیدم. موضوعی که ایلای باهات درمیون گذاشته، حسابی بهت صدمه زده.

واقعا هم همینطور بود.

گفتم:

- من فقط نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم که به حرف‌های ایلای فکر نکنم. اتفاقاتی که بخاطر اون شیطان لعنتی پیش اومدن، واقعا ناامیدکننده به نظر میرسن و...

من برای نجات همه، باید چه هزینه‌ای پرداخت کنم؟

این موضوع به حدی اذیتم میکنه که حتی نمیتونم از طریق پیوندمون بیانش کنم. اصلا دلم نمیخواد درموردش فکر کنم؛ اما مجبورم!

اگه مجبور بشم از خودم بگذرم تا...

- نه تسا!

صدای داستین منو از افکارم بیرون کشید:

- انقدر به این چیزها فکر نکن. ناامید نشو! هنوز نه!

صورتم رو به سمت خودش چرخوند و ادامه داد:

- ما تازه به خونه برگشتیم. ما حتی جنگ با آستاروت رو شروع نکردیم که تو از الان افسرده شدی و مثل شکست‌خورده‌ها رفتار میکنی. درضمن، من قصد ندارم کورکورانه به ایلای اعتماد کنم. تو هم نباید همچین کاری کنی.

میدونم...

منم به ایلای اعتمادِ کامل ندارم؛ اما ترسم هنوز پابرجاست.

انگار وحشت وجودم رو احاطه کرده و هرکاری که میکنم، نمیتونم از شرش خلاص شم.

گفتم:

- من فقط به این فکر میکنم که ممکنه...

- تو نمیتونی زندگیت رو با احتمالات بچرخونی تسا. فقط باید به چیزهایی رو بیاری که ازشون مطمئنی!

خودمو روی تخت انداختم. آهی کشیدم و گفتم:

- داری مثل برادر چُلمنگم حرف میزنی.

- من از آکسل خوشم میاد. پسر باهوشیه!

این موضوع که داستین و برادرم باهم ارتباط دوستانه‌ای دارن، خیلی خوبه.

چون مطمئن نیستم اگه غیر این بود، باید چیکار میکردم. آخه آکسل فقط برادرم نیست.

برای یه مدت طولانی، آکسل تنها دوستی بود که همیشه میتونستم روش حساب کنم؛ همینطور بهترین دوست!

داستین به من نزدیک‌تر شد و گفت:

- فقط دیگه احساساتت رو مسدود نکن. این کار اصلا جالب نیست تسا.

- معذرت میخوام. من واقعا از قصد این کار رو انجام ندادم.

شکمم دوباره به قار و قور افتاد.

مشتی نثار شکمم کردم و خطاب به داستین گفتم:

- متنفرم که این حرف رو بزنم؛ اما...

- میدونم! باید از تخت بزنیم بیرون و یه حالی به معده‌ات بدیم.

- آره، دقیقا. خب... الان از دستم ناراحت نیستی؟

بوسه‌ی نرم و شیرینی روی لب‌هام نشوند و گفت:

- نه، ناراحت نیستم. فقط لطفا دیگه این کار رو تکرار نکن. نفهمیدن احساساتت واقعا برام عذاب‌آوره!

- تکرار نمیشه.

به سمت لبه‌ی تخت لیز خورد و گفت:

- پس بهتره آماده بشیم. من شرط میبندم که سرآشپز سنت‌ایلبه برات تخم‌مرغ عسلی مخصوص درست کرده.

با شنیدن حرف داستین، شکمم دوباره شروع کرد به قار و قور کردن و وقتی به تخم‌مرغ عسلی مخصوص فکر کردم، حسابی دهنم آب افتاد.

همینطور کلوچه‌های خوشمزه و داغ... فوق‌العاده هست!

انقدر گرسنمه که میتونم تا سر حد مرگ غذا بخورم. یا حتی...

این‌دفعه، صدای قار و قور شکم داستین هم بلند شد.

به من نگاه کرد و گفت:

- انقدر تو ذهنت غذاهای مختلف رو تصور کردی که منم گرسنه‌ام شد. درحالی که من دیشب یه شام مفصل خوردم.

- من نخوردم؟

من خیلی واضح یادمه که دیشب همراه داستین و کریس، تو سالن غذاخوری دور میز شام نشستیم.

مطمئنم که روی میز چند نوع غذا چیده شده بود؛ اما نمیتونم به یاد بیارم که اون غذاها دقیقا چی بودن.

فقط مطمئنم که دیشب منم برای شام داستین و کریس رو همراهی کردم.

داستین گفت:

- آره. روی میز از غذاهای متنوع پر شده بود. گوشت سرخ‌شده به همراه پوره‌ی سیب‌زمینی و سس گِریوی (از آمیختن آب گوشت، آرد و ادویه درست میشه). بامیه‌ی سرخ‌شده، سالاد و کیک‌های خوشمزه. اما تو به‌زور فقط چندتا لقمه‌ی کوچیک خوردی. من و کریس سعی کردیم ترغیبت کنیم که بیشتر بخوری؛ اما تو فقط با غذای داخل ظرفت بازی میکردی.

که اینطور... راستش اصلا یادم نمیاد؛ اما خب شوکه نشدم؛ چون با وضعیت روحی داغونی که دیشب داشتم، غذا نخوردن یه واکنش کاملا عادی محسوب میشد.

من یکی از تیشرت‌ها و شلوارک‌های داستین رو پوشیده بودم. بنابراین اگر قرار باشه به سالن غذاخوری بریم، لازمه که لباس‌های دیگه‌ای برای پوشیدن پیدا کنم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت وسایلمون که به لطف من، حسابی درهم و برهم شده بودن، قدم برداشتم. بعد مشغول زیر و رو کردن چمدون‌ها شدم تا یه شلوار کشی جذب پیدا کنم.

من و داستین وقت کافی نداشتیم که وسایلمون رو از چمدون‌ها دراریم و مرتبشون کنیم؛ اما از اونجایی که من برای ماه‌عسلمون لباس‌های زیادی برداشته بودم، مطمئنا باید زمان زیادی صرف کنم تا بتونم تمام لوازمم رو تو کلبه مرتب کنم.

مثلا قرار بود یه ماه‌عسل طولانی رو تجربه کنیم. پوف!

بعد از کمی گشتن، بالاخره تونستم یه شلوار پیدا کنم که تمیز باشه و بو نده. همینطور یکی از تیشرت‌های موردعلاقه‌ام که طرح روش رو خیلی دوست داشتم.

به سمت داستین چرخیدم و گفتم:

- من تا پنج دقیقه‌ی دیگه حاضرم.

اما داستین هنوز از تخت بیرون نیومده بود.

دست به کمر ایستادم و گفتم:

- میشه بپرسم دقیقا منتظر چی هستی؟!

- هیچی! فقط خوشم میاد وقتی خم و راست میشی و مدام این‌طرف و اون‌طرف میری، تماشات کنم.

- چی؟؟!

دقیقا چرا؟!

گفت:

- اگه علتش رو نمیدونی، پس گمون نکنم بتونم برات توضیحش بدم.

وقتی داستین از روی تخت پایین پرید و مشغول زیر و رو کردن کشوهاش شد، من چشم‌چرونی رو شروع کردم و به ماهیچه‌هاش خیره شدم.

وقتی دستش رو خم کرد تا یه تیشرت برداره، ماهیچه‌های بازوش منقبض شدن و چشم‌انداز جذابی برام ایجاد شد.

یهو حس کردم که چندان مهم نیست اگه کمی دیرتر غذا بخورم... گمونم بیشتر گرسنه‌ی داستین بودم تا غذا...

داستین از روی شونه‌اش نگاهی بهم انداخت و چشمکی نثارم کرد.

اوه، خدای من! داستین داره سر به سرم میذاره؟ بدجنس!

گفتم:

- خب، الان متوجه‌ی منظورت شدم. اما گفته باشم... تو از من هیزتری!

داستین خندید و مشغول عوض کردن لباس‌هاش شد.

دیشب قبل از اینکه بخوابم، دوش گرفتم و از اونجایی که موهام رو خشک نکرده بودم، الان حسابی گره خورده بود و به نظر میرسید که انگار یه پرنده رو سرم لونه کرده!

اما فعلا میتونم بی‌خیال آشفتگی موهام بشم.

بهتره اول به داد شکمم برسم؛ بعد میتونم برگردم تا سر و وضعم رو مرتب کنم و لباس‌های رسمی بپوشم.

تا جلسه هنوز چند ساعت مونده؛ بنابراین زمان کافی برای آماده شدن دارم.

شلوار کشی جذبم رو پوشیدم. تیشرت داستین رو از تنم درآوردم و سوتین و تیشرت موردعلاقه‌ی خودم رو پوشیدم.

طرح روی این تیشرت رو خودم چاپ کرده بودم و درواقع نماد گروه موسیقی Rabbit in the Moon بود.

موهامو چندبار پیچوندم و به صورت گوجه‌ای بالای سرم گره زدم. از اونجایی که موهام به اندازه کافی بلند بود، بدون نیاز به کِش یا گیره، همینطور ثابت روی سرم باقی میموند.

خب حالا آماده‌ام!

فقط باید موبایلم رو پیدا کنم.

دور خودم چرخیدم و سعی کردم لابه‌لای وسایلم، موبایلم رو پیدا کنم؛ اما انگار بی‌فایده بود.

بالاخره تسلیم شدم و خطاب به داستین گفتم:

- میشه با موبایلم تماس بگیری؟ من نمیتونم پیداش کنم...

داستین از روی کنجکاوی، نگاه دقیقی به تیشرتم انداخت و پرسید:

- روی تیشرتت عکس یه گونه از قبایل فضایی چاپ شده؟

نگاهم به سمت تیشرتم کشیده شد، بعد با صدای بلند خندیدم.

گمونم تصور بقیه از طرح روی لباسم، همین چیزی باشه که داستین گفت؛ اما این طرح واقعا نماد یکی از گروه‌های موسیقی رقص الکترونیکه که من عاشقشم!

گفتم:

- این عکس یه خرگوشه!

- یه خرگوش؟

دست‌هامو روی کمرم گذاشتم و گفتم:

- آخه تو ماجراش رو نمیدونی.

لبخندی تحویلم داد و گفت:

- آره، نمیدونم؛ اما خیلی دوست دارم بهم بگی که قضیه‌ی این تیشرت چیه.

- خیلیم خوبه! چون خودم هم میخواستم همین کار رو انجام بدم.

داستین چیزی رو به سمتم پرتاب کرد و من فورا گرفتمش.

موبایلم بود!

تا چند ماه پیش، قبل از اینکه تبدیل به گرگینه بشم، تو حفظ تعادل و گرفتن وسایل واقعا یه بی‌عرضه‌ی به تمام معنا بودم!

اما به لطف مهارت‌های گرگم، حالا از سرعت‌عمل خوبی برخوردارم و به خوبی میتونم تعادلم رو تو سخت‌ترین شرایط حفظ کنم.

درواقع بهتره اعتراف کنم که خودم ذاتا همون تسای دست و پاچلفتی هستم؛ اما گرگم برعکس من، خیلی سریع و چابکه.

یه‌جورایی مثل این میمونه که انگار دارم از گرگم تقلب میگیرم! چون اگه اون توانایی‌هاش رو دراختیارم نذاره، رسما به فنا میرم.

خطاب به داستین گفتم:

- بابت موبایل ممنون.

بعد بهش نزدیک شدم و ادامه دادم:

- خب Rabbit in the Moon درواقع یه گروه موسیقیه که همیشه به صورت زنده، آهنگ‌های ضبط‌شده‌ی گروه‌های دیگه رو به سبک خودش اجرا میکنه. آکسل وقتی داشت درمورد یه افسانه‌ی آسیایی که از چین نشات میگیره، تحقیق میکرد، کاملا اتفاقی با این گروه آشنا شد و این موضوع رو با من درمیون گذاشت. اون افسانه بیان میکنه که یه

خرگوش روی ماه زندگی میکنه و اکسیر حیات رو میسازه! البته این گروه دیگه زیاد اجرا نمیکنه؛ اما تا جایی که من اطلاع دارم، اون‌ها تو فلوریدا (ایالت آمریکا) سکونت دارن.

دست داستین رو گرفتم و باهم به سمت در کلبه راه افتادیم.

گفتم:

- وقتی داریم قدم میزنیم، میتونیم یکی از آهنگ‌هاشون رو گوش بدیم.

- بی‌صبرانه منتظرم!

مکث کردم. بعد به سمتش چرخیدم و گفتم:

- تو واقعا گروه موسیقی Rabbit in the Moon رو نمیشناسی یا داری سعی میکنی ذهنم رو به سمت موضوع دیگه‌ای سوق بدی تا به اون شیطان لعنتی و این که قصد داشته روحم رو به اعماق جهنم بکشونه، فکر نکنم؟

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

- راستش رو بگو!

خندید و گفت:

- اصلا نیازی نیست که ازم بپرسی. اگه میخوای حقیقت رو بدونی، خیلی راحت میتونی ازش سر دربیاری.

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و به ذهن داستین سرک کشیدم.

نیازی نبود که خیلی به خودم زحمت بدم؛ چون داستین دقیقا داشت به جواب سوالم فکر میکرد.

درواقع بدون اینکه کلمه‌ای به زبون بیاره، از طریق پیوندمون جوابم رو داده بود.

با تعجب تو ذهنش گفتم:

- "تو واقعا این گروه رو نمیشناسی!"

اولین‌باری بود که همچین اتفاقی میفتاد.

آخه با اینکه من و داستین تو زمینه‌ی موسیقی، علایق مشترکی داشتیم؛ اما به هرحال اطلاعات داستین درمورد آهنگ‌ها خیلی وسیع‌تر از من بود.

از طریق پیوندمون گفتم:

- "نشناختن این گروه به کنار؛ اما تو سعی داشتی حواس منو از موضوع شیاطین پرت کنی؛ مگه نه؟"

- "آره! از هر موضوعی که بتونه روی تو تاثیر مثبت بذاره، استفاده میکنم. تو دیشب خیلی داغون و درهم‌شکسته بودی و این وضع تو، شدیدا منو میرنجونه. دیشب مثل این بود که انگار تو اصلا پیشم نبودی! به خاطر همین وقتی از خواب بیدار شدم تا الان، دارم سعی میکنم تو رو از اون وضعیت روحی افتضاح دور کنم."

همونطور که داشتیم از کلبه دور میشدیم، ادامه داد:

- "حرف‌هایی که اون مرد باهات درمیون گذاشت، تو رو حسابی بهم ریخت."

- "راستش نمیخواستم تا این حد آشفته به نظر برسم؛ اما این موضوع حسابی منو شوکه و وحشت‌زده کرده بود. من فقط کمی زمان نیاز داشتم تا بتونم چیزهایی که فهمیده بودم رو هضم کنم."

- "اما تو فراموش کردی که منو داری! ما یه تیم هستیم تسا. آستاروت نمیدونه قراره با چه کسایی درگیر بشه. خودمون رو دست‌کم نگیر!"

چنگی به یقه‌ی تیشرتش زدم و کمی داستین رو به سمت پایین کشیدم تا صورتش رو به خودم نزدیک کنم.

به چشم‌هاش خیره شدم و تو ذهنش گفتم:

- "ممنون که هستی داستین!"

بعد فورا لب‌هامو به لب‌هاش چسبوندم و برای چند لحظه، حس کردم که واقعا تو حرارت بوسه‌ی داستین، گم شدم.

وقتی از بوسیدن هم‌دیگه دل کندیم، نفس هردومون بند اومده بود.

سرم رو به قفسه‌سینه داستین چسبوندم و تو آغوشش جا گرفتم.

داستین کمرم رو نوازش کرد و تو ذهنم گفت:

- "تو دوست‌های زیادی داری تسا. جنگ هنوز شروع نشده؛ پس ما رو دست‌کم نگیر."

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

- "حق با توعه. فقط... باید کلادیا و لوکاس رو هم اینجا کنار خودم داشته باشم."

- "شاید اون‌ها هم تو راه اینجا باشن!"

امیدوارم؛ اما کلادیا هنوز به یه میلیون تماسی که باهاش گرفته بودم، جوابی نداده و هیچ خبری ازش نیست.

همونطور که مشغول قدم زدن بودیم، تصمیم گرفتم کمی تو اینترنت موبایلم بگردم تا حداقل اطلاعات اولیه رو درمورد آستاروت به دست بیارم و از چیزهایی که ایلای باهام درمیون گذاشته بود، اطمینان حاصل کنم.

البته اینطور نیست که تمام مطالبی که تو اینترنت پخش میشن، درست و معتبر باشن؛ اما برای شروع خوبه.

حداقل باعث میشه کمی از نگرانی و اضطرابم فروکش پیدا کنه.

اولین سایتی که باز کردم تا بررسیش کنم، همون حرف‌های تکراری رو تحویلم داد.

دوک بزرگ جهنم... سومین شیطان برجسته جهنم... دارای چهل ارتش از شیاطین...

اما اطلاعات بیشتری درمورد اینکه آستاروت واقعا کیه و چه ماهیتی داره... یا مهم‌تر از این، چطور میشه از شرش خلاص شد، وجود نداشت.

چندتا سایت رو چک کردم؛ اما همشون همین چیزهای تکراری رو نوشته بودن.

بنابراین تصمیم گرفتم درمورد پیوند با شیاطین تو گوگل جست‌وجو کنم؛ اما بازم چیز به درد بخوری عایدم نشد.

آخه یه عالمه مطلب درمورد اینکه چطور میشه یه شیطان رو احضار کرد، بالا اومده بود! اما چیزی که من دنبالش بودم، دقیقا برخلاف احضار شیطان بود.

من میخوام آستاروت رو طرد کنم، تبعید کنم، نابودش کنم! فرقی نمیکنه... فقط میخوام از خودم دورش کنم.

اون شیطان لعنتی باید از بین بره.

از داستین پرسیدم:

- تو فکر میکنی مردم واقعا به چیزهایی که اینجا نوشته شده، عمل میکنن تا یه شیطان احضار کنن؟!

اینکه برای سرگرمی و وقت‌گذرونی یا حتی برای مسخره‌بازی بخوان با شیاطین سروکار داشته باشن؛ واقعا احمقانه هست!

چطور همچین ریسک بزرگی رو به جون میخرن؟!

- من مطمئنم که خیلی‌ها امتحانش میکنن.

مردم واقعا عقلشون رو از دست دادن!

آهی کشیدم و گفتم:

- گشتن تو اینترنت منو به هیچ نتیجه‌ای نمیرسونه.

- بهتره اول غذا بخوریم؛ بعد یه سر به کتابخونه‌ی مدرسه میزنیم. من مطمئنم که اونجا اطلاعات بیشتری درمورد آستاروت پیدا میکنیم تا اینکه تو سایت‌های مختلف دنبال یه مطلب مطمئن بگردی.

- امیدوارم همینطور که میگی باشه.

چیزی که من واقعا بهش نیاز دارم، اینه که با دخترخالم حرف بزنم.

همونطور که داشتیم به در غذاخوری نزدیک میشدیم، دوباره با کلادیا تماس گرفتم به این امید که این‌دفعه یه فرجی بشه.

صدای بوق‌هایی که تو گوشم پخش میشد، انگار تمومی نداشت...

وقتی بالاخره بوق‌ها متوقف شدن، توقع داشتم که دوباره صدای ضبط‌شده‌ی کلادیا رو بشنوم؛ اما در کمال تعجب، تماس رو پیغام‌گیر نرفت!

- سلام؟!

صدای کلادیا از پشت‌خط پخش شد؛ اما نمیدونم چرا صداش اکو میشد...

سرم رو بالا آوردم و با چیزی که روبه‌روم دیدم، نزدیک بود از شدت شوکی که بهم وارد شده بود، سنکوپ کنم!

دستمو روی قلبم گذاشتم و با صدای بلند گفتم:

- یاخدا...

کلادیا اونجا ایستاده بود... دقیقا روبه‌روی من... کاملا واقعی!

موهای بلند مشکیش، طبق معمول گیس شده بودن.

تیشرت ساده‌ای که پوشیده بود، زیر ژاکت کلاه‌دار پشمیش، پنهون شده بود.

و... دیگه خبری از صندل‌هاش نبود!

کفش‌هایی که پوشیده بود، بوت‌های مخصوص کوه‌نوردی بودن.

خدای من! کلادیا واقعا اینجا بود.

موبایلم از لابه‌لای انگشت‌هام سُر خورد و با صدای تقریبا بلندی، به زمین برخورد کرد.

به سمت کلادیا پریدم و محکم بدنش رو در آغوش گرفتم. انقدر محکم که چیزی نمونده بود رسما له بشه!

گفتم:

- من فکر میکردم که...

- من حالم خوبه.

یه لحظه زمان برد تا بتونم حرف کلادیا رو هضم کنم و از شر اضطرابی که مثل خوره به جونم افتاده بود، خلاص شم.

تو این دو روز، از شدت نگرانی حس میکردم درونم یه حفره‌ی بزرگ ایجاد شده و هر لحظه ممکنه متلاشی بشم!

چشم‌هام رو بستم و با تمام وجود، عطر کلادیا رو به ریه‌هام کشوندم.

گمونم این اواخر گیاه مریم‌گلی رو سوزونده بود؛ چون هنوز رایحه‌اش روی لباسش باقی مونده بود.

اما من میتونستم بوی هفت نوع گیاه معطر دیگه رو از کلادیا حس کنم...

احتمالا از این گیاهان خاص برای اجرای طلسمی که روش کار میکرده، استفاده کرده.

به هرحال بوی این گیاهان معطر باعث شده بود که رایحه‌ی خود کلادیا حس نشه.

گفتم:

- داشتم از نگرانی میمُردم!

- من واقعا معذرت میخوام. چیزهای زیادی هست که باید درموردشون حرف بزنیم. مثلا...

- مثلا اینکه چرا به هیچکدوم از تماس‌های من جواب ندادی؟

یه قدم ازش فاصله گرفتم. کلادیا آهی کشید و گفت:

- راستش این موضوع اصلا یه مشکل محسوب نمیشه و علتش هم غیرطبیعی نیست. بعد از اون شب که به ذهنت حمله شد و من برای کمک به تو، یه طلسم ویژه رو اجرا کردم، یه مدت زمان نیاز داشتم تا بتونم بهبودیم رو به دست بیارم. وقتی حالم بهتر شد، متوجه شدم که برق ساختمون اتصالی کرده و شارژرم کاملا سوخته! عملا به یه تیکه آشغال تبدیل شده بود! صبح من و لوکاس پرو رو به مقصد سنت‌ایلبه ترک کردیم. من بی‌صبرانه منتظر بودم که به اینجا برسیم تا بتونم باهات حرف بزنم. وقتی به فرودگاه رسیدیم، یه شارژر یدکی خریدم تا موبایلم رو شارژ کنم. و... من همین الان موبایلم رو روشن کردم. من اصلا فکرش هم نمیکردم که تو تا این حد نگرانم بشی.

داره شوخی میکنه؟!

گفتم:

- چرا نگرانت نشم آخه؟

گونه‌های کلادیا کمی سرخ شدن. از شرمندگی نگاهش رو پایین انداخت و گفت:

- نمیدونم.

لوکاس جلوتر اومد و پشت‌سر کلادیا ایستاد. جفتش رو در آغوش گرفت و خطاب به ما گفت:

- باید روی اعتماد به نفس این خانم کار کنیم.

ژاکت کلاه‌دار مشکی‌رنگی که لوکاس پوشیده بود، تقریبا با کلادیا ست شده بود. همینطور بوت‌های مخصوص کوهنوردیش!

به‌سختی تونستم لبخند سرکشی که قصد داشت روی لب‌هام شکل بگیره رو مخفی کنم.

باید اعتراف کنم شبیه بودن لباس‌هاشون به همدیگه؛ اون‌ها رو حسابی دوست‌داشتنی و شیرین کرده بود.

کلادیا و لوکاس واقعا به هم میومدن.

وقتی هممون وارد غذاخوری شدیم، خطاب به کلادیا گفتم:

- من میرم یه مقدار غذا بردارم. تو برو بشین. باید حسابی باهم حرف بزنیم.

- موافقم. یه چیزهایی هست که من فکر میکنم تو باید قبل از شرکت تو جلسه‌ی امروز، ازشون مطلع بشی.

چرخیدم تا به سمت میزهای پیشخوان برم؛ اما به محض اینکه حرف کلادیا رو هضم کردم، متوقف شدم و پرسیدم:

- تو الان چی...

کلادیا گفت:

- اول برو غذا بردار؛ بعد باهم حرف میزنیم.

کلادیا و لوکاس از بین میزهای خالی عبور کردن و به سمت میزی قدم برداشتن که کریس و آدریان دورش نسسته بودن.

از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "تو فکر میکنی کلادیا اطلاعات بیشتری درمورد چیزهایی که ایلای باهامون درمیون گذاشت، داره؟ درمورد اینکه هیئت هفت‌نفره تو دردسر افتاده و رسما تبدیل شده به قتلگاه؟ و اینکه چطور آستاروت از این وضع به نفع خودش استفاده کرده؟"

- "من هیچ ایده‌ای ندارم که کلادیا قصد داره چه چیزهایی بهت بگه."

دستم رو گرفت و منو همراه خودش به سمت میزهای پیشخوان که پر از غذا بود، کشید.

ادامه داد:

- "اما من هیچ شکی به دخترخالت ندارم. کلادیا قابل اعتماده و اگه میگه تو به غذا نیاز داری تا بتونی کنترل گرگت رو به دست بگیری؛ پس صددرصد باید غذا بخوری. تو خودت هم اقرار کرده بودی که از گرسنگی ضعف کردی."

حق با داستین بود؛ اما چیزهای زیادی در معرض خطر بودن و... من اصلا از انتظار کشیدن خوشم نمیاد.

تو این وضع، حتی وقت کوتاهی که صرف پر کردن سینی غذا میشه، از نظر من زیاده!

سرآشپز مدرسه کلوچه‌های داغ و خوش‌بو رو از فر درآورده بود. داشتن به من چشمک میزدن که برم سراغشون و به معده‌ام یه حالی بدم.

درضمن، بوی سوسیس با سس گریوی هم همه‌جا رو پر کرده بود.

گمونم سرآشپز ذهنم رو خونده بود؛ چون دقیقا غذاهایی رو درست کرده بود که من دلم میخواست.

حتی از اون حدی که فکر میکردم میتونم بخورم، بیشتر برداشتم! و این یعنی ظرف‌های زیادی رو از غذا پر کرده بودم.

بعد یه ظرف دیگه برداشتم و اون رو با پوره سیب‌زمینی پر کردم.

به دلایلی، برگشتن به سنت‌ایلبه منو به یاد اولین وعده غذایی که اینجا خورده بودم، انداخت.

و مهم‌تر از این، اولین جر و بحثم با ایمجن رو به یاد آوردم.

همونطور که مشغول پر کردن ظرفم از تخم‌مرغ عسلی مخصوص بودم؛ تو ذهن داستین گفتم:

- "هنوز نمیتونم باور کنم که تو یه زمانی قصد داشتی با ایمجن ازدواج کنی!"

داستین بدون لحظه‌ای وقفه، جواب داد:

- "من زمانی با ایمجن رابطه داشتم که عملا هیچ ثباتی نداشتم. قدرت زیادی داشتم؛ اما نمیتونستم گرگم رو تحت کنترل خودم درارم؛ بخاطر همین به یکی نیاز داشتم تا بتونه آرومم کنه. من ایمجن رو فقط یه انتخاب اشتباه تو زندگیم میدونم. همین!"

خرخر کردم:

- "ساکت شو داستین! اصلا هم خجالت نکش و خیلی ریلکس اعتراف کن که اون‌موقع فکر میکردی ایمجن خیلی شهوت‌انگیز و سکسیه! درضمن، اون سلیطه هم تو رو میخواست."

داستین شونه بالا انداخت و گفت:

- "ایمجن همیشه برای من در دسترس بود. درواقع رابطه‌ی ما یه رابطه‌ی آسون و بی‌دردسر بود! اما هرچی جلوتر رفتیم، ایمجن به طرز اغراق‌آمیزی احساساتی شد و مدام اصرار میکرد که رابطه‌ی بینمون رو علنی کنیم. به هر حال، من قبل از اینکه با تو ملاقات کنم، رابطه‌ام رو با ایمجن تموم کرده بودم."

یه کاسه پر از میوه برداشتم و پرسیدم:

- "پس قبل از دیدن من، رابطه‌اتون تموم شده بود... میشه بگی دقیقا چه زمانی؟"

سکوت داستین به قدری طولانی شد که من مجبور شدم سرم رو بلند کنم و بهش خیره بشم.

مطمئنا سنگینی نگاه منو حس کرده؛ چون گونه‌هاش از شرمندگی سرخ شده بودن!

تو ذهنم گفت:

- "این موضوع واقعا اهمیتی نداره؛ مگه نه؟"

- "وایسا ببینم! تو دوباره داری سعی میکنی حواس منو پرت کنی تا کمتر فکرم رو درگیر اتفاقات اخیر کنم؛ درسته؟! باید اعتراف کنم تو این کار مهارت فوق‌العاده‌ای داری. ببین توروخدا... فکرم رو به سمت چه موضوعی سوق دادی!"

- "برخلاف دیشب، حالا که به ذهنت دسترسی دارم، خیلی راحت میتونم این کار رو انجام بدم."

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، تقریبا جیغ زدم:

- اما داری تقلب میکنی!

فورا دستمو روی دهنم گذاشتم؛ بعد به آرومی گفتم:

- وای ببخشید! نمیخواستم با صدای بلند بیانش کنم.

خداروشکر که سالن غذاخوری تقریبا خالیه و فقط دوست‌هامون اینجا حضور دارن... اما به هر حال، بازم خجالت‌آوره که یهو تو همچین فضای ساکتی، عربده بکشم.

وقتی سینی غذام رو برداشتم و به سمت میزها راه افتادم؛ از عمق وجودم میدونستم کلادیا هرچی که بهم بگه، من میتونم هضمش کنم! میتونم این مشکل رو هم پشت سر بذارم...

من داستین رو دارم و دور میزی نشستم که میتونم با کلادیا، لوکاس، رافائل، کریس و آدریان هم‌فکری کنم.

من تنها نیستم.

درضمن، پدر و مادرم هم هستن. همینطور برادرم، خاله رُزا، مردیت و دوناوان.

پس چیزی وجود نداره که بخوام درموردش نگران باشم.

ما همگی درکنار هم تو اون کلیسای مخروبه، با شیاطین جنگیدیم و یه جادوگر شیطانی قدرتمند که وسوسه و تسخیر شده بود رو شکست دادیم.

ممکنه آستاروت از همه‌ی اون‌ها قدرتمندتر باشه؛ اما ما با کمک هم‌دیگه، برای خلاص شدن از شر این شیطان لعنتی هم یه راه‌حل پیدا میکنیم.

یه شیطان بی‌نهایت ترسناک دنبال منه؟ آره!

دنیای فراطبیعی‌ها در معرض خطر فروپاشیه؟ آره!

ایلای بهم گفت در ازای دریافت کمکش برای متوقف کردن آخرالزمان، باید چیزی رو قربانی کنم؟ بازم آره!

اما من حداقل دوست‌هام رو دارم تا بهم کمک کنن سر دربیارم چطور میتونم این اتفاقات وحشتناکی که زندگیم رو درگیر خودشون کردن، حل و فصل کنم.

یا عیسی مسیح!

من دارم کی رو گول میزنم؟ دارم با کی شوخی میکنم؟

این موضوع یه مصیبت محضه! یه فاجعه‌ی بزرگ...

داستین تو ذهنم گفت:

- "لطفا برگرد به همون قسمتی که داشتی روی دوست‌هات حساب باز میکردی. من اون قسمت رو بیشتر دوست دارم تا اینکه با چُس‌ناله‌های تکراریت مغز هردومون رو بمبارون کنی."

با حرفی که زد، شروع کردم به خندیدن.

حتی با اینکه ذهنم پر از افکار منفی بود که بهم فشار میاوردن؛ اما واقعا دلم میخواست نادیده‌اشون بگیرم و به چیزهای خوب فکر کنم.

داستین لبخند عمیقی نثارم کرد که باعث شد چال‌گونه‌هاش نمایان بشن. بعد تو ذهنم گفت:

- "دید زدن هیکل عضلانی من، وقتی لختم... میتونه کمک کنه تا فکرت به سمت چیزهای خوب کشیده بشه؟"

بعد چشمکی تحویلم داد.

خدای من! تو چشم‌هاش و همینطور لحنش، شیطنت موج میزد.

این‌دفعه بیشتر خندیدم و در جوابش گفتم:

- "میدونی... گمونم این کار جواب بده. خب نشونم بده!"

- "اوه، تسا! من که نمیتونم اینجا لخت بشم. فقط محض کنجکاوی اون سوال رو پرسیدم. نمیخوام اینجا تحریکت کنم تا بهم حمله کنی!"

لبخندی زدم و گفتم:

- "خوبه، آفرین! چون اگه جلوی بقیه عشوه‌گری میکردی، رسما پوستت رو میکندم عزیزم."

- "پس داشتی امتحانم میکردی... بدجنس!"

وقتی خنده‌هامون فروکش کرد، نسبت به قبل، احساس بهتری داشتم و تا حدودی امیدوار شده بودم.

مطمئن نیستم چه اتفاق قراره تو آینده برامون رخ بده؛ اما خندیدن وسط این همه مشکل دیوونه‌کننده، میتونه به اندازه‌ی یه نقشه‌ی خوب، تسلی‌بخش باشه...

***

کلادیا منتظر موند تا من یه کوه غذایی که تو بشقاب‌هام تلنبار کرده بودم رو بخورم.

اون اصرار داشت که من اول باید غذا بخورم؛ بعد باهم حرف بزنیم.

اما نگرانی که به جونم افتاده بود؛ داشت منو میکُشت!

تو مدتی که من با بیشترین سرعت ممکن مشغول چپوندن غذاها تو دهنم بودم، آدریان و کریس پشت‌سر هم سوالاتی درمورد گروه گرگینه‌های پرو میپرسیدن.

تو تمام مدتی که بچه‌ها مشغول بحث و گفت‌وگو بودن، رافائل حتی یه کلمه هم حرف نزد.

بلکه فقط با انگشت‌هاش روی میز ضرب گرفته بود و از پنجره به دوردست‌ها خیره شده بود.

از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "به نظر تو هم رافائل خیلی ساکته؟ انگار اصلا اینجا نیست!"

- "من رافائل رو خیلی خوب نمیشناسم؛ اما به نظر میرسه که واقعا آشفته و ناآرومه."

- "هوووم، موافقم!"

رو صندلیم لم دادم و به حرف‌های بقیه درمورد گروه گرگینه‌های پرو گوش سپردم.

آدریان و کریس حسابی درمورد گرگینه‌های پرو کنجکاو بودن و با سوالات مختلف کلادیا و لوکاس رو تیربارون میکردن.

کلادیا از اینکه اطلاعات مربوط به پرو رو در اختیار اون‌ها بذاره، مشکلی نداشت. هرچند که لوکاس چندبار نگاه معناداری نثار کلادیا کرد.

اگه بخوام با توجه به چیزی که دیدم، نتیجه‌گیری کنم؛ باید بگم که لوکاس دوست داره اطراف گروهش، یه حصار بکشه تا رازها و مسائل مربوط به گرگینه‌هاش، به بیرون درز پیدا نکنه.

و من این رفتارش رو درک میکردم.

لوکاس به عنوان یه آلفا، حق داره که حریم شخصی گروهش رو حفظ کنه.

وقتی دیگه نتونستم حتی یه لقمه‌ی دیگه رو قورت بدم و امکان اینکه گرگم بخواد تغییرشکل بده تا خودش رو آزاد کنه، به صفر رسیده بود؛ سینی غذام رو برداشتم و روی میز پشت‌سرمون قرار دادم.

آخه وقتی یه سینی پر از بشقاب‌هایی که هنوز نصفشون پر از غذاست، روبه‌روم باشه؛ نمیتونم با خیال راحت و بدون حواس‌پرتی اینجا بشینم و یه مکالمه‌ی مهم با کلادیا داشته باشم.

خطاب به کلادیا گفتم:

- خب، قضیه چیه؟

کلادیا گلوش رو صاف کرد و بعد شروع کرد:

- بعد از اینکه من و تو تلفنی درمورد مرگ موراکو حرف زدیم، من یه سری تحقیق انجام دادم و سعی کردم چندتا طلسم رو اجرا کنم. تمام بعدازظهرم صرف این کار شد تا بالاخره طلسم مدنظرم رو پیدا کردم؛ اما وقتی اون طلسم رو اجرا کردم... بذار فقط بهت بگم که این کار، نتایج ناخواسته‌ای به همراه داشت.

از جمله‌ی آخری که بیان کرده بود، خوشم نیومد و احساس بدی بهم منتقل میکرد.

پرسیدم:

- منظورت چیه؟

- من یکی از نوچه‌های یه شیطانی به اسم آستاروت رو به حلقه‌ی جادوییم احضار کردم.

- تو چیکار کردی؟؟؟

موهای گرگم از پوستم بیرون اومدن و من به‌سختی با گرگم کلنجار رفتم تا آرومش کنم.
گفتم:

- چرا همچین کاری کردی؟؟ چرا خودت رو درگیر یه شیطان...

- من همچین چیزی نمیخواستم! کاملا غیرعمدی بود، اما خب این اتفاق رخ داد. و من فکر میکنم دلیلی که سروکله‌ی اون شیطان پیدا شده؛ یه ربطی به مرگ موراکو داره.

حداقل تو این موضوع باهم تفاهم داریم.

ادامه داد:

- یعنی آستاروت موراکو رو به قتل رسونده!

کلادیا نگاهی به اطراف سالن انداخت؛ اما به جز چندتا کازادور که اون طرف سالن ایستاده بودن، هیچ‌کس دیگه‌ای اونجا حضور نداشت.

هیچ دلیلی وجود نداره که کلادیا سکوت کنه و حرفش رو ادامه نده.

پرسیدم:

- دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

کلادیا به سمت رافائل چرخید و نگاهی بین اون دوتا رد و بدل شد.

دوقلوها تقریبا همیشه باهم تفاهم داشتن و تو اغلب مسائل، هم‌فکر بودن؛ طوری که حتی جمله‌های همدیگه رو کاملا میکردن؛ اما امروز قضیه فرق میکرد.

نگاه دردآمیزی روی صورت کلادیا نشست؛ اما رافائل... به نظر میرسید که لحظه به لحظه داره عصبی‌تر میشه.

برای اولین‌بار، بادقت رافائل رو برانداز کردم.

موهاش نسبت به قبل، کمی بلندتر شده بود و دیگه فرم سابق رو نداشت. درواقع موهاش تا حدودی سیخ شده بودن!

درضمن، زیر چشم‌هاش حسابی گود افتاده بود و دایره‌های تیره‌رنگی ایجاد شده بود.

در یک کلام، داغون به نظر میرسید!

بعد از چند لحظه، کلادیا سرش رو تکون داد و دوباره نگاهش روی من متمرکز شد.
گفت:

- من باید از درستی این قضیه مطمئن میشدم. بنابراین، بعد از اینکه تلفنی باهم حرف زدیم، شروع کردم به گشتن و بررسی کردن. قدرت موراکو دقیقا به همون شیوه‌ای که لوسیانا روی تو پیاده کرده بود، از بدنش خارج شده بود. من میدونم که گفته بودم طلسمی که روی موراکو اجرا شده، خیلی آشناعه؛ اما مطمئن نبودم که این موضوع میتونه چه معنی داشته باشه...

آهی کشید و بعد ادامه داد:

- اون طلسمِ به کار رفته، بی‌نهایت به طلسمی که جادوی تو رو از وجودت بیرون کشید، شباهت داشت. ساز و کار و ترتیب مشابه. شیطان مشابه. تنها فرقی که وجود داشت، این بود که طلسم موراکو، کُشنده‌تر بود! و جای شکر داره که لوسیانا از این طلسم برای بیرون کشیدن قدرت‌هات استفاده نکرد؛ وگرنه حتما زنده نمیموندی!

مکث کرد. بعد ادامه داد:

- اما علت این تغییر چی بوده؟ چرا این طلسم مُهلک‌تر شده؟ چرا الان همچین اتفاق افتاده؟ یه عالمه سوال تو ذهنم ایجاد شده بود و بخاطر همین...

رافائل به حرف اومد:

- مرگ موراکو تقصیر من بود!

به سمت رافائل چرخیدم.

صورتش از شدت عصبانیت، قرمز شده بود و هم‌چنان به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود.

پرسیدم:

- چطور ممکنه این موضوع تقصیر تو بوده باشه؟ تو که جادویی انجام ندادی.

این قضیه اصلا برای من قابل درک و منطقی نیست!

رافائل گفت:

- نه!

و بالاخره نگاهش رو به سمت من سوق داد. تو چشم‌هاش احساس گناه موج میزد.

ادامه داد:

- من جادویی انجام ندادم. درواقع خیلی وقته که اجرای طلسم‌ها و جادوها رو به کلادیا سپردم و خودم رو کنار کشیدم... اما از وقتی توسط دانیل که به مرده‌ی متحرک تبدیل شده بود و شبیه زامبی‌ها به نظر میرسید، گاز گرفته شدم؛ من فقط...

رافائل بازوش رو ماساژ داد؛ دقیقا همونجایی که دانیل زامبی گاز گرفته بود.

جای زخم هنوز روی پوستش باقی مونده بود؛ درواقع بخش کوچیکی از پوست بازوش، قرمز و چروکیده شده بود.

ادامه داد:

- من احساس سنگینی میکردم. هرچند که میدونستم درمان شدم و کاملا هم این موضوع رو قبول کرده بودم؛ چون اگه غیر این بود، من الان زنده نبودم و نمیتونستم باهاتون حرف بزنم. اما یه چیزی درمورد من درست نبود. من...

صداش رفته‌رفته ضعیف و درنهایت خاموش شد.

درد و غم تو چهره‌ی رافائل پررنگ شده بود.

وقتی رافائل از کاستاریکا (یک کشور در آمریکای مرکزی) برگشته بود؛ من فکر میکردم حالش کاملا خوب شده.

من حتی یه بار هم پیگیر حال رافائل نشدم تا مطمئن بشم مشکلی داره یا نه... حتی یه لحظه هم به مصیبت تلخی که اون پشت‌سر گذاشته بود، فکر نکردم.

آخه ظاهر رافائل نشون میداد که حالش خوبه و منم نمیخواستم فضولی کنم.

خدای من! من چه دخترخاله‌ی بی‌مصرف و افتضاحی هستم.

گفتم:

- من متاسفم. من...

- عذرخواهی نکن! من نمیخواستم این موضوع رو پیش بکشم.

لحنش به اندازه کافی تند و خشن بود که باعث بشه حرفم رو قطع کنم؛ اما مخاطب این لحن، من نبودم.

من کسی نبودم که رافائل بهش خیره شده بود؛ بلکه کلادیا بود.

من نمیدونم چه اتفاقی بین این خواهر و برادر رخ داده؛ اما هرچی که هست، اصلا خوب نیست...

رافائل ادامه داد:

- موراکو متوجه شد که یه چیزی داره منو اذیت میکنه و سعی کرد بهم کمک کنه. من حس میکردم یه سایه‌ی شیطانی دارم و انگار بار منفی بلایی که سرم اومده بود، هنوز تو وجودم باقی مونده بود و من نمیتونستم از شرش خلاص شم.

مکث کرد و با آشفتگی، زبونشو روی لب‌هاش کشید.

میدونستم ماجرایی که رافائل قراره برامون توضیح بده، اصلا خوب نیست.

احساس گناه و غم، از بند بند وجود رافائل به بیرون ساطع میشد و همه‌ی این‌ها نشون میداد که قراره چیزهای ناخوشایندی بشنویم.

به حرف اومد:

- وقتی مشکلم رو با موراکو درمیون گذاشتم؛ اون بهم گفت که همسرش یه جادوگر بوده و در نتیجه با توجه به تجربه‌ای که از همسرش کسب کرده، میتونه طلسمی رو اجرا کنه تا مطمئن بشه جادویی که دانیل رو از مرگ به این دنیا برگردونده، هنوزم روی من تاثیر میذاره یا نه. اما اون طلسم خوب پیش نرفت و اشتباه از آب دراومد! آستاروت اومد سراغمون... من از حلقه‌ی جادویی به بیرون پرت شدم؛ اما موراکو نه! من سعی کردم بهش کمک کنم؛ اما همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و...

اوه خدای من!

با چیزهایی که رافائل گفت، حالا همه‌چیز با عقل جور درمیومد...

رافائل چشم‌هاش رو بست و پلک‌هاش رو محکم روی هم فشار داد.

گفت:

- این قضیه، تقصیر من بود. من باعث شدم موراکو بمیره. من باعث شدم آستاروت بیاد سراغ تو و چیزی نمونده بود که تو جونت رو سر این حمله‌ی جادویی از دست بدی. من...

کلادیا با عصبانیت جیغ کشید:

- تمومش کن! هیچکس تو رو مقصر نمیدونه.

- اما من میدونم!

لحن رافائل مثل چاقو، تیز و بُرنده بود؛ اما اون نمیخواست به ما صدمه بزنه... بلکه فقط داشت خودش رو عذاب میداد.

خطاب به کلادیا گفت:

- من خودم رو مقصر میدونم.

به من نگاه کرد و ادامه داد:

- و تو هم باید منو مقصر بدونی!

بعد صندلیش رو به عقب سوق داد.

پایه‌های صندلی روی زمین کشیده شدن و صدای جیغ‌مانندی ایجاد کردن.

از روی صندلیش بلند شد و با قدم‌های بلند به سمت در غذاخوری راه افتاد.

از شنیدن حرف‌های رافائل به قدری شوکه شده بودم که تا چند لحظه نمیتونستم حتی کلمه‌ای از بین لب‌هام خارج کنم.

بالاخره به حرف اومدم:

- من رافائل رو مقصر نمیدونم!

اما وقتی این جمله رو بیان کردم، رافائل دیگه رفته بود.

پسرخاله‌ام اشتباه میکنه. این اتفاق تقصیر اون نیست.

کلادیا میخواست از روی صندلیش بلند شه تا جلوی رفتن رافائل رو بگیره؛ اما لوکاس دستش رو گرفت و مانع رفتنش شد.

همون لحظه بود که رافائل از سالن غذاخوری خارج شد و در رو محکم پشت‌سرش بست.

لوکاس خطاب به کلادیا گفت:

- بذار برادرت بره. اون از دست خودش عصبانیه و این خشم رو سر تو خالی میکنه. رافائل به زمان نیاز داره. بهش اجازه بده با خودش خلوت کنه.

- خیلی برام سخته که ببینم اون داره خودش رو عذاب میده و...

لوکاس حرف کلادیا رو قطع کرد و گفت:

- میدونم. تو مهربون، دلسوز و فداکاری؛ بنابراین همه درک میکنن که چقدر دلت میخواد به برادر دوقلوت کمک کنی تا این بحران رو پشت‌سر بذاره. اما رافائل به زمان نیاز داره. بهش فرصت بده تا این قضیه رو هضم کنه. رافائل باید با خودش کنار بیاد.

وقتی لوکاس کلادیا رو در آغوش کشید، سالن تو سکوت فرو رفت.

من میدونستم که اون دوتا هنوز دارن تو ذهنشون باهم حرف میزنن؛ بخاطر همین برای مدتی سکوت کردم و چیزی نگفتم.

خوشحالم که کلادیا کسی رو کنار خودش داره که واقعا به فکرشه و میتونه بهش تکیه کنه.

لوکاس اجازه نمیده که کلادیا سر هر موضوعی به خودش سخت بگیره و مثل همیشه، خودش رو به خاطر دیگران فدا کنه.

لوکاس همسر خوبی برای کلادیاست.

بعد از مدتی، سکوتی که بینمون حکم‌فرما شده بود رو شکستم و به حرف اومدم:

- خب... گندش بزنن! تنها چیزی که میتونم بگم همینه!

بازدمم رو به بیرون فوت کردم و ادامه دادم:

- این چیزی نبود که توقعش رو داشتم.

کلادیا گفت:

- منم همینطور!

مضطرب و آشفته یکی از موهای گیس‌شده‌اش رو گرفت و کمی باهاش ور رفت؛ بعد از روی شونه‌اش به عقب پرتابش کرد و گفت:

- وقتی آستاروت بهت حمله کرد و تو چنگش اسیر شده بودی، داستین باهام تماس گرفت. همونطور که قبلا گفتم، من با اجرای طلسم خاصی، یکی از نوچه‌های آستاروت رو به حلقه‌ی جادویی خودم کشونده بودم. و همین موضوع این توانایی رو دراختیارم گذاشت تا بتونم بهت کمک کنم! من از قدرت اون شیطان استفاده کردم تا از طریق پیوندی که بین تو و داستین وجود داره، به آستاروت متصل بشم و اینطوری تونستم تو رو نجات بدم. اما جادویی که لوسیانا روی تو، من و برادرم پیاده کرده بود... اون جادوی لعنتی هنوز پابرجاست و ما رو به آستاروت پیوند داده!

- من میدونم که ما با آستاروت پیوند داریم.

- میدونی؟

- آره. تو پیغام صوتی که برات فرستاده بودم رو چک نکردی.

جمله‌ام سوالی نبود؛ چون مطمئنم که چندین بار تو اون پیغام صوتی درمورد این موضوع به کلادیا توضیح دادم.

بنابراین واضحه که کلادیا اصلا موبایلش رو چک نکرده.

کلادیا سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- نه! چک نکردم.

- خیلی‌خب. بهتره منم از چیزهایی که اطلاع دارم، بهت بگم.

تمام اتفاقاتی که تو اون حمله‌ی ذهنی وحشتناک تجربه کرده بودم رو برای کلادیا توضیح دادم. از اینکه آستاروت قصد داشت منو به عمق گودال تاریکی بکشونه که به جهنم ختم میشد و...

همینطور حرف‌های ایلای درمورد هیئت هفت‌نفره، پری‌ها، مُهر و موم بین بُعدها و نقشه‌ی آستاروت رو با کلادیا درمیون گذاشتم.

و در آخر گفتم:

- لطفا بهم بگو که چندتا از اون کریستال‌ها همراه خودت آوردی.

من میخوام باور کنم که یه راه آسون برای حل این فاجعه وجود داره و اون کریستال‌ها همون راه‌حلی هستن که میتونیم بهشون متوسل بشیم.

کلادیا نفس عمیقی کشید و جوابی بهم نداد... از طولانی شدن سکوتش میتونستم بفهمم که داره بهم میگه دستِ خالی اومده.

نه... نه! ما به اون کریستال‌ها نیاز داریم.

گفتم:

- میتونی به پرو برگردی و اون کریستال‌ها رو با خودت بیاری؟ یا تو پرو فرد قابل اعتمادی داری که بتونه یه شبه به محل کریستال‌ها بره؟ یا هر راه دیگه‌ای...

- حتی اگه من به اون کریستال‌ها دسترسی داشته باشم، که ندارم، بازم فایده‌ای برامون نداره و به نتیجه‌ای که میخوایم، نمیرسیم. اون کریستال‌ها برای از بین بردن یه پیوند شیطانی، کاربردی ندارن. چون اگه غیر این بود، رافائل قبلا باید از شر این پیوند شیطانی خلاص میشد؛ اما همونطور که خودت میدونی؛ ما هر سه تامون هنوز با آستاروت پیوند داریم.

درسته. حرف کلادیا کاملا منطقی به نظر میرسه.

گفتم:

- اما ممکنه اون کریستال‌ها هنوز به دردمون بخورن. شاید ما با استفاده از اون‌ها بتونیم معجونی بسازیم که...

- اون کریستال‌ها از بین رفتن!

- از بین رفتن؟!

تو دلم دعا میکردم که منظور کلادیا رو اشتباه متوجه شده باشم و قضیه اون چیزی نباشه که من فکر میکنم!

کلادیا جواب داد:

- آره. من به اون معدن برگشتم؛ اما تمام کریستال‌ها نابود شده بودن. همشون! گمونم تعدادی از راهب‌های شیطانی اون معدن رو پیدا کردن و...

- گندش بزنن!

این وضع واقعا افتضاح بود.

دلم میخواست جیغ بکشم، گریه کنم و تمام میزهای سالن غذاخوری رو خُرد و خاکشیر کنم؛ اما این کارها هیچ‌کدوم از مشکلاتمون رو حل نمیکردن.

گفتم:

- باورم نمیشه سایه‌ی نحس جادوی لوسیانا هنوز بالای سرمونه و داره برامون دردسر درست میکنه. غیر قابل باوره!

کلادیا گفت:

- میدونم...

تُن صداش خیلی آروم بود؛ اما من هنوزم میتونستم درد و غصه رو تو لحنش حس کنم.

سروکله زدن با عواقب وحشتناکی که جادوی لوسیانا رو سرمون هوار کرده، به همون اندازه که برای من سخته، برای کلادیا هم هست.

حتی شاید کلادیا بیشتر از من تحت‌فشار باشه...

سعی کردم تو ذهنم دوباره سبک و سنگین کنم که دقیقا چه چیزهایی رو میدونم و از چه چیزهایی اطلاع ندارم.

بعد به حرف اومدم:

- چند ساعت بعد از اینکه موراکو به قتل میرسه، من به درون گودال عمیقی کشیده میشم. من حدس میزنم که آستاروت به قدرت موراکو نیاز داشته تا بتونه منو تو چنگ خودش اسیر کنه؛ درواقع به کمک قدرت موراکو تونست به ذهنم حمله کنه. و قبل از اینکه بخواد دوباره برای این کار تلاش کنه، مطمئنا به یه قربانی قدرتمند دیگه نیاز پیدا میکنه. تو فکر میکنی این قضیه درسته؟

کلادیا پرسید:

- گودال؟ تو جایی که به درونش کشیده میشدی رو اینطوری بیان میکنی؟

- آره. نمیخوام طور دیگه‌ای بیانش کنم...

ضربان قلبم شدیدا سرعت گرفت.

نمیخوام حتی به این موضوع فکر کنم که داشتم به اعماق جهنم کشیده میشدم!

مطمئن نیستم اگه تو عمق اون گودال تاریک فرو میرفتم، هیچ راه برگشتی برام وجود داشت یا نه...

احتمالا جسمم پیش داستین میموند؛ اما روحم تو جهنم اسیر میشد یا شاید وسط ناکجاآباد پرسه میزد. مثل ارواح سرگردان...

کلادیا لب‌هاشو به هم فشار داد و گفت:

- من فکر میکنم حق با تو باشه. اگه آستاروت بخواد دوباره روی تو تسلط پیدا کنه یا وارد این محدوده بشه، به قدرت بیشتری نیاز پیدا میکنه. اما همه‌چیز بدتر میشه اگه...

مطمئن نیستم این قضیه تا چه حد میتونه بدتر بشه؟! حتی مطمئن نیستم که میخوام جواب این سوال رو بدونم یا نه!

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم خودم رو برای شنیدن حرف‌هایی که کلادیا قراره به زبون بیاره، آماده کنم.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "هر چیزی که کلادیا بهمون بگه، ما از پسش برمیایم. نمیدونم چطوری؛ اما ما حتما یه راهی براش پیدا میکنیم."

طوری که داستین حرف میزد... مطمئن نبودم که بیشتر سعی داره منو آروم کنه یا خودش رو!

جوابش رو دادم:

- "میدونم. من فقط نمیفهمم که چطور این موضوع انقدر سریع تبدیل به فاجعه شد!"

- "این قضیه خیلی وقته که شروع شده؛ فقط ما چیزی درموردش نمیدونستیم. اما حالا میدونیم! بنابراین هر طوری شده یه راه‌حلی براش پیدا میکنیم."

- "آره، راه‌حل این مشکل رو پیدا میکنیم."

چندبار پلک زدم و بعد چشم‌هام رو باز کردم.

خطاب به کلادیا گفتم:

- هر چیزی که میدونی رو بهم بگو.

روی لبه‌ی صندلیم نشستم و منتظر موندم تا کلادیا جواب بده.

داستین داشت سعی میکرد گرگش که به سطح بدنش نزدیک شده بود رو آروم کنه؛ اما من میتونستم ترسی که تو وجودش ریشه زده بود رو حس کنم.

من و داستین هنوز بخاطر اتفاقات اخیر شوکه بودیم و با روندی که این ماجرا در پیش گرفته، گمون نکنم هیچ راه‌حل آسونی برای خلاص شدن از شر آستاروت وجود داشته باشه.

کلادیا گفت:

- من فکر میکنم نباید یه حلقه‌ی جادویی دیگه ایجاد کنم و سعی کنم آستاروت رو احضار کنم. من کاملا مطمئنم که آستاروت میتونه از هر حلقه‌ی جادویی که برای گیر انداختنش به کار بگیریم، عبور کنه! و مطمئن نیستم جادوی من بتونه تضمین کنه که اتفاق بدتری نمیفته. اگه احضارش کنم و نتونم محدودش کنم، فاجعه به بار میاد! من فکر میکنم که تو هم نباید این کار رو انجام بدی. مخصوصا که نباید به خودت فشار بیاری تا به‌زور یه تصویر ذهنی دریافت کنی.

شرایط طوری بود که انگار ما رو زنجیر کرده بودن و دست‌هامون رو پشت‌سرمون بسته بودن؛ چون عملا هیچ کاری از دستمون برنمیومد.

خنده‌ی عصبی سر دادم و گفتم:

- اگه ما نمیتونیم یه حلقه جادویی ایجاد کنیم یا طلسمی برای گیر انداختن آستاروت به کار بگیریم یا به تصاویر ذهنیم متوسل بشیم؛ پس آخه چطور میخوایم با این شیطان بجنگیم و پیروز بشیم؟!

از شدت عصبانیت، خونم به جوش اومده بود.

ما به طرز مضحکی تو این ماجرا عقب بودیم و حالا که میخوایم از تنها مزیت‌هایی که برامون باقی مونده، استفاده کنیم؛ کلادیا مخالفت میکنه.

گفتم:

- من میدونم که گرگینه‌ها قوی هستن و شکار و جنگیدن تو خونشونه؛ اما ما الان داریم درمورد یکی از سه شیطان برجسته و لعنت‌شده‌ی جهنم حرف میزنیم. ما به اندازه‌ی آستاروت قوی نیستیم. حتی اگه همه باهم تلاش کنیم، بازم فایده‌ای نداره؛ چون قدرت ما هیچوقت با اون لعنتی برابری نمیکنه. اگه اون وارد این دنیا بشه، ماجرا به آخر خط میرسه! پس ما باید چیکار کنیم؟

کلادیا سرش رو به آرومی تکون داد و گفت:

- من نمیدونم. اگه ما به‌نحوی میتونستیم با آستاروت بجنگیم و پیروز بشیم، قضیه خیلی راحت خاتمه پیدا میکرد. اما باهات موافقم... من فکر نمیکنم ما تو این نبرد شانسی برای پیروزی داشته باشیم. با شرایط بحرانی که هیئت هفت‌نفره به خاطر از دست دادن اعضا، درگیرش شده و ناپدید شدن دربارهای پری‌ها و پیوند ما با آستاروت... من مطمئن نیستم حتی تو کُل دنیا هم به اندازه کافی جادو وجود داشته باشه تا بتونه آستاروت رو متوقف کنه و از اهداف شومی که تو سرش میگذره، جلوگیری کنه.

- نه!

من نمیتونم همچین چیزی رو باور کنم. نباید قبولش کنم!

گفتم:

- آستاروت نمیتونه و نباید روی من تسلط پیدا کنه. اگه اون منو به دست بیاره، از قدرتم استفاده میکنه تا بین بُعدها دریچه‌ای باز کنه و آخرالزمان رو رقم بزنه. ایلای به من گفت که اگه ما راه‌حل درست رو پیدا کنیم، به ما ملحق میشه تا بهمون کمک کنه؛ اما...

اگه ایلای به من کمک کنه، احتمالا از شر پیوندم با آستاروت خلاص میشم؛ اما در عوض، باید این پیوند رو بین خودم و ایلای ایجاد کنم.

و گمونم اینطوری بهتر باشه... به هر حال هر موجودی از یه شیطان بهتره؛ مگه نه؟!

اما...

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "نه! به جز من و گرگینه‌های گروه، نمیخوام که با فرد دیگه‌ای پیوند داشته باشی."

- "منم همچین چیزی رو نمیخوام داستین؛ اما ممکنه اتفاق بیفته!"

لوکاس گفت:

- تشکیل پیوند بین خودت و یه موجود زنده دیگه، اصلا موضوع کوچیکی نیست. تو باید خیلی خیلی محتاط باشی.

گفتم:

- میدونم... ما هم با حرفت موافقیم.

آدریان پرسید:

- چطور ممکنه که هیچ‌کدوم از ما، هیچ اطلاعی درمورد آرکون‌ها نداشته باشیم؟

وقتی من و کلادیا باهم حرف میزدیم، بچه‌ها انقدر ساکت بودن که تقریبا فراموش کرده بودم اون‌ها هم اینجا حضور دارن.

آدریان ادامه داد:

- به نظر میرسید که اون مرد تو این ماجرا طرف ما باشه؛ اما در حال حاضر و با شرایط داغونی که دچارش هستیم، من نمیدونم باید به چه کسی اعتماد کنیم یا چه چیزی رو باور کنیم.

لوکاس گفت:

- هیچ‌کس چیزی درمورد آرکون‌ها نمیدونه!

کریس به حرف اومد:

- منظورت از این حرف چیه؟ یعنی هیچ‌کس این گونه رو نمیشناسه؟!

- من قبلا فقط یه‌بار یکی از آرکون‌ها رو دیدم. قضیه به خیلی خیلی وقت پیش برمیگرده... زمانی که جنگ بود. اما اون آرکون اصلا خودش رو درگیر جنگ نکرد. فقط مثل یه ناظر، وضعیت افتضاحی که جنگ به بار آورده بود رو تماشا کرد! همین.

کمی مکث کرد تا حرف‌هاش رو هضم کنیم؛ بعد ادامه داد:

- بعد از آروم شدن اوضاع، من یه سری تحقیق درمورد آرکون‌ها انجام دادم. تو چندتا از متن‌های مختلف، به آرکون‌ها اشاره شده بود؛ اما هیچ اطلاعاتی درمورد این موجودات ثبت نشده بود. با وجود قرن‌ها سن، من شخصا کسی رو نمیشناسم که با یه آرکون حرف زده باشه و چیزی هم در این مورد نشنیدم.

حرف‌های لوکاس باعث نشد که من درمورد صحبت کردن با ایلای، احساس بهتری پیدا کنم! حتی کمی به نگرانیم اضافه شده بود.

داستین دستم رو گرفت و آروم فشار داد. میخواست بهم بفهمونه که کنارمه و تنها نیستم.

خطاب به لوکاس زمزمه کردم:

- هیچ‌کس نتونسته با آرکون‌ها حرف بزنه به جز من!

- درسته. به جز تو!

پرسیدم:

- تو این زمینه چه اطلاعات دیگه‌ای داری؟ هرچیزی که بتونه بهمون کمک کنه.

لوکاس به سمت جلو خم شد و گفت:

- اینطور که من فهمیدم، آرکون‌ها در طی آفرینش و تشکیل دنیا از منابع خاص، حضور داشتن؛ اما از همون موقع تا الان در سکوت و از دور اوضاع رو زیر نظر داشتن. با اینکه اون‌ها اغلب به گوشه‌نشینی معروف هستن و از بقیه‌ی موجودات دوری میکنن؛ اما حالا انگار سر و کله‌اشون پیدا شده. کلا دوازده تا آرکون وجود داره که هفت‌تاشون خوب و پنج‌تاشون شیطانی هستن. البته این خوب یا شیطانی که برای اون‌ها به کار بردم، چندان دقیق و صحیح نیست... درواقع بر اساس مطالبی که درمورد آرکون‌ها خونده بودم، دو دسته خوب و شیطانی براشون در نظر گرفتم. یعنی آرکون‌ها اغلب موجودات بی‌حاشیه و خوبی هستن؛ اما نه همیشه! اینکه اون‌ها طرفدار خوبی و روشنایی باشن و بهشون کمک کنن؛ فقط به اهداف خودشون بستگی داره. بنابراین اون دسته‌ای که مخالف راستی و درستی باشن، شیطانی محسوب میشن. اسم آرکون‌هایی که تو دسته‌ی خوب قرار میگیرن: آیو، سِث، ساکلاس، دِیوید، یالدابوث، اِلیون و ایلایوس! آرکون‌هایی هم که

شیطانی تلقی میشن: پاراپِلکس، هیکِیت، آریوث، تیفون و لاچتاناباس! تمام اطلاعات من درمورد آرکون‌ها تو همین چیزهایی که گفتم، خلاصه میشه.

پرسیدم:

- ایلای همون ایلایوسه؟

- گمونم خودش باشه. میشه گفت آرکون‌ها شخصیت خاکستری دارن و غیر از این حقیقت که ایلای تو دسته‌ای قرار میگیره که به سمت سفیدی و روشنایی تمایل دارن؛ خب... باید بگم چیز دیگه‌ای ازش نمیدونم.

باید اطلاعات بیشتری درمورد ایلای وجود داشته باشه.

همین مطالب اندک نمیتونه تمام چیزی باشه که همه درمورد آرکون‌ها میدونن.

اگه اطلاعات بیشتری درمورد آرکون‌ها در دسترس نباشه، اون‌وقت من از کجا قراره بفهمم که چطور میتونم با ایلای معامله کنم؟!

نگاهم رو به سمت کلادیا سوق دادم. با چشم‌هام داشتم ازش خواهش میکردم که اطلاعات بیشتری دراختیارم بذاره؛ اما کلادیا مایوسانه شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

- من چیزی درمورد آرکون‌ها نمیدونم.

خیلی‌خب!

انگار هرچی جلوتر میریم، شرایط ترسناک‌تر و افتضاح‌تر میشه!

پرسیدم:

- خب ماهیت ایلای دقیقا چیه؟ اون یه خداست؟!

لوکاس به حرف اومد:

- نه!

لحنش به حدی قاطع و محکم بود که یه لحظه به شک افتادم ممکنه با سوالی که ازش پرسیدم، رنجونده باشمش؟!

لوکاس ادامه داد:

- نه خدا هستن، نه فرشته، نه شیطان! اما میشه گفت آرکون‌ها یه چیزی بین این سه تا هستن.

- خب من چطور میتونم با ایلای ارتباط برقرار کنم؟

- ایلای مثل بقیه‌ی آرکون‌ها یه ناظره و فقط از دور اوضاع رو تماشا میکنه. اینکه اون وارد عمل شده و با تو حرف زده، یعنی ما و تمام موجوداتی که تو این بُعد زندگی میکنیم، تو خطر بزرگی افتادیم! بخاطر همین سروکله‌ی ایلای پیدا شده و خواسته باهات معامله کنه. اما انگار فقط با شرایط خودش میتونی باهاش ملاقات کنی.

- عالیه! اگه اینطور فکر کنیم که ایلای قراره پیوند بین ما و آستاروت رو بشکنه؛ خب گمونم قضیه به راحتی حل بشه.

- نه! نه وقتی که اون بهت گفته خودت باید راه‌حل این مشکل رو پیدا کنی.

لوکاس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- البته من تو این زمینه تخصص ندارم! چون من تقریبا هیچی درمورد آرکون‌ها نمیدونم.

نزدیک بود خنده‌ام بگیره.

با توضیحاتی که لوکاس در اختیارمون گذاشته بود، کاملا مشخصه که اون تنها کسیه که اطلاعاتی درمورد آرکون‌ها داشته.

به سمت کلادیا چرخیدم و گفتم:

- تو چه فکری میکنی؟

کلادیا به فنجون چای که روی میز قرار داشت، نگاهی انداخت. بعد از چند لحظه دوباره به چشم‌های من خیره شد و گفت:

- ای کاش جوابی برای این سوال داشتم.

آدریان گفت:

- همیشه یه جوابی هست. مطمئنا راهی برای شکستن این پیوند شیطانی وجود داره. فقط هنوز به فکرمون نرسیده.

گفتم:

- آره، دقیقا همینطوره.

بالاخره به جز داستین، یه نفر دیگه هم پیدا شد که با من هم‌فکر باشه.

ادامه دادم:

- ما دیگه به اون کریستال‌ها دسترسی نداریم؛ هرچند که احتمالا تو این موضوع هیچ کاربردی برامون ندارن؛ اما باید یه راهی وجود داشته باشه. من با کمال میل هر پیشنهادی رو میپذیرم؛ البته به این شرط که شامل مُردن یا فروختن بخش دیگه‌ای از روحمون نباشه! اگه از راه‌حل این مشکل سر دربیاریم، اون‌وقت میتونیم روی پیوند اعضای هیئت هفت‌نفره تمرکز کنیم تا بفهمم چطور میتونیم ترمیمش کنیم که دیگه این اتفاق تکرار نشه.

آدریان به حرف اومد:

- بچه‌ها، همین الان یه سوالی به ذهنم خطور کرد.

گلوش رو صاف کرد و ادامه داد:

- اون شیطانی که منو گاز گرفت، یکی از نوچه‌های آستاروت بود. احیانا... ممکنه این زخم همون تاثیری که روی رافائل گذاشته رو...

کلادیا حرف آدریان رو قطع کرد و گفت:

- نه! رافائل توسط یه زامبی که با جادوی لوسیانا یا بهتره بگم دقیقا خود آستاروت تسخیر شده بود، گاز گرفته شد.

دستش رو به سمت آدریان که طرف دیگه‌ی میز نشسته بود، دراز کرد و برای اینکه بهش اطمینان خاطر بده، ضربه آرومی به دستش زد و گفت:

- تو حالت خوبه. هیچ پیوند شیطانی در کار نیست.

آدریان نفس راحتی کشید و گفت:

- خب خداروشکر! حداقل لازم نیست که درمورد این موضوع نگران باشم.

- آره. تو حالت خوبه. نگران نباش!

کلادیا کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- تنها دلیلی که باعث شده من با آستاروت پیوند داشته باشم، وجود پیمان خونی بین من و لوسیاناست. لوسیانا از من استفاده کرد تا قدرت خودش رو تقویت کنه و من میدونم که اون چیزهای بیشتری رو به این پیمان خونی لعنتی اضافه کرده؛ اما...

آه بلند و عمیقی کشید که تمام پشیمونی و افسوسش رو فریاد میزد. ادامه داد:

- من فکر میکردم رافائل حالش خوبه؛ اما با شرایط حاضر... بهترین حدسی که میتونم بزنم اینه که اون شیطان لعنتی تو وجود رافائل یه چیزی دیده که میخواد بعدا ازش استفاده کنه. وقتش که برسه حتما از طریق پیوند بین خودش و رافائل، چیزی که میخواد رو از برادرم میگیره! و تسا...

خودم به حرف اومدم:

- پیوند بین من و آستاروت از زمانی که لوسیانا تو حلقه‌ی جادوییش قدرت‌های منو از وجودم بیرون کشید، ایجاد شد.

داستین دستم رو بیشتر از قبل فشار داد.

ادامه دادم:

- من فقط چند روزه که از این موضوع باخبر شدم.

کریس گفت:

- گندش بزنن! متاسفم تسا.

- تقصیر تو که نیست...

از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "حالا باید چیکار کنیم؟"

- "نمیدونم؛ اما حق با آدریانه. همیشه یه راهی وجود داره. من قصد ندارم تسلیم بشم."

- "منم همینطور!"

خطاب به همه گفتم:

- اگه من و کلادیا نمیتونیم از جادو استفاده کنیم تا این پیوندهای شیطانی رو بشکنیم؛ پس گزینه‌هایی که برامون باقی میمونن، چی هستن؟!

تنها چیزی که عایدم شد، سکوت بود.

به حرف اومدم:

- شاید کوزت بتونه...

کریس حرفم رو قطع کرد و گفت:

- نه! اصلا ایده‌ی خوبی نیست.

به دلیلی که ازش مطلع نیستم، به نظر میرسه که کریس همیشه با کوزت ارتباط داره.

بنابراین من به کریس اعتماد دارم که وقتی میگه متوسل شدن به کوزت، ایده‌ی خوبی نیست؛ یعنی واقعا نیست!

اما با توجه به چیزهایی که ایلای بهم گفت، پری‌ها نقش بزرگی تو این ماجرا دارن.

آدریان گفت:

- چرا ایده‌ی خوبی نیست؟

کریس جواب داد:

- فقط بدون که نیست!

لحن کریس به حدی محکم و قاطع بود که تا حالا نشنیده بودم حرفی رو انقدر مطمئن و جدی بیان کنه.

بنابراین تصمیم گرفتم به حرفش احترام بذارم و بیشتر از این، روی این موضوع پافشاری نکنم.

گفتم:

- خیلی‌خب...

اما شاید خودم سعی کردم که به کوزت پیام بدم!

گفتم:

- خب پس ایده‌ی خوب چیه؟ چه کسی به اندازه‌ی کافی قدرت داره که بتونه یه پیوند شیطانی رو بشکنه؟ اصلا ما همچین کسی رو میشناسیم که تو مسائل مربوط به شیاطین خبره باشه و اطلاعات کافی دراختیارمون بذاره؟ یه جادوگر! یا یه شخصی مثل Van Helsing؟(شخصیت اصلی فیلم Van Helsing که به شکارچی هیولا معروفه)

به لوکاس نگاه کردم و گفتم:

- لوکاس! تو خیلی باتجربه هستی. حتما تو این زمینه اطلاعاتی داری که در اختیارمون بذاری.

- ای کاش میتونستم کمک کنم... من و کلادیا قبل از اینکه به تگزاس بیایم، از هر کسی که میتونستیم، پرس و جو کردیم. از حدس و گمان‌های زیادی هم مطلع شدیم؛ اما هیچ‌کدومشون کمکی بهمون نمیکنن.

کم‌کم دارم به این نتیجه میرسم که هیچ راه‌حل خوبی برای خلاصی از این مشکل وجود نداره و من نمیتونم کاری انجام بدم...

نه! حتما یه راهی هست. فقط هنوز به ذهن من خطور نکرده...

باید جواب این مسئله رو پیدا کنیم!

کریس شونه بالا انداخت و گفت:

- من فقط برای روحیه دادن اینجام... درواقع حمایت معنوی محسوب میشم. من تو مسائل مربوط به شیاطین و جادو هیچ سررشته‌ای ندارم تا بتونم یه راه‌حلی پیدا کنم. اما کوزت هم نمیتونه بهمون کمک کنه.

نه به کریستال‌ها دسترسی داریم.

نه میتونیم روی کوزت و پری‌ها حساب باز کنیم.

نه میتونیم جادویی انجام بدیم.

آخه دیگه چی باقی میمونه؟!

یعنی چیزی هست که من فراموش کرده باشم؟

کلادیا به حرف اومد و رشته‌ی افکار منو پاره کرد:

- یه نفر دیگه هم هست که شاید بتونه بهمون کمک کنه.

کلادیا ادامه داد:

- فقط مشکل اینه که... من نمیدونم اون واقعا میتونه بهمون کمک کنه یا نه. اگر هم بتونه، مطمئن نیستم که کمکش چقدر میتونه به دردمون بخوره. من نمیخوام...

گفتم:

- نه. نه! لطفا حرفت رو پس نگیر. الان وقت عقب‌نشینی نیست.

وقتی کلادیا همچین موضوعی رو پیش کشیده، پس من باور دارم که حتما یه راه‌حل قابل قبولی برای این مشکل وجود داره.

گفتم:

- من میتونم اون فرد رو قانع کنم. یا میتونم داستین رو وادار کنم که این کار رو انجام بده! بدن عضلانی داستین، میتونه هوش از سر هر کسی ببره. فقط بهم بگو داستین رو کجا بفرستم تا فرد موردنظرمون رو راضی کنه. داستین با لهجه‌ی فرانسویش میتونه دلبری کنه؛ بعد تیشرتش رو درمیاره و این‌طوری تیر خلاص رو میزنه! این شیوه حتما جواب میده؛ من مطمئنم اون فرد راضی میشه که بهمون کمک کنه.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "داری ازم سواستفاده ابزاری میکنی عشقم؟ میخوای پای منو به چه ماجرایی بکشونی؟"

داستین داشت میخندید؛ البته فقط از درون!

چون چهره‌اش کاملا جدی به نظر میرسید.

تو ذهنش جواب دادم:

- "من مطمئنم که قضیه به اونجا کشیده نمیشه. فقط میخوام به کلادیا بفهمونم که چقدر احساس درموندگی میکنم و حاضرم به هر روزنه‌ی امیدی که پیدا میکنم، هرچند کوچیک باشه، چنگ بزنم! وگرنه خودت میدونی چقدر روی اینکه بقیه دیدت بزنن، حساسم و چشم‌هاشون رو درمیارم! پس نگران نباش، قصد ندارم عفت و مردونگیت رو به فنا بدم عزیزم."

دست داستین رو رها کردم و روی میز به جلو خم شدم.

احساس درموندگی و ناامیدی میکردم... دلم نمیخواد دوباره آستاروت تسلط ذهنم رو به دست بگیره و منو به اعماق جهنم بکشونه!

من باید جلوی نقشه‌های آستاروت رو بگیرم؛ قبل از اینکه به وقوع بپیوندن و همه‌چی رو نابود کنن.

خطاب به کلادیا پرسیدم:

- لطفا بهم بگو ما باید چه کسی رو ببینیم؟

- اسم اون دختر، سامانتا لوپزه. یه‌جورایی دخترخاله‌ام محسوب میشه... یه‌جورایی! اون تو لس‌آنجلس زندگی میکنه؛ اما...

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

- یه دخترخاله تو لس‌آنجلس؟ اون‌وقت من تا حالا ندیده باشمش؟ امکان نداره!

من هیچ فامیل یا خویشاوندی تو لس‌آنجلس ندارم.

کلادیا گفت:

- سامانتا به خانواده‌ی پدریم مربوط میشه. ما فامیل دور همدیگه محسوب میشیم. درواقع اون نوه‌ی خاله‌ی پدرمه!

خیلی‌خب!

حالا حرفش منطقی به نظر میرسه.

مادر من و مادر دوقلوها باهم خواهر هستن؛ بنابراین اگه سامانتا به خانواده‌ی پدری کلادیا مربوط میشه، پس من هیچ نسبتی باهاش ندارم و شاید مادرم هم چیزی درموردش ندونه.

پرسیدم:

- اون یه جادوگره؟

- نه، اصلا!

آدریان پرسید:

- خب... پس چطور میتونه بهمون کمک کنه؟

- سامانتا توانایی منحصربه‌فردی داره. اون به تنهایی با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم کرده و در رابطه با شیاطین، یه سری تجربه داره.

کریس گفت:

- به نظر میرسه که این دختر، یه راه‌حل فوق‌العاده باشه. اما ما یه مدت تقریبا طولانی درگیر ماجرای شیاطین بودیم و الان هم هستیم؛ اگه اون دختر اطلاعات خاص و منحصربه‌فردی درمورد شیاطین داره، پس چرا ما الان داریم از وجود همچین فردی باخبر میشیم؟؟

- خب...

نگاه کلادیا به سمت لوکاس کشیده شد و من میدونستم که اون‌ها دارن تو ذهنشون باهم حرف میزنن؛ اما هرچیزی که درمورد این موضوع وجود داره، باید بلند بیان بشه!

پرسیدم:

- جریان از چه قراره؟

این دختر، هرکسی که هست، به نظر میرسه گزینه‌ی خوبی برای ما باشه.

دوباره به حرف اومدم:

- تو تا حالا موضوع این دختر رو پیش نکشیدی؛ بنابراین بهمون بگو که قضیه چیه؟

کلادیا آهی کشید و گفت:

- سامانتا دو سه سالی از من کوچیک‌تره؛ بنابراین گمونم هم‌سن تو باشه... شاید هم هنوز هجده سالش نشده باشه؛ به هر حال... بگذریم!

به من نگاه کرد و ادامه داد:

- قبل از اینکه پدر و مادرم قلمرو جادوگران رو ترک کنن، من و سامانتا چندبار همدیگه رو ملاقات کردیم؛ اما من از اینکه اون دختر رو به دنیای شیطانی و کثیف لوسیانا بکشونم، بیزار بودم. درضمن، سامانتا خودش به اندازه کافی تو زندگیش مشکل داشت تا باهاشون سروکله بزنه. آخرین باری که باهاش حرف زدم، اون داشت دنبال راهی میگشت تا بتونه توانایی‌هاش رو محدود کنه. چند سال پیش، وقتی قضیه‌ی لوسیانا بدتر شد و کشمکش‌ها شدت گرفت، من دیگه به ایمیل‌های سامانتا جواب ندادم. اون به یه دوست نیاز داشت؛ اما من بهش پشت کردم.

با شناختی که از کلادیا دارم، مطمئنم که اون صددرصد درمورد این موضوع دچار عذاب‌وجدان شده؛ حتی با اینکه بخاطر حفاظت از اون دختر، ارتباطش رو باهاش قطع کرده بود.

گفت:

- وقتی اون اتفاق شوم برای رافائل رخ داد، اولش فکر کردم که بهتره با سامانتا تماس بگیرم؛ اما به نظر میرسید که نتیجه گرفتن از این کار، بعید و تقریبا صفر باشه. مخصوصا اگه سامانتا موفق شده بود که به‌نحوی از شر موهبت الهی که بهش هدیه داده شده بود، خلاص بشه؛ درست نبود که دوباره اون رو درگیر توانایی‌هاش کنم. من بهتر از هرکسی میدونم که اون چقدر دلش میخواست که یه دختر عادی باشه. درضمن، طبق آخرین خبری که از سامانتا به گوشم رسیده بود، انگار اون با شیاطین به مشکل برخورده بود و اوضاع زندگیش چندان مساعد نبود.

کلادیا نگاهی به جفتش انداخت و لوکاس برای قوت قلب دادن به کلادیا، سرش رو به آرومی تکون داد.

ادامه داد:

- موراکو مطمئن بود کشور پرو جاییه که من باید برم؛ بنابراین من به اونجا رفتم. اما بعد از اتفاقاتی که تو سنتافه پشت‌سر گذاشتیم، من کمی درمورد سامانتا پرس و جو کردم تا از حالش خبردار بشم. از اونجایی که لوسیانا مُرده بود و خطری تهدیدمون نمیکرد، دلم میخواست بدونم سامانتا چیکار میکنه و اتفاقاتی که برامون رخ داده بود رو براش تعریف کنم. من چندین هفته بهش ایمیل زدم؛ اما اون هیچ جوابی بهم نداد. اما تا جایی که من فهمیدم، گمون نکنم سامانتا تونسته باشه توانایی‌هاش رو محدود کنه. درواقع فکر میکنم اون وارد مسیری شده که برخلاف خواسته‌اشه!

سوالات زیادی ذهنم رو پر کرده بودن.

مثلا اینکه این دختر میتونه چه کارهایی انجام بده یا دقیقا ماهیتش چیه؟

اما ترجیح دادم که زیپ دهنم رو بسته نگه دارم! چون هیچکدوم از این‌ها اهمیتی ندارن.

تمام چیزی که من نیاز دارم، کمکه!

در حال حاضر و با همچین شرایطی، من نمیتونم سخت‌گیر باشم و حساسیت به خرج بدم.

کلادیا بالاخره ادامه داد:

- بعد از این همه مدت که ارتباطم رو باهاش قطع کردم، احساس بدی دارم که ازش درخواست کمک کنم؛ اما سامانتا تنها فردیه که برای حل این مشکل، به ذهنم میرسه.

گفتم:

- خب بیاین شانسمون رو امتحان کنیم. بدترین حالتش اینه که سامانتا به درخواست کمکمون جواب منفی بده.

و اگه این دختر قبول کنه تو حل این مشکل بهمون کمک کنه و بتونه به‌نحوی پیوند بین من و آستاروت رو از بین ببره؛ پس ارزشش رو داره که بریم سراغش.

کریس گفت:

- منم موافقم. بیاین با این دختر تماس بگیریم.

کلادیا گفت:

- راستش... من فکر میکنم بهترین راه اینه که بریم به دیدنش!

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- من بارها باهاش تماس گرفتم و بهش ایمیل زدم؛ اما موفق نشدم سامانتا رو قانع کنم که جوابم رو بده. اما اگه ما حضوری بریم پیشش و پشت در خونه‌اش منتظر بمونیم؛ اینطوری یکم براش سخت میشه که بخواد ما رو نادیده بگیره.

پرسیدم:

- و اگه این راه جواب نداد چی؟

- اون‌وقت ما به اینجا برمیگردیم و تحقیقات بیشتری انجام میدیم. بالاخره یه راه دیگه برای امتحان کردن پیدا میکنیم؛ چون من قصد ندارم تسلیم بشم. تو چی؟

گفتم:

- نه!

داستین گفت:

- منم تسلیم نمیشم.

آدریان گفت:

- منم همینطور!

کریس گفت:

- ما هممون پایه‌ایم. پس بیاین انجامش بدیم.

کلادیا به حرف اومد:

- اما جلسه‌ی امروز چی میشه...

لوکاس حرف کلادیا رو قطع کرد و گفت:

- من با مایکل حرف میزنم. از اونجایی که شرایط اضطراریه، گمونم بتونیم جلسه رو یه روز عقب بندازیم.

گفتم:

- عالیه!

از روی صندلیم بلند شدم و پرسیدم:

- خب چه زمانی میتونیم راه بیفتیم؟ هرچه زودتر، بهتره! لازمه که برای خودمون بلیط رزرو کنیم؟ با هواپیما تا لس‌آنجلس چند ساعت راهه؟ چه...

لوکاس حرفم رو قطع کرد و گفت:

- دوساعت.

موبایلش رو از جیبش بیرون آورد و ادامه داد:

- ما با هواپیمای من میریم. اینطوری میتونیم تا بعد از ظهر خودمون رو به لس‌آنجلس برسونیم.

خفگی و تنگی نفسی که تو قفسه سینه‌ام حس میکردم، کم‌کم داشت از بین میرفت.

حالا اوضاع کمی بهتر شده. ما یه نقشه داریم که میتونیم طبقش پیش بریم.

بالاخره میتونیم واقعا یه کاری برای حل این مشکل انجام بدیم.

قراره با دختری حرف بزنیم که تو مسائل مربوط به شیاطین، خِبره هست.

درسته که از الان نمیشه گفت همه‌چی به خوبی پیش میره؛ اما به هر حال ما یه قدم تو این ماجرا برداشتیم و این خودش عالیه!

خطاب به بقیه گفتم:

- من میرم دوش بگیرم و محض احتیاط... چون ممکنه شب تو لس‌آنجلس بمونیم، بهتره یه مقدار وسایل شخصی برای خودم و داستین بردارم. بعدش راهی کتابخونه میشم و کمی اونجا رو زیر و رو میکنم. هر کتاب یا مطلبی که بتونم درمورد آستاروت پیدا کنم رو با خودم میارم تا تو هواپیما بررسیشون کنیم. بنابراین همه همدیگه رو تو پارکینگ مدرسه ببینیم؟

لوکاس گفت:

- آره. خیلی هم خوبه! همه تا یه ساعت دیگه تو پارکینگ باشن تا حرکت کنیم.

بازدمم رو به آرومی بیرون فرستادم و گفتم:

- حله!

آدریان خطاب به من گفت:

- منم همراهت به کتابخونه میام. اینطوری سرعتت تو پیدا کردن کتاب‌های موردنظر، بیشتر میشه و میتونیم تو وقت صرفه‌جویی کنیم!

- خیلی خوب میشه اگه بیای. ممنونم.

همه از روی صندلی‌هاشون بلند شدن. بعد از غذاخوری بیرون زدیم تا بتونیم خودمون رو برای این سفر ناگهانی به لس‌آنجلس آماده کنیم.

این موضوع برام جالب بود که از آخرین باری که تو لس‌آنجلس بودم، نسبت به الان زندگیم چقدر تغییر کرده.

اون شهر دیگه برای من خونه محسوب نمیشه؛ اما حالا که داریم برای مدت کوتاهی به اونجا برمیگردیم، باید اعتراف کنم که احساس خوبی دارم... انگار از درون آروم شدم.

درسته... اتفاقی که الان برامون رخ داده، اصلا خوب نیست؛ اما ما تو این چند ماه، با اتفاقات بد زیادی روبه‌رو شده بودیم و تونستیم از تموم اون مصیبت‌ها جون سالم به در ببریم.

بنابراین اگه این دختر نتونه بهمون کمک کنه، من یه راه دیگه برای این مشکل پیدا میکنم.

یه نفر دیگه... یا یه چیز دیگه...

اما قصد ندارم متوقف بشم.

نه تا وقتی که به اندازه کافی هوا برای نفس کشیدن دارم.

آستاروت نمیدونه با متصل کردن خودش به من، چه اشتباه بزرگی مرتکب شده!

اون شیطان عوضی باید به جایی برگرده که بهش تعلق داره.

و من کاملا مطمئنم که تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم به آستاروت لعنتی ملحق بشم!

هرگز!

***

همون لحظه‌ای که تو فرودگاه بین‌المللی لس‌آنجلس فرود اومدیم، من آماده و مصمم بودم که حتما این قضیه رو به سرانجام برسونم و یه نتیجه‌ی قطعی ازش بگیرم.

ما هرکدوممون یه کوه کتاب همراه خودمون آورده بودیم؛ اما تقریبا هیچ مطلب به درد بخوری پیدا نکردیم.

تمام اطلاعاتی که تو اون کتاب‌ها نوشته شده بودن، همون چیزهایی بودن که ما ازشون خبر داشتیم.

اینکه به آستاروت لقب دوک بزرگ جهنم رو میدن و از همین حرف‌های تکراری...

اینکه آستاروت یکی از سه شیطان برجسته و مهم جهنم محسوب میشه و از همین چرت و پرت‌ها...

اما مفهوم کُلی که از تمام اون کتاب‌ها دریافت میشد، این بود که اگه آستاروت رو دیدین، پا به فرار بذارین! وگرنه مرگ نصیبتون میشه.

درد، عذاب، درموندگی...

و اگه آستاروت بفهمه که شما چه کسی هستین... درواقع سند مرگ خودتون رو امضا کردین.

با اطمینانِ کامل میتونم بگم که آستاروت منو میشناسه.

من با قسمتِ فرار کردن از این شیطان، مشکلی ندارم؛ اما اگه اون به اندازه کافی قدرت به دست بیاره تا بتونه از مانعی که بین جهنم و زمین وجود داره، عبور کنه؛ من رسما به فنا میرم.

البته حتی اگه نتونه از این مانع عبور کنه و وارد این محدوده بشه، من بازم از شرش خلاص نمیشم! اون لعنتی همچنان به من فشار میاره تا بتونه با استفاده از من، به اهداف شومش برسه.

آستاروت قبلا سعی کرده بود منو به دنیای خودش بکشونه و... چیزی نمونده بود که موفق هم بشه!

اون شیطان لعنتی موراکو رو به قتل رسوند تا بتونه به ذهن من حمله کنه.

عقربه‌های ساعت در حال سپری شدن هستن و تا زمانی که آستاروت با من پیوند داشته باشه، من نمیتونم ازش فرار کنم.

اگه آستاروت پیروز بشه، اون‌وقت قدرت کافی به دست میاره تا دروازه‌ی بزرگی به جهنم باز کنه و در نهایت، شیاطین به این سیاره‌ی خاکی هجوم میارن!

مرگ من، به پایان رسیدن دنیا رو زودتر و مهلک‌تر رقم میزنه.

مسخره هست...

وقتی به بیرون هواپیما قدم گذاشتم، نور خورشید به صورتم تابیده شد.

عینک آفتابیم رو که از یقه‌ی لباسم آویزون کرده بودم، برداشتم و غر زدم:

- تو همچین فصل سردی از سال، هوای اینجا آفتابیه!

عینک آفتابیمو روی چشم‌هام گذاشتم و ادامه دادم:

- این شهر کلا خودش رو با فصل‌ها وفق نمیده! اما باید اعتراف کنم که آب و هواش، فوق‌العاده هست. واقعا دلم برای این هوا تنگ شده بود.

وقتی از پله‌ها پایین میومدم تا به باند فرودگاه برسم، لوکاس از پشت‌سرم نق زد:

- بوی این شهر، بیشتر از هر چیزی منو آزار میده.

پرسیدم:

- چرا همچین بویی میده؟ من قبلا هرگز همچین بویی رو حس نکردم... البته گمونم بخاطر اینه که به لطف گرگم، حس بویاییم نسبت به قبل قوی‌تر شده.

بوی دود اگزوز خودروها، عرق و رطوبت، خاک و آشغال!

بوی آشغال شدیدتر از بقیه حس میشد.

ترکیب تمام این بوها به طرز غیر قابل وصفی، افتضاح بود... منزجرکننده و تهوع‌آور!

کریس گفت:

- یکی از مشکلات عمده‌ی شهرهای بزرگ، همین آلودگی‌هاست.

گفتم:

- اما پاریس تا این حد بوی تعفن نمیداد!

البته اونجا هم بوی بدی میداد؛ اما نه تا این حد حال‌بهم‌زن و چندش‌آور...

داستین جواب داد:

- پاریس برخلاف اینجا، تو منطقه‌ی جلگه‌ای و دره ایجاد نشده.

- اوه، درسته.

کاملا منطقی به نظر میرسه.

آسمون شهر پر از دود و غبار بود؛ تا حدی که نمیتونستم کوه‌ها رو به‌خوبی ببینم.

اما یه بارون شدید یا بادهایی که از شهر سانتا آنا میوزن و خودشون رو به لس‌آنجلس میرسونن، میتونن هوای اینجا رو تمیز کنن... طوری که انگار شهر جون تازه‌ای دریافت میکنه!

وقتی تو لس‌آنجلس ساکن بودیم، همیشه مشتاقانه منتظر این روزها میموندم تا بتونم آسمون شهر رو بدون دود و آلودگی ببینم.

وقتی هوای لس‌آنجلس تمیز و باطراوت باشه، این شهر واقعا زیبا به نظر میرسه.

یه شاسی‌بلند همراه با راننده، منتظر ما ایستاده بود.

از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "این مرد (راننده) یه گرگینه هست؟"

- "نه! این راننده قراره ما رو به یه ایستگاه خصوصی ببره. اما راننده‌ای که تو اون ایستگاه منتظر ماست، یه گرگینه هست. لوکاس نمیخواد کسی که ما رو به مقصد میرسونه، غریبه باشه."

- "اون راننده‌ای که ازش حرف میزنی، از گروه گرگینه‌های محلی اینجاست؟"

- "نه. لس‌آنجلس برای سکونت یه گروه از گرگینه‌ها، زیادی شلوغه. ما آرامش و سکوت رو دوست داریم. اما تعداد کمی از گرگینه‌ها تو شهر برای خودشون خونه ساختن و زندگیشون رو همینجا میگذرونن."

- "من فکر میکردم تمام گرگینه‌ها باید یه گروه داشته باشن!"

- "نه. البته بهتره که یه گروه داشته باشی؛ اما خب میشه بدون گروه هم زندگی کرد."

خب به نظر میرسه که گرگینه‌ها تو این قضیه، حق انتخاب دارن و این عالیه!

حق انتخابی که خیلی خوشحال میشم اگه تمام و کمال ازش بهره ببرم...

داستین تو ذهنم گفت:

- "ما قراره یه گروه داشته باشیم تسا! من واقعا نمیفهمم چرا فکر میکنی این موضوع، یه بار سنگین محسوب میشه که باید از شرش خلاص شی! داشتن گروه، یه مزیت بزرگ محسوب میشه و اگه دقیق‌تر به اطرافت نگاه کنی، متوجه میشی که تو مدت‌هاست برای تشکیل گروهت، وارد عمل شدی!"

- "لوکاس عضوی از گروه ما نیست. اون آلفای گروه خودشه."

- "درسته! اما کریس و آدریان تو گروه ما هستن. به مرور زمان، گرگینه‌های بیشتری بهمون ملحق میشن و خیلی زود، تو صاحب یه گروه از گرگینه‌ها میشی... گرگینه‌هایی که به اندازه کافی بهشون اهمیت میدی تا آلفاشون باشی و این مسئولیت رو به افتخار بدونی."

تو ذهنش گفتم:

- "من حتی نمیدونم برای اینکه آلفای یه گروه از گرگینه‌ها باشم، باید چه کاری انجام بدم!"

- "تو از قبل یه آلفا بودی تسا. تو همیشه سعی کردی که بقیه رو در امان نگه داری. مسئولیت‌های سخت رو به عهده گرفتی و مسیر درست رو به همه نشون دادی. از تمام گرگینه‌هایی که برات ارزشمند بودن و همینطور گرگینه‌های ضعیف‌تر حمایت و محافظت کردی."

- "اما الان غیر از اینه که تمام دوست‌هام دارن تلاش میکنن تا جون من رو نجات بدن؟! منظورم اینه که آستاروت دنبال منه... کسی که اون شیطان میخواد، منم نه بقیه."

- "اگه تو شکست بخوری و آستاروت بهت مسلط بشه؛ اون‌وقت بقیه هم نابود میشن! حفاظت از تو، درواقع تضمین امنیت خودشونه!"

شاید حق با داستین باشه؛ اما من حس میکنم هنوزم نمیدونم که آلفا بودن چه معنی میده.

تمام چیزی که میدونم اینه که من حاضرم تمام تلاشم رو به کار بگیرم تا خودم و بقیه رو زنده نگه دارم!

کلافه بازدمم رو به بیرون فوت کردم.

فعلا به اندازه کافی مشکل دارم که بخوام نگرانشون باشم.

پس بهتره سروکله زدن با مسائل مربوط به گروه رو به بعد موکول کنم. خیلی خیلی بعد!

ایستگاه خصوصی واقعا خفن بود.

یه ساختمون یه‌طبقه و کوچیک که دور تا دورش با کرکره‌های آبی‌رنگ پوشیده شده بود و بخاطر همین نمیتونستیم فضای پشت ساختمون رو ببینیم.

یه مرد که کت و شلوار پوشیده بود، از در ساختمون بیرون اومد.

وقتی هممون از ماشین پیاده شدیم، همون مرد در ساختمون رو برامون باز نگه داشت و گفت:

- از این طرف لطفا! همه‌چیز آماده هست. چمدون‌هاتون از قبل تو ماشین گذاشته شده.

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "واو! من و خانواده‌ام قبلا چندبار از فرودگاه بین‌المللی لس‌آنجلس پرواز داشتیم؛ اما هیچکدومشون به خوبی این پرواز نبودن. لطفا بهم بگو که زمان برگشت به تگزاس هم

میتونیم چمدون‌هامون رو به اینجا تحویل بدیم تا وسایلمون راحت و بی‌دردسر به فرودگاه فرستاده بشن."

- "حتما! معلومه که میتونیم."

خیلی‌خب... عالیه!

گرگینه بودن از بعضی جهات واقعا فوق‌العاده هست.

من و داستین هم تو ماه‌عسلمون برای جابه‌جا کردن وسایلمون، تقریبا از همین شیوه استفاده کردیم؛ اما خب این یکی خیلی بهتر و راحت‌تره!

از لوکاس پرسیدم:

- تو همیشه همین شیوه رو برای سفرهات به کار میگیری؟

- اغلب آره؛ اما بعضی وقت‌ها هم هست که این شیوه جواب نمیده.

- مثلا؟!

- مثلا وقتی خیلی عجله داریم به تگزاس برگردیم و یه پری به اسم گابِل با قدرت طی‌الارضش ما رو تو یه چشم برهم زدن به کاستاریکا میرسونه. (یک کشور در آمریکای مرکزی)

لوکاس وقتی این موضوع رو توضیح میداد، یه لبخند کوچیک هم روی لب‌هاش نقش بسته بود.

کلادیا خنده‌ای سر داد و گفت:

- اون شرایط خیلی خاص بود.

لوکاس چشمکی نثار جفتش کرد و گفت:

- آره؛ اون سفر پر از اتفاقات خاص بود.

لبخندش به‌تدریج محو شد و خطاب به من گفت:

- اما آره؛ من اغلب از همین شیوه برای سفرهام استفاده میکنم. ارتباط داشتن با گرگینه‌هایی که تو سازمان‌های دولتی فعالیت دارن، یه مزیت بزرگ محسوب میشه و تو خیلی از مواقع به درد میخوره. من سال‌هاست که همین شیوه‌ی کاربردی رو تو سفرهام به کار میگیرم؛ هرچند که هزینه‌اش واقعا زیاده؛ اما خب ارزشش رو داره.

سوتی کشیدم و گفتم:

- هِی بچه‌ها! لوکاس خیلی پولداره!

لوکاس به خنده‌ای بسنده کرد و واقعا هم تاثیرگذار بود؛ چون دیگه در این مورد حرفی زده نشد.

من به تازگی وارد دنیای گرگینه‌ها شده بودم؛ بخاطر همین نمیخوام همین اول راه، خودم رو نسبت به تمام مسائل گرگ‌ها مشتاق و ذوق‌زده نشون بدم؛ اما خب اگه اتفاقات ناخوشایند رو نادیده بگیریم، من واقعا از زندگی به عنوان یه گرگینه لذت میبرم.

به هر حال باید اعتراف کنم که گرگینه بودن، مزیت‌های زیادی داره.

البته مطمئن نیستم اگه زمان به عقب برگرده، حاضر میشم سر زندگیم ریسک کنم تا تبدیل به یه گرگینه بشم یا نه... اما در حال حاضر، این شرایط رو دوست دارم.

طرف دیگه‌ی ساختمون، کنار جدول‌ها یه شاسی‌بلند بزرگ دیگه پارک شده بود.

وقتی همه سوار ماشین شدیم، پرسیدم:

- سامانتا کجا زندگی میکنه؟

کلادیا جواب داد:

- من محل زندگی سامانتا رو چک کردم و اینطور که معلومه اون هنوز تو همون آپارتمان تو محله‌ای به نام لُس فاهلیز سکونت داره. یه نفر باید به مردم این محله بگه که این تلفظ از نظر دستوری اصلا درست نیست.

خرخر کردم:

- این اسم باید لُس فیلیز تلفظ بشه؛ نه لُس فاهلیز! اما من فکر نمیکنم که مردم بومی اونجا به گرامر و دستور زبان توجه‌ی چندانی داشته باشن. اون محله احتمالا به پارک گریفیث خیلی نزدیکه و این واقعا خوبه؛ اما اگه بخوام مسافتی که از اینجا تا اون محله در پیش داریم رو تخمین بزنم، خب رسیدنمون به مقصد واقعا طول میکشه!

وقتی ماشین وارد ترافیک سنگین لس‌آنجلس شد، هممون تو سکوت آرامش‌بخشی غرق شدیم.

ما تو هواپیما به اندازه کافی بحث کرده بودیم و منم درمورد حل مشکلمون حسابی حرف زدم.

بنابراین تا زمانی که اطلاعات جدیدی به دستمون نرسه، بهتره سکوت اختیار کنم و منتظر بمونم.

به پنجره‌ی ماشین تکیه دادم.

برگشتن به لس‌آنجلس حس عجیبی داشت.

من تمام زندگیم رو اینجا سپری کرده بودم؛ اما هیچوقت دلم برای این شهر تنگ نشد.

اما حالا که به لس‌آنجلس برگشته بودم، تازه متوجه شدم که چقدر دلتنگ این شهر شلوغ شده بودم.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "ما میتونیم هر ازگاهی به لس‌آنجلس سر بزنیم."

- "شاید... بعد از اینکه از هواپیما پیاده شدیم، مطمئن بودم که این چند ساعت جز خستگی، چیزی برام نداره؛ اما در کمال تعجب، به این شهر حس خوبی دارم."

داستین به من لبخند زد و چال گونه‌هاش نمایان شدن.

گفت:

- "این طبیعیه جایی که مدت‌های طولانی با خانواده‌ات زندگی کردی رو دوست داشته باشی."

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و منم در جواب داستین، لبخند زدم.

این جادوی چال‌گونه‌هاش بود که همیشه منو تو خودشون غرق میکردن.

انگشتم رو تو یکی از چال‌گونه‌هاش فرو کردم و داستین خندید.

گفت:

- "فعلا فقط استراحت کن."

کمی روی صندلیم جابه‌جا شدم تا به داستین تکیه بدم.

داستین یه دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و منو بیشتر به سمت خودش کشید.

لمس گرمای بدن داستین، لذت‌بخش بود!

تو ذهنم گفت:

- "ما خیلی زود به مقصد موردنظرمون میرسیم؛ اما خونسرد بودن و تمرکز داشتن تنها چیزیه که میتونه بهمون کمک کنه. مخصوصا اگه قدرت‌های سامانتا به‌نحوی به قدرت‌های تو شباهت داشته باشه. یا شاید توانایی اون دختر به توانایی تو قبل از اینکه من گازت بگیرم، شبیه باشه."

- "حرفت منطقی به نظر میرسه."

نمیدونم دقیقا چه زمانی... اما در طول رانندگی، به خواب فرو رفتم و وقتی ماشین یهو ترمز کرد، از خواب بیدار شدم.

راننده به حرف اومد:

- اینجاست!

بعد از پنجره‌ی صندلی کنار راننده، به بیرون اشاره کرد.

چندبار چشم‌هام رو مالیدم تا خواب کاملا از سرم بپره.

داستین تو ذهنم گفت:

- "تو واقعا خوابت برده بود. خوشحالم که تونستی کمی استراحت کنی."

- "منم همینطور! حس میکنم میتونم تا یه میلیون سال دیگه بخوابم! تو این مدت که خواب بودم، اتفاقی رو از دست دادم؟"

- "نه عزیزم. فقط اینکه بالاخره رسیدیم."

این رو گفت و سرش رو به سمت پنجره تکون داد.

هیچ ویژگی منحصربه‌فردی وجود نداشت که این آپارتمان رو از بقیه‌ی ساختمون‌هایی که تو اون منطقه ساخته شده بودن، متمایز کنه.

اون خیابون پر ار ساختمون‌های دوطبقه‌ی مشابه بود که در یک راستا قرار گرفته بودن.

طبقه‌ی پایین درواقع یه فضای کوچیک برای پارکینک محسوب میشد و طبقه‌ی بالا هم یه واحد مسکونی بود.

آپارتمان مدنظر ما، حداقل از نظر رنگ‌آمیزی خاص بود.

زمینه‌ی ساختمون به رنگ صورتی روشن بود و رگه‌هایی به رنگ سبز نعنایی هم توش دیده میشد که انگار با گذشت سال‌ها، تحت‌تاثیر آلودگی و تابش خورشید، به رنگ زرد دراومده بودن.

کلادیا ساعتش رو چک کرد و گفت:

- من سایت روح مقدس رو بررسی کردم و اینطور که معلومه...

کریس مثل برق‌گرفته‌ها وسط حرف کلادیا پرید:

- یه لحظه وایسا! روح مقدس دیگه چیه؟!

- یه مدرسه‌ی خصوصی کاتولیک که سامانتا اونجا تحصیل میکنه.

کلادیا شونه بالا انداخت و گفت:

- همونطور که داشتم میگفتم، تو سایت مدرسه نوشته بود که حدودا نیم ساعت پیش تعطیل شده. احتمالا مسیری که باید از مدرسه‌اش تا اینجا طی کنه، تقریبا همین مدت طول میکشه. بنابراین ما باید همینجا منتظر بمونیم تا به‌موقع با سامانتا ملاقات کنیم.

پرسیدم:

- سامانتا میدونه که ما اومدیم اینجا؟

- نه! من نگران بودم که اگه باهاش تماس بگیرم یا بهش ایمیل بزنم، این دختر غیبش بزنه و تا شب اینجا علاف بشیم. بنابراین ما سورپرایزش میکنیم.

خوبه!

اینطور که به نظر میرسه، اینکه سامانتا راضی بشه باهامون همکاری کنه، یه رویا محسوب میشه.

از ماشین پیاده شدم تا کش و قوسی به بدنم بدم و بقیه هم پشت‌سر من از ماشین پیاده شدن.

آدریان و کریس همدیگه رو هُل دادن و در مورد موضوعی مشغول خنده و مسخره‌بازی شدن.

لوکاس کلادیا رو در آغوش گرفته بود و هردو به بدنه‌ی ماشین تکیه داده بودن.

داستین آروم و ساکت یه گوشه ایستاده بود و اجازه میداد که من اوضاع اطراف رو بررسی کنم.

درواقع جفتم داشت فضایی رو دراختیارم میذاشت که واقعا بهش نیاز داشتم؛ اما هیچوقت نمیتونستم بهش بگم که اجازه بده با خودم خلوت کنم.

از اینکه انقدر فهمیده و بادرک بود، ازش ممنون بودم.

وقتی به سمت اون محله چرخیدم تا سر دربیارم دقیقا کجا هستیم؛ چشمم به یه دختر افتاد که از خیابون بالا میومد.

یه دامن چهارخونه به رنگ‌های آبی، خاکستری و سفید پوشیده بود؛ با یه پیراهن دکمه‌دار سفید که قسمت انتهاییش از دامنش بیرون اومده بود و آستین‌هاش رو تا آرنجش بالا زده بود.

موهای قهوه‌ایش رو که دقیقا هم‌رنگ موهای من بود، به صورت گوجه‌ای و کاملا شلخته بالای سرش جمع کرده بود.

اما این چیزها نبودن که توجه‌ی منو به خودشون جلب کرده بودن.

هدفون نقره‌ای رنگی که روی گوش‌هاش بود و زیر نور خورشید برق میزد...

نحوه‌ی راه رفتنش... که هر فردی بهش نزدیک میشد تا از کنارش رد بشه، خودش رو تا حد ممکن کنار میکشید...

طوری راه میرفت که انگار داشت روی چیزی قدم برمیداشت که من نمیتونستم ببینم...

وقتی راه میرفت، سرش رو به سمت پایین نگه داشته بود.

عینک آفتابی که زده بود، روی چشم‌هاش سایه مینداخت و در نتیجه نمیتونستم دقیقا متوجه بشم که مسیر نگاهش به کجا ختم میشه؛ اما طوری که اون دختر کمرش رو به پایین خم کرده بود، نمیتونست به چیزی غیر از زمین خیره شده باشه.

وسط پیاده‌رو ایستادم و منتظر موندم تا اون دختر حسابی بهم نزدیک بشه.

وقتی متوجه‌ی حضور من شد، چند قدم به عقب سکندری خورد و خشکش زد.

به‌آرومی هدفونش رو از روی گوش‌هاش برداشت و سیمش رو دور گردنش آویزون کرد. گفت:

- سوالت هرچی که هست، جوابت منفیه! من همچین چیزی رو درست نمیکنم!

بعد با دستش به سر تا پای من اشاره کرد؛ طوری که انگار فهمیده بود سرنوشت و اقبال من شدیدا در شرف متلاشی شدنه و به ترمیم شدن نیاز داره!

اون حتی بدون اینکه منو لمس کنه، درست زده بود وسط خال!

هر قدرتی که این دختر داره، اصلا بی‌اهمیت و پیش پا افتاده نیست.

صدای قدم‌های کلادیا روی سنگ‌فرش خیابون رو شنیدم که داشت به سمت ما میومد.

کلادیا فورا به حرف اومد:

- دخترخاله؟

سامانتا عینک آفتابیش رو از روی چشم‌هاش برداشت و چپ‌چپ نگاهی به کلادیا انداخت.

بعد گفت:

- من تو رو میشناسم؟!

- سامانتا! منم... کلادیا.

ابروهای سامانتا بالا رفتن و گفت:

- واو!

کلادیا رو بادقت برانداز کرد و بعد نگاهی به پسرها انداخت.

بعد به حرف اومد:

- چیزی که دارم میبینم حقیقت داره دخترخاله؟! گندش بزنن! چرا خودت رو قاطی این موجودات کردی؟

کلادیا محکم و قاطع، بدون اینکه من من کنه، گفت:

- این‌ها افراد خوبی هستن!

دلم میخواست کف دستم رو بالا ببرم تا کلادیا بزنه قدش! چون به نظرم واقعا قابل تحسینه که بی معطلی و با اعتماد به نفس از خودش و عزیزانش دفاع کرده.

اما از اونجایی که میدونستم سامانتا از این حرکتم خوشش نمیاد، پس بیخیال شدم.

نگاه سامانتا دوباره به سمت دخترخاله‌اش کشیده شد. چنان اخمی روی پیشونیش شکل گرفته بود که به‌وضوح نشون میداد حرف کلادیا رو قبول نداره و به نظر خودش، دخترخاله‌اش داره چرت میگه.

بالاخره جواب داد:

- این دوست‌های عزیزت، خودِ دردسرن!

لعنتی!

این دختر قصد نداره که به ما کمک کنه.

هر اتفاقی که بین کلادیا و سامانتا پیش اومده، قطعا بد و ناراحت‌کننده بوده.

وگرنه گمونم سامانتا رفتار بهتری از خودش نشون میداد...

گفتم:

- من به کمکت نیاز دارم.

- آره! میتونم از تو چهره‌ات ببینم.

- تو دقیقا چی میتونی ببینی؟!

- خیلی چیزها! بیشتر از حدی که دلم بخواد!

دوباره عینک آفتابی تیره‌اشو روی چشم‌هاش گذاشت و زمزمه کرد:

- خیلی بیشتر.

- مثلا؟

- مثلا اینکه من میدونم تمام این افراد، گرگینه هستن؛ اما تو فقط یه گرگ نیستی!

لحنش به‌شدت سرد و خشک و تقریبا بی‌حوصله به نظر میرسید... و یه حسی بهم میگفت سامانتا اصلا خوشش نیومده که همچین سوالی ازش پرسیدم، انگار داشتم امتحانش میکردم تا از توانایی‌اش مطمئن بشم.

و اگه بخوام روراست باشم، واقعا هم داشتم همین کار رو میکردم!

گفت:

- من میتونم ببینم که پیوند بین گرگینه‌های گروهت حسابی آسیب دیده! این طناب‌های جادویی که گرگینه‌ها رو به هم مرتبط میکنن، کاملا درهم‌پیچیده شدن و عواقب این مشکل، بیشتر از هر کسی، روی سر تو هوار شدن! هرچند که این مسئله، کم‌کم بقیه رو هم به‌شدت تحت‌تاثیر قرار میده. من میتونم پیوندی که بین تو و پسر جذابی که اون پشت ایستاده، وجود داره رو ببینم. همینطور پیوندی که بین دخترخاله‌ام و اون مرد خوش‌قیافه وجود داره...

همزمان با بیان جمله‌ی آخرش، به لوکاس اشاره کرد.

بعد ادامه داد:

- اما تمام چیزهایی که گفتم، کاملا واضح بود.

بالاخره نگاهش رو به سمت من چرخوند و گفت:

- چون من تو رو به راحتی تشخیص دادم ترسا! من اخبار رو تماشا کردم. و حالا که دارم از نزدیک میبینمت، صددرصد و بدون شک نمیخوام که هیچ ارتباطی با هیچ‌کدوم از شماها داشته باشم. دو نفر از شماها با یه شیطان پیوند دارین و اینطور که از وضع این پیوندهای شیطانی مشخصه، شما به یه نوع فوق عوضیش متصل شدین.

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

- خب بگذریم... اگه از نظر شما مشکلی نداره، میخوام برم خونه و تکالیف درسیم رو انجام بدم. امتحانات میان‌ترم هفته‌ی بعد شروع میشه و معلم شیمی من فکر میکنه که ما باید تمام معادلات شیمیایی رو به‌خوبی حفظ کنیم! با وجود اینکه نحوه‌ی درس دادنش به معنای واقعیِ کلمه، گوهه!

خب به‌وضوح داشت ما رو از سر خودش وا میکرد؛ اما حداقل نکته‌ی مثبتش اینه که آدم صادق و روراستیه!

و به نظرم کاملا حق داره که نخواد خودش رو درگیر همچین مشکل بزرگی کنه.

اگه منم جای سامانتا بودم، هیچ‌کدوم از این چیزها رو نمیخواستم.

اما من باید این دختر رو قانع کنم تا بهمون کمک کنه؛ چون سامانتا لوپز مطمئنا همون کسیه که ما بهش نیاز داریم.

کلادیا با لحنی که ناله و خواهش درونش موج میزد، به حرف اومد:

- لطفا دخترخاله! ما به کمکت احتیاج داریم.

- اوه جدی؟ بهم بگو تو پنج سال گذشته کجا بودی که الان به یاد من افتادی؟!

لحنش پر از کینه و خصومت نبود؛ نه هنوز!

اما با حالت تدافعی که سامانتا به خودش گرفته بود، میدونستم که کم‌کم باید منتظر همچین لحنی هم باشم.

سامانتا ادامه داد:

- تو کجا بودی وقتی من ازت خواهش کردم که بهم کمک کنی؟ تو کجا بودی وقتی اون احمق‌ها منو طرد کردن و اجازه ندادن حتی از کم‌ترین خدماتی که یه نوجوون میتونست داشته باشه، استفاده کنم؟ تو کجا بودی وقتی منو تو تیمارستان حبس کردن؟

کلماتش رو با خشم بیان میکرد و لحنش حسابی تند و تیز بود.

میدونستم به حدی عصبانیه که کسی نمیتونه تو اون لحظه آرومش کنه.

سامانتا بخاطر توانایی‌هاش دیوونه خطاب شد و تو تیمارستان بستری شد.

این موضوع به حدی تلخ و دردناک هست که حتی سرسخت‌ترین افراد رو از پا دربیاره.

سامانتا یهو به حرف اومد:

- آره! تلخ بود... حتی شنیدن این حرف‌ها از زبون خودم، درد و رنجی که تو اون دوران کشیدم رو به‌وضوح برام تداعی میکنه.

با وجود عینک آفتابی تیره‌ای که روی چشم‌هاش بود، نمیتونستم جهت نگاهش رو ببینم؛ اما کاملا مطمئن بودم که این بخش از حرفش رو خطاب به من بیان کرده بود.

به سمت کلادیا قدم برداشت و گفت:

- تو هیچ‌وقت برای کمک به من نیومدی و اهمیتی هم نداشت که من چند بار برات بنویسم که چقدر تنهام و به رفاقتت نیاز دارم. من بهت التماس کردم...

چند لحظه‌ی تقریبا طولانی، سامانتا از ما رو برگردوند و به گوشه‌ای خیره شد.

اینطور به نظر میرسید که داره خشمی که تو وجودش شعله میکشه رو خاموش میکنه.

وقتی بالاخره دوباره نگاهش رو به سمت کلادیا چرخوند، از چهره‌اش مشخص بود که خیلی آروم‌تر شده.

گفت:

- میدونی چیه؟ من این کار رو انجام نمیدم! ببین کلاد، بعد از اینکه تمام اون مسائل رو درمورد پدرم فهمیدیم، تو منو ترک کردی! نمیخوام به خاطر اینکه منو تنها گذاشتی، سرزنشت کنم؛ اما ازم توقع نداشته باش که الان بهت کمک کنم.

بعد از گفتن این حرف، سامانتا دوباره هدفونشو روی گوش‌هاش گذاشت و کاملا ریلکس از کنار من و بقیه‌ی بچه‌ها رد شد.

هممون تو سکوت به سامانتا خیره شده بودیم.

به سمت ساختمونی که گوشه‌ی خیابون قرار داشت، راه افتاد. از پله‌ها بالا رفت و در رو محکم پشت‌سرش بست.

آهی کشیدم و گفتم:

- خب... چقدر عالی پیش رفت! بهتر از این نمیشد!

کلادیا گفت:

- چیزهای زیادی وجود دارن که من نسبت بهشون احساس پشیمونی میکنم؛ اما کاری که من با سامانتا کردم... من نمیتونستم بهش کمک کنم. من حتی نمیتونستم به خودم کمک کنم! من اون موقع‌ها یه‌جورایی اسیر لوسیانا بودم و قلمرو جادوگران هم زندان من محسوب میشد.

به موهای گیس‌شده‌اش چنگی زد و ادامه داد:

- من میرم تا با سامانتا حرف بزنم. من این قضیه رو حل میکنم. اگه سامانتا میتونه پیوند بین ما و آستاروت رو ببینه، پس حتما میتونه این پیوند لعنتی رو از بین ببره. من فقط باید این دختر رو قانع کنم که ما ارزشش رو داریم که بهمون کمک کنه!

بعد به سمت جلو قدم برداشت؛ اما من بازوش رو گرفتم و گفتم:

- به نظرم بهتره بذاری من شانسم رو امتحان کنم.

من از تمام گذشته‌ای که سامانتا و کلادیا پشت‌سر گذاشته بودن، اطلاعی ندارم... و شاید همین موضوع باعث شه که سامانتا منطقی‌تر با من برخورد کنه یا حداقل مثل چند لحظه پیش، با نفرت و بغض حرف نزنه.

کلادیا نگاهی به لوکاس انداخت، بعد سرش رو به علامت منفی تکون داد و خطاب به من گفت:

- نه! این وظیفه‌ی منه که...

- من قصد ندارم دنباله‌ی اتفاقی که بین تو و سامانتا پیش اومده رو بگیرم؛ اما من میتونم به بخشی از حرف‌هایی که سامانتا بیان کرد، ربط داشته باشم. بخاطر همین میخوام اجازه بدی که من باهاش صحبت کنم.

خنده‌ی غمگینی سر دادم و دستی به پیشونیم کشیدم.

بعد گفتم:

- منظورم اینه که... به نظر میرسید حرف‌های اون دختر، یکی از کابوس‌های منم بوده! پدر و مادر من سخت تلاش کردن تا بهم یاد بدن دهنم رو بسته نگه دارم و حرفی درمورد اینکه چه چیزهایی رو میتونم تو ذهنم ببینم، با کسی درمیون ندارم؛ مخصوصا تو مدرسه...

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "این دختر حسابی دلشکسته به نظر میرسه؛ انگار از درون متلاشی شده... یه زمانی سامانتا هم برای کمک التماس کرده؛ اما نتیجه‌ای نگرفته. اینطور به نظر میرسه که انگار این دختر هم مثل کلادیا، طی چند سال گذشته، دوران خیلی سختی رو پشت‌سر گذاشته. حتی شاید شرایط سامانتا بدتر هم بوده باشه! تو میخوای منم همراهت بیام؟"

- "نه! با اینکه خیلی دلم میخواد تو هم اونجا کنارم باشی؛ اما فکر نمیکنم حضورت تو خونه‌ی سامانتا بتونه به حل این مشکل کمکی کنه. اصلا نمیتونم تصور کنم که مثل سامانتا تو یه تیمارستان زندانی بشم. اگه این دختر مدت‌های طولانی اونجا بستری بوده..."

داستین به سمت من قدم برداشت و منو در آغوش گرفت.

تو ذهنم گفت:

- "من خدا رو شکر میکنم که این اتفاق هیچ‌وقت برای تو رخ نداد."

- "منم همینطور!"

سامانتا یه‌جورایی نسخه‌ی دیگه‌ای از خودم محسوب میشد.

اگه دوران بچگی من طور دیگه‌ای سپری میشد، شاید الان وضع زندگی منم دقیقا مثل سامانتا میشد... یعنی به‌جای اینکه با داستین ازدواج کنم و یه زندگی شیرین رو در کنارش تجربه کنم، احتمالا مثل سامانتا با تنهاییِ خودم سروکله میزدم.

با اینکه من و بقیه به این دلیل اینجاییم که زندگی یه تهدید بزرگ سر راهمون قرار داده... بهتره بگم یه فاجعه‌ی وحشتناک! اما حتی تو بدترین لحظات، من همیشه قدردان زندگی جدیدم هستم؛ بخاطر دوستانی که کنار خودم دارم، توانایی‌هایی که درونم نهفته شدن و اینکه چه کسی هستم!

من چیزهای زیادی دارم که بابتشون قدردان باشم.

شاید حق با داستین باشه. شاید من از قبل تشکیل گروهم رو شروع کرده بودم. شاید من به عنوان یه آلفا، بقیه‌ی گرگینه‌ها رو به سمت خودم میکشونم.

اگه یه چیز تو دنیا وجود داشته باشه که سامانتا بهش نیاز داشته باشه، یه گروه از دوستانیه که کنارش باشن و بهش بفهمونن که تنها نیست.

دوست‌هایی که با وجود توانایی‌های دیوونه‌کننده‌ای که داره، بازم دوستش داشته باشن و ترکش نکنن.

حتی اگه سامانتا نتونه بهم کمک کنه؛ میخوام بهش بفهمونم که من میتونم دوستش باشم، البته اگه خودش بخواد!

اما حقیقت اینه که من شدیدا به کمک این دختر نیاز دارم.

امیدوارم که بتونم یه راهی برای قانع کردن سامانتا پیدا کنم؛ چون چندان مطمئن نیستم اگه آستاروت دوباره از پیوند بینمون استفاده کنه، چقدر میتونم دووم بیارم...!

من باید این پیوند شیطانی رو بشکنم؛ وگرنه باید خودم رو برای از دست دادن همه‌چیز آماده کنم.

***

وقتی از پله‌های چوبی به سمت در ورودی خونه‌ی سامانتا بالا میرفتم، صدای جیر جیر چوب‌ها رو میشنیدم.

این پله‌های چوبی تقریبا پوسیده شده بودن و اگه یه نفر هرچه زودتر تعمیرشون نکنه، ممکنه یه حادثه‌ی وحشتناک برای کسی رخ بده.

وقتی دستم رو به سمت در دراز کردم تا چند تقه بهش بزنم، کمی مضطرب بودم.

در طی چند ماه گذشته، من با اتفاقات وحشتناک زیادی روبه‌رو شده بودم؛ اما هیچ‌کدومشون به ترسناکی اینکه آستاروت با روحم پیوند داشته باشه، نبودن!

بیشتر از اینکه به هوا برای نفس کشیدن نیاز داشته باشم، دلم میخواست که هر چه سریع‌تر از شر این پیوند شیطانی خلاص شم.

در حال حاضر، سامانتا تنها دختریه که میدونم میتونه بهم کمک کنه.

من باید نظر این دختر رو عوض کنم؛ اما هیچ سرنخی ندارم که چطور باید این کار رو انجام بدم.

مکالمه‌ی زمزمه‌مانندی از پشت در شنیده میشد.

به زبان اسپانیایی!

برعکس زبان فرانسوی، من زبان اسپانیایی رو به خوبی بلد بودم.

داستین تو ذهنم پرسید:

- "اون‌ها دارن درمورد چی حرف میزنن؟"

با صدای آرومی، تو ذهن داستین جواب دادم:

- "هیس! اگه تو باهام حرف بزنی، نمیتونم تمرکز کنم تا صدای اون‌ها رو بشنوم."

داستین چند لحظه سکوت کرد و من شنیدم که مادر سامانتا داشت به دخترش میگفت که نباید از موهبتی که در اختیارش قرار گرفته، بترسه؛ بلکه باید از این توانایی تو مسیر خیر و خوبی استفاده کنه.

این حرف‌ها، همون حرف‌هایی بودن که من بارها و بارها از زبون مادرم شنیدم تا اینکه بالاخره بزرگ شدم.

از اینکه الان دقیقا داشتم همون مکالمه‌های قدیمی رو میشنیدم، تقریبا خنده‌ام گرفته بود. مثل این بود که انگار وارد ماشین زمان شده بودم! هرچند که اینطور نبود...

به‌وضوح مشخصه که من و سامانتا توانایی‌های متفاوتی داریم و هر کدوممون تو مسیرهای متفاوتی قرار گرفتیم.

اما بعضی چیزها بین من و این دختر، خیلی به هم شباهت دارن...

بعد مادرش شروع کرد به حرف زدن درمورد اینکه سامانتا چقدر به دوستان واقعی احتیاج داره.

اینکه چقدر نیاز داره با یکی صمیمی بشه و باهاش درد دل کنه.

و سامانتا در جواب مادرش میگفت که تنها نیست و دوستانی کنار خودش داره. یعنی مادرش و تا جایی که متوجه شدم، یه کِشیش!

افتضاحه...!

سامانتا تو کل زندگیش فقط مادرش رو به عنوان دوست، کنار خودش داشته؟ و یه روحانی؟!

اصلا جالب نیست.

تو این موضوع، کاملا با مادرش موافقم.

سامانتا به من احتیاج داره تا کمکش کنم؛ به همون اندازه که من به کمک این دختر نیاز دارم.

سه تقه به در خونه زدم و منتظر موندم.

مکالمه‌ای که تو خونه در جریان بود، کاملا قطع شد.

بعد سامانتا با عصبانیت در خونه رو باز کرد و با لحن تندی گفت:

- کلادیا! من...

به محض اینکه چشمش به من افتاد، حرفش رو قطع کرد.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- اوه... تویی؟! من فکر میکردم که قراره با....

- فکر میکردی قراره با دخترخالمون روبه‌رو بشی؟

شونه بالا انداختم و ادامه دادم:

- نه! کلادیا نیست. منم!

با سردرگمی پرسید:

- دخترخالمون؟!

- آره! ما یه‌جورایی باهم فامیل محسوب میشیم.

سامانتا نگاهش رو به سمت زنی که مسلما مادرش بود، چرخوند.

مادرش تو آشپزخونه ایستاده بود و مشغول خُرد کردن چندتا پیاز بود.

با بویایی قوی که داشتم، میتونستم بوی پیاز رو از همونجا حس کنم و چیزی نمونده بود که چشم‌هام پر از اشک بشن.

مادر سامانتا در جواب نگاه پرسشگر دخترش، شونه بالا انداخت و بهش گفت که منو نمیشناسه.

به حرف اومدم:

- خب، درواقع مادر من و مادر کلادیا خواهر همدیگه محسوب میشن. و...

مادر سامانتا حرفم رو قطع کرد و گفت:

- اوه! تو دختر گبی هستی. ما خیلی وقت پیش، همدیگه رو ملاقات کردیم. اون زمان تو خیلی کم‌سن و سال بودی و احتمالا منو به یاد نمیاری. اما من کاملا یادمه که شما دخترها حسابی باهم بازی کردین و خوش گذروندین.

لبخندی زدم و گفتم:

- اوه، جدی؟ من و سامانتا باهم بازی کردیم؟

تنها واکنشی که اون لحظه به ذهنم میرسید تا از خودم بروز بدم، لبخند زدن بود.

ادامه دادم:

- شرمنده که من چیزی رو به یاد نمیارم.

مادر سامانتا فورا دستش رو تکون داد و گفت:

- نه نه! کاملا حق داری که چیزی یادت نباشه؛ اما تا جایی که من یادمه، تو بخاطر سروکله زدن با توانایی‌هات، دوران سختی رو میگذروندی... دقیقا مثل سامانتای من! و... خب، مدت‌هاست که ارتباط بین من و مادرت قطع شده؛ اما الان به نظر میرسه که حالت خوب باشه؛ درسته؟

- بله، درسته!

شونه بالا انداختم و گفتم:

- البته یه مشکلی این وسط وجود داره... اگه بخوام زنده بمونم و جلوی وقوع آخرالزمان رو بگیرم، شدیدا به کمک دختر شما نیاز دارم.

سامانتا به چهارچوب در تکیه داد و با لحن کلافه‌ای پرسید:

- اوه، بیخیال! از فاز احساسات بیا بیرون. فکر نمیکنی داری زیادی جو میدی؟

- امیدوارم که همینطور باشه! چون من از عمق وجودم این حرف‌ها رو بیان میکنم.

و واقعا هم همینطور بود!

ادامه دادم:

- من به کمکت احتیاج دارم. لطفا بهم جواب رد نده!

مادر سامانتا به حرف اومد:

- معلومه که سامانتا بهت کمک میکنه. نگران نباش! بیا تو عزیزم...

سامانتا نگاه معناداری نثار مادرش کرد و بعد به من خیره شد.

دقیقا به عمق چشم‌هام زل زده بود.

تقریبا چند لحظه تو همون وضع مونده بودیم.

سامانتا یه گرگینه نبود؛ اما به‌نحوی یه فراطبیعی محسوب میشد.

من فکر میکردم که سامانتا یه جادوگره؛ هرچند که کلادیا گفته بود اینطور نیست.

اما وقتی بهش خیره شده بودم و منتظر بودم تا ببینم کدوممون زودتر نگاهمون رو برمیگردونیم، باید اعتراف کنم که سوزش بدی رو تو چشم‌هام حس میکردم.

این اولین سرنخ من بود که بهم میفهموند من واقعا نمیدونم ماهیت اصلی این دختر چیه!

کاری که من و سامانتا داشتیم انجام میدادیم، درواقع تقابل قدرت بود.

جادوگرها مثل گرگینه‌ها نمایش قدرت به راه نمیندازن تا تسلط و برتری خودش رو نشون بدن؛ اما سامانتا که یه گرگینه نبود!

وقتی این فکر به ذهنم خطور کرد، سامانتا یه ابروش رو بالا برد و از جلوی در کنار رفت تا من بتونم وارد خونه‌اشون بشم.

از خیره موندن به چشم‌های سامانتا دست برداشتم و نگاهم رو به سمت دیگه‌ای سوق دادم.

از در ورودی عبور کردم و وارد آپارتمان نقلی روبه‌روم شدم.

چندان مطمئن نیستم که تماشای نمای بیرونی آپارتمان چه تصوری از فضای داخلش تو ذهن بقیه ایجاد میکنه؛ اما به نظر من، داخل آپارتمان خیلی خوب بود.

هرچند که اسباب و لوازم خونه کمی فرسوده بودن و ویژگی قابل توجه‌ای نداشتن که نگاه‌ها رو به سمت خودشون جذب کنن؛ اما این آپارتمان واقعا دنج و تمیز بود.

وقتی از در ورودی عبور کردم، وارد اتاق نشیمن خونه شدم.

سمت راست یه میز ناهارخوری کوچیک چیده شده بود و پشت اون فضا، آشپزخونه قرار داشت.

این آپارتمان، یه ساختمون قدیمی محسوب میشد و به‌جز فرش‌های کِرِمی رنگی که کف اتاق پهن شده بودن، بقیه‌ی وسایل خونه عملا به درد نخور تلقی میشدن.

البته بازم تاکید میکنم با وجود اینکه همه‌چیز قدیمی و رنگ و رو رفته بود؛ اما واقعا خونه‌ی تمیز و مرتبی بود.

مادر سامانتا گلوش رو صاف کرد و گفت:

- من یکم آشپزخونه رو مرتب میکنم و بعد براتون نوشیدنی میارم. شما دخترها میتونین راحت باشین! روی مبل بشینین و باهم صحبت کنین.

من روی یکی از مبل‌ها نشستم؛ اما سامانتا هم‌چنان ایستاده بود و به من نگاه میکرد.

از چهره‌اش اینطور برداشت میشد که انگار مطمئن نیست که باید چی بگه.

اگه بخوام روراست باشم، منم مطمئن نبودم که باید چه حرفی به زبون بیارم؛ اما میدونستم که باید از یه‌جایی شروع کنم.

میدونستم که من باید مکالمه‌ی بینمون رو شروع کنم.

بنابراین به حرف اومدم:

- چند ماه پیش، من حتی نمیتونستم روی این مبل بشینم. کافی بود که این مبل رو لمس کنم تا در عرض یه ثانیه، یه میلیون تصویر مختلف به ذهنم هجوم بیارن. از زمانی که این مبل ساخته شده تا الان، هر تصویری که فکرش رو بکنی، مثل فیلم تو ذهنم پخش میشد. تصاویری از افرادی که این مبل رو لمس کردن... حتی میتونستم یه نگاه اجمالی به زندگی هر کدوم از اون افراد داشته باشم! اگه یه شخص رو لمس کنم، اوضاع خیلی بدتره! اینطوری میتونم چیزهایی رو ببینم یا از مسائلی مطلع بشم که هیچ‌کس به غیر از خود اون اشخاص، ازش خبر ندارن. من دوران خیلی سختی رو پشت‌سر گذاشتم. راه‌های سخت زیادی رو طی کردم تا یاد بگیرم هرگز درمورد چیزهایی که میبینم، حرفی به زبون نیارم. و تا همین اواخر، اینطور به نظر میرسید که انگار قرار نیست تو زندگی و آینده‌ام، هیچ ردی از شادی ببینم. من همیشه یه دختر غیرعادی و عجیب و غریب بودم و فکر میکردم هیچوقت آرامش رو لمس نمیکنم. حتی برای یه لحظه!

سامانتا چند قدم بهم نزدیک شد و پرسید:

- خب پس چه اتفاقی افتاد که همه‌چیز برات عوض شد؟

- داستین گازم گرفت.

خرخر کرد:

- اما گاز یه گرگینه نمیتونه مشکل منو حل کنه.

- من همچین چیزی نگفتم! من حتی نمیدونم که تو چه توانایی‌هایی داری؛ اما این رو بدون که زندگی میتونه بهتر بشه. گاهی‌وقت‌ها با عجیب‌ترین شیوه‌هایی که فکرشم نمیکنی، زندگیت از این رو به اون رو میشه!

سامانتا روی صندلی راحتی که کنار من قرار داشت، نشست.

بعد گفت:

- من همیشه از تواناییم که به نظر خودم، نقطه‌ضعفم محسوب میشه، متنفر بودم؛ بنابراین هر چقدر که بتونم خودم رو از جایی که الان هستم، بالاتر بکشم؛ هرچند کم

باشه، برای من یه پیشرفت محسوب میشه. اما خب... من مثل تو نیستم. من یه جادوگر نیستم.

- خب پس تو چی هستی؟ یه پری؟

خندید و گفت:

- نه! پری هم نیستم. و برخلاف چیزی که ظاهرم نشون میده، من از درون متلاشی نشدم!

- من...

- لازم نبود که جفتت این حرفش رو با صدای بلند خطاب به من بیان کنه؛ چون یه نگاه به چهره‌اش همه‌چیز رو فریاد میزد! من ترحم رو به‌خوبی تشخیص میدم.

سامانتا کمی به سمت جلو خم شد و تو تمام این مدت، نگاه خیره‌اش رو از روی من برنداشت.

گفت:

- یه مسئله‌ای این وسط وجود داره. اینطور نیست که من دلم نخواد بهت کمک کنم؛ اما من مسیر سختی رو پشت‌سر گذاشتم تا یاد بگیرم هیچ‌وقت نباید خودم رو درگیر موضوعات مقدس و معنوی کنم؛ چون ورود به محدوده‌ی روحانی اصلا ایده‌ی هوشمندانه‌ای نیست! این کار به‌جای اینکه برات مفید باشه، میتونه هزار برابر بهت آسیب برسونه. با توجه به وضعی که الان دچارش شدی و چیزی که من دارم میبینم، مطمئنم که اصلا دلت نمیخواد شرایطت از این بدتر بشه.

وقتی مادر سامانتا با دوتا لیوان لیموناد و یه سینی پر از شیرینی‌های شکری از آشپزخونه بیرون اومد، سامانتا سکوت کرد.

بعد خطاب به مادرش گفت:

- ممنون مامان.

مادر سامانتا بوسه‌ای روی پیشونی دخترش نشوند و گفت:

- قابل فرشته کوچولوی خودم رو نداشت.

سامانتا خندید و گفت:

- اینطور که معلومه خیلی از خصوصیات پدرم رو به ارث بردم که لقب "فرشته‌ی مامان خانم" نصیبم شده.

مادرش لبخند زد و گفت:

- چرت و پرت نگو دختر!

بعد چشمکی نثار من کرد و گفت:

- من شما دخترها رو تنها میذارم؛ اما اگه به چیزی احتیاج داشتین، حتما بهم بگین. من تو اتاقم هستم.

- خیلی ممنون.

مادر سامانتا از اتاق نشیمن خارج شد و در انتهای راهروی خونه ناپدید شد.

وقتی صدای بسته شدن در اتاق رو شنیدم، یهو حس کردم یه موضوعی وجود داره که یادم رفته درموردش سوال کنم.

پدر سامانتا کیه؟! یا اگه بخوام دقیق‌تر و مهم‌تر سوالم رو مطرح کنم، باید بپرسم که ماهیت اصلی پدرش چیه؟

سامانتا پرسید:

- خب قضیه‌ی اینکه دنیا قراره به آخر برسه، چیه؟

- یه شیطان به اسم آستاروت...

- اوه، لعنتی!

به صندلیش تکیه داد و گفت:

- واقعا تو دردسر بدی افتادی.

تُن صداش آروم‌تر شده بود و با وجود اینکه هنوز چشم‌هاش به من خیره شده بودن؛ اما به نظر میرسید که حواسش پرت شده و تمرکزش رو از دست داده.

پرسیدم:

- تو آستاروت رو میشناسی؟

اگه سامانتا آستاروت رو بشناسه، خیلی خوب میشه.

یه حسی به من میگه این دختر از اون همه کتاب تلنبارشده‌ای که با خودمون از تگزاس آوردیم و تو هواپیما بررسیشون کردیم، خیلی بهتر و کاربردی‌تره!

سامانتا چند بار پلک زد و با لحن طعنه‌آمیزی گفت:

- نه! تا حالا همچین افتخاری نصیبم نشده که با آستاروت آشنا بشم! و هیچ‌وقت هم نمیخوام.

- آستاروت بهم گفت من همون کلیدی هستم که با استفاده از من میتونه یه دروازه از جهنم به این دنیا باز کنه. گفت یه مُهر و مومی وجود داشته که الان شکسته شده و علت این اتفاق هم به مخفی شدن پری‌ها مربوط میشه. درضمن چندتا عضو از هیئت هفت‌نفره‌ی گرگینه‌ها کم شده! این هیئت از هفت آلفا تشکیل میشد که تمام گرگینه‌ها رو مدیریت میکردن.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- ما درمورد این موضوع تحقیق کردیم و به نظر میرسه که این مسائل حقیقت دارن؛ اما من فکر نمیکنم که بتونم هیچ‌کدوم از این مشکلات رو حل کنم.

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- درواقع این مسئولیت به عهده‌ی منه که آستاروت رو متوقف کنم و تا زمانی که این پیوند شیطانی لعنتی از بین نره، من فکر نمیکنم بتونم این کار رو انجام بدم.

وقتی سامانتا برای چند لحظه چشم‌هاش رو بست، به‌سختی تلاش کردم تا اجازه ندم ناامیدی وجودم رو تصرف کنه.

مطمئن نبودم که دیگه چه حرفی میتونستم به زبون بیارم.

گفتم:

- لطفا! تو میتونی این پیوند شیطانی رو ببینی؛ این یعنی تو میتونی همچین پیوندی رو بشکنی. مگه نه؟

- من نمیدونم که میتونم این کار رو انجام بدم یا نه! اگه کسی که باهاش پیوند داشتی، یه شیطان معمولی بود، آره، مطمئنا میتونستم از پسش بربیام. اما آخه آستاروت؟؟

بالاخره چشم‌هاش رو باز کرد و ادامه داد:

- گندش بزنن! اگه این قضیه بیخ پیدا کنه، تو حتما به فنا میری دختر!

دقیقا همینطوره!

اگه هرچه زودتر این مشکل حل نشه، مطمئنا اتفاقات وحشتناکی رو در پی داره.

گفتم:

- تو چطور میتونی این پیوندها رو ببینی؟ ماهیت اصلی تو چیه؟!

از نظر ظاهر، سامانتا مثل یه دختر عادی به نظر میرسید که لباس فرم مدرسه‌ی خصوصیش رو پوشیده.

لاک براق سُرمه‌ای رنگی که به ناخن‌هاش زده بود، کمی خراشیده و نامرتب دیده میشد.

خط چشم بلند و پررنگی پشت پلک‌هاش کشیده بود؛ اما به غیر از همین خط چشم و برق لبی که دقیقا هم‌رنگ لبش بود، هیچ آرایش دیگه‌ای روی صورتش پیاده نکرده بود.

چشم‌هاش به رنگ خاکستری بودن؛ درست مثل آسمون طوفانی!

همونطور که مشغول تماشای چشم‌هاش بودم، میتونستم طوفان و تلاطمی که تو نگاهش جریان گرفته بود رو ببینم... و به خاطر همین، چشم‌های خاکستریش تیره‌تر دیده میشدن.

رایحه‌هایی که از این دختر حس میکردم، بوی نارگیل، گل رُز و مریم گلی بود!

سامانتا بوی گل خاصی که از پری‌ها حس میشد رو نداشت.

درضمن، رایحه‌ی خاصی که متعلق به گرگینه‌ها بود رو هم نمیتونستم ازش حس کنم.

به‌هیچ‌وجه بوی گوگرد هم نمیداد.

با این اوصاف، این دختر نه پری بود، نه گرگینه و نه شیطان!

اگه سامانتا درمورد جادوگر نبودنش بهم دروغ گفته باشه... یعنی حتی اگه جادوگر باشه، کاملا مشخصه که این اواخر از هیچ جادویی استفاده نکرده که رایحه‌ی منحصربه‌فرد خودش رو مخفی کنه.

پس احتمال اینکه سامانتا یه جادوگر باشه، خیلی کمه...

به حرف اومد:

- درمورد ماهیت اصلی من نگران نباش. فقط بدون من همینی هستم که میبینی! سوال بهتری که میتونی ازم بپرسی، اینه که من قادر به انجام چه کارهایی هستم.

- خیلی‌خب...

حق با سامانتا بود.

مهم نیست که من از ماهیت اصلی این دختر سر دربیارم؛ هرچند که خیلی در مورد این موضوع کنجکاوم!

تمام چیزی که من میتونم بهش اهمیت بدم، اینه که سامانتا چطور میتونه بهم کمک کنه.

پرسیدم:

- تو چه کارهایی میتونی انجام بدی؟

- تو میدونی که کلا دو بُعد وجود داره؛ درسته؟

- دو بُعد؟

گمونم بدونم که منظور سامانتا از گفتن این حرف چیه؛ اما من باید مطمئن بشم که ما باهم هم‌فکر هستیم.

گفت:

- تو یه بُعد زندگی جریان داره و مربوط به فناپذیرهاست. یعنی همین‌جایی که ما الان هستیم! یه بُعد دیگه هم وجود داره؛ بُعد فراطبیعی! یعنی همون جایی که دنیای مردگان نامیده میشه. جایی که شیاطین زندگی میکنن؛ همینطور ارواح و موجوداتی از این قبیل!

اوه؛ من این چیزها رو میدونستم.

گفتم:

- درسته؛ من حرف‌هات رو قبول دارم.

- من تو هر دو بُعد وجود دارم!

یه لحظه صبر کن! سامانتا الان چی گفت؟!

پرسیدم:

- چطور همچین چیزی ممکنه؟

- من اینطوری به دنیا اومدم و همین موضوعه که منو عجیب و غیرعادی کرده. بخشی از وجود من، انسانه و بخش دیگه‌ی وجودم، یه چیز دیگه! درواقع میشه گفت که من به‌نحوی یه مِدیوم یا واسطه‌ی روحی محسوب میشم. من توانایی روحی بالایی دارم و همین موضوع قابلیتی رو در اختیارم میذاره تا بتونم با ارواح و جهان فراطبیعی ارتباط برقرار کنم...

شونه بالا انداخت و ادامه داد:

- من نمیدونم که دقیقا چه موجودی هستم و باید چه‌طوری خطاب بشم! من نمیتونم جادویی انجام بدم؛ اما میتونم به‌وضوح پیوندها رو ببینم؛ درست مثل یه شئ واقعی. اگه کسی تسخیر بشه، من میتونم اون انسان رو از شیطانی که بهش متصل شده، جدا کنم. درواقع اگه تسخیری در کار باشه، من میتونم به کمک روحشون به زندگی بعدیشون دسترسی پیدا کنم. گاهی اوقات، بعضی از این ارواح، بی‌نهایت کله‌شق و سرکش هستن.

چه جذاب!

سامانتا هر چی بیشتر درمورد توانایی‌هاش توضیح میده، سوالات بیشتری تو ذهن من شکل میگیرن؛ اما من خودم رو وادار میکنم که دهنم رو بسته نگه دارم.

من از سامانتا خیلی ممنونم که همچین موضوعی رو با من درمیون گذاشته.

همین‌قدر هم که توضیح داده، خیلی بوده!

سامانتا به حرف اومد:

- فقط این رو بدون که هرچی بیشتر خودت رو درگیر یه بُعد دیگه کنی، مشکلات بیشتری به سمتت کشیده میشن. هیچکس دوست نداره که تو زندگیش با همچین دردسرهای بزرگی روبه‌رو بشه؛ مخصوصا من که به اندازه کافی روزهای سختی رو تو زندگیم پشت‌سر گذاشتم! کمک کردن به تو درواقع به این معنیه که من دارم خودم رو در معرض شیاطین و موجوداتی قرار میدم که فقط خدا میدونه بعد از فهمیدن این موضوع، چقدر از جانب اون‌ها مورد حمله قرار میگیرم. من فقط...

سامانتا لب‌هاش رو به هم فشار داد و انگار جلوی خودش رو گرفته بود که بیشتر از اون چیزی که میخواد، به زبون نیاره.

گفت:

- آخرالزمان؟ تو چقدر درمورد این موضوع مطمئن هستی؟

- خیلی زیاد!

- همه چیز رو برام تعریف کن. از اول قصه شروع کن.

از اول شروع کنم؟

گفتم:

- یعنی از وقتی که توسط جفتم گاز گرفته شدم؟ چون قضیه از همونجا شروع شد... مثل گلوله‌ی برفی که از بالای کوه رها شده باشه و تا رسیدن به انتهای مسیر، تبدیل شده باشه به بهمن...!

- اگه فکر میکنی تمام این اتفافات از گاز گرفته شدنت شروع شده؛ آره؛ از همونجا برام تعریف کن.

- تعریف کردن اتفاقاتی که پشت‌سر گذاشتم، کمی زمان میبره.

- من مشکلی ندارم؛ مگه اینکه تو وقت نداشته باشی و بخوای جایی بری؟

داستین تو ذهنم گفت:

- "هرچقدر دلت میخواد، باهاش وقت بگذرون عزیزم. ما هم میریم اطراف شهر دور بزنیم و یکم غذا بخوریم. اما اگه بهم نیاز داشتی، من تو کم‌ترین زمان ممکن برمیگردم پیشت."

- "برو عزیزم. مشکلی برام پیش نمیاد."

خطاب به سامانتا گفتم:

- نه! من دوست دارم اینجا باشم.

مخصوصا اگه آخر این ماجرا، سامانتا راضی بشه که بهمون کمک کنه.

سامانتا لیوان لیموناد و یه شیرینی از روی میز برداشت و دوباره روی صندلیش نشست.

بعد گفت:

- خب، هرچی که لازمه رو باهام درمیون بذار.

وقتی قصه‌ی زندگیم رو تمام و کمال برای سامانتا تعریف کردم... تو این مدت تمام شیرینی‌های روی میز رو خورده بودیم.

ما حتی روی زمین نشستیم تا به ظرف شیرینی نزدیک باشیم! درضمن چندبار هم به آشپزخونه رفتیم تا لیوان‌هامون رو از لیموناد پر کنیم.

سامانتا به قسمت پایینی صندلیش تکیه داده بود و به سقف پاپ‌کورنی (دونه دونه) خونه‌اشون خیره شده بود.

بعد از کمی مکث، گفت:

- گندش بزنن!

به من نگاه کرد و ادامه داد:

- واقعا گندش بزنن! چیزهایی که تعریف کردی، خیلی افتضاح بودن.

- میدونم. پس تو فکر میکنی میتونی به من کمک کنی؟ اینطوری من تا ابد بهت مدیون میشم! هرچیزی که لازم داشته باشی، تو هر زمان و هر موقعیتی... اصلا فرقی نداره؛ فقط کافیه بهم بگی. من همیشه کنارتم و میتونی روی کمکم حساب کنی.

بعد انگار چیزی یادم اومده باشه، فورا گفتم:

- البته اگه تو بهم کمک نکنی هم من همیشه کنارت میمونم...

چینی به صورتم دادم و گفتم:

- احتمالا نباید این حرف رو میزدم...

چون به نظرم اینطور برداشت میشد که انگار داشتم باهاش معامله میکردم!

گفت:

- شایدم نه! سخت نگیر...

سامانتا بازدمش رو به بیرون فوت کرد و دوباره به سقف خیره شد.

زمزمه کرد:

- پدرم خیلی از دستم عصبانی میشه.

بالاخره از روی زمین بلند شد و خُرده‌های شیرینی رو از روی دامنش کنار زد.

گفت:

- خیلی‌خب! من بهت کمک میکنم.

از شدت خوشحالی، چیزی نمونده بود که مثل فنر از جا بپرم؛ اما سامانتا متوقفم کرد و گفت:

- اما من نمیدونم که چقدر میتونم تو این موضوع بهت کمک کنم. من فکر میکنم که میتونم پیوندی که آستاروت با کلادیا ایجاد کرده رو کاملا از بین ببرم. پیوند رافائل هم اگه مثل خواهرش باشه، میتونم از پسش بربیام. البته اگه رافائل خیلی از اینجا دور باشه، ممکنه برای شکستن پیوند به مشکل بر بخورم. اما پیوند تو... خیلی پیچیده و دشواره!

- اما تو تلاشت رو میکنی؛ مگه نه؟

- آره؛ اما نمیتونم چیزی رو بهت تضمین بدم.

بعد از شنیدن این حرف‌ها، حس کردم گرمای لذت‌بخش پیروزی وجودم رو در برگرفته.

این خیلی خوبه!

اهمیتی نداره که سامانتا نمیتونه چیزی رو بهم تضمین بده. همین که این دختر میتونه پیوند شیطانی ما سه نفر رو ببینه و میخواد برای شکستنشون تلاش کنه؛ قدم بزرگی به سمت جلو به شمار میاد.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "پس این قضیه جواب داد! ما تو راه برگشت هستیم."

- "خوبه! هرچه زودتر این کار رو انجام بدیم، بهتره."

من مطمئن نیستم که آستاروت دوباره چه زمانی برمیگرده سراغم؛ اما الان یه فرصت در اختیارمون قرار گرفته که شاید بتونیم این شیطان لعنتی رو متوقف کنیم.

اصلا نمیتونم برای رهایی از شر آستاروت، صبر کنم! دلم میخواد همه‌چی زودتر تموم شه.

خطاب به سامانتا پرسیدم:

- خب برای آماده‌سازی مقدمات این کار به چه چیزهایی نیاز داریم؟

من نمیدونم که سامانتا چطور این کار رو انجام میده؛ اما اگه یه‌جورایی به مسائل جادویی شبیه باشه... خب تا جایی که من از جادو اطلاع دارم، برای اجرا کردنش لازمه که اول شرایط و امکاناتی مهیا شه.

گفت:

- برای انجام این کار، مقدمات خاصی لازم نیست؛ اما چیزی که واقعا مهمه، زمان شروعشه! ساعت سه صبح، همون زمانیه که پرده‌ی بین دو بُعد به نازک‌ترین حد ممکن میرسه...

- خب پس ما این کار رو ساعت سه صبح انجام میدیم.

- اما تو همین زمان، آستاروت هم به قوی‌ترین تسلط خودش میرسه!

- اوه! پس ساعت سه صبح زمان مناسبی نیست. خب چه زمانی کارمون رو شروع کنیم؟

- من میگم تو هوای گرگ و میش این کار رو انجام بدیم؛ چون یه زمان میانه محسوب میشه. اما ندای قلبم بهم میگه که ساعت سه صبح، زمان مناسبیه... اما خب ممکنه اتفاقات ناگواری رخ بده که هیچ‌جوره نشه درستش کرد؛ بنابراین قطعا جواب سوالت، ساعت سه صبح نیست!

از اتفاقات ناگواری که سامانتا ازش حرف میزنه، اصلا خوشم نمیاد... درواقع حس خیلی بدی بهم منتقل میکنه.

حس میکردم تو شکمم یه حفره‌ی عمیق ایجاد شده و داره منو از درون متلاشی میکنه!

به‌قدری حالت تهوع داشتم که اصلا قابل وصف نبود و امیدوار بودم بتونم کنترلش کنم.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "ما هممون اونجا کنارت هستیم تسا. من به آستاروت اجازه نمیدم که دوباره تو رو ازم بگیره!"

اما من چندان مطمئن نیستم که داستین تو این موضوع بتونه حق انتخاب داشته باشه.

نگاهم رو به سمت سامانتا سوق دادم و گفتم:

- خیلی‌خب! پس یه نقشه داریم.

یه نقشه‌ای که امیدوارم جواب بده.

چون اگه غیر این باشه، یه راه‌حل ساده برای این مشکل وجود داره که هیچ‌کس نمیخواد درموردش حرفی زده بشه... اما اگه مجبور بشیم، باید روی همون راه‌حل تمرکز کنیم!

آستاروت تونسته پیوندی بین من و خودش ایجاد کنه و اگه نتونیم این پیوند رو بشکنیم...

اگه آستاروت با دزدیدن جادوی من بتونه پایان دنیا رو برای همه رقم بزنه...

در این صورت، فقط یه کار باقی میمونه که میتونم انجامش بدم... اینکه خودم رو از این معادله‌ی پیچیده، حذف کنم!

- "نه!"

موج سوزانی از خشم داستین از طریق پیوندمون به من منتقل شد و تو عمق وجودم رسوخ کرد.

گفت:

- "تمومش کن! این بدترین سناریوی ممکنه که هرگز نباید رخ بده!"

اما نمیشه حقیقت رو پنهون کرد.

اگه زندگی تمام انسان‌ها و موجوداتی که تو این بُعد سکونت دارن، به زندگی من بستگی داشته باشه... اگه نتونیم به‌نحوی این پیوند رو بشکنیم؛ اون‌وقت دیگه نمیتونم این حقیقت رو نادیده بگیرم؛ چون حتما اتفاق میفته!

***

ماشین رو داخل پارکینگ یه مرکز خرید مزخرف پارک کردیم.

سامانتا بهمون گفته بود که به یه سری لوازم احتیاج داره، همینطور به یه مکان مناسب که بتونه کارش رو انجام بده.

بنابراین ما هممون سوار ماشین شدیم و از محله‌ی سامانتا بیرون اومدیم تا هم لوازم موردنیازمون رو تامین کنیم و هم مکان موردنظرمون رو پیدا کنیم.

ساعت از نیمه‌شب گذشته بود.

اما راستش وقتی سامانتا گفت که باید بریم خرید، اصلا تصور نمیکردم که قراره به همچین مکان داغونی بیایم!

مغازه‌ها طوری قفل و زنجیر شده بودن که واقعا خنده‌دار بود؛ انگار پشت هر کدومشون یه بانک قرار داشت.

مرکز خرید درواقع یه ساختمون بلند بود که بخش زیادی از دیوارش رو یه تابلوی بزرگ اشغال کرده بود.

روی تابلو با حروف برجسته و درشت نوشته شده بود: "خشک‌شویی!"

حالا این مغازه‌های پشت سر هم که همشون مربوط به لباس‌شویی و خشک‌شویی بودن، چندان غیرعادی نبودن...

اما چیزی که واقعا مضحک بود و حسابی توجه منو به خودش جلب کرده بود، یه فست‌فودی بود که تو همون راستا قرار داشت و روی سردرش نوشته شده بود: "بی‌نظیرترین رستوران لس‌آنجلس با غذاهای ترکیبی چینی!"

یعنی بهترین غذاهای چینی، تو این خرابه سرو میشه؟ یعنی لس‌آنجلس رستورانی از این بهتر نداره؟!

پوف! چه مزخرفاتی...

آخرین مغازه‌ای که تو ردیف جلویی ساختمون دیده میشد، یه قنادی بود.

قسمت مرکزی ساختمون رو مغازه‌هایی پر کرده بودن که روی شیشه‌هاشون ورق‌های تاروت و انواع فالگیری‌ها مثل فال کف دست، نقاشی شده بود!

و اینطور که به نظر میرسه، ما داریم به سمت یکی از همون مغازه‌ها حرکت میکنیم.

مغازه‌ی موردنظر ما، اسم خاصی نداشت؛ اما کاملا واضح بود که اونجا، مکانیه که آینده و سرنوشت مردم خونده میشه!

من عادت کرده بودم که همیشه از همچین مکان‌هایی دوری کنم؛ درست به همون صورتی که مردم از بیماری طاعون فرار میکنن!

آخه هیچ‌وقت مطمئن نبودم وقتی یه نفر با همچین قدرتی با من ملاقات کنه، ممکنه چه چیزهایی رو تو وجودم ببینه و چه واکنشی از خودش نشون بده... و اگه بخوام روراست باشم، اصلا دلم نمیخواد که بدونم!

هنوزم ترجیح میدم که از همچین مکان‌هایی فاصله بگیرم؛ اما اگه این مغازه جاییه که سامانتا قصد داره بره، پس منم باید دنبالش برم.

کلادیا خطاب به سامانتا پرسید:

- تو مطمئنی که اینجا امنه؟!

لحنش به قدری بامزه بود که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خنده‌ی آرومی سر دادم.

سامانتا جواب داد:

- آره، معلومه که امنه.

بعد به سمت پایین خم شد تا قفل حفاظی که در جلویی مغازه رو کاملا پوشش داده بود، باز کنه.

در عرض چند ثانیه، قفل رو باز کرد و حفاظ فلزی رو به سمت بالا سوق داد.

گفت:

- بفرمایید!

با وجود اینکه صدای گوش‌خراشی ایجاد شده بود؛ ولی توجه هیچکس به سمت ما جلب نشد!

ساعت نزدیک به سه صبح بود.

ماشین‌ها مدام در امتداد خیابون در رفت و آمد بودن و هرکدومشون مسیر خودشون رو برای رسیدن به مقصد طی میکردن؛ اما حتی یه نفر هم سرعتش رو کم نکرد تا چک کنه تو سکوت عمیق شب، این صدای بلند و گوش‌خراش از کجا نشات میگیره.

اگه قبلا یه نفر بهم میگفت که یه زمانی قراره گذرم به همچین ساختمون داغون و متروکه‌ای تو بخش جنوبی لس‌آنجلس بیفته و مقصدم یه مغازه‌ای باشه که لوازم مربوط به فال و تاروت رو میفروشه... و قراره یه‌جورایی احضار روح انجام بدیم، خب قطعا به اون فرد میگفتم که داره چرت و پرت بلغور میکنه!

اما ظاهرا امروز این اتفاق واقعا داره رخ میده.

سامانتا فشاری به در مغازه وارد کرد و در نهایت، در باشدت باز شد و پنج تا صندلی که پشتش قرار داشتن، پخش زمین شدن.

سامانتا همونطور که صندلی‌ها رو با لگد به اطراف پرت میکرد تا راه رو برامون باز کنه، گفت:

- بیاین تو!

آدریان پرسید:

- اینجا دیگه کجاست؟

خب به نظر من اینجا میتونست یه خواربار فروشی کوچیک باشه؛ آخه چندین ردیف از اجناس متنوع به‌سختی تو فضای محدود مغازه چپونده شده بودن... البته به‌جای مواد غذایی، یه سری کریستال، گیاهان معطر، شمع و چیزهای دیگه‌ای دیده میشد که ازشون سر درنمیاوردم!

کریس عطسه کرد و گفت:

- ببخشید! وقتی بوی چوب صندل رو حس میکنم، نمیتونم خودم رو کنترل کنم. شدیدا بهش حساسیت دارم.

چشم‌های کریس قرمز شده بودن و چیزی نمونده بود که اشک، چشم‌هاش رو خیس کنه.

و از اونجایی که منم حس میکردم چشم‌هام دارن میسوزن، شک نداشتم که قراره به وضع کریس دچار بشم.

سامانتا گفت:

- ما قرار نیست مدت زیادی اینجا بمونیم. اِنجی یه سری وسایل برام کنار گذاشته. فقط کافیه که اون وسایل رو بردارم؛ بعد از اینجا میزنیم بیرون.

بعد چرخید و به سمت دیگه‌ای قدم برداشت.

وقتی سامانتا ناپدید شد، منم مشغول بررسی مغازه شدم.

یه دسته از کارت‌های مربوط به فال تاروت، توجه منو به خودشون جلب کردن؛ اما همین که خواستم لمسشون کنم، کلادیا فورا ضربه‌ای روی دستم زد تا مانعم بشه.

گفت:

- مطمئنم که اصلا دلت نمیخواد خودت رو درگیر این چیزها کنی دخترخاله.

- چرا؟

یه ابروش رو بالا برد و گفت:

- وقتی با یه شیطان قدرتمند پیوند داری، به‌نظرت این کار هوشمندانه هست که خودت رو تو دردسرهای بیشتری بندازی؟

- اوه! حق با توعه.

از کارت‌های تاروت فاصله گرفتم و به سمت ردیفی از شمع‌ها رفتم تا بررسیشون کنم.

شمع‌ها کاملا بی‌نظم تو قفسه‌ها چپونده شده بودن و رنگ‌های مختلفی داشتن... گمونم هر هفت رنگ رنگین‌کمون رو میشد بین شمع‌های چیده شده تو قفسه‌ها دید.

بعضی از شمع‌ها کج و معوج بودن و شکل متقارنی نداشتن؛ درواقع به نظر میرسید که اون‌ها رو با دست ساخته بودن.

روی بعضی از شمع‌ها تصویر فرشته‌ها و قدیس‌ها ترسیم شده بود که باعث میشد نمای مذهبی و روحانی داشته باشن.

با وجود این شمع‌های متنوع و رنگارنگ، گیاهان معطر خشک‌شده، بوی چوب صندل و دود عودی که فضا رو پر کرده بود، تمرکز کردن واقعا کار سختی بود.

تازه بماند که یه‌عالمه لوازم مزخرف و به درد نخور هم تو مغازه تلنبار شده بودن که رسما باعث میشدن احساس خفگی بهت دست بده.

به سمت همون جایی که سامانتا ناپدید شده بود، چرخیدم و داد زدم:

- نمیتونستیم این کار رو تو خونه‌ات انجام بدیم؟

با صدای بلند جواب داد:

- حرفشم نزن! هیچکس حتی نباید تو مکانی که زندگی میکنه، جادو انجام بده؛ چه برسه به اینکه بخواد تو بُعدهای مختلف دخالت کنه.

کلادیا گفت:

- چرا نباید همچین کاری کرد؟! قلمرو جادوگران آلکوئلار بر همین اساس ساخته شده بود. ما هممون تو خونه‌هامون یه اتاق تمرین برای اجرای جادو داشتیم.

سامانتا جواب داد:

- میدونم! و این موضوع واقعا احمقانه بود.

بعد از قسمت پشتی مغازه بیرون اومد.

یه کیف بزرگ و ضخیم که طرحی روش نقاشی شده بود، همراهش بود.

ادامه داد:

- هر جادویی که تو بُعدها انجام بشه، پرده‌ی بینشون رو نازک میکنه و این موضوع میتونه اتفاقات بدی رو به دنبال داشته باشه! مثلا اینکه یه شیطان میتونه تو وجود رهبر گروه جادوگران نفوذ کنه و تسلطش رو به دست بگیره.

رنگ از صورت کلادیا پرید و گفت:

- و تو این موضوع رو میدونستی؛ اما هیچ‌وقت درموردش چیزی نگفتی؟!

سامانتا شونه بالا انداخت و گفت:

- من فقط سیزده سالم بود. هیچکس به حرف‌های من گوش نمیداد. درضمن برای نجات لوسیانا دیگه خیلی دیر شده بود! کسی نمیتونست کاری براش انجام بده.

زمان سرو شام، بین کلادیا و سامانتا تنش خیلی بدی ایجاد شده بود.

رایحه‌ی تند و آتشین خشم، تنها بویی بود که مدام از سامانتا استشمام میشد و من هر لحظه منتظر بودم که از شدت عصبانیت، منفجر بشه!

من خیلی خوب میدونستم برای اینکه فرصتی نصیبمون بشه تا از شر آستاروت خلاص بشیم، واقعا نیازه که سامانتا و کلادیا کدورت‌های بینشون رو حل کنن تا همه‌چی درست پیش بره.

بخاطر همین وقتی هممون منتظر بودیم که شب از نیمه بگذره تا به این مرکز خرید بیایم، داستین، کریس، آدریان و من تصمیم گرفتیم تا پارک گریفیث قدم بزنیم تا سامانتا و کلادیا بتونن مفصل باهم حرف بزنن و ناراحتی بینشون رو کم‌رنگ کنن.

وقتی ما از پارک برگشتیم، اینطور به نظر میرسید که ارتباط بین این دوتا خیلی بهتر شده باشه.

اما حالا... انگار نوبت کلادیا بود که عصبی بشه؛ چون بوی تند و تیز خشم رو ازش حس میکردم.

ولی به نظر میرسه که این موضوع اصلا برای سامانتا اهمیتی نداره!

سامانتا خطاب به ما گفت:

- از این طرف.

بعد به سمت دیگه‌ی مغازه حرکت کرد و بهمون اشاره کرد که دنبالش راه بیفتیم.

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "ای بابا! اینطور که معلومه، ارتباط بین این دوتا هنوز درست نشده."

داستین تو ذهنم جواب داد:

- "شاید نیازه که بیشتر از یه بار، مفصل باهم حرف بزنن؛ اما به نظر من که ارتباط بینشون بهتر شده."

داستین نگاهش رو به سمت من چرخوند و شونه بالا انداخت.

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و بازدمم رو به بیرون فوت کردم.

گاهی وقت‌ها پسرها واقعا جزئیات یه موضوع رو درک نمیکنن.

از طریق پیوندمون پرسید:

- "من چه موضوعی رو درک نکردم؟"

- "هیچی عزیزم! به خودت فشار نیار."

شونه‌ی کلادیا رو به‌آرومی فشردم تا خشمش رو کنار بذاره.

بعد از کنار دخترخالم رد شدم و پشت‌سر سامانتا راه افتادم.

یه پرده‌ی مُهره‌ای ورودی یه راه‌پله‌ی مارپیچ و تاریک رو پوشونده بود.

پرده رو کنار زدم و از پله‌ها بالا رفتم.

سامانتا قفل دری که انتهای راه‌پله قرار داشت رو باز کرد و خطاب به ما گفت:

- اینجا چندان بزرگ و به‌درد بخور نیست؛ اما وسع مالی من به اندازه‌ای نیست که بتونم یه مکان دیگه برای خودم بخرم. اِنجی اینجا به مشتری‌هاش رسیدگی میکنه؛ کسایی که میخوان از سرنوشتشون مطلع بشن یا به یه شنونده برای حرف‌هاشون نیاز دارن. اِنجی بهم اجازه میده هرزمان که نیاز داشتم، از اینجا و لوازمش استفاده کنم و در عوض، منم هر زمان که بتونم، تو انجام کارهاش بهش کمک میکنم.

به سمت یه آباژور رفت و روشنش کرد. بعد ادامه داد:

- لامپ‌های زیادی اینجا نصب نشدن. خب میدونین... اِنجی به تاریکی عادت داره و دوست داره روشنایی اینجا کم باشه.

تخته‌های چوبی نازک کف اتاق رو پوشونده بودن و یه دایره‌ی متقارن به رنگ مشکی وسط اتاق رسم شده بود.

پارافین باقی‌مونده‌ی شمع‌ها که معلوم بود مدت‌ها پیش سوختن، به صورت نامنظم اطراف اون دایره دیده میشدن.

بعضی از شمع‌ها به رنگ سفید بودن، بعضی‌ها هم به رنگ قرمز، مشکی یا آبی!

با ورود به این اتاق، حس خوشایندی بهم دست نداده بود؛ اما خب این دایره مثل حلقه‌ی جادویی اتاق کار لوسیانا، حس چندش‌آور شیطانی رو به وجودت منتقل نمیکرد.

بنابراین گمونم تو مسیر پیروزی یه قدم دیگه به سمت جلو برداشتیم.

آدریان از سامانتا پرسید:

- این کسب و کاری که خانم اِنجی راه انداخته، واقعیه یا الکی؟

- اغلب الکی! حالا ممکنه هر از گاهی، یکی از پیش‌گویی‌هاش درست از آب دربیاد؛ اما مردمی که به اینجا میان، فقط نیاز به حمایت و دلگرمی دارن یا نیاز دارن که یه نفر بهشون بگه همه‌چیز قراره بهتر بشه.

خرخر کرد و ادامه داد:

- اما به هر حال، این کار درستی نیست. گفتن این چرندیات به مردم یا اینکه بهشون امید واهی داده بشه، فقط همه‌چی رو داغون‌تر میکنه.

کریس پرسید:

- تو واقعا اینطور فکر میکنی؟

- تجربه‌هایی که تا حالا پشت‌سر گذاشتم، علنا این موضوع رو بهم ثابت کردن.

- ای بابا! اما من امید دارم که بزودی همه‌چیز برای تو بهتر میشه. ما بهت مدیونیم؛ بنابراین اگه به چیزی احتیاج داشتی، میتونی باهام تماس بگیری.

کریس دستی به ریشش کشید و بادقت سامانتا رو برانداز کرد.

بعد ادامه داد:

- اما گمون نکنم قصد داشته باشم به این زودی ازت بخوام که بخت و سرنوشت منو برام بخونی. فکر نکنم چیز جالبی از توش دربیاد!

- بابت پیشنهادت ممنون! احتمالا کار درستی انجام میدی که فعلا خودت رو درگیر فال و طالع‌بینی نمیکنی؛ اما احیانا اگه نظرت عوض شد، حتما منو در جریان بذار. به نظرم قراره اتفاقات خوبی برات بیفته.

سامانتا این‌ها رو گفت و چشمکی نثار کریس کرد.

نمیخواستم درمورد این موضوع قضاوت کنم؛ اما کم‌کم این شک داره تو ذهنم شکل میگیره که یه رابطه‌ای بین این دوتا شکل گرفته!

کریس گفت:

- داری جدی میگی؟؟ آخه...

سامانتا در جواب کریس، خنده‌ی دلبرانه‌ای سر داد.

فورا نگاهم رو به سمت داستین چرخوندم و تو ذهنش گفتم:

- "چیزی بین این دوتا هست؟! کریس داره با سامانتا لاس میزنه؟"

- "میشه بهم بگی کریس دقیقا چه زمانی با دخترها لاس نزده؟!"

تو ذهنش گفتم:

- "درست میگی. اما شاید بینشون یه احساس متقابل شکل گرفته باشه..."

- "من فکر میکردم تو فکر میکنی که کریس قصد داره در نهایت با کوزت رابطه برقرار کنه."

- "نه! من گفتم فکر میکنم که کریس و کوزت ارتباط خوبی باهم دارن و به هم‌دیگه میان؛ اما هیچ ایده‌ای ندارم که کوزت تو چه وضعی قرار داره و اصلا رابطه‌ی عاطفی بین این دوتا..."

- اوه لعنتی! انگار قرار نیست این سروصداها قطع بشن.

سامانتا پیشونیش رو ماساژ داد و بعد گفت:

- من نمیتونم بشنوم که شما دوتا تو ذهن همدیگه درمورد چی حرف میزنین؛ اما گفتگوی ذهنی شما از طریق پیوند جفت بودنتون، مثل مته رو اعصاب منه و نمیتونم کنترلش کنم.

گفتم:

- ببخشید! من و داستین دیگه تو ذهنمون حرف نمیزنیم. هر مکالمه‌ای شکل بگیره، با صدای بلند بیانش میکنیم.

بعد به دایره‌ای که کف اتاق رسم شده بود، خیره شدم.

بعد از چیزهایی که کلادیا درمورد موراکو و بلایی که سرش اومده بود، برام توضیح داد؛ از اینکه تو اتاق حضور داشته باشم که یه حلقه‌ی جادویی وسطش رسم شده، احساس وحشت میکردم؛ چه برسه به اینکه بخوام وسط این حلقه‌ی جادویی بشینم!

پرسیدم:

- خب، برنامه چیه؟

سامانتا جواب داد:

- کریس، داستین، آدریان و لوکاس شمع‌ها رو روشن میکنن و تو و کلادیا هم همراه من وسط این حلقه‌ی جادویی میشینین.

کلادیا پرسید:

- تو قصد داری این حلقه رو فعال کنی؟

- بلههههههه.

سامانتا به حدی این یه کلمه رو کشیده بیان کرد که انگار کلادیا کندذهن و دیرفهم بود!

کلادیا چند قدم عقب رفت و گفت:

- نه! من نمیتونم وارد یه حلقه‌ی جادویی دیگه بشم و حتی نمیخوام به این موضوع فکر کنم که اگه تسا وارد یه حلقه‌ی جادویی بشه، ممکنه چه اتفاقات وحشتناکی رخ بده!

سامانتا گفت:

- نگران نباش! اگه آستاروت از این حلقه عبور کنه؛ ما فورا متفرق میشیم. ماشین بیرون مرکز خرید پارک شده، ما میتونیم فورا خودمون رو به پارکینگ برسونیم و بزنیم به چاک!

این دختر چیزی مصرف کرده که داره هذیون میگه یا واقعا عقلش رو از دست داده؟!

گفتم:

- اما آستاروت ما رو گیر میندازه! ما نمیتونیم فرار کنیم.

سامانتا جواب داد:

- میدونم این کار، خطرناکه؛ اما با توضیحاتی که خودت در اختیارم گذاشتی، گزینه‌ی دیگه‌ای برامون وجود نداره. درسته؟

نگاهی به کلادیا انداختم و اون به آرومی سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد.

گفتم:

- درسته.

- خب موضوع مهمی که این وسط وجود داره و باید بدونیم، همینه! آره، آستاروت میتونه از یه حلقه‌ی جادویی فعال که یکی از شماها...

انگشتش رو به سمت من و کلادیا نشونه گرفت و ادامه داد:

- ... داخلش حضور داشته باشید، عبور کنه. درواقع حضور شما تو این حلقه، به آستاروت کمک میکنه! اما اون بدون داشتن لشکر، نمیتونه مدت زیادی تو بُعد ما باقی بمونه. آستاروت به اینجا تعلق نداره.

این اطلاعاتی که سامانتا بیان میکنه، برای من جدیدن و قبلا چیزی درموردشون نشنیدم.

اگه ما بتونیم آستاروت رو برای مدتی تو این حلقه محدود نگه داریم تا سامانتا پیوند بین ما و اون لعنتی رو بشکنه، اینطوری دیگه مجبور نیستیم باهاش بجنگیم!

چون با از بین رفتن پیوند، اون شیطان لعنتی عملا شکست میخوره.

شاید عمیقا به درون بُعد خودش کشیده بشه و سایه‌ی نحسش برای همیشه از سر ما برداشته بشه.

پرسیدم:

- آستاروت چه مدت میتونه اینجا بمونه؟

سامانتا شونه بالا انداخت و گفت:

- حداکثر چند ساعت.

خنده‌ای سر دادم؛ اما نه بخاطر اینکه حرف سامانتا جالب بود... بلکه بخاطر مضحک بودنش خندیدم!

گفتم:

- آستاروت تو این مدت میتونه هممون رو قتل‌عام کنه و درضمن، وقت اضافه هم میاره!

- اگه فرار کنیم، نمیتونه بلایی سرمون بیاره. هرچی که ما از حلقه‌ی جادویی بیشتر فاصله بگیریم، آستاروت هم برای گیر انداختن ما ضعیف‌تر میشه تا حدی که مجبور میشه به اینجا برگرده تا انرژی از دست‌رفته‌اش رو از همین حلقه تامین کنه. اون احتمالا میتونه تا شعاع یک مایلی اینجا رو طی کنه. شایدم دو مایل؛ چون آستاروت خیلی قدرتمنده! درضمن اون میتونه برای مدتی تو این حلقه منتظرمون بمونه تا ما برگردیم؛ اما چند ساعت بعدش، اون مجبور میشه که از دروازه‌ای که این حلقه بین بُعدها ایجاد کرده، به دنیای خودش برگرده. وگرنه به حدی انرژیش ته میکشه که دیگه رسما نمیتونه نقشه‌هایی که تو سرش میچرخن رو عملی کنه. آستاروت برای اینکه بتونه اینجا بمونه، باید قدرت و انرژی زیادی صرف کنه و این اصلا به نفعش نیست. درسته که اون میتونه تا حدودی قدرت دریافت کنه؛ اما تا وقتی که تو بُعد ما باشه، قدرتش محدوده. مطمئنا اون حاضر نیست که همینجا بشینه و لحظه به لحظه ضعیف‌تر شدنش رو تماشا کنه! آستاروت قدرتش رو دوست داره. وقتی ما حسابی از اینجا دور بشیم، اون هم از طریق این دروازه

به بُعد خودش برمیگرده تا منتظر یه فرصت دیگه برای رسیدن به اهدافش باشه. وقتی این حلقه رو فعال کنیم، اگه آستاروت به دروازه نزدیک بشه، من میتونم حسش کنم و درست همون لحظه هممون به سمت ماشین فرار میکنیم. راننده باید بیرون باشه تا ماشین رو برامون روشن نگه داره. تا زمانی که دست روی دست نذاریم و وقت رو هدر ندیم، میتونیم زنده از اینجا خارج بشیم... و باید همین اتفاق بیفته!

آدریان گفت:

- به نظر میرسه که تو اطلاعات زیادی درمورد آستاروت داری.

- نه! اینطور نیست که درمورد هویت آستاروت اطلاعات خاصی داشته باشم. اما من شیاطین رو میشناسم. اگه بخوام روراست باشم، باید بگم که خیلی از شیاطین به هم شباهت دارن. البته آستاروت بدتر از بقیه هست... و همینطور قدرتمندتر! اما...

سامانتا شونه بالا انداخت و ادامه داد:

- ببینین! شما باید به من اعتماد کنین. مگه این همه راه رو نیومدین که من بهتون کمک کنم؟ من چیزی بهتون پیشنهاد نمیدم که شرایطتون رو بدتر کنه.

حق با سامانتاست.

ما به لس‌آنجلس اومدیم به این امید که سامانتا بهمون کمک کنه.

اگه ما پیشنهاد سامانتا رو قبول نکنیم، پس رسما وقت همه رو تلف کردیم!

من باید به سامانتا اعتماد کنم.

من ماجرای زندگیم رو تمام و کمال برای سامانتا تعریف کردم و درضمن، این دختر تو کارش خبره هست.

خواستم به سمت جلو قدم بردارم؛ اما داستین دستم رو گرفت و تو ذهنم گفت:

- "مطمئنی که میخوای این کار رو انجام بدی؟!"

- "سامانتا درست میگه. اگه ما به این دختر اعتماد نکنیم و اجازه ندیم که حتی برای کمک به ما تلاش کنه؛ پس اصلا برای چی اومدیم اینجا؟"

سامانتا به حرف اومد:

- هوف... تمومش کنین بچه‌ها!

بدون اینکه از داستین چشم بردارم، خطاب به سامانتا جواب دادم:

- ببخشید! حرف زدن تو ذهنمون برامون عادت شده.

من واقعا نیاز داشتم که چند لحظه کنار داستین باشم، محض احتیاط... چون ممکنه این قضیه افتضاح پیش بره و این آخرین باری باشه که میتونم مردی که دوستش دارم رو ببینم.

من به چیزهایی که سامانتا گفته بود، اطمینان داشتم؛ اما به هر حال میترسیدم.

قلبم مثل چکش، خودش رو به قفسه‌سینه‌ام میکوبید؛ طوری که حس میکردم هر لحظه ممکنه منفجر بشه!

این قضیه یا خوب پیش میره و کارمون رو راه میندازه؛ یا بد پیش میره و... همه‌چیز نابود میشه!

داستین منو به سمت خودش کشید. دستم رو تو موهاش سُر دادم و بوسه‌ای روی لب‌هاش نشوندم.

میتونستم حس کنم که تو وجود داستین، طوفان به پا شده بود.

داستین دلش میخواست منو بندازه رو شونه‌اش، فرار کنه و دیگه هرگز پشت‌سرش رو نگاه نکنه.

اما ما نمیتونستیم همچین کاری کنیم و همین موضوع باعث شده بود که درون داستین، جنگ به پا شه.

از جفتم فاصله گرفتم و به درون حلقه قدم گذاشتم.

خطاب به سامانتا گفتم:

- بیا انجامش بدیم.

به خودم افتخار میکردم که لحنم کاملا محکم بود و هیچ لرزشی تو صدام حس نمیشد.

سامانتا لبخند کم‌رنگی تحویلم داد و گفت:

- خوبه! فقط چند لحظه بهم وقت بده تا بقیه‌ی چیزها رو آماده کنم.

همونطور که کیفش از شونه‌اش آویزون بود، به سمت وسط حلقه قدم برداشت.

بعد چهارتا شمع سفید از کیفش بیرون آورد.

دور اتاق چرخید و به هر کدوم از پسرها، یه شمع داد.

به سمت کیفش برگشت و گفت:

- حالا یه کبریت لازم داریم.

بعد یه تیکه چوب بلند که به گفته‌ی خودش یه کبریت بود، از کیفش بیرون آورد و اون رو به سمت لوکاس گرفت. گفت:

- این کبریت رو به هرجا میخوای بکش تا آتیش بگیره. بعد شمع‌ها رو روشن کن.

لوکاس کبریت رو گرفت و سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد.

کلادیا به جفتش نگاه کرد و بعد خودش رو تو آغوش لوکاس انداخت.

وقتی اون‌ها از طریق پیوندشون تو ذهنشون مشغول حرف زدن شدن، سکوت تو اتاق حکم‌فرما شد.

بعد لوکاس لب‌هاشو روی لب‌های کلادیا گذاشت و عمیقا عشقش رو بوسید.

نگاهم رو به سمت دیگه‌ای سوق دادم تا به اون دوتا کمی حریم خصوصی بدم.

داستین تو ذهنم گفت:

- "تو ترسیدی!"

- "مضطربم؛ اما این کاملا طبیعیه. یعنی منظورم اینه که... وضعیت من از اینی که هست، نمیتونه بدتر بشه! گزینه‌ی دیگه‌ای برامون وجود نداره. الان وقت عقب‌نشینی نیست؛ باید مسیری که انتخاب کردیم رو طی کنیم. درسته؟ پس چیزی برای از دست دادن وجود نداره."

فقط امیدوارم که حق با من باشه.

اضطراب کلادیا باعث میشد آشفتگی بیشتری رو تو وجودم حس کنم و این موضوع منو متزلزل میکرد. خیلی زیاد!

سامانتا گفت:

- هی بچه‌ها! دوباره دارین تو ذهنتون حرف میزنین؟

جواب دادم:

- وای ببخشید! به این موضوع عادت کردیم؛ برای همینه که ناخواسته انجامش میدیم. اما وقتی پیش تو هستیم، سعی میکنیم یادمون بمونه که تو ذهنمون حرف نزنیم.

کف دست‌های عرق‌کرده‌امو روی شلوار جینم کشیدم و پرسیدم:

- خب، حالا باید چیکار کنیم؟

سامانتا کمی کیفش رو زیر و رو کرد و چندتا وسیله‌ی کوچیک دیگه از داخلش بیرون آورد.

یه کاسه‌ی آهنی کوچیک رو کنار خودش قرار داد و خیلی سریع گیاهان خشک‌شده‌ای که تو کیفش تلنبار شده بودن رو تو همون ظرف خالی کرد.

گفت:

- به محض اینکه کلادیا وارد حلقه بشه، پسرها باید شمع‌ها رو روشن کنن. من هم باید این گیاهان معطر رو بسوزونم؛ بیشترش گیاه مریم گلیه؛ اما چندتا گیاه خاص دیگه هم بینشون هست. با سوزوندن این گیاه‌ها، فقط سعی دارم که جَو اینجا رو خنثی نگه دارم. درضمن، من اینجا چندتا کریستال هم دارم...

کمی مکث کرد و مشغول زیر و رو کردن لوازم داخل کیفش شد.

با برخورد وسایل به هم‌دیگه، صدای تلق تلوق تو فضای اتاق پخش شد.

سامانتا گفت:

- هوف، نمیدونم چرا همیشه... اوه! پیداش کردم. بفرمایید!

بعد یه کریستال رو از کیفش بیرون آورد و به سمت من گرفت.

گفت:

- به این میگن کانی سِلِستیت! و میتونیم برای پاک‌سازی فضا ازش استفاده کنیم.

بعد یه کریستال دیگه رو بهم نشون داد که به رنگ آبی روشن بود و درست مثل شیشه، شفاف به نظر میرسید.

گفت:

- اینم کانی بلورین کوارتز! این کریستال ارغوانی برای پاک‌سازی روح خیلی مفید و کاربردیه؛ دقیقا همون چیزی که تو نیاز داری. برای دور کردن بارهای منفی شیطانی واقعا به درد میخوره.

سنگ بعدی که بهم نشون داد، به رنگ صورتی و بنفش دیده میشد و درواقع توده‌ای از کریستال‌های کوچیک بود!

سامانتا بهم نزدیک شد و کریستال‌ها رو تو دستم گذاشت.

نگاهم رو به سمت پایین سوق دادم و به کریستال‌ها خیره شدم.

میتونستم حرارتی که ازشون ساطع میشد رو حس کنم؛ اما من هیچ چیزی درمورد کریستال‌ها نمیدونستم.

اگه این کریستال‌ها کارمون رو راه بندازن و مشکلمون رو حل کنن، حتما یه تحقیق مفصل انجام میدم تا اطلاعات بیشتری درموردشون کسب کنم.

سامانتا به حرف اومد:

- و بالاخره رسیدیم به قسمت آخر. من این یکی رو از مغازه‌ی طبقه‌ی پایین برداشتم.

این رو گفت و همزمان شئ موردنظرش رو از کیف بیرون آورد.

گفت:

- یه الماس هِرکیمِر! (به بلورهای کوارتز نوک تیزی که در بخش هرکیمر نیویورک و مناطق اطراف آن کشف شده، الماس هرکیمر گفته میشود)

چشم‌هام از شدت تعجب، گِرد شدن و سامانتا با صدای بلند خندید.

گفت:

- نه، اون الماسی که فکر میکنی، نیست. این هم یکی از گونه‌های کانی کوارتز محسوب میشه و برای شخصی مثل تو که شدیدا به پاک‌سازی روحی و ذهنی نیاز داری، خیلی کاربردیه.

- اوه! جدی؟ پس فکر همه‌جاش رو کردی. عالیه!

آخرین کریستال رو ازش گرفتم و زمزمه کردم:

- اگه زودتر از کاراییش خبر داشتم، خیلی وقت پیش ازش استفاده میکردم.

سامانتا به سمت کلادیا چرخید و گفت:

- و حالا نوبت توعه!

به کلادیا نزدیک‌تر شد و گفت:

- یه کانی سِلِستیت، یه کانی بلورین کوارتز به رنگ ارغوانی و یه سنگ ماه!

کریستال‌ها رو به سمت کلادیا گرفت و ادامه داد:

- سنگ‌ماه میتونه بهت کمک کنه تا خونسردی و آرامشت رو حفظ کنی. در حال حاضر ذهنت حسابی بهم ریخته و آشفتگی تو چهره‌ات موج میزنه؛ بنابراین نیاز داری کمی آروم بشی...

وقتی کلادیا به درون حلقه قدم برداشت، سامانتا کریستال‌ها رو تو دستش گذاشت.

فکر میکردم وقتی کلادیا از خطی که روی زمین رسم شده، عبور کنه و وارد حلقه بشه، یه اتفاق رخ میده؛ اما هیچ اتفاق نیفتاد!

همه برای چند لحظه سکوت کردن و سر جاشون خشکشون زد.

نگاهم به سمت آدریان کشیده شد که شونه‌هاش رو برای کریس بالا انداخت.

گمونم من تنها کسی نبودم که فکر میکرد اگه سامانتا، کلادیا و من... هر سه تامون کنار هم تو حلقه‌ی جادویی وایستیم، سروکله‌ی آستاروت پیدا میشه!

اما حلقه هنوز فعال نشده بود.

بنابراین هنوز فرصت داریم که همه‌چیز رو مرتب کنیم تا یه‌وقت اوضاع بد پیش نره.

پرسیدم:

- برای شروع باید چیکار کنیم؟

سامانتا قُلنج انگشت‌هاش رو شکوند و گفت:

- خب... اول باید این کریستال‌ها رو پاک‌سازی کنیم؛ وگرنه هیچ فایده‌ای برات ندارن.

سامانتا به سمت وسایلش چرخید و کمی به پایین خم شد تا یه کبریت از داخل کیفش بیرون بیاره.

بعد کبریت رو به کف اتاق کشید تا جرقه بزنه و درنهایت آتیش بگیره.

دوتا خوشه از گیاه مریم گلی برداشت و اون‌ها رو آتیش زد.

بعد همونطور که خوشه‌های آتیش‌گرفته رو به سمت من و کلادیا نگه داشته بود، گفت:

- شما باید خودتون این کریستال‌ها رو پاک‌سازی کنین.

پرسیدم:

- باید وِرد خاصی رو بیان کنم؟

من نسبت به قبل، تو مسائل مربوط به جادو خیلی پیشرفت کرده بودم؛ اما هیچوقت با کریستال‌ها همچین کاری انجام نداده بودم و تو این زمینه، اطلاعات کافی نداشتم.

بنابراین از اونجایی که این قضیه خیلی مهم تلقی میشه، بهتره از نحوه‌ی انجام دادنش مطمئن بشم؛ چون اگه این قضیه به خوبی پیش نره، ممکنه فاجعه‌های بزرگی به بار بیاره.

سامانتا جواب داد:

- هرچیزی که حس میکنی رو بیان کن تسا. جادوگرها معتقدن کلماتی که به زبون میارن، مهم نیستن و منم تو این مورد باهاشون موافقم. اما تو حتما باید این کریستال‌ها رو پاک‌سازی کنی؛ وگرنه این کریستال‌ها انرژی هر فردی که لمسشون کنه رو ازش میگیرن... همچین اتفاقی برای افرادی که قبل از تو از این کریستال‌ها استفاده کردن، پیش اومده. اما اگه با نیروی اراده‌ات به‌خوبی این کریستال‌ها رو پاک‌سازی کنی، من مطمئنم از نتایج فوق‌العاده‌ای که تو این ماجرا برات به ارمغان میارن، حسابی قدردان خواهی بود.

- مطمئنا همینطوره!

یکی از خوشه‌های مریم گلی رو که در حال سوختن بود، از سامانتا گرفتم و وسط حلقه نشستم.

رایحه‌ی گیاه مریم گلی، تمام فضای اتاق رو پر کرده بود و به تمام بوها غلبه داشت.

با بویایی قوی که ما گرگینه‌ها داشتیم، مسلما این رایحه‌ی تند تا حدودی برامون آزاردهنده محسوب میشد؛ اما برای من اصلا اهمیتی نداشت.

مخصوصا اگه همین گیاهی که تو دستم نگه داشتم، بتونه تو این قضیه بهم کمک کنه!

سامانتا گفت:

- فقط کافیه از عبارت‌هایی که بیان میکنین، مطمئن باشین و با تمام وجودتون حس کنین که این کریستال‌ها از تمام اتفاقاتی که پشت‌سر گذاشتن، پاک و عاری از هر آلودگی هستن و شما قراره فقط برای خواسته‌ها و مقاصد خوب ازشون استفاده کنین.

کلادیا خوشه‌ای که تو دستش نگه داشته بود رو فوت کرد تا آتیشش رو خاموش کنه. بعد وِردخوانی رو شروع کرد:

- این کریستال‌ها باید پاک‌سازی بشن! گذشته‌ای که پشت‌سر گذاشتن، باید حذف بشه! من بالاخره بعد از مدت‌ها، خوشبختی رو پیدا کردم و نمیخوام از دستش بدم. فضای

اینجا باید با محبت و عشق پر بشه. به امید اینکه خداوند رحمت و موهبتش رو از آسمون‌ها نازل کنه.

سامانتا شونه بالا انداخت و خطاب به من گفت:

- خب، تو میتونی از همین عبارت‌هایی که کلادیا بیان کرد، استفاده کنی یا هر چی...

خندیدم و آتیشی که تقریبا داشت خوشه‌ی مریم گلی رو میسوزوند، فوت کردم تا خاموش بشه.

بعد گفتم:

- فضای اینجا رو پر از خوبی و روشنایی کن! فضای اینجا رو پر از خوبی و روشنایی کن! فضای اینجا رو پر از خوبی و روشنایی کن!

نگاه پرسشگرم رو به سمت سامانتا که بالای سرم ایستاده بود، سوق دادم و منتظر موندم تا کارم رو تایید کنه.

سامانتا پیچ و تابی به لب‌هاش داد گفت:

- چندان شاعرانه نبود؛ اما کارمون رو راه میندازه.

بعد کنار من، روی زمین نشست. با دستش به کنار خودش ضربه زد و خطاب به کلادیا گفت:

- بیا اینجا کلادیا. همه‌چی خوب پیش میره. تو راحت‌تر میتونی از شر این پیوند شیطانی خلاص شی؛ چون پیوندی که آستاروت بین خودش و تو ایجاد کرده، به نظر میرسه ضعیف و سطحی باشه. پس اول روی پیوند تو کار میکنیم. و خوشبختانه، از اونجایی که تو و برادرت به هم متصل هستین، من میتونم پیوند برادرت رو هم دستکاری کنم تا ببینم میشه کاملا از بین ببرمش یا نه.

کلادیا برای آخرین‌بار، نگاهش رو به سمت لوکاس چرخوند و بعد کنار سامانتا نشست.

پرسید:

- من باید چیکار کنم؟

سامانتا جواب داد:

- هیچی! فقط همینجا بشین.

بعد سرش رو به سمت بقیه چرخوند و گفت:

- پسرها؟ شمع‌ها رو روشن کنید!

داستین بیرون از حلقه، دقیقا روبه‌روی من نشست. دلم میخواست دستم رو به سمتش دراز میکردم تا دستش رو میگرفتم؛ اما میدونستم که نباید این کار رو انجام بدم.

سامانتا یه کبریت دیگه روشن کرد و اون رو تو کاسه‌ی آهنی پر از گیاهان معطر انداخت.

بعد خطاب به ما گفت:

- اگه کار پاک‌سازی کریستال‌ها تموم شده، اون خوشه‌های مریم گلی رو به من بدید.

من و کلادیا هردومون خوشه‌ها رو به سامانتا تحویل دادیم.

سامانتا خوشه‌های مریم گلی رو به محتویات کاسه که در حال سوختن بودن، اضافه کرد.

کمی مکث کرد و بعد پرسید:

- گمونم هیچ چیز به اندازه‌ی قتل‌عام موجودات زنده‌ی یه بُعد، وحشتناک نیست؛ مگه نه؟

کریس جواب داد:

- من کاملا باهات موافقم. گمونم بهتره طفره رفتن رو بذارم کنار و یه‌راست برم سر اصل مطلب. من فکر میکنم میتونم هم به‌جای خودم و هم به‌جای آدریان اعتراف کنم که چقدر از سروکله زدن با شیاطین خسته شدیم. ما چندین هفته هست که بی‌وقفه با این شیاطین لعنتی میجنگیم و واقعا دلمون میخواد که این قضیه هر چه زودتر خاتمه پیدا کنه.

سامانتا گفت:

- من تمام تلاشم رو به کار میگیرم. اما شما واقعا درگیر موضوع وحشتناکی شدین...

لوکاس زمزمه کرد:

- میدونیم...

بعد کبریتی که لای انگشت‌هاش نگه داشته بود رو به دیوار کشید تا شعله‌ور بشه.

آتیش رو به فیتیله‌ی یکی از شمع‌ها نزدیک کرد تا روشنش کنه.

بعد شمعی که روشن کرده بود رو به آدریان داد تا طبق گفته‌ی سامانتا، فیتیله‌ی بقیه‌ی شمع‌ها رو هم شعله‌ور کنه.

خطاب به سامانتا گفت:

- اگه کار دیگه‌ای هست که بخوای برات انجام بدیم، حتما بهمون بگو.

سامانتا سرش رو تکون داد و گفت:

- حضور شما تو این اتاق به ما روحیه میده؛ درواقع شما برای ما حمایت معنوی محسوب میشین. اما یه خواهشی ازتون دارم و اونم اینه که لطفا از طریق پیوندتون باهم حرف نزنید. این موضوع حواس منو پرت میکنه و برای من حکم سوهان اعصاب رو داره!

لوکاس گفت:

- متوجه شدم.

سامانتا به سمت کلادیا چرخید و گفت:

- خب دخترخاله! اول با تو شروع میکنیم.

- من باید چیکار کنم؟

کلادیا کریستال‌ها رو چنان محکم تو دستش نگه داشته بود که بند انگشت‌هاش رسما سفید شده بودن.

سامانتا جواب داد:

- هیچ کار! این قضیه یا جواب میده یا نمیده.

بعد روبه‌روی کلادیا، روی زانوهاش ایستاد و ادامه داد:

- این کار ممکنه یکم درد داشته باشه. تو پیوندهای زیادی تو وجودت داری و من باید مطمئن بشم رو پیوند درستی که مدنظرمونه، تمرکز میکنم.

سامانتا دست‌هاشو روبه‌روی صورت کلادیا نگه داشت و با انگشت‌هاش مشغول ضربه زدن به چیزهایی شد که برای ما آشکار نبود... یا بهتره بگم که ما نمیتونستیم چیزهایی که سامانتا میدید رو ببینیم.

از اونجایی که چندبار نوک انگشت‌هاش ناخواسته به صورت کلادیا برخورد کردن، لوکاس خرخری سر داد.

سامانتا کمرش رو صاف کرد و کمی از کلادیا فاصله گرفت.

بعد خطاب به لوکاس گفت:

- اوپس! شرمنده!

نگاهم رو به سمت داستین چرخوندم.

نمیخواستم از طریق پیوندمون باهاش حرف بزنم؛ چون اینطوری تمرکز سامانتا از بین میرفت.

اما داستین به نشونه‌ی دلگرمی سرش رو برام تکون داد.

این قضیه خوب پیش میره... یعنی باید خوب پیش بره!

میدونم که بیش از حد امیدهام رو جدی گرفتم؛ اما نمیتونستم اجازه بدم که ناامیدی منو از پا دربیاره.

ما نیاز داریم که این قضیه، نتایج خوبی برامون داشته باشه... خیلی خوب!

سامانتا همونطور که دست‌هاش رو تو هوا میچرخوند، مدام دندون‌هاش رو به هم فشار میداد... انگار نیروی شدیدی بهش وارد میشد.

کلادیا هم وضع بهتری نداشت و نفس‌هاش به شماره افتاده بودن.

وقتی بادقت تمرکز کردم، تونستم پیوندهایی رو که گرگینه‌ها رو به هم مرتبط میکردن، ببینم.

داستین فکر میکرد که دیدن این پیوندها غیرعادیه؛ اما به نظر میرسه که سامانتا هم میتونه چیزهایی که من میبینم رو ببینه. با همون دقت و جزئیات!

کلادیا پیوندهای زیادی تو وجودش نداشت.

فقط بخاطر پیوندش با لوکاس، به گرگینه‌های پرو متصل شده بود.

البته رشته‌های جادویی که بین کلادیا و گرگینه‌های پرو ایجاد شده بودن، نازک بودن و به‌سختی میشد از هم تشخیصشون داد.

اما من به‌وضوح میتونستم طناب درخشان و ضخیمی که کلادیا رو به جفتش متصل میکرد، ببینم.

سامانتا محکم به پیوند کلادیا و لوکاس چنگ زد و اون رو به سمت خودش کشید.

با این کار، دوباره صدای خرخر لوکاس بلند شد.

سامانتا گفت:

- متاسفم! انتهای پیوند شیطانی یه‌جایی پشت پیوند شما قرار گرفته. من کمی به مشکل برخوردم...

دونه‌های درشت عرق از پیشونی سامانتا به سمت پایین سُر میخوردن.

گفت:

- طاقت بیارین!

کلادیا به نفس نفس افتاده بود و برای یه لحظه، من فکر کردم که دست سامانتا تو قفسه‌سینه‌ی کلادیا ناپدید شده!

چندبار پلک زدم و سعی کردم سر دربیارم که دست سامانتا کجا رفته؛ اما درست همون لحظه، دوباره نفس کلادیا بند اومد؛ طوری که این‌دفعه به عقب متمایل و در نهایت پخش زمین شد.

چند لحظه همونجا بی‌حرکت روی زمین دراز کشید و بعد شروع کرد به تقلا کردن تا هوا رو وارد ریه‌هاش کنه.

چندبار به سرفه افتاد، طوری که انگار داشت خفه میشد.

من نمیخواستم تو کار سامانتا دخالت کنم؛ اما شرایط دخترخالم واقعا داشت منو میترسوند.

خطاب به کلادیا پرسیدم:

- تو حالت خوبه؟

کلادیا شروع کرد به خندیدن.

کریس به حرف اومد:

- رفیق! حالت خوبه؟؟

کریس روی زانوهاش خم شده بود و آماده بود که فورا بپره وسط حلقه!

کلادیا جواب داد:

- همه‌چیز روبه‌راهه.

بعد باخوشحالی از روی زمین بلند شد، به سمت سامانتا پرید و محکم اون رو در آغوش گرفت.

گفت:

- مرسی! مرسی! مرسی!

- قابلی نداشت.

سامانتا کمی خودش رو عقب کشید، بعد به‌آرومی چندتا ضربه نثار شونه‌ی کلادیا کرد و ادامه داد:

- رافائل باید بیاد اینجا تا منو ببینه. اون خیلی از من دوره و به‌خاطر همین نمیتونم کار خاصی براش انجام بدم. شما دوقلو هستین و به‌نحوی باهم ارتباط دارین؛ اما انگار این روزها ارتباطتون حسابی ضعیف شده... بخاطر همین با وجود این فاصله، فعلا کاری ازم برنمیاد.

کلادیا سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:

- به محض اینکه بتونم رافائل رو راضی کنم، فورا میارمش به لس‌آنجلس. ممنونم سامانتا! من واقعا... من به‌خاطر تمام اتفاقاتی که بینمون رخ داد، متاسفم. نمیدونم چطور به زبون بیارم که چقدر از کمکت ممنونم؛ چون کلمات اصلا نمیتونن احساساتم رو توصیف کنن.

- خواهش میکنم. خوشحالم که تلاشم جواب داد.

نگاهم رو بین کلادیا و سامانتا چرخوندم و گفتم:

- واقعا جواب داد؟؟ یعنی کلادیا دیگه پیوندی با آستاروت نداره؟؟

سامانتا دونه‌های عرق رو از روی پیشونیش پاک کرد و دوباره مشغول زیر و رو کردن کیفش شد.

جواب داد:

- آره! کلادیا دیگه مشکلی نداره.

یه بطری بزرگ آب از کیفش بیرون آورد و یه نفس سر کشید.

پرسیدم:

- آخه چطور؟؟ من دیدم که تو به پیوند بین کلادیا و لوکاس چنگ زدی و اون رو به سمت خودت کشیدی؛ اما چیز دیگه‌ای نتونستم ببینم!

سامانتا برای یه لحظه، بطری آب رو پایین آورد و گفت:

- من داشتم از جادو استفاده میکردم؛ اما این کار درست پیش نرفت و جواب نداد. یادته قبلا بهت چی گفته بودم؟ اینکه بخاطر ماهیتم و چیزی که هستم، میتونم هردو بُعدی

که متعلق به زنده‌ها و مرده‌هاست رو ببینم... یا بهتره بگم این توانایی رو دارم که عالم معنوی و روحانی رو ببینم!

- آره، یادمه.

- خب این موضوع خیلی به درد خورد. اگه یه روح بخواد تو بُعد ما عوضی‌بازی دربیاره، من میتونم جسم اون روح رو بفرستم به بُعد مردگان! اما گاهی اوقات، شرایط تا حدودی سرکوب‌کننده و طاقت‌فرسا میشه. من همیشه میتونم هر چیزی رو درمورد موجودات برتر و دارای تسلطی که تو هر دو بُعد وجود دارن، ببینم. مثلا نگاه کردن به گرگینه‌ها، برای من خیلی آزاردهنده هست.

بازدمش رو به بیرون فوت کرد و ادامه داد:

- تمام گرگینه‌های گروهت با تو پیوند دارن؛ یه پیوند محکم هم با جفتت داری که این پیوندها تو رو به تمام گرگینه‌ها متصل میکنن. شرایط کلادیا روند کارم رو کمی آسون‌تر میکرد؛ چون اون فقط یه جادوگره؛ هرچند که با لوکاس پیوند داشت و همین موضوع کمی ازم زمان گرفت تا بتونم پیوندش با آستاروت رو پیدا کنم. این پیوند شیطانی زیر جادوی کلادیا پنهون شده بود. درواقع تصورش مثل این میمونه که یه رشته‌ی کوچیک و نازک، اطراف روح کلادیا حلقه زده بود. من این رشته رو پاره کردم و در نتیجه کلادیا از شر این پیوند شیطانی خلاص شد. البته این پیوند لعنتی واقعا قوی بود؛ اما خب از پسش براومدم و چیز خاصی نداشت!

سامانتا طوری حرف میزد که انگار واقعا کار سختی انجام نداده؛ اما اونطور که این دختر حسابی عرق کرده بود و مدام آب میخورد، به‌وضوح نشون میداد شکستن پیوند کلادیا اصلا کار آسونی نبوده.

سامانتا پرسید:

- خب، تو آماده‌ای که من همین کار رو روی تو پیاده کنم؟

- آره! هروقت تو آماده باشی.

اگه تلاش سامانتا برای کلادیا کارساز بوده، پس منم حتما امتحانش میکنم.

سامانتا با از بین بردن پیوند شیطانی که بین من و آستاروت ایجاد شده، رسما میشه ناجی من!

اگه این قضیه خوب پیش بره، من به سامانتا مدیون میشم... یه دِین بزرگ!

من حس خوبی نسبت به این موضوع دارم.

سامانتا یکی از دست‌هاشو روبه‌روی من حرکت داد؛ اما بلافاصله دستش رو عقب کشید و گفت:

- لعنتی! این خیلی بده. من حتی به‌سختی میتونم مستقیما به درونت نگاه کنم. تو پیوندهای زیادی تو وجودت داری. اوه...

سامانتا به سمت کلادیا چرخید و گفت:

- تو باید از حلقه‌ی جادویی خارج بشی. نمیخوام چیزی حواسم رو پرت کنه.

داستین پرسید:

- من میتونم وارد حلقه بشم؟

نگرانی و اضطراب داستین مثل پتک بهم ضربه میزد و میتونستم کاملا حسش کنم.

سامانتا جواب داد:

- نه! تو بدتر از کلادیا، حواسم رو پرت میکنی. پیوند تو با تسا خیلی پرقدرته و فشار وحشتناکی به من وارد میکنه. اگه چیزی باشه که بخوام برام انجام بدی، اینه که کلا از ساختمون خارج بشی؛ اما من شک دارم که تو اینجا رو ترک کنی.

جمله‌ی آخرش رو طوری بیان کرد که انگار داشت سر داستین غر میزد.

دلم میخواست جیغ بکشم و به داستین بگم منو تنها نذاره؛ اما نیازی به این کار نبود، چون داستین فورا جواب داد:

- هرگز!

لحن داستین قاطع و محکم بود و خرخر گرگش تو صداش موج میزد.

سامانتا جواب داد:

- میدونستم.

چشم‌هاش رو به سمت داستین تنگ کرد و گفت:

- میتونم ببینم که گرگت داره به سطح بدنت نزدیک میشه. لطفا جلوی من تبدیل به یه گرگ پشمالو نشو! زهرم میترکه!

خندیدم و گفتم:

- اون‌وقت سروکله زدن با یه بُعد دیگه و دیدن دنیای مُردگان تو رو زهر ترک نمیکنه؟

چون وقتی من از توانایی سامانتا باخبر شدم، رسما وحشت تو بند بند وجودم رسوخ کرد.

سامانتا شونه بالا انداخت و گفت:

- این موضوع بستگی به این داره که چه چیزهایی برای تو نرمال باشن. برای من، دیدن یه بُعد دیگه کاملا نرماله!

من اصلا نمیتونم تصور کنم که هرروز چیزهایی رو ببینم که سامانتا میبینه. این موضوع واقعا ترسناکه!

حداقل وقتی تصاویر ذهنی من به بدترین حد ممکن میرسن و شدیدا بهم فشار میارن، میتونم دستکش بپوشم و اینطوری از هجوم تصاویر به ذهنم جلوگیری میکنم.

قبلا که هیچ کنترلی روی تصاویر ذهنیم نداشتم، دستکش پوشیدن خیلی بهم کمک میکرد تا ذهنم رو از بمبارون شدن نجات بدم.

اما با این وضعی که من دارم میبینم، گمونم سامانتا هیچوقت نمیتونه حتی برای مدت کوتاهی از توانایی‌هاش فاصله بگیره و به خودش استراحت بده.

تو این مورد، وضع سامانتا از من هم بدتر بود...

سامانتا دست‌هاش رو تو هوا تکون داد و یهو درد سوزنده‌ای از طریق پیوند جفت بودنم با داستین تو وجودم رسوخ کرد؛ طوری که انگار یه نفر سعی داشت پیوندم با داستین رو پاره کنه!

فورا به حرف اومدم تا سامانتا رو متوقف کنم:

- نه! اون نیست!

صدام خشن و خش‌دار شده بود؛ اما انگار کوچیکترین تاثیری روی سامانتا نداشته بود. گفت:

- آروم باش! فقط میخوام پیوندت با جفتت رو از سر راهم کنار بزنم. همین!

وقتی سامانتا سرش رو به سمتم کج کرد، از نگاهش اینطور به نظر میرسید که انگار داره روحم رو بررسی میکنه.

گفت:

- مثل این میمونه که انگار آستاروت به درون روحت نفوذ کرده! من برای جدا کردن این پیوند شیطانی از روحت به مشکل برمیخورم. پیوند آستاروت با کلادیا کاملا سطحی بود؛ همونطور که قبلا گفتم پیوند کلادیا خیلی ساده و سرسری فقط اطراف روحش حلقه زده

بود. اما تو... این پیوند تمام روحت رو فراگرفته، درونش، بیرونش، همه‌جاش! من نمیدونم که میتونم این پیوند رو از بین ببرم یا نه. اگه بخوام برای شکستنش تلاش کنم، مطمئنا آسیب جدی بهت وارد میشه.

نه، نه، فقط نه!

گفتم:

- برام مهم نیست اگه صدمه ببینم. تو باید تلاشت رو بکنی.

درموندگی و ناچاری تو صدام موج میزد و واقعا هم همینطور بود! ناامیدی داشت منو از پا درمیاورد.

سامانتا چندبار پلک زد تا تصویر واضح‌تری از روح من دریافت کنه.

گفت:

- ممکنه این موضوع خوب پیش نره و شرایط افتضاحی رو برامون رقم بزنه. ممکنه تلاش من همه‌چیز رو بدتر کنه. من نمیخوام به روحت صدمه بزنم یا پیوندهایی که تو وجودت داری رو بهم بریزم. و حتی اگه من بتونم به بخش کوچیکی از این پیوند شیطانی چنگ بزنم و اون رو به سمت بیرون بکشم تا از روحت جدا بشه؛ مطمئنا آستاروت متوجه میشه. اون میتونه قبل از اینکه من کارم رو تموم کنم، خودش رو به اینجا برسونه. من... تو مطمئنی که میخوای من تلاشم رو بکنم؟؟

حس میکردم ته دلم خالی شده.

من این همه راه تا لس‌آنجلس نیومده بودم که تسلیم بشم!

پرسیدم:

- شانسی وجود داره که بتونی از پس این کار بربیای؟

- شاید!

از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "تو چی فکر میکنی؟"

- "نمیدونم..."

چشم‌هام رو بستم و پلک‌هامو محکم روی هم فشار دادم.

گندش بزنن!

این افتضاح بود؛ اما درموندگی بیش از حد من و حس امیدم به این موضوع که سامانتا میتونه به نحوی مشکلم رو حل کنه، از ترسی که وجودم رو فرا گرفته بود، قوی‌تر بود.

گفتم:

- فقط تلاشت رو بکن. لطفا!

سامانتا بازدمش رو به‌آرومی بیرون فرستاد و گفت:

- خیلی‌خب! میشه لطفا دراز بکشی؟

کاری که ازم خواسته بود، خیلی آسون بود؛ پس فورا انجامش دادم.

من حاضرم هر چیزی رو که سامانتا برای انجام این کار نیاز داره، براش فراهم کنم.

حاضرم هر دردی رو به جون بخرم؛ ولی این قضیه خوب پیش بره و من از شر آستاروت خلاص شم.

سامانتا به سمتم خم شد و هر دو دستش رو دقیقا بالای شکمم نگه داشت.

بعد چشم‌هاش رو بست و دست‌هاش رو تو هوا تکون داد.

انگشت‌هاش درست بالای بدنم حرکت میکردن.

بعد از چند لحظه، از روی زمین بلند شد و دست‌هاش رو تا حد امکان بالا برد.

یهو نفس‌هام به شماره افتادن.

سوزش شدیدی تمام بدنم رو در برگرفت، طوری که انگار تک تک اعضای بدنم تو یه لحظه به خواب رفته بودن...

احساس کرختی میکردم، انگار جونی برام باقی نمونده بود.

بدنم از شدت درد، ذُق ذُق میکرد و انگار قرار نبود از این حس مزخرف خلاص شم.

سامانتا دست‌هاش رو محکم تو هم قفل کرد و بند انگشت‌هاش رو به سمت بیرون سوق داد.

حس سوزشی که تو وجودم رسوخ کرده بود، شدیدتر شد و انگار دچار تشنج شده بودم.

فشاری که بهم وارد شده بود، به حدی زیاد بود که هر لحظه نگران بودم دندون‌هام از دهنم دربیان یا استخوان فکم کاملا پودر بشه!

سامانتا دوباره مچ دست‌هاش رو حرکت داد و تمام هوایی که تو ریه‌هام ذخیره شده بود، از بدنم خارج شد.

یهو حس کردم که به هوا پرتاب شدم!

نگاهی به پایین انداختم و متوجه شدم که جسمم دو اینچ پایین‌تر از من، روی زمین قرار داره.

به حرف اومدم:

- این دیگه چه...

سامانتا با لحن تندی حرفم رو قطع کرد:

- ساکت شو!

چشم‌هاش رو هنوز بسته نگه داشته بود.

دست‌هاش کمی بالاتر از بدنم میچرخیدن و در نهایت به سمت قلبم حرکت کردن.

بعد سامانتا به سمت پایین خم شد و کنار بدن من، روی شکمش دراز کشید.

نگاهی به بدنم انداخت و با خودش زمزمه کرد:

- عوضی! خودم به خدمتت میرسم.

خطاب به من، با صدای بلندتری گفت:

- کاری که میخوام انجام بدم، ممکنه درد داشته باشه.

بعد خودش رو به سمت فاصله‌ای که بین جسم و روحم ایجاد شده بود، کشید.

آتیش تمام بدنم رو فرا گرفت و من از شدت درد، جیغ کشیدم.

روحم با ضربه‌ی محکمی به جسمم برگشت.

روی زمین پیچ و تاب میخوردم و از درد وحشتناکی که تو بدنم پخش شده بود، جیغ میکشیدم.

وقتی شدت درد رفته‌رفته فروکش کرد، آروم شدم و سکوت سنگینی فضای اتاق رو در برگرفت.

هیچ صدایی شنیده نمیشد؛ اما گوش‌های من بخاطر جیغ‌های گوش‌خراشی که کشیده بودم، هنوز سوت میکشیدن.

یه لحظه طول کشید تا بتونم نفس بکشم و هوا رو وارد ریه‌هام کنم.

بعد همه باهم شروع کردن به حرف زدن و همزمان یه میلیون سوال ازم میپرسیدن.

- چه اتفاقی افتاد؟

- تو حالت خوبه تسا؟

- این دیگه چه کوفتی بود؟

سوالات دوست‌هام تمومی نداشتن؛ اما چشم‌های من فقط سامانتا رو زیر نظر داشتن.

چشم‌های سامانتا از شدت وحشت، گِرد شده بودن.

وقتی دست‌هاش رو به سمت صورتش حرکت داد، تازه متوجه‌ی لرزش وحشتناکشون شدم!

به حرف اومد:

- اوه خدای من! گندش بزنن...

نگاهی به اطراف اتاق انداخت و زمزمه کرد:

- نه. نه! این نمیتونه...

به سمت کیفش خیز برداشت و کاملا وارونه‌اش کرد؛ بعد مثل دیوونه‌ها بین وسایلی که روی زمین پخش شده بودن، دنبال چیزی میگشت.

مدام با خودش تکرار میکرد:

- کجاست؟ کجاست؟ لعنتی!

یهو چیزی رو از روی زمین برداشت و گفت:

- آره! خودشه!

وقتی به سمت من برگشت، یه چاقو تو دستش بود.

روی زمین نشستم و پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟؟ آستاروت داره میاد؟

- آره!

سامانتا صدای سوت‌مانندی از خودش سر داد و من لرزشی رو تو وجودم حس کردم... لرزشی که حتی به درون روحم نفوذ کرده بود.

پرسیدم:

- این دیگه چی بود؟؟

- چیزی نیست! صدایی که ایجاد کردم، بهت کمک میکنه تا تلاطم درون روحت رو کمتر حس کنی.

ضربان قلبم به حدی شدت گرفته بود که هر لحظه منتظر بودم قفسه‌سینه‌ام شکافته بشه!

مدام صدای هیس‌مانندی تو گوش‌هام طنین‌انداز میشد که موهای بدنم رو سیخ میکرد و باعث میشد وحشت به بند بند وجودم سرایت کنه.

خواستم از روی زمین بلند شم؛ اما سامانتا مچ دستم رو گرفت و منو متوقف کرد.

گفت:

- آستاروت داره میاد اینجا. خیلی سریع! و... اون به‌شدت عصبانیه، خیلی زیاد.

سامانتا به حدی تند حرف میزد که به‌سختی میتونستم کلماتی که بیان میکرد رو بفهمم.

اما با هر کلمه‌ای از دهن سامانتا خارج میشد، ضربان قلب من بالا میرفت و درد وحشتناکی تو قفسه‌سینه‌ام پخش میشد؛ طوری که انگار خنجری تو قلبم فرو کرده بودن.

سامانتا ادامه داد:

- تا رسیدن آستاروت به اینجا، شاید فقط پنج دقیقه فرصت داشته باشیم. شایدم کمتر! خیلی خیلی کمتر!

کریس گفت:

- پس بجنبین! باید از اینجا بریم.

- صبر کنین! من باید این موضوع رو قبلا براتون مطرح میکردم؛ اما اگه بخوام روراست باشم، اصلا فکرش رو نمیکردم که قضیه به اینجا کشیده بشه. و حالا فرصتی برای توضیح مفصل وجود نداره؛ بنابراین خوب و بادقت یه حرف‌هام گوش کن تسا؛ طوری که انگار زندگی تک تک افرادی که تو این اتاق حضور دارن، به حرف‌های الان من بستگی داره! چون واقعا هم همینطوره!

گفتم:

- دارم گوش میدم. بگو!

به‌سختی تلاش میکردم که از شدت ترس، زهر ترک نشم.

سامانتا گفت:

- ما دو تا گزینه برای انتخاب داریم. گزینه‌ی اول اینه که با تمام توانمون شروع کنیم به دوییدن و تو کمترین زمان ممکن از اینجا دور بشیم. تو باید فورا سوار یه هواپیما بشی و لس‌آنجلس رو ترک کنی.

گزینه‌ی خیلی خوبی بود؛ اما با توجه به زمان کمی که داریم، عملی کردنش خیلی سخته!

ادامه داد:

- گزینه‌ی دوم اینه که من کمی از خونم رو به تو بدم. موقع خوردن شام تو بهم گفتی این توانایی رو داری که تصاویری از آینده تو ذهنت ببینی... که خب این موضوع بهت کمک میکنه از بعضی از موقعیت‌های شدیدا افتضاحی که ممکنه تو آینده رقم بخوره، دوری کنی. اما آستاروت ذهنت رو مسدود کرده تا نتونی اون تصاویر رو دریافت کنی، درسته؟

- آره!

- خیلی‌خب! اگه بخوام علتش رو برات توضیح بدم، زمان زیادی ازم میگیره؛ پس لطفا چیزی نپرس. فقط بدون اگه من از خونم به تو بدم، تو میتونی یه تصویر ذهنی دریافت کنی. این کار برای هردومون ریسک بزرگی تلقی میشه؛ اما...

اوه خدای من!

من شدیدا ترغیب شدم که این کار رو انجام بدم.

گفتم:

- بیا انجامش بدیم.

- نه! صبر کن! با انجام این کار، ما تا چهل و هشت ساعت دیگه، محدود میشیم... یا بهتره بگم تا زمانی که بدنت بتونه خون من رو از خون خودت جدا کنه... اما این قضیه یه جنبه‌ی منفی بزرگ هم داره؛ مخصوصا با شرایط تو که یه شیطان دنبالته تا تصاحبت کنه.

- نه! من میخوام تصویر ذهنی دریافت کنم. برام مهم نیست که...

- صبر کن! تو باید بدونی این جنبه‌ی منفی که ازش حرف میزنم، دقیقا چیه. به حرف‌هام گوش میدی؟؟

من تو زندگیم هیچوقت به تصاویر ذهنیم به چشم یه موهبت الهی نگاه نکردم؛ اما باید اعتراف کنم که اشتباه میکردم.

توانایی من، یه موهبت الهی بود.

و بخاطر همین من انتخاب شده بودم تا گروه جادوگران رو رهبری کنم.

البته اینطور نیست که من بتونم دقیقا آینده رو ببینم؛ اما هر زمان که تصمیم اشتباهی میگرفتم، از طریق تصاویر ذهنیم بهم الهام میشد که این تصمیم قراره به نتیجه‌ی بدی ختم بشه.

من امشب به تصاویر ذهنیم نیاز دارم؛ بیشتر از هر چیزی!

اگه امشب نمیتونم از شر پیوندم با آستاروت خلاص شم، پس حداقل باید یه تصویر تو ذهنم ببینم!

اینطور که معلومه، به طور همزمان ممکن نیست که هم بتونم به تصاویر ذهنیم دسترسی پیدا کنم و هم آستاروت رو شکست بدم.

اون شیطان لعنتی خیلی قدرتمنده.

من نمیتونم به خودم اجازه بدم که یه اشتباه دیگه مرتکب بشم؛ چون ممکنه این اشتباه به قیمت نابودی همه‌چیز تموم بشه.

مرز بین زندگی و آخرالزمان خیلی باریک شده و سرنوشت دنیا به تصمیم من بستگی داره.

این جنبه‌ی منفی که سامانتا ازش حرف میزنه، هرچی که هست، من فکر نمیکنم ارزش بحث کردن داشته باشه.

گفتم:

- گوش میدم.

- اگه تو خون منو دریافت کنی، دیگه نمیتونی جلوی خودت رو بگیری تا دوباره به اعماق جهنم کشیده نشی. آستاروت دفعه‌ی قبل نتونست تو رو کاملا به جهنم بکشونه؛ چون تو توی این بُعد زنده بودی! بدن زنده‌ی تو دلیل محکمی بود که تو رو تو این بُعد نگه داشت. با داشتن خون من، تو میتونی تو بُعد مردگان هم وجود داشته باشی! اگه آستاروت دوباره تسلط تو رو به دست بگیره، بدن تو دیگه تو این بُعد نمیمونه. وقتی آستاروت تو رو اسیر میکنه، تو زنده‌ای و برای مدتی هم تو جهنم زنده میمونی؛ اما عملا هیچ راهی برای کلادیا یا هر فرد دیگه‌ای که بخواد نجاتت بده، باقی نمیمونه که بتونه با

جادو معجزه کنه و تو رو به این بُعد برگردونه. تو کاملا به اعماق جهنم میری و همونجا میمیری! و درنهایت روحت به آستاروت تعلق میگیره. حرف‌هام رو متوجه شدی؟!

خدای من! سامانتا داره چی میگه؟؟

گفتم:

- این جنبه‌ی منفی که ازش حرف زدی، خیلی وحشتناکه!

مخصوصا که حالا خیلی خوب میدونم قراره با چه چیز دلهره‌آوری مواجه بشم.

سامانتا گفت:

- میدونم. تو تقریبا نود ثانیه‌ی دیگه فرصت داری تا تصمیم بگیری! اگه گزینه‌ی اول انتخابته، باید هرچه زودتر فرار کنیم. اگه خیلی خوش‌شانس باشیم؛ تا رسیدن آستاروت دو دقیقه وقت داریم. من تو بُعد مردگان یه دوستی دارم که داره سعی میکنه سرعت رسیدن آستاروت به اینجا رو کند کنه و برای ما زمان بخره؛ اما خب اون مدت زیادی نمیتونه این کار رو ادامه بده. من میتونم حس کنم که آستاروت داره نزدیک‌تر میشه. دریافت یه تصویر ذهنی چقدر برات ارزش داره؟؟

الان، تو همچین شرایطی، تصاویر ذهنیم خیلی مهم تلقی میشن.

گفتم:

- من دوباره به اعماق جهنم کشیده نمیشم. اما اگه یه درصد همچین اتفاقی رخ بده، قبل از اینکه آستاروت بتونه تسلط منو به دست بگیره، من میمیرم! اینطوری دیگه مجبور نیستیم با جنبه‌ی منفی کاری که داریم انجام میدیم، روبه‌رو بشیم.

- تو مطمئنی تسا؟؟ چون...

- دریافت یه تصویر ذهنی، ارزش ریسک کردن رو داره.

دیگه زمان زیادی برامون باقی نمونده بود.

یهو متوجه شدم که یه موضوع مهم رو فراموش کرده بودم.

فورا پرسیدم:

- ممکنه خون من باعث بشه که تو تبدیل به گرگینه بشی؟؟

سامانتا با صدای خش‌داری جواب داد:

- نه! من همینی هستم که میبینی. خون یه گرگینه، هر مقدار که باشه یا گاز یه گرگینه، هر چقدر که عمیق باشه؛ ماهیت منو تغییر نمیده.

وقتی تو آپارتمان سامانتا بودیم، رفتار این دختر طوری بود که به نظر میرسید کاملا با ماهیت واقعی خودش کنار اومده و مشکلی باهاش نداره.

اما حالا با این لحن حرف زدنش، من چندان مطمئن نیستم که این موضوع درست باشه... شاید سامانتا هنوز هم نتونسته خودش رو با حقیقت وجودش وفق بده.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "این موضوع منو میترسونه عزیزم! من فکر نمیکنم این ایده، هوشمندانه باشه."

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به سمت داستین چرخوندم. تو ذهنش گفتم:

- "من باید این کار رو انجام بدم. ما به اطلاعات جدیدی نیاز داریم. نمیتونیم اجازه بدیم که آستاروت دوباره تسلط منو به دست بگیره."

- "گندش بزنن!"

خطاب به سامانتا گفتم:

- بیا انجامش بدیم.

سامانتا همونطور که تیغه‌ی چاقو رو روی دستش میکشید، زیر لب زمزمه کرد:

- زمان زیادی باقی نمونده.

بعد چاقو رو به سمت من گرفت و گفت:

- به محض اینکه دستت رو بریدی، دست منو بگیر. تو شاید فقط پنج ثانیه مهلت داشته باشی تا خودت رو وادار کنی که یه تصویر ذهنی دریافت کنی. بعدش ما باید از اینجا فرار کنیم؛ وگرنه هممون میمیریم.

قبل از اینکه بتونم به اندازه کافی به این موضوع فکر کنم، تیغه‌ی چاقو رو روی کف دستم کشیدم تا یه بریدگی تقریبا عمیق ایجاد کنم.

بعد فورا دست سامانتا رو گرفتم.

درست همون لحظه که خون سامانتا با خونم ترکیب شد و به درون بدنم نفوذ کرد؛ همه‌چیز ثابت و بی‌حرکت شد!

و بعد تصویری به ذهنم هجوم آورد...

***

تو اولین تصویری که تو ذهنم دیدم، مُرده بودم! بیرون مغازه‌ای که پر از کارت‌های تاروت و وسایل مربوط به فال بود، دقیقا تو پارکینگ مرکز خرید، توسط آستاروت کشته شدم.

اگه بخوام دقیق‌تر بگم، آستاروت هنوز تو شکل همون پسر بچه بود. یکی از دست‌هاش رو دور گردنم حلقه کرد و منو از روی زمین بلند کرد.

میتونستم صدای خُرد شدن استخوان‌های گردنم رو حس کنم.

بعد یهو تاریکی همه‌جا رو فرا گرفت.

دوباره به همون لحظه‌ای برگشتم که من و سامانتا دست‌های همدیگه رو لمس کرده بودیم!

این تصویر ذهنی دوم بود...

دوباره باسرعت به سمت جلو دوییدم.

این‌دفعه ما به اندازه کافی سریع بودیم که بتونیم از اون مرکز خرید دور بشیم.

تو کمترین زمان ممکن خودمون رو به فرودگاه رسوندیم. سوار اولین هواپیما شدیم و تو تگزاس فرود اومدیم.

بعد تو یه اتاق که اعضای هیئت هفت‌نفره هم حضور داشتن، درمورد اینکه اوضاع چقدر وخیم و آشفته شده، مشغول بحث و گفتگو بودیم.

یهو سروکله‌ی آستاروت پیدا شد!

ضربه‌ای بهم وارد شد و متوجه شدم که دوباره وسط همون حلقه‌ی جادویی ایستادم! دوباره از اون اتاق کوفتی که تو بخش جنوبی لس‌آنجلس قرار داشت، سر درآورده بودم.

دوباره همون لحظه‌ای که سامانتا دست منو لمس کرد...

این‌دفعه وقتی به تگزاس برگشتم، سعی کردم عزمم رو جزم کنم تا به قلمرو جادوگران سر بزنم.

میخواستم ببینم لوسیانا چیزی تو اون زمین‌ها باقی گذاشته که باعث شده این بلاها سرمون هوار بشه یا نه...

درست چند دقیقه بعد از اینکه پام رو تو خرابه‌های باقی‌مونده از خونه‌ی لوسیانا گذاشتم، مُردم!

و دوباره همون ضربه... دوباره همون لحظه‌ای که من و سامانتا دست‌های همدیگه رو گرفتیم.

دوباره سراسیمه به سمت جلو دوییدم.

بیشتر از بیست بار این اتفاق تکرار شد و من مدام به همون حلقه‌ی جادویی برمیگشتم، درست همون لحظه‌ای که سامانتا دستم رو لمس میکرد!

تا اینکه بالاخره همه‌چیز متوقف شد.

من روی زمین دراز کشیده بودم و نفس‌هام بریده بریده شده بود.

حتی نمیتونستم نصف چیزهایی که دیده بودم رو درک کنم یا احساساتی که موقع دیدن اون تصاویر بهم القا شد رو به یاد بیارم.

داستین روی من خیمه زده بود.

تنها چیزی که بهم میفهموند به واقعیت برگشتم و دیگه تو ذهنم نیستم، این بود که جریان زندگی سریع نبود!

همه‌چیز عادی به نظر میرسید و کمی هم احساس درد میکردم.

به حرف اومدم:

- اوه خدای من!

سامانتا پرسید:

- چی دیدی تسا؟؟

- چه مدت تو حالت اغما بودم؟

داستین جواب داد:

- یه دقیقه! شایدم بیشتر. تو نفس نمیکشیدی! من داشتم دوباره احیای قلبی رو شروع میکردم.

بعد از طریق پیوندمون با نگرانی که تو صداش موج میزد، فریاد کشید:

- "برای سومین بار!"

یهو همه‌چیز برام روشن شد و فهمیدم که تو چه موقعیتی هستم.

فورا از جا پریدم و جیغ کشیدم:

- بدویین! همین الان! بجنبین!

به‌سمت در اتاق هجوم بردم و فورا از راه‌پله مسیر خروج از ساختمون رو در پیش گرفتم.

حتی یه لحظه هم صبر نکردم تا ببینم بقیه هم پشت‌سرم میان یا نه.

چون میدونستم اون‌ها حتما میان! دوست‌های من احمق نیستن که تو این شرایط بحرانی، وقت تلف کنن.

وقتی به پارکینگ رسیدم، در شاسی‌بلند رو چنان باشدت باز کردم که رسما به عقب خم شد!

- گندش بزنن!

راننده با دیدن وضعیت آشفته‌ی من و بلایی که سر در ماشین آورده بودم، داد زد:

- چه خبرته؟؟ چی شده؟؟

لوکاس که دقیقا پشت سرم ایستاده بود، به حرف اومد:

- فقط سوار شو تسا!

کلادیا پشت لوکاس بود؛ درواقع از گردن جفتش آویزون شده بود.

معلومه که لوکاس کلادیا رو از اون اتاق کوفتی تا پارکینگ حمل کرده.

همونطور که سراسیمه خودم رو تو ماشین پرت کردم تا روی صندلی‌ها جا بگیرم، نگاهم به داستین افتاد که سامانتا رو بغل کرده بود.

اینطور که معلومه، داستین هم سامانتا رو تمام مسیر حمل کرده بود.

هم لوکاس و هم داستین کار هوشمندانه‌ای انجام داده بودن؛ آخه سرعت ما گرگینه‌ها از سامانتا و کلادیا خیلی بیشتر بود و میتونستیم تو زمان کمتری جابه‌جا بشیم.

لوکاس کلادیا رو پایین گذاشت و بعد با یه حرکت ملایم جفتش رو به درون ماشین هدایت کرد.

بعد از کلادیا، کریس و آدریان سوار ماشین شدن. و بعدش داستین و سامانتا...

صدای نعره‌ی آستاروت شیشه‌های مغازه‌ای که مربوط به فالگیری بود رو به لرزه انداخت.

خطاب به لوکاس جیغ کشیدم:

- سوار شو لوکاس! همین الان!

اما لوکاس قبل از اینکه صداش بزنم، سوار ماشین شده بود و با یه فشار در ماشین رو به سمت جلو خم کرد تا تقریبا بسته بشه.

به محض اینکه لوکاس سوار ماشین شد، راننده پاشو رو پدال گاز گذاشت و با سرعت وارد خیابون اصلی شد تا از مرکز خرید دور بشیم.

راننده به حرف اومد:

- این دیگه چه کوفتی بود؟؟

زمین پشت‌سرمون به لرزه افتاده بود.

من نمیتونستم آستاروت رو ببینم؛ اما میدونستم که اون لعنتی همونجاست... درست پشت‌سرمون!

یه کامیون که پشت‌سر ما حرکت میکرد، به سمت راست منحرف شد... و رسما به هوا پرتاب شد!

چندین‌بار پشتک زد و دقیقا روی ماشینی که از کنارش رد شدیم، فرود اومد.

ماشین عملا پودر شد! و این یعنی دوباره مردم بی‌گناه داشتن کشته میشدن.

چندبار با کف دستم به پشت صندلی راننده ضربه زدم و گفتم:

- به عقب نگاه نکن! فقط گازش رو بگیر و برو. هر چه سریع‌تر، بهتر!

راننده فورا به درون یه کوچه پیچید و با لحن مضطربی جواب داد:

- باشه! حتما! نیازی نیست حرفت رو برای بار دوم تکرار کنی.

بعد به شکل زیگ زاگ از بین ماشین‌ها رد میشد و سبقت میگرفت.

تا چند دقیقه‌ی بعد، تنها صدایی که شنیده میشد، صدای نفس‌های بریده‌ی ما، بوق‌های پی‌درپی ماشین‌ها و کشیده شدن لاستیک‌ها به کف خیابون بود.

فضا به‌شدت پرتنش بود.

ضربان قلبم به حدی شدت گرفته بود که حس میکردم هر لحظه ممکنه قلبم از قفسه‌سینه‌ام بیاد بیرون.

بدنم حسابی داغ شده بود و جوشش خون درون رگ‌هام رو حس میکردم.

دست‌هام به طرز وحشتناکی میلرزیدن.

دوباره... دوباره چیزی نمونده بود که مرگ رو تجربه کنم. درواقع هممون با مرگ فاصله‌ی چندانی نداشتیم.

اگه تو اون اتاق، فقط یه لحظه دیرتر از خودم عکس‌العمل نشون میدادم، الان آستاروت هممون رو...

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "ما نمیمیریم! به‌موقع از اینجا دور میشیم."

داستین دستش رو نوازش‌وار روی کمرم کشید، بعد منو به خودش نزدیک‌تر کرد تا تو آغوشش جا بگیرم.

تو ذهنش گفتم:

- "امیدوارم..."

اما من شکست خورده بودم. اونم نه یه بار یا دوبار... من بارها تو تصاویر ذهنی که همین چند دقیقه پیش دیده بودم، شکست خوردم.

بارها و بارها تو اون تصاویر مُردم!

با اینکه هر دفعه، مسیرهای مختلفی رو برای رهایی از شر آستاروت امتحان کرده بودم؛ اما بازم تغییری تو نتیجه ایجاد نشد... ته خط تمام تصاویری که دریافت کرده بودم، به مرگ من ختم میشد.

درموندگی و ترس مثل خوره به جونم افتاده بود.

آخرین روزنه‌ی امیدی که بهش متوسل شده بودم، از بین رفته بود.

حتی تصاویر ذهنیم هم کمکی بهم نکرده بودن.

چشم‌هام رو بستم و با درموندگی ناله کردم:

- لعنتی!

به محض اینکه این کلمه از دهنم خارج شد، پشت‌سرش به هق هق افتادم و نمیتونستم جلوی جاری شدن اشک‌هام رو بگیرم.

حتی با اینکه دوست‌هام تو ماشین بودن و من میخواستم به خاطر روحیه‌ی اون‌ها هم که شده، قوی به نظر برسم؛ اما بازم فایده‌ای نداشت.

من قوی نبودم.

سعی کردم قوی باشم؛ اما هیچ راهی برای خلاصی از این اوضاع وجود نداره.

هیچ راهی وجود نداره که آخر این قصه‌ی بد رو ختم به خیر کنه.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "حتما یه راهی وجود داره. فقط بخاطر اینکه نتونستی جواب همه‌ی سوالاتت رو پیدا کنی، به این معنی نیست که ما باید جنگیدن رو متوقف کنیم."

- "ما نمیتونیم از جنگیدن دست بکشیم؛ اما در هرصورت تو این ماجرا میبازیم. تو چیزهایی که من دیدم رو ندیدی..."

هق‌هقم شدیدتر شد و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن.

وضعیتم خجالت‌آور و ترحم‌برانگیز به نظر میرسید.

و چیزی که حالم رو بدتر میکرد، این بود که قراره به دست آستاروت کُشته بشم...

و اگه این اتفاق بیفته؟ هممون میمیریم! همه!

اگه این بُعد تحت حاکمیت شیاطین دربیاد، هیچکس نمیتونه برای مدت طولانی زنده بمونه.

فشار و سنگینی این موضوع داشت منو از پا درمیاورد.

من داشتم به‌سختی تلاش میکردم راهی برای متوقف کردن اتفاقات نحسی که تو راهن، پیدا کنم؛ اما دونستن این موضوع که تحت هر شرایطی، شکست میخورم...

فشار زیادی داشت بهم تحمیل میشد و این درد از تحمل من خارج بود.

تا حدی که حتی نمیتونستم نفس بکشم.

داستین تو ذهنم گفت:

- "عزیزم! بس کن. این وضع رو تمومش کن."

بعد بازوهاش رو محکم دور بدنم حلقه کرد و پیشونیش رو به پیشونی من چسبوند.

موجی از آرامش و قوت‌قلب از طریق پیوندمون به درونم رسوخ کرد، اما من بازم نمیتونستم جلوی گریه کردنم رو بگیرم.

تو همون وضع بودم که صدای غرغرهای کسی رو از پشت ماشین شنیدم. حتی میتونستم صدای پاهاش رو که از روی صندلی‌ها رد میشد، بشنوم.

میتونستم سردرگمی داستین رو حس کنم، انگار برای جفتم هم سوال شده بود که چه کسی از بچه‌ها داره با صندلی‌های ماشین کُشتی میگیره!

درست همون لحظه، سروکله‌ی سامانتا پشت صندلی که من و داستین روش نشسته بودیم، ظاهر شد.

پس این دختر بود که داشت به‌زور خودش رو به قسمت جلویی ماشین میرسوند.

سامانتا با زانوش ضربه‌ای به شونه‌ام وارد کرد تا راه رو براش باز کنم.

سعی کردم کمی از داستین فاصله بگیرم تا سامانتا بتونه از بینمون رد بشه؛ اما متاسفانه راننده همون لحظه ترمز کرد تا بتونه به سمت دیگه‌ای بپیچه.

سامانتا هم که انتظار همچین واکنشی رو نداشت، رسما به جلو پرتاب شد و محکم به کف ماشین برخورد کرد.

خدای من! دختر بیچاره عملا به فنا رفت.

با پشت دستم اشک‌هایی که روی صورتم جاری شده بودن رو پاک کردم؛ اما انگار اشک‌هام تمومی نداشتن و دوباره راه خودشون رو به سمت پایین پیدا میکردن.

سعی کردم با همون وضع داغونی که تمام وجودم رو در برگرفته بود، به سمت سامانتا خم بشم.

گفتم:

- تو حالت خوبه؟؟

- آره! یه لحظه صبر کن.

سامانتا مچ پام رو گرفت و بعد چشم‌هاش رو بست.

یه لحظه بعد، تمام لکه‌های تاریکی که وجودم رو فرا گرفته بودن، از بین رفتن.

دوباره میتونستم به‌خوبی نفس بکشم.

تا یه لحظه پیش، تو ناامیدی، درموندگی و تردید غرق شده بودم؛ اما حالا اون احساسات مزخرف از بین رفته بودن.

پرسیدم:

- چطور...

سامانتا حرفم رو قطع کرد و گفت:

- آستاروت باعث شده بود که تو همچین احساسات افتضاحی غوطه‌ور بشی! اون لعنتی مهارت خیلی خوبی تو این کار داره. البته خیلی از شیاطین میتونن احساسات طعمه‌هاشون رو دست‌کاری کنن تا اون‌ها رو از پا دربیارن... و خب آستاروت یه شیطان قدرتمنده. درضمن، اون یه قلاب تو روحت جاسازی کرده تا تو رو تو چنگش داشته باشه. تازه بماند که اون لعنتی الان خیلی بهمون نزدیکه و مقداری از خون من تو بدنت جریان پیدا کرده. همه‌ی این‌ها در کنار هم باعث شدن که تو اینجوری بهم بریزی. بنابراین سعی کن این موضوع یادت بمونه. وقتی خون من از بدنت خارج بشه و تاثیرش از بین بره، این احساسات مزخرف هنوز تو وجودت باقی میمونن. نادیده‌اشون بگیر تسا. این احساسات متعلق به تو نیستن؛ بلکه آستاروت باعث میشه تو همچین احساسات داغونی رو تجربه کنی. تو باید خودت رو از این احساسات جدا بدونی. وقتی این شیطان لعنتی به بُعد خودش برگرده، حال روحی خرابی که الان داری، تسکین پیدا میکنه. باشه؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و سامانتا به آرومی مچ پام رو رها کرد.

اما محض احتیاط، حالت آماده‌باش رو حفظ کرده بود و دستش رو نزدیک به پام نگه داشته بود تا اگه من دوباره حالم خراب شد، فورا کمکم کنه.

احساسات مزخرفی که قبل از لمس سامانتا، وجودم رو در برگرفته بودن، به‌طور کامل از بین نرفته بودن.

درواقع هنوز همونجا بودن... انگار مایعی کثیف و تاریک به درون روحم نفوذ کرده بود؛ حتی میتونستم جوشش این مایع کوفتی رو درونم حس کنم و این آزاردهنده بود.

اما این‌دفعه میدونستم چیزی که حس میکنم، واقعی نیست.

آستاروت باعث میشه که من همچین احساسات مزخرفی رو تجربه کنم؛ بنابراین حالا که این موضوع رو میدونم، راحت‌تر میتونم سرکوبش کنم.

اینکه تسلیم این احساسات وحشتناک بشم، هیچ فرقی با این موضوع نداره که اجازه بدم آستاروت تو این بازی که راه انداخته، پیروز بشه.

این اتفاق هرگز نباید رخ بده!

داستین از طریق پیوندمون پرسید:

- "بهتری؟"

- "آره، گمونم."

- "اما من هنوز میتونم حس کنم که تو..."

- "میدونم! اما چیزی که حس میکنی، متعلق به من نیست. همه‌ی این‌ها بخاطر پیوندم با آستاروته. و من از این پیوند شیطانی، قوی‌ترم."

- "خوبه."

داستین منو کاملا در آغوش گرفت، روی پاهاش نشوند و چونه‌اشو روی شونه‌ام گذاشت.

خطاب به سامانتا گفتم:

- ممنونم سامانتا.

- قابلی نداشت. اما اگه درست حدس زده باشم، ما الان داریم میریم سمت فرودگاه؟

لوکاس جواب داد:

- آره! من فکر میکنم خیلی خوب باشه اگه تو هم همراه ما به تگزاس برگردی.

به حرف اومدم:

- منم موافقم! ما به کمکت نیاز داریم.

سامانتا جواب داد:

- نه. من نمیتونم...

کلادیا پرسید:

- نیومدنت به تگزاس، بخاطر منه؟؟

- نه! موضوع به خودم مربوط میشه. من...

یه لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- اگه من همراهتون بیام، اتفافات بد زیادی رو هم با خودم میارم. اتفاقاتی که باعث میشن جنگ با آستاروت براتون سخت‌تر بشه.

پرسیدم:

- سخت‌تر میشه؟ چطور؟!

تا جایی که من دیدم و فهمیدم، سامانتا فقط بهمون کمک کرد.

سامانتا همونطور که به فکر فرو رفته بود، لب‌هاش رو به هم فشار داد و درنهایت به حرف اومد:

- داستانش مفصله و خب الانم این موضوع اصلا مهم نیست. اما فقط این رو بدون من هر جایی که باشم، شیاطین پیدام میکنن. با چیزهایی که تو برام تعریف کردی، من میدونم که شما به اندازه کافی با شیاطین سروکله زدین و اصلا تحملش رو ندارید که شرایط از اینی که هست، بدتر بشه. بنابراین من ترجیح میدم که فاصله‌ام رو باهاتون حفظ کنم تا به دردسرهاتون اضافه نشه.

آهی کشید و ادامه داد:

- من همیشه با تمام وجود تلاش کردم از مسائلی که به شیاطین مربوط میشن، دوری کنم؛ اما خب چندان فایده‌ای نداشته.

کریس پرسید:

- و تو چطور با این قضیه کنار میای؟؟

سامانتا به صندلیش تکیه داد و گفت:

- بعضی روزها شرایط بهتر از روزهای دیگه هست.

آدریان گفت:

- تو به ما کمک کردی. ما دوستان زیادی داریم که هر کدومشون مهارت‌های متفاوتی دارن. شاید ما بتونیم بهت کمک کنیم! چرا باهامون نمیای تا راه‌حلی برای مشکلت پیدا کنیم؟

سامانتا چند لحظه چشم‌هاش رو بست و گفت:

- نه! من راه‌های مختلف زیادی رو امتحان کردم... و میدونی، گاهی اوقات فقط باید چیزی که هستی رو قبول کنی. من حالا دیگه با این موضوع کنار اومدم. اما بابت پیشنهادت، ممنونم.

کلادیا گفت:

- هیچ راهی وجود نداره که ما بتونیم بهت کمک کنیم؟

- اگه به کمک احتیاج داشته باشم، اولین کسی که باهاش تماس میگیرم، تویی دخترخاله. مطمئن باش!

- خوبه.

راننده به حرف اومد:

- نمیخوام وسط حرفتون بپرم؛ اما چند لحظه پیش شنیدم که گفتین قراره برین فرودگاه. درسته؟

لوکاس جواب داد:

- آره. فرودگاه بین‌المللی لس‌آنجلس! هواپیمای شخصی من باید تو کمترین زمان ممکن آماده‌ی پرواز بشه.

راننده چیزی نگفت یا واکنشی نشون نداد که رضایتش رو از رفتن ما اعلام کنه؛ اما من متوجه شدم که شونه‌هاش از حالت انقباض دراومدن.

انگار تازه یه نفس راحت کشیده بود!

کاملا مشخص بود از اینکه ما داریم لس‌آنجلس رو ترک میکنیم، خیلی خوشحاله.

البته حق هم داشت و من بخاطر این موضوع، سرزنشش نمیکنم.

این مردِ گرگینه پا به پای ما فرار کردن از دست آستاروت رو تجربه کرده بود و چیزی نمونده بود که مرگ رو جلوی چشم‌هاش ببینه و خب این قضیه به اندازه کافی ترسناک هست که بتونه سرسخت‌ترین آلفاها رو از پا دربیاره.

سرم رو به پنجره‌ی ماشین تکیه دادم.

پیوند شیطانی من هنوز سرجاش بود و موفق نشدم از شرش راحت بشم.

درضمن، من امشب یه سری تصاویر ذهنی کاملا افتضاح دریافت کردم که نه تنها هیچ کمکی بهم نکردن؛ بلکه باعث شدم آشفته‌تر بشم.

من نمیدونم تو آینده‌ی نزدیک قراره با چه اتفاقاتی روبه‌رو بشم؛ اما اینطور هم نیست که دست‌خالی اینجا رو ترک کرده باشم.

حالا بیشتر از هر زمانی این قضیه برام روشن شده که حتما باید یه راهی برای شکست دادن آستاروت پیدا کنم.

وگرنه اوضاع از اینی هست، بدتر میشه... خیلی بدتر!

***

راننده ماشین رو روبه‌روی ایستگاه خصوصی متوقف کرد، بعد پیاده شد و در رو برامون باز کرد تا هممون وارد ایستگاه بشیم.

این‌دفعه به محض اینکه در ماشین رو باز کرد... در رسما از جا دراومد و پخش زمین شد.

اون مرد طوری با حسرت به در جداشده‌ی ماشینش نگاه میکرد که انگار من آخرین تیکه‌ی باقی‌مونده از شیرینی موردعلاقه‌اش رو ازش گرفته بودم.

به حرف اومدم:

- وای! گندش بزنن... من واقعا متاسفم.

هرچند که مطمئن نیستم گفتن این حرف تاثیری داشته باشه و حال بد این مرد رو تسکین بده؛ اما خب من از ته دلم شرمنده بودم.

گفت:

- عیبی نداره!

لحنش کمی تند و تیز بود و من میدونستم که اون حداقل کمی از دست من عصبانیه؛ اما اصلا به چشم‌های من نگاه نمیکرد.

درواقع بهتره بگم که حتی سرش رو به سمت من نمیچرخوند.

همونطور که نگاهش به سمت در ماشین بود، خطاب به من گفت:

- به هر حال هممون تو اون لحظه کنترلمون رو از دست داده بودیم.

حرفی که بیان کرد، بزرگواری این مرد رو میرسونه؛ اما من هنوزم احساس خیلی بدی دارم... از اینکه در ماشینش رو اینطور پوکونده بودم.

گفتم:

- ما بخاطر امشب بهت مدیونیم. اگه زمانی به چیزی احتیاج داشتی، حتما منو در جریان بذار.

- حتما! پیشنهادت رو با کمال میل قبول میکنم.

بالاخره جرات کرد که برای یه لحظه به چشم‌هام نگاه کنه؛ اما دوباره ازم رو برگردوند.

قبل از اینکه تبدیل به گرگینه بشم، همیشه بخاطر تصاویر ذهنی عجیب و غریبم، ارتباط گرفتن با مردم واقعا برام سخت بود؛ طوری که حتی نمیتونستم یه تعامل ساده با بقیه رو تجربه کنم.

اما حالا که یه گرگینه هستم... حقیقت اینه که این مرد کمی از من و از قدرتم میترسه.

و خب این موضوع بازم منو عجیب و غیرعادی جلوه میده.

مطمئن نیستم که هیچوقت بتونم به این تسلطی که گرگم در اختیارم میذاره تا دستورم رو به بقیه تحمیل کنم، عادت کنم!

گفتم:

- لطفا این کار رو بکن.

بعد از کنارش رد شدم تا بقیه هم بتونن از ماشین پیاده بشن.

نفر بعدی، داستین بود.

وقتی داشت از ماشین پیاده میشد، فشاری به شونه‌ی سامانتا وارد کرد و گفت:

- بابت کمکت ممنونم.

سامانتا جواب داد:

- قابلی نداشت.

داستین به سمتم اومد و کنارم ایستاد؛ اما من به سمت ایستگاه هدایتش کردم و تو ذهنش گفتم:

- "تو برو داخل عشقم! من میخوام چند لحظه با سامانتا حرف بزنم."

- "مطمئنی؟"

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

- "من فقط میخوام مطمئن بشم که سامانتا واقعا نمیخواد باهامون به تگزاس بیاد."

- "اما تو این سوال رو قبلا ازش پرسیدی عزیزم!"

میدونم...

اما دلم میخواد که یه بار دیگه این سوال رو ازش بپرسم.

فقط میخوام ببینم چی پیش میاد!

یه احساسی بهم میگه اگه سامانتا همراهمون به تگزاس بیاد، ما راحت‌تر میتونیم آستاروت رو شکست بدیم.

من دوست ندارم احساساتم رو نادیده بگیرم.

داستین تو ذهنم گفت:

- "منم دوست ندارم تو احساساتت رو نادیده بگیری عزیزم؛ اما ما یه راهی برای حل این مشکل پیدا میکنیم. حتی بدون سامانتا..."

داستین بوسه‌ای روی پیشونیم نشوند و وارد ساختمون ایستگاه شد.

توجه من دوباره به سمت ماشین جلب شد.

کلادیا سامانتا رو محکم و صمیمانه در آغوش گرفت و گفت:

- لطفا باهام تماس بگیر.

بعد همونطور که از ماشین پیاده میشد، ادامه داد:

- اصلا دلم نمیخواد ارتباطمون مثل چند سال پیش بشه... که از هم بی‌خبر بمونیم و بعد از یه مدت طولانی، دوباره همدیگه رو ملاقات کنیم.

سامانتا شونه بالا انداخت و گفت:

- آره، اینطوری خیلی خوبه؛ اما قبل از اینکه بخوام کاری انجام بدم، اول باید چندتا آسپیرین مصرف کنیم تا سرم از حالت انفجار دربیاد! پیوند جفت بودن شما گرگینه‌ها و توانایی حرف زدنتون تو ذهن همدیگه، رسما دهن منو سرویس کرده.

چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند. بعد نگاهی به لوکاس انداخت و گفت:

- با دخترخالم خوب رفتار کن! مطمئنم که نمیخوای دشمنی مثل من داشته باشی.

من و لوکاس همزمان باهم خنده‌ای سر دادیم.

این دختر واقعا جرات و جسارت زیادی تو وجودش داره که اینطوری لوکاس رو تهدید میکنه.

لوکاس با خنده گفت:

- مطمئنم که همچین چیزی نمیخوام؛ اما دلم میخواد بیشتر درمورد تو و کارهایی که انجام میدی، بدونم. در آینده‌ی نزدیک دوباره همدیگه رو میبینیم.

- مشتاقانه منتظر میمونم تا دوباره باهاتون ملاقات کنم.

کلادیا دستش رو دور کمر لوکاس سُر داد، بعد هردو از کنار من رد شدن و به سمت ایستگاه خصوصی راه افتادن.

کریس و آدریان هم از ماشین پیاده شدن.

سامانتا خطاب به کریس، چیزی رو زیر لب زمزمه کرد؛ اما انقدر آروم حرف میزد که اصلا نمیتونستم صداش رو بشنوم.

اما درست همون لحظه، کریس یکی از اون خنده‌های بلند و گوش‌خراشش رو سر داد و گفت:

- فکر نکنم شاهد وقوع همچین اتفاقی باشم. امکان نداره!

خدای من!

سامانتا به کریس چی گفت؟؟ دارم از فضولی میترکم.

حتما باید درمورد این موضوع از کریس بپرسم.

سامانتا خطاب به کریس گفت:

- به من اعتماد کن. فقط خودت رو برای پذیرش احتمالات آماده کن، باشه؟

کریس دستی به ریشش کشید و گفت:

- باشه... اگه تو اینطوری میگی، حتما همینه دیگه!

- قطعا همینطوره!

آدریان مشت آرومی نثار کریس کرد و بعد هردو به سمت ساختمون ایستگاه راه افتادن.

حالا دیگه من و سامانتا تنها شده بودیم.

فاصله‌ی بینمون رو به صفر رسوندم و گفتم:

- تو مطمئنی که نمیخوای همراهمون به تگزاس بیای؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره، مطمئنم.

- راهی وجود داره که بتونم قانعت کنم تا نظرت رو عوض کنی؟

لب‌های سامانتا کمی به سمت بالا کشیده شدن و لبخندی تحویلم داد.

گفت:

- نه! من مطمئنم اگه بدونی حضور من کنار شما چه نتایج منفی براتون داره، اصلا دلت نمیخواد که به تگزاس بیام. تو بالاخره راه‌حلی برای این قضیه پیدا میکنی. من اینو میدونم! اما هر کار دیگه‌ای که من برات انجام بدم، آلوده هست...

خواستم چیزی بگم؛ اما سامانتا مانعم شد و گفت:

- تو بدون کمک از جانب من، موفق‌تر خواهی بود.

من واقعا نمیدونم که بدون سامانتا، چطور میتونیم تو جنگ با آستاروت، موفق‌تر باشیم!

اما حداقل یه بار دیگه این سوال رو ازش پرسیدم تا از نیومدنش به تگزاس مطمئن بشم.

من نمیتونم سامانتا رو بخاطر اینکه نمیخواد بیشتر از این، خودش رو درگیر آستاروت کنه، سرزنش کنم.

تا همینجا هم سامانتا بخاطر کمک به ما، خطر بزرگی رو به جون خریده بود.

گفتم:

- خیلی‌خب! پس... اگه نظرت عوض شد چی؟

لبخندی زد و گفت:

- همچین چیزی اصلا امکان نداره. صد سال سیاه...

از اونجایی که ضدحال خورده بودم، صورتم درهم شد و سامانتا خنده‌ای سر داد و گفت:

- اما اگه یه درصد نظرم عوض بشه، تو رو در جریان میذارم.

- باشه.

بازدمم رو به بیرون فوت کردم و ادامه دادم:

- خب، بابت همه‌چی ازت ممنونم. اگه به چیزی احتیاج داشتی...

دقیقا همون چیزهایی که به راننده‌ی گرگینه گفته بودم رو خطاب به سامانتا هم بیان کردم؛ اما حس میکنم من خیلی بیشتر از این‌ها، به این دختر مدیونم.

این دختر بخاطر ما، سر زندگیش ریسک کرد.

سامانتا سرش رو تکون داد و گفت:

- اگه اتفاقی رخ بده، حتما بهت اطلاع میدم.

- خوبه!

هنوز حس میکردم که کارم با سامانتا؛ ناتموم مونده و الان وقت ترک کردن لس‌آنجلس نیست.

نمیدونم... اما نمیتونم خیلی راحت از سامانتا رو برگردونم و از این شهر برم.

حس میکنم نباید سامانتا رو تنها بذارم.

داستین تو ذهنم گفت:

- "عشقم! سامانتا یه دختر بالغه. اتفاقی براش نمیفته."

حق با داستین بود؛ اما هنوزم...

خطاب به سامانتا گفتم:

- تو مطمئنی که رفتن به خونه، برات امنه؟

- آره. آستاروت دنبال من نیست. پس درمورد این موضوع نگران نباش؛ اما من میخوام روی حرف‌هایی که درمورد چهل و هشت ساعت آینده بهت گفته بودم، تاکید کنم. البته چیزی که گفتم، دقیق نیست... فقط در حد یه حدسه! اما بهتره احتیاط کنی.

چتد قدم به سامانتا نزدیک‌تر شدم و پرسیدم:

- میتونی بهم بگی که ماهیت اصلی تو چیه؟

- میتونم؛ اما باید بهم قول بدی که ازم بدت نیاد و سرزنشم نکنی.

- من همچین کاری نمیکنم.

- بخشی از وجود من... یه‌جورایی شیطان محسوب میشه!

چشم‌هام از شدت تعجب، گِرد شدن؛ طوری که چیزی نمونده بود کاملا از حدقه بیرون بیان!

گفتم:

- چطور همچین چیزی ممکنه؟!

- خب چیزی که گفتم، کاملا درست نیست؛ اما آسون‌ترین راهی که میتونستم این موضوع رو برات توضیح بدم، همین بود. پدر من توسط یه شیطان تسخیر شد و ماهیتش، اصل و نسبش و خود واقعیش تو هاله‌ای از ابهام فرو رفتن. اما هرچقدر که پدرم شیطان و شرور بود، مادرم سعی میکرد که این موضوع رو برام جبران کنه...

بعد شونه بالا انداخت، طوری که انگار اصلا مسئله‌ی مهمی نبوده... درحالی که واقعا موضوع وحشتناکی بود!

ادامه داد:

- به هر حال زندگیه دیگه... مگه نه؟ برای افرادی مثل من و تو، زندگی یه‌جورایی پر از تنش و عذابه...

اینو گفت و چند لحظه به دوردست‌ها خیره شد.

یا عیسی مسیح!

قضیه از چیزی که فکر میکردم، خیلی بدتر بود.

حتی نمیدونستم در جواب سامانتا، چی باید به زبون بیارم.

فقط گفتم:

- متاسفم...

- نه! من متاسفم که نتونستم کاری برات انجام بدم. قضیه اینه که آستاروت بین خودش و تو یه پیوند عمیق و محکم ایجاد کرده. پیوندی که به درون روحت نفوذ کرده! این پیوند شیطانی تو هر دو بُعد وجود داره و من نمیدونم چطور میشه برای شکستنش اقدام کرد. اما تو راه رسیدن به اینجا، روی این موضوع فکر کردم و... من یه حدسی دارم.

آره! خودشه. من میدونستم که سامانتا حرفی برای گفتن داره.

گفتم:

- دوست دارم حدست رو بشنوم.

به هر حال شنیدن یه حدس، بهتر از اینه که هیچی عایدم نشه.

گفت:

- تو به چیزی نیاز داری که باهاش بتونی این پیوند شیطانی رو پاره کنی؛ چیزی که تو هر دو بُعد وجود داشته باشه. و قبل از اینکه سوال کنی، بذار همین الان جوابت رو بدم، نه! من اون چیزی نیستم که به کمکم بتونی پیوندت رو از بین ببری.

- پس اون چیزی که میگی، چیه؟

من نیاز دارم که بدونم دقیقا باید دنبال چی بگردم.

گفت:

- نمیدونم. یه طلسم نمیتونه این کار رو انجام بده. تو به چیزی نیاز داری که واقعی و عینی باشه؛ بخاطر همین جادو نمیتونه کمکی بهت بکنه. شاید یه کریستال. یا شاید یه شیطان دیگه. یا یه‌جوراپی یه اسلحه! فقط حواست رو جمع کن و هر احتمال یا پیشامدی رو در نظر بگیر.

امیدوار بودم که سامانتا بتونه یه سرنخ خوب در اختیارم بذاره؛ اما...

گفتم:

- حتی اگه بتونم چیزی که میگی رو پیدا کنم، چطور میتونم پیوندی رو پاره کنم که حتی نمیتونم ببینمش؟!

- نمیدونم...

بازدمم رو به آرومی بیرون فرستادم و سعی کردم ناامیدی رو پس بزنم.

گفتم:

- ممنون سامانتا.

درسته سرنخ بزرگی در اختیارم نذاشته بود؛ اما من نسبت به ده ثانیه قبل، اطلاعات جدیدی به دست آورده بودم.

و از کجا معلوم؟؟ شاید همین اطلاعات مختصر، بتونه زندگیم رو نجات بده.

دوباره تکرار کردم:

- واقعا ازت ممنونم.

- خواهش میکنم.

لبخند کم‌رنگی تحویلم داد و گفت:

- بهتره به سمت خونه راه بیفتم؛ قبل از اینکه مامانم از شدت نگرانی تا مرز سکته پیش بره و حسابی آمپر بچسبونه. بعدا میبینمت تسا... خب؟

آهی کشیدم و گفتم:

- حتما؛ اما اجازه بده که راننده تو رو تا خونه برسونه.

- نه! از طریق برنامه‌های موبایلم، یه تاکسی برای خودم میگیرم. این بیچاره امشب به اندازه کافی شوک بهش وارد شده و حرص خورده.

بعد به در ماشین که به لطف من از جا کنده شده بود، اشاره کرد.

گفتم:

- تو مطمئنی؟

- آره، مطمئنم.

به سمتم خم شد و منو در آغوش کشید.

گفت:

- میدونم الان خیلی بعید به نظر میرسه؛ اما تو بالاخره راهی برای خلاص شدن از شر آستاروت پیدا میکنی.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- تو اینطور فکر میکنی؟

- آره، واقعا همینطور فکر میکنم.

لبخندی روی لب‌هاش شکل گرفت؛ بعد ازم رو برگردوند و با قدم‌های آهسته ازم دور شد.

همونجا ایستاده بودم و رفتن سامانتا رو تماشا میکردم.

منتظر بودم تا ببینم چیزی به ذهنم خطور میکنه که با استفاده ازش بتونم نظر سامانتا رو عوض کنم یا نه... اما در نهایت، ترجیح دادم دهنم رو بسته نگه دارم.

سامانتا از تو جیبش یه هندزفری بیرون آورد، فورا پیچ و تاب سیمش رو باز کرد و اون‌ها رو تو گوش‌هاش فرو کرد.

همونطور که در امتداد جاده قدم میزد، سرش رو به سمت پایین سوق داده بود و به صفحه‌ی موبایلش نگاه میکرد.

و من فقط دور شدنش رو نظاره میکردم.

اما دیدن سامانتا که در دوردست‌ها محو میشد، باعث شد که تو عمق وجودم احساس پوچی کنم.

طوری که انگار یه کار ناتموم تو این شهر داشتم.

یهو متوجه شدم که چه چیزی داره آزارم میده...

من به لس‌آنجلس اومده بودم تا از این دختر کمک بگیرم و یه‌جورایی هم این کمک رو دریافت کردم؛ اما الان حسی که به سامانتا دارم، حسیه که یه دختر به خواهرش داره!

من بدون اینکه بهش کمک کنم تا وضع زندگیش بهتر بشه، دارم اینجا رو ترک میکنم.

حس میکنم کارم اشتباهه...

من به لس‌آنجلس اومده بودم تا به سامانتا کمک کنم؟ نه! به‌هیچ‌وجه!

من فقط اومده بودم تا مشکل خودم رو حل کنم.

اما بعد از اینکه با سامانتا ملاقات کردم...

حس میکنم دارم این دختر رو با مشکلات خودش رها میکنم.

من دارم میرم و سامانتا رو اینجا تنها میذارم تا خودش به تنهایی با شیاطین زندگیش بجنگه... این شیاطین میتونن واقعی باشن و هم میتونن استعاره از موجودات آزاردهنده‌ی دیگه‌ای باشن...

من دارم سامانتا رو ترک میکنم، درحالی که شاید میتونستم بهش کمک کنم.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "حال سامانتا بهتر میشه."

میتونستم حضور داستین رو حس کنم... داشت به سمت من میومد.

گفتم:

- "حالش خوب میشه؟!"

چون من اصلا از این موضوع مطمئن نیستم.

پرسیدم:

- "چیزهایی که بهم گفت رو شنیدی؟"

- "آره! و حالا سامانتا میدونه که اگه به چیزی نیاز داشته باشه، میتونه رو کمک و حمایت تو حساب کنه."

داستین بازوش رو دور شونه‌هام حلقه کرد، بعد منو به سمت ترمینال خصوصی هدایت کرد و گفت:

- "بهتره هر چه زودتر سوار هواپیما بشیم. باید دوباره فکرهامونو روی هم بذاریم و برای یه نقشه جدید برنامه‌ریزی کنیم."

حق با داستین بود.

منم این موضوع رو میدونستم؛ اما مطمئن نیستم افکارمون قراره به چه نقشه جدیدی ختم بشن و چه عواقبی برامون به همراه دارن...

تو تصاویر ذهنی که دریافت کرده بودم، ما نقشه‌های جدید زیادی رو امتحان کرده بودیم؛ اما هیچکدوم از اون‌ها کارساز نبودن.

تو اتاق انتظار، زیر میز پیشخوان چشمم به یه یخچال کوچیک افتاد.

دریایی از تنقلات و غذاهای آماده، به صورت کاملا منظم تو طبقه‌های بالایی یخچال چیده شده بودن.

یه بطری نوشابه رژیمی از تو یخچال برداشتم و محتویات داخلش رو یه نفس سر کشیدم.

لوکاس گفته بود که تو هواپیماش غذا سرو میشه و از این بابت مشکلی نیست؛ اما من الان واقعا نیاز داشتم که یه چیزی بخورم.

دو تا بسته که پر از میوه‌های خشک‌شده، آجیل و شکلات بودن، برداشتم و مشغول خوردن شدم.

تقریبا ده دقیقه طول کشید تا کارکنان ایستگاه برامون بلیط تهیه کنن و چمدون‌هامون رو از دستگاه‌های فلزیاب عبور بدن.

البته ما هم باید بازرسی بدنی میشدیم؛ اما خب ارزشش رو داشت.

چون دیگه مجبور نبودیم توسط افسران امنیت حمل و نقل، بازرسی بشیم.

درضمن، دیگه لازم نبود سر صندلی‌های هواپیما بحث کنیم.

قبل از اینکه حتی متوجه بشم، ما سوار یه شاسی‌بلند دیگه شدیم تا از باند شلوغ فرودگاه گذر کنیم و به هواپیمای شخصی لوکاس برسیم.

خورشید هنوز بالا نیومده بود؛ اما اینطور که از وضع فرودگاه مشخصه، گمونم امروز پروازهای مربوط به صبح زود خیلی زیاد باشن.

از پنجره مشغول تماشای فضای بیرون بودم که ماشین توقف کرد تا هواپیماها از کنارمون رد بشن و مسیرشونو روی باند فرودگاه طی کنن.

وقتی بالاخره سوار هواپیمای لوکاس شدیم، حس میکردم تو سکوت خودم غرق شده بودم.

تو مدتی که خلبان‌ها خودشون رو برای پرواز آماده میکردن، دوست‌هام تو هواپیما این طرف و اون طرف میرفتن و با هم‌دیگه حرف میزدن.

و تنها کسی که حتی کلمه‌ای به زبون نمیاورد، من بودم!

طرح‌بندی این هواپیمای کوچیک نسبت به هواپیماهای تجاری، خیلی متفاوت بود.

تعداد صندلی‌های این هواپیما، محدود بود و همشون نزدیک به هم قرار گرفته بودن.

از اونجایی که من نمیخواستم با کسی حرف بزنم، ترجیح میدادم که نزدیک به داستین بشینم.

خوشبختانه دوست‌هام بی‌حوصلگی منو حس کرده بودن و بخاطر همین، دوتا صندلی که روبه‌روی من و داستین قرار داشت و همینطور نیمکت‌های اطرافمون رو خالی گذاشتن.

صندلی من کنار پنجره بود... و من در سکوت به آسمون پر از ابر خیره شده بودم.

انگار وقوع یه اتفاق بد رو انتظار میکشیدم...

داستین تو ذهنم گفت:

- "فقط سعی کن یکم استراحت کنی. همه‌چیز درست میشه."

نمیدونستم در جواب جفتم، چی باید بگم؛ بنابراین ترجیح دادم ساکت بمونم.

بخشی از روحیه و احساسات داغونی که وجودم رو در بر گرفته بودن، بخاطر نفوذ آستاروت به درون روحم بود... و تاثیری که روی احساساتم میذاشت.

و من این موضوع رو میدونستم؛ اما... من حتی برای هضم تمام تصاویر ذهنی که تو اون حلقه جادویی دریافت کرده بودم هم به مشکل برخورده بودم و به‌سختی تلاش میکردم تا بفهمم چه کارهایی رو نباید انجام بدم.

اون تصاویر خیلی سریع تو ذهنم پخش شدن؛ طوری که انگار هر لحظه داشتم یه تصویر جدید میدیدم!

من اصلا نمیتونستم تصاویر ذهنی که دیده بودم رو تحلیل کنم؛ اما اون تصاویر کاملا منو درگیر خودشون کرده بودن.

و این موضوع باعث شده بود که درد وحشتناکی رو تو سرم حس کنم.

من یه گرگینه‌ام.

ما گرگینه‌ها معمولا دچار سردرد نمیشیم.

اما حتی اگه یه‌جایی تو این هواپیما، چندتا قرص آسپیرین قوی هم پیدا بشه تا برای تسکین سردردم ازشون استفاده کنم، مطمئن نیستم که فایده‌ای برام داشته باشن.

چون بدن گرگینه‌ها خیلی سریع‌تر از بدن انسان‌ها، داروها رو هضم و دفع میکنه.

سرم رو به شیشه‌ی سرد پنجره تکیه دادم و مردمی رو به یاد آوردم که تو فرودگاه باعجله به این طرف و اون طرف حرکت میکردن.

همه تو زندگیشون مشکلاتی دارن. من این رو میدونم.

اما با شرایطی که من دارم، واقعا به اون مردم حسودیم میشه.

به نظرم خیلی خوبه که فقط مشغول کار خودت باشی و مجبور نباشی با زندگی، مرگ و پایان دنیا سروکله بزنی.

چشم‌هام رو بستم و به فکر فرو رفتم.

قبل از اینکه هواپیما روی زمین فرود بیاد، من نیاز دارم که یه راه‌حل برای این مشکل پیدا کنم.

تا رسیدن به مقصد، حدودا سه ساعت یا کمی بیشتر زمان دارم تا بتونم بادقت بیشتری این ماجرایی که آستاروت به راه انداخته رو بررسی کنم.

من میدونم یه راه‌حلی این وسط وجود داره که هنوز به فکر من نرسیده؛ اما هر فکری که به ذهنم خطور میکنه، چیزهایی هستن که به‌هیچ‌وجه نباید انجامشون بدم!

البته کارهایی که باید ازشون دوری کنم، خیلی زیادن.

من به یه دفترچه نیاز دارم تا تمام مواردی که تو تصاویر ذهنیم به یاد میارم و نباید انجامشون بدم رو یادداشت کنم؛ اینطوری میتونم این موارد ممنوعه رو از افکارم حذف کنم و ذهنم رو برای دریافت بقیه گزینه‌ها و راه‌حل‌ها باز کنم.

من باید چه غلطی کنم تا این مسئله ختم به خیر شه؟؟

تو تصاویر ذهنیم، من هر راهی که وجود داشت رو امتحان کردم. یا حداقل میتونم بگم هر راهی که به ذهنم میرسید رو انجام دادم.

اما حتما یه چیزی این وسط وجود داره که من فراموشش کردم.

باید یه راه‌حل منطقی وجود داشته باشه.

من میدونم که وجود داره!

اما اون راه‌حل چیه؟

فشاری که برای پیدا کردن جواب سوالم به خودم وارد میکردم، باعث شده بود که احساس خفگی کنم.

وقتی هواپیما داشت از روی باند فرودگاه بلند میشد، همه سکوت کرده بودن؛ اما به محض اینکه هواپیما وارد هوا شد، دوباره شروع کردن به حرف زدن.

این‌دفعه بلندتر از دفعات قبل!

بی‌وقفه حرف زدن‌هاشون برای من، دقیقا حکم مته روی اعصابم رو داشت! تا جایی که دیگه نمیتونستم تمرکز کنم.

دست‌هام رو بالا آوردم و خطاب به بقیه گفتم:

- بس کنین!

من به زمان بیشتری نیاز داشتم تا بتونم فکر کنم.

هواپیما برای چند لحظه تو سکوت فرو رفت؛ بعد کلادیا به سمتم اومد و روی صندلی که روبه‌روم قرار داشت، نشست.

گفت:

- ما اینجاییم تا بهت کمک کنیم تسا. اما اگه تو همینطور اینجا بشینی، به افق خیره بشی، هیچ حرفی به زبون نیاری و سعی کنی همه‌چیز رو خودت حل کنی؛ ما نمیتونیم هیچ کاری برات انجام بدیم. تصاویر ذهنیت چه چیزی رو بهت نشون دادن؟ فقط بهمون بگو! شاید ما با هم‌فکری هم‌دیگه بتونیم جوابی براش پیدا کنیم.

میدونستم که حق با کلادیاست؛ اما این مشکلِ من بود. یا حداقل اینطور حس میشد...

به صندلیم تکیه دادم و به سقف هواپیما خیره شدم.

گفتم:

- تصاویر ذهنی که دریافت کردم، وحشتناک بودن. هیچ کدوم از راه‌هایی که امتحان کردیم، کارساز نبودن. من مُردم... ما مُردیم! تو تک تک تصاویر ذهنیم، همین اتفاق رخ داد. من حداقل سی تا تصویر تو ذهنم دیدم که هر کدومشون اتفاقاتی که تا دو روز آینده برامون پیش میومدن رو به شیوه‌های مختلف بهم نشون دادن.

آدریان گفت:

- نه!

بعد همراه کریس به سمت من اومدن و روی نیمکتی که روبه‌روی من و داستین قرار داشت، نشستن.

آدریان ادامه داد:

- تو فقط به مدت یه دقیقه بیهوش بودی. تو این زمان کم، چطور ممکنه تعداد تصاویری که تو ذهنت دیدی، انقدر زیاد باشن.

- فکر کنم بخاطر همینه که سرم از شدت درد نبض داره و حس میکنم هر لحظه ممکنه منفجر بشه. یه‌جورایی تو اون لحظه، یه فشار جادویی سنگین بهم تحمیل شده بود.

کریس گفت:

- اگه تو بهمون میگفتی که چه اتفاقی رخ داده، اون‌وقت شاید باهم میتونستیم راه‌حلی برای این مشکل پیدا کنیم... راه‌حلی که تو تصاویر ذهنیت امتحان نکرده باشی.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- ما هر کدوممون فکر و دیدگاه خودمون رو داریم. بنابراین با هم‌فکری هم‌دیگه میتونیم این قضیه رو حل کنیم.

حق با کریس بود.

گفتم:

- من فقط نمیدونستم باید از کجا شروع کنم.

اینطور حس میشه که انگار خودم تازه هضم و بررسی چیزهایی که دیده بودم رو شروع کردم؛ چه برسه به اینکه بخوام دنبال کلماتی بگردم که بتونن تمام اتفاقاتی که تو تصاویر ذهنیم رخ داده بودن رو برای دوست‌هام توضیح بدن.

من عمیقا حس میکردم که تو دریای سردرگمی و آشفتگی غرق شدم...

اتفاقاتی که تو تصاویر ذهنیم رخ دادن، به حدی سریع سپری شدن که حس میکردم مثل یه پرنده دارم از بالا به اون اتفاقات نگاه میکنم؛ نه مثل کسی که واقعا داره اون شرایط و اتفاقات رو تجربه میکنه!

هرچی بیشتر به این موضوع فکر میکنم و تک تک بخش‌های اون تصاویر رو بررسی میکنم، بیشتر از قبل ترس و وحشت رو تو وجودم حس میکنم.

کلادیا دستش رو از روی میز به طرفم دراز کرد تا دستم رو بگیره؛ اما من دستم رو عقب کشیدم.

کلادیا نگاهی به لوکاس انداخت و لوکاس در جواب جفتش، فقط به آرومی سرش رو به نشونه‌ی دلگرمی تکون داد.

کلادیا خطاب به من گفت:

- فقط از اولش شروع کن. بهمون بگو دقیقا چی دیدی.

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم چیزهایی که تو تصاویر ذهنیم دیده بودم رو تجسم کنم.

گفتم:

- تو تصویر ذهنی اول، ما وقت زیادی رو تو اون مجتمع تلف کردیم. منظورم اینه که... ما از مرکز خرید خارج شدیم؛ اما از اونجایی که منتظر سامانتا موندیم تا فورا وسایلش رو جمع کنه، کمی تو فرارمون وقفه افتاد. همون یه دقیقه و نیم برای آستاروت کافی بود تا از دروازه‌ای که به این بُعد باز شده بود، عبور کنه. وقتی از مرکز خرید خارج شدیم، فکر میکردیم موفق شدیم؛ اما آستاروت تو پارکینگ منتظرمون بود و...

کمی پشت گردنم رو ماساژ دادم.

تقریبا میتونستم ضربه‌ای که آستاروت به گردنم وارد کرده بود رو حس کنم... همینطور خُرد شدن استخوان‌هام رو...

ادامه دادم:

- تو تصویر ذهنی دوم، ما بلافاصله از اون مجتمع لعنتی فرار کردیم. سوار یه هواپیما شدیم. بعد تو جلسه‌ای که با حضور بقیه‌ی آلفا تو سنت‌ایلبه تشکیل شده بود، شرکت کردیم؛ اما تو اون جلسه همه مدام با صدای بلند باهم بحث میکردن. کاملا مشخص بود که به هیچ نتیجه مطلوبی نرسیده بودیم.

من نمیتونم به یاد بیارم که چه چیزی باعث شد یهو سروکله‌ی آستاروت تو اون جلسه پیدا بشه.

گفتم:

- نمیدونم بعدش چه اتفاقی رخ داد؛ اما یهو متوجه شدم که آستاروت هم اونجا حضور داره.

کلادیا پرسید:

- صبر کن ببینم! آستاروت کجا بود؟؟

گفتم:

- تو اتاق کنفرانس. تو سنت‌ایلبه.

آدریان گفت:

- این غیرممکنه! آستاروت نمیتونه...

قصد نداشتم باهاش بحث کنم؛ پس در جوابش گفتم:

- تو شرایط حاضر، واقعا چیز غیرممکنی هم وجود داره؟؟ تمام چیزی که من میدونم اینه که سروکله‌ی آستاروت پیدا شد و ما هممون مُردیم!

کریس گفت:

- گندش بزنن! اون‌وقت تو تک‌تک این اتفاقات وحشتناک رو تو ذهنت تجربه کردی؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

- آره! بارها و بارها... به شیوه‌های مختلف.

- پس تعجبی نداره که انقدر داغون و عصبی به نظر میرسی.

کریس از روی نیمکت بلند شد و از پیشمون رفت؛ اما چند لحظه بعد با یه بسته پر از شکلات برگشت.

شکلات‌ها رو به من داد و گفت:

- این‌ها شاید بتونن به تسکین سردردت کمک کنن.

- ممنون.

این شکلات‌ها تاثیر چندانی روی سردردم ندارن؛ اما خب از هیچی بهترن.

بنابراین یکیشون رو امتحان کردم.

بعد نفس عمیقی کشیدم و خطاب به کریس تکرار کردم:

- ممنونم.

- قابلی نداشت.

کلادیا با سوالی که پرسید، دوباره موضوع رو به سمت تصاویر ذهنیم کشید:

- پس سروکله‌ی آستاروت تو جلسه‌ای که با حضور آلفاها تشکیل شده بود، پیدا شد. خب بعدش چه اتفاقی افتاد؟

چندبار پلک زدم و سعی کردم یه بار دیگه تصاویری که تو ذهنم دریافت کرده بودم رو از هم تفکیک کنم.

قبل از اینکه وارد دنیای فراطبیعی‌ها بشم، نمیتونستم آینده رو تو تصاویر ذهنیم ببینم.

و میشه گفت اخیرا تونستم قابلیت دیدن آینده رو هم به دست بیارم.

قبل از ماجرای امشب، من فقط میتونستم یه آینده احتمالی رو تو ذهنم ببینم و تجربه‌اش کنم... یه آینده‌ای که با تصمیم اشتباه من رقم میخورد و بعد از دیدنش، به زمان حال برمیگشتم.

تصاویر ذهنی من مثل یه اخطار عمل میکردن تا بهم بفهمونن تصمیمات اشتباهی که منجر به وقوع اتفاقات وحشتناکی میشن رو کنار بذارم.

معمولا هر زمان که قرار بود اخطاری دریافت کنم، فقط یه تصویر ذهنی میدیدم... فقط یه اخطار دریافت میکردم و در نتیجه به‌راحتی میتونستم از همون یه موضوعی که به اتفاقات تلخ ختم میشد، دوری کنم.

اما این‌دفعه، من تصاویر ذهنی زیادی دریافت کرده بودم و همشون پشت‌سر هم و باسرعت تو ذهنم پخش شدن... بدون هیچ وقفه‌ای!

اینطور حس میشه که انگار راه‌های خیلی زیادی وجود داره که میتونه همه‌چیز رو برامون به افتضاح‌ترین شکل ممکن رقم بزنه.

تعداد تصاویری که دریافت کرده بودم و سرعت پخششون تو ذهنم، به قدری زیاد بود که برای هضم و درکشون سرم تا مرز انفجار پیش رفت و هنوزم از شدت درد، نبض داره.

گفتم:

- تو تصویر ذهنی بعدی، ما به قلمرو جادوگران رفتیم. درواقع قصد داشتیم چیزهایی که از خونه‌ی لوسیانا باقی مونده بود رو بررسی کنیم و...

شقیقه‌هام رو ماساژ دادم و سعی کردم از شدت دردی که حتی به پشت چشم‌هام هم نفوذ کرده بود، کم کنم.

ادامه دادم:

- نمیدونم... فقط آستاروت هم یهو اونجا ظاهر شد.

کلادیا پرسید:

- ما اونجا طلسمی اجرا کردیم؟؟

- نه!

سعی کردم چیزهایی که دیده بودم رو به یاد بیارم، آخه همه‌چیز خیلی مبهم و نامشخص رخ داده بود؛ اما یادم نمیاد که تو قلمرو جادوگران طلسمی اجرا کرده باشیم.

گفتم:

- نه! جادو و طلسمی در کار نبود. هیچی! فقط داشتیم چندتا کتاب که تقریبا نصفشون سوخته شده بود رو بررسی میکردیم و بعدش تو یه چشم برهم زدن، سروکله‌ی آستاروت پیدا شد. دستش رو دور گردنم حلقه کرد و منو از روی زمین بلند کرد... حتی صدای خُرد شدن استخوان‌هام رو شنیدم! و بعد...

آب دهنم رو قورت دادم؛ اما انگار یه سنگ بزرگ تو گلوم گیر کرده بود و داشت خفم میکرد.

گفتم:

- من آب میخوام. شدیدا به آب نیاز دارم.

خواستم از روی صندلیم بلند شم؛ اما آدریان مانعم شد و قبل از اینکه بتونم واکنشی از خودم نشون بدم، یه بطری آب به سمتم گرفت.

گفتم:

- ممنون.

پرسید:

- بعدش چه اتفاقی افتاد؟

- تو تصویر ذهنی بعدی، ما رفتیم تا با خاله رُزا حرف بزنیم. اما سروکله‌ی آستاروت پیدا شد!

- و بعدش؟

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- ما با هواپیما به ایرلند رفتیم تا با مردیت ملاقات کنیم. مردیت دوستانی داشت که قرار بود با ما آشناشون کنه تا برای حل این مشکل ازشون کمک بگیریم. اما نتیجه‌ی این موضوع، تبدیل به فاجعه شد... یه مصیبت محض! انسان‌های بی‌گناه زیادی کُشته شدن. خیلی زیاد!

لوکاس پرسید:

- ما تو تصاویر ذهنیت به پرو هم رفتیم؟

خندیدم.

تو تصاویر ذهنی که دریافت کرده بودم، رفتن به پرو یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات ممکن بود.

گفتم:

- به محض اینکه هواپیما تو پرو فرود اومد، ما هممون مُردیم! به معنای واقعی کلمه، افتضاح بود.

آدریان گفت:

- چیزی که میگی باید یه جوک باشه! اگه هیچ جایی وجود نداره که بتونیم برای حفظ جونمون به اونجا فرار کنیم... چطور ممکنه که آستاروت تو تمام تصاویر ذهنیت ظاهر شده باشه؟ آخه این شیطان لعنتی چطور میتونه تو تمام این مکان‌ها حضور پیدا کنه؟؟

آرزو میکردم که ای کاش این قضیه فقط یه جوک مسخره باشه و از تهِ تهِ قلبم آرزو میکردم که ای کاش میتونستم برای سوالات مختلفی که تو ذهنمون جولان میدادن، جوابی داشته باشم.

اینکه باید کجا بریم و چیکار کنیم... اینکه آستاروت چطور تونست خودش رو به تمام اون مکان‌ها برسونه... و اینکه آستاروت چطور موفق شد که تو تک تک اون تصاویر ذهنی، ما رو شکست بده.

گفتم:

- نمیدونم. و بدتر اینکه نمیدونم دیگه چه راهی برامون باقی مونده که بخوایم انجامش بدیم. من با کمال میل هر پیشنهادی رو میپذیرم. چون فرار کردن به‌هیچ‌وجه مشکلمون رو حل نمیکنه. تا جایی که من تو تصاویر ذهنیم تجربه کردم، از الان به بعد، برای کمک سراغ هر کسی بریم، تهش به مرگ هممون ختم میشه! تنها راهی رو که تو تصاویر ذهنیم امتحان نکردیم، این بود که مستقیما به جنگ آستاروت بریم؛ اما خب... من فکر میکنم این راه، واقعا بدترین ایده‌ی ممکنه!

کلادیا گفت:

- موافقم. آستاروت خیلی قدرتمنده و اگه ما تو این ماجرا شکست بخوریم، چیزهای زیادی در معرض خطر قرار میگیرن و در نهایت، همه‌چیز نابود میشه.

کلادیا از روی صندلیش بلند شد و با قدم‌های بلند و سریع راهروی کوچیک هواپیما رو چندین‌بار طی کرد.

گفت:

- ما به این قضیه طوری فکر کردیم که باعث شد مسیر اشتباهی رو در پیش بگیریم.

اگه کلادیا فکر میکنه راهی که در پیش گرفتیم، اشتباهه؛ پس حتما یه ایده‌ای داره که به مسیر درست ختم میشه.

به سمت جلو خم شدم و روی لبه‌ی صندلیم نشستم.

گفتم:

- به نظرت چطور باید به این قضیه فکر میکردیم تا نتیجه‌ی درستی ازش میگرفتیم؟

اگه کلادیا ایده‌ای ارائه بده که حتی فقط پنجاه درصد خوب و کاربردی به نظر برسه، من حاضرم که تا تهش دخترخاله‌ام رو همراهی کنم.

گفت:

- خب... تو فرار کردن رو تو تصاویر ذهنیت امتحان کردی. جادو چی؟ جادویی هم انجام دادیم؟

مطمئن نبودم؛ اما گفتم:

- گمونم چندتا طلسم رو امتحان کردیم؛ اما عملا هیچ تاثیر مثبتی نداشتن و هیچ پیشرفتی عایدمون نشد؛ بعدش هم طبق معمول سروکله‌ی آستاروت پیدا شد. من فکر نمیکنم تو تصاویر ذهنیم حتی تونسته باشیم یه طلسم رو هم به انتها برسونیم! چون اون شیطان لعنتی با حضورش همه‌چی رو نابود میکرد.

- خیلی‌خب! پس ما فرار نمیکنیم؛ بلکه دنبال یه طلسم کارآمد میگردیم.

کریس پرسید:

- نظرتون درمورد ایلای چیه؟

به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

- نمیدونم. اون تو هیچ‌کدوم از تصاویر ذهنیم برای کمک به ما نیومد.

آدریان گفت:

- اما ایلای گفت زمانی به کمکمون میاد که تو مسیر درست رو پیدا کرده باشی. درسته؟

- درسته! حق با توعه. حالا این موضوع با عقل جور درمیاد! بخاطر همین بود که تمام تصاویری که تو ذهنم دریافت کردم به اتفافات تلخ ختم شدن و ایلای هرگز خودش رو نشون نداد. چون تصاویری ذهنی که من دیدم، درواقع یه لیست طولانی از کارهایی بود که نباید انجام بدیم.

افکارم رو به سمت حرف‌هایی که اون آرکون بیان کرده بود، سوق دادم.

گفتم:

- ایلای گفته بود با ناپدید شدن پری‌ها و آشفتگی که هیئت هفت‌نفره دچارش شده، مُهر و موم بین بُعدها شکسته شده. بنابراین قبل از اینکه آستاروت اعلام حضور کنه، ما باید راهی برای ترمیم این مُهر و موم پیدا کنیم. اینطور به نظر میرسید که انگار این موضوع به

هدف ما که شکستن پیوندهامون با آستاروت بود، ربطی نداشت؛ بخاطر همین ما هرگز روی حرف‌هایی که ایلای باهامون درمیون گذاشته بود؛ تمرکز نکردیم. اما شاید نادیده گرفتن همین موضوع چیزی بوده که باعث شده راه اشتباهی رو در پیش بگیریم!

لوکاس گفت:

- دقیقا همینطوره! نادیده گرفتن این موضوع باعث شده که ما مسیر اشتباهی رو در پیش بگیریم.

لوکاس معمولا تو بحث‌ها سکوت میکنه و خیلی کم پیش میاد که سکوتش رو بشکنه.

بخاطر همین وقتی لوکاس حرفی به زبون میاره، امید تو وجود من به پرواز درمیاد.

ادامه داد:

- درمورد این موضوع فکر کن. تمام ماجرا با این قضیه شروع شد که راهی برای خلاصی از شر آستاروت پیدا کنیم و به نظر میرسه تو تصاویر ذهنیت هم موضوعی که ما شدیدا روش تمرکز داشتیم، همین بوده. اینکه چطور میتونیم آستاروت رو متوقف کنیم. درواقع ما برای از بین بردن جادو، به جادو روی آورده بودیم! اینکه چطور میتونیم آستاروت رو از این بُعد دور نگه داریم. اما چیزی که این وسط وجود داره، خیلی فراتر از این حرف‌هاست. جلسه‌ای که مایکل ترتیب داده، درمورد اصلاحاتیه که باید تو هئیت هفت‌نفره صورت بگیره. اینکه چه افرادی باید جای خالی گرگینه‌های از دست رفته رو پر کنن؟ و...

گفتم:

- آره! من تو یکی از همین جلسه‌ها حضور داشتم؛ اما به هیچ نتیجه‌ی مطلوبی ختم نشد. یه‌جورایی فقط وقت تلف کردن بود و همه به‌نحوی داشتن باهم بحث میکردن...
بحث‌های بی سر و ته! درضمن، گمون نکنم نیاز به یادآوری باشه که آستاروت هم یهو تو اون جلسه ظاهر شد.

لوکاس گفت:

- اون جلسه اهمیتی نداره؛ چیزی که مهمه اینه که بدونیم تو از بودن تو اون فضا و حرف‌هایی که بین آلفاها رد و بدل شد، چه موضوعی رو متوجه شدی؟

خدای من!

لوکاس با حرف‌هاش داره ما رو به نتیجه‌ی منطقی میرسونه.

گفتم:

- متوجه شدم که پیوند اعضای هیئت هفت‌نفره برای پنج ماه نمیتونه ترمیم بشه. اون‌ها به وقوع یه ماه‌گرفتگی نیاز دارن و ما نمیتونیم همچین مدت طولانی دووم بیاریم. بخاطر همین به نظر میرسید که جلسه به بن‌بست رسیده و از دست هیچکس کاری برنمیاد. ایلای گفته بود که ما باید مُهر و موم بین بُعدها رو ترمیم کنیم و مشکل اعضای هیئت هفت‌نفره هم باید حل بشه. اما ما حتی نمیتونیم آستاروت رو برای چند روز دور نگه داریم؛ چه برسه به پنج ماه! درضمن، جادوی پری‌ها بوده که باعث میشده بین اعضای هیئت هفت‌نفره پیوندی شکل بگیره و هممون خیلی خوب میدونیم که پری‌ها حاضر نمیشن به ما کمک کنن.

کریس گفت:

- آره! اون‌ها هرگز به ما کمک نمیکنن. پری‌ها حتی اگه بدونن چه چیزهایی در معرض خطر قرار داره، بازم هیچ اقدامی نمیکنن. اون‌ها به‌شدت از ما عصبانین؛ چون باعث شدیم هویت فراطبیعی‌ها برای کُل دنیا فاش بشه و در نتیجه، روند زندگی اون‌ها بهم بریزه. پری‌ها به‌شدت لجباز هستن و به‌هیچ‌وجه حاضر نمیشن از مسیر خودشون خارج بشن. اون‌ها به غیر از قوانینشون و چیزهایی که میخوان به دست بیارن، به هیچ موضوع دیگه‌ای حتی فکر نمیکنن!

کریس دست به سینه شد و با ابروهای درهم، روی صندلیش لم داد.

من شک دارم حرف‌هایی که کریس الان بیان کرده، مربوط به تمام پری‌ها میشه یا فقط کوزت...!

لوکاس به حرف اومد:

- آره؛ اما پیوند هیئت هفت‌نفره سرنخ ماست.

میتونستم تو صدای لوکاس رگه‌های امید رو حس کنم.

ذهن من به قدری آشفته بود که نتونستم به این نکته‌ها پی ببرم؛ اما به لطف لوکاس، افکار هممون منسجم شده بود.

خطاب به من ادامه داد:

- تا زمانی که راهی برای حل تمام این مشکلات و ترمیم مُهر و موم بین بُعدها پیدا نکنی، سروکله‌ی ایلای پیدا نمیشه.

بطری آبی که تو دستم بود رو فشار دادم تا جایی که رسما مچاله شد.

گفتم:

- اما این کار غیرممکنه! شاید حتی از شکست دادن آستاروت تو جنگ رو در رو هم غیرممکن‌تر باشه!

تو این ماجرا هممون به فنا میریم...

لوکاس گفت:

- میدونم. بخاطر همینه که ما برای برگزاری این جلسه با آلفاها عجله‌ای نداریم. اما باید یه اتفاق رخ بده. ما تا زمانی که راهی مطابق با قوانین برای حل این مشکل پیدا نکنیم، نمیتونیم آستاروت رو شکست بدیم. ما گرگینه‌ها هم مثل پری‌ها شدیدا به راه و روش‌های خودمون پای‌بند هستیم. بنابراین باید دامنه‌ی افکارمون رو گسترش بدیم.

به سمت کلادیا چرخیدم و گفتم:

- ما میتونیم با استفاده از جادو کاری کنیم که یه ماه‌گرفتگی به وقوع بپیونده؟

- گمون نکنم. منظورم اینه که...

همونطور که انتهای موهای گیس‌شده‌اش رو به بازی گرفته بود، به فکر فرو رفت.

بعد ادامه داد:

- من هرگز نشنیدم که همچین اتفاقی رخ بده؛ بنابراین فکر نمیکنم این کار، ممکن باشه؛ اما من میتونم کمی در مورد این موضوع تحقیق کنم. ای کاش قبل از اینکه قلمرو جادوگران رو به آتیش بکشین، به تگزاس برمیگشتم تا میتونستیم دنبال یه سری از کتاب‌های مهم بگردیم. آخه ما مثل سنت‌ایلبه یا قلمرو گرگینه‌های پرو، یه کتابخونه‌ی بزرگ نداشتیم؛ اما تو هر کدوم از خونه‌های قلمرو جادوگران، تعدادی کتاب ذخیره شده بود. تو کتابخونه‌ی سنت‌ایلبه، کتاب‌های خوبی درمورد جادو وجود نداره. و بدون داشتن اطلاعات بهتر...

کلادیا از کنار لوکاس رد شد و روی صندلیش نشست.

موبایلش رو برداشت و گفت:

- بذار ببینم به صورت آنلاین چه مطالبی رو میتونم به دست بیارم. هرچند که بعید میدونم تو هواپیما این کار، انجام‌شدنی باشه.

از روی صندلیم بلند شدم و تو همون راهرویی که کلادیا قدم زده بود، با گام‌های بلند و سریع مشغول راه رفتن شدم.

گفتم:

- خیلی‌خب... پس ما باید وضعیت آشفته فعلی رو به تعادل برسونیم. از اونجایی که پیوند اعضای هیئت هفت‌نفره شکسته شده و...

یهو با خطور کردن فکری به ذهنم، خشکم زد.

اوه خدای من!

لوکاس تنها کسی نیست که یه ایده تو ذهنش داره... بلکه منم یه فکری دارم.

یه راه‌حلی که تو تصاویر ذهنیم هم امتحانش نکرده بودم.

کریس که انگار ذهنم رو خونده بود، پرسید:

- تو داری به چیزی فکر میکنی که تو تصاویر ذهنیت امتحانش نکردی؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

آدریان گفت:

- ما هممون سر تا پا گوشیم! ایده‌ی تو چیه؟

- شاید من تو تصاویر ذهنیم شکست خوردم چون ما به جای اینکه سعی کنیم یه راه کاملا متفاوت رو امتحان کنیم، بیش از حد روی این موضوع تمرکز کردیم که سعی کنیم پیوندی که بین اعضای هیئت هفت‌نفره شکسته شده رو ترمیم کنیم.

به لوکاس نگاه کردم و ادامه دادم:

- چی میشه اگه ما یه هیئت هفت‌نفره‌ی جدید ایجاد کنیم که کاملا با هیئت هفت‌نفره‌ی فعلی متفاوت باشه؟

لوکاس اخمی کرد و گفت:

- من مطمئن نیستم که بتونم از ایده‌ات حمایت کنم!

گفتم:

- هیئت هفت‌نفره‌ی گرگینه‌ها خیلی قدیمی و به درد نخور شده. درواقع از تاریخ انقضاش هم گذشته! به جای اینکه تلاش کنیم پیوندی که بین اعضای این هیئت وجود داشته رو ترمیم کنیم، چی میشه اگه یه چیز جدید ایجاد کنیم؟؟ چیزی که شبیه هیئت هفت‌نفره باشه؛ اما بهتر و قوی‌تر! چیزی که بخاطرش به یه ماه‌گرفتگی نیاز نداشته باشیم.

- من...

لوکاس سکوت کرد و چند لحظه به فکر فرو رفت.

بعد گفت:

- گمونم هیچ‌وقت به این موضوع فکر نکرده باشم که هیئت هفت‌نفره رو به طور کامل کنار بذاریم. من فقط...

لب‌هاش رو به هم فشار داد و گفت:

- آلفاها هرگز از این ایده خوششون نمیاد. اصلا!

با لوکاس موافق بودم؛ اما نباید بذاریم که این مسئله ما رو متوقف کنه.

به حرف اومدم:

- آخه کی به این اهمیت میده که اون‌ها از چی خوششون میاد؟! ما داریم درمورد متوقف کردن آخرالزمان حرف میزنیم. این آلفاهایی که داری ازشون حرف میزنی، اگه به اندازه کافی حواسشون جمع بود و وظیفه‌اشون رو جدی میگرفتن؛ ما الان تو همچین وضعیت داغونی گیر نیفتاده بودیم. نمیدونم... ولی وقتی هیچ جایگزینی وجود نداشت که فورا جای خالی فردیناند رو پر کنه، همین آلفاها برای چی فردیناند رو به قتل رسوندن و باعث شدن عین خر تو گِل بمونیم؟؟؟ یا تو همچین وضعیت بحرانی این آلفاها برای چی اجازه دادن که دوناوان هیئت هفت‌نفره رو ترک کنه و به مصیبت‌هامون اضافه بشه؟ شاید اگه همین آلفاها چیزی از وظیفه‌شناسی سرشون میشد، این بلاها رو سرمون هوار نمیشد. در مورد این موضوع، آلفاهای گرامی باید افکار پوسیده‌اشون رو کنار بذارن و خارج از چهارچوب‌های مزخرف، این مشکل رو حل کنن.

لوکاس با آروم‌ترین لحن ممکن پرسید:

- و اگه آلفاها نتونن همچین کاری کنن؟

باعصبانیت از بین دندون‌های قفل‌شده‌ام گفتم:

- برن به جهنم!

و واقعا هم این حرف رو کاملا جدی بیان کرده بودم.

ادامه دادم:

- ما برای عملی کردن نقشه‌امون و متوقف کردن آخرالزمان، به موافقت هیچ‌کدوم از اون‌ها نیاز نداریم.

لوکاس به‌آرومی خرخر کرد:

- احتمالا از اینکه میخوای خلاف خواسته‌ی آلفاها عمل کنی و اون‌ها رو نادیده بگیری، پشیمون میشی.

از لحنش مشخص بود که کمی عصبی شده و من میدونستم که حرف‌هام به اندازه کافی تند و تیز بودن که بتونن هر کسی رو کفری کنن؛ اما اصلا برام اهمیتی نداشت!

گفتم:

- شاید حق با تو باشه؛ اما حداقلش اینه که زنده میمونیم!

و وقتی روز به آخر برسه، تنها چیزی که واقعا مهمه، همینه! اینکه زنده بمونیم...

اگه آلفاها با شیوه‌ی ما برای نجات دنیا مشکل دارن؛ خب... مشکل خودشونه!

***

هرچی بیشتر میشینیم و حرف میزنیم، همه‌چیز برامون پیچیده‌تر میشه.

اینکه سر دربیاریم چطور میتونیم طلسمی اجرا کنیم تا وضعیت هیئت هفت‌نفره رو سر و سامون بده بدون اینکه آستاروت به این بُعد بکشونیم و بدون اینکه به پری‌ها نیاز داشته باشیم... به نظر میرسه که رسما غیرممکن باشه.

هواپیما بزودی فرود میاد و ما هنوز هیچ ایده‌ای نداریم که چطور میتونیم از پس این مشکلات بربیایم.

وضعیتی که دچارش شدیم، یه‌چیزی فراتر از افتضاحه.

من واقعا دلم میخواد که قدم بعدیمون رو تو این ماجرا برداریم؛ اینطوری وقتی هواپیما رو زمین بشینه، میتونیم نقشه‌امون رو برای حل کردن این آشفتگی‌ها شروع کنیم.

اما تا الان که هنوز سر هیچ موضوعی باهم به توافق نرسیده بودیم.

آقای داوسون گفت:

- تو برای انجام این کار، هنوزم به یه پری نیاز داری.

تقریبا یه ساعتی میشه که از تو هواپیما با آقای داوسون تماس گرفتیم؛ اما تا الان تنها کاری که این مرد انجام داده، این بوده که نقشه‌ی من و هر راه‌حلی که بقیه ارائه میدادن رو با خاک یکسان کنه.

گفتم:

- اما گفتم که ما میتونیم از طریق کوزت...

آقای داوسون حرفم رو قطع کرد و گفت:

- تو نمیتونی روی این قضیه حساب باز کنی.

خدای من!

آقای داوسون دقیقا مثل پیرزن‌هایی شده بود که مدام غر میزنن و نسبت به همه‌چیز بدبین هستن!

و انگار اصلا قصد نداشت بیخیال این فاز منفی مسخره بشه.

نگاهی به کریس انداختم که شونه بالا انداخت و گفت:

- من به کوزت پیام دادم؛ اما حق با آقای داوسونه. من این موضوع رو قبلا هم بهت گفتم. تو نمیتونی روی کوزت حساب باز کنی و توقع داشته باشی که اون از قلمروش فرار کنه تا به ما کمک کنه. درضمن، تو نمیتونی بخاطر این موضوع از دست کوزت عصبانی باشی و سرزنشش کنی؛ چون اون تو موقعیت سختی گیر افتاده.

وقتی این موضوع رو مطرح کردم که چطور کوزت رو پیدا کنیم، کریس موبایلش رو از تو جیبش بیرون آورد و گفت که اون‌ها از طریق ایمیل باهم در ارتباطن.

البته کریس نگفت که چندبار و... چه مدتیه که باهم ارتباط دارن؛ اما از اونجایی که گونه‌های کریس به‌رنگ گل‌های رز بهاری دراومده بودن، میشد فهمید که رابطه‌ی بینشون سطحی نیست!

من مطمئن نیستم که کوزت چطور میتونه از تو قلمرو پری‌ها به کریس ایمیل بزنه؛ اما قصد ندارم این سوال رو مطرح کنم یا درمورد اینکه چه اتفاقی بین کریس و کوزت رخ داده، فضولی کنم.

با توجه به گفته‌ی آقای داوسون که بارها و بارها و بارها برامون تکرار کرده؛ جادوی پری‌ها پیوند بین اعضای هیئت هفت‌نفره رو تقویت میکرده، که به تبع باعث میشده این بُعد مهر و موم بشه.

بنابراین با عقل جور درمیاد که ما تو این وضعیت بحرانی، به همچین جادویی نیاز داشته باشیم؛ اما لازمه که ما به چیزی فراتر از چهارچوب‌ها فکر کنیم و... من نمیتونم خودم رو متقاعد کنم که برای حل این مشکل، روی ایلای حساب باز کنم.

تو هیچ‌کدوم از تصاویر ذهنیم، سروکله‌ی ایلای پیدا نشد؛ حتی تو یه‌دونه‌اش!

اما با این وجود، حتی شاید مجبور بشم که به ایلای هم روی بیارم...

گفتم:

- شاید ما حمایت دربارهای پری‌ها رو برای حل این قضیه نداشته باشیم؛ اما باید گزینه‌های دیگه‌ای هم وجود داشته باشه. نظرتون درمورد جِن چیه؟ اون‌ها واقعی‌ان؛ مگه نه؟

تمام دوست‌هام که تو هواپیما بودن، همراه با آقای داوسون که پشت خط بود، یک‌صدا داد زدن:

- نه!

خب اینطور که معلومه، این ایده اصلا خوب نیست.

گفتم:

- خیییلی‌خب! جِن رو میذاریم کنار.

یه ایده‌ی دیگه‌ای هم این وسط وجود داره که از مطرح کردنش میترسم.

طلسم لوسیانا باعث شد که ما تو همچین مخمصه‌ای بیفتیم.

اگه لوسیانا چیزی از خودش باقی گذاشته باشه که بتونه ما رو از این مصیبت بیرون بکشه، چی؟

من میدونم که حتی قدم گذاشتن تو زمین‌های آلکوئلار، خطرناک و مهلکه!

من این موضوع رو به خوبی تو تصاویر ذهنی که به کمک سامانتا دریافت کرده بودم، فهمیدم.

تو چندتا از تصاویر ذهنیم که به قلمرو جادوگران ختم میشد، من مُردم!

من حتی نمیتونم باور کنم که الان دارم به همچین چیزی فکر میکنم؛ اما حتما جادویی اونجا وجود داره.

یه جادوی قوی!

و همین جادو تنها راهیه که باعث میشد آستاروت بتونه به‌سرعت تو تصاویر ذهنیم ظاهر بشه.

بنابراین چی میشه اگه من این جادو رو پیدا کنم و ازش استفاده کنم؟

این وسط دوتا مشکل در رابطه با این کار وجود داره.

این جادویی که تو قلمرو جادوگران باقی مونده، هر چی که هست، احتمالا جادوی سیاهه و اینکه سعی کنم ازش استفاده کنم، مثل این میمونه که آستاروت رو تحریک کنم تا وارد این بُعد بشه!

و این یعنی من باید این ایده رو تو تاریک‌ترین قسمت مغزم دفن کنم تا دیگه سراغش نرم.

چون این ایده به معنای واقعی کلمه، احمقانه هست!

اما همینطور که بین افکارم میچرخیدم، نمیدونم چرا دوباره گذرم به این ایده‌ی احمقانه میفتاد!

به صندلیم تکیه دادم و طوری به کمربند ایمنی خیره شدم که انگار قراره جوابی که بهش نیاز دارم رو از اون کمربند دریافت کنم.

صدای آقای داوسون از بلندگوی تلفن پخش شد:

- هر کاری که میخوای انجام بدی، باید بدونی پیوندی که بین اعضای هیئت جدید شکل میگیره، باید از پیوند بین گرگینه‌های یه گروه قوی‌تر باشه. من فقط نمیدونم که تو چطور میخوای به همچین چیزی دست پیدا کنی، حتی اگه از جادو استفاده کنی.

ادامه داد:

- من بعید میدونم این موضوع بدون وجود پیوندی که از هیئت هفت‌نفره باقی مونده، به نتیجه برسه. پیوند اعضای هیئت هفت‌نفره شکسته شده؛ اما میشه از این پیوند برای پر کردن جای خالی جادو استفاده کرد. این پیوند میتونه ترمیم بشه. به نظر میرسه تکیه کردن به این پیوند، هوشمندانه‌ترین گزینه برای انتخاب باشه؛ اما من نمیدونم ما چطور میتونیم پنج ماه با همین وضعیت دووم بیاریم. ما اطراف قلمرو جادوگران، دوباره با حمله‌ی شیاطین روبه‌رو شدیم.

کلادیا جیغ کشید:

- چی؟؟؟

بعد فورا ادامه داد:

- اولین چیزی که تو باید باهامون درمیون میذاشتی، این بود که به من یا تسا بگی تو مدتی که از تگزاس دور بودیم، چه اتفاقاتی اونجا رخ دادن. ما الان تقریبا یه ساعته که داریم تلفنی باهات حرف میزنیم، اون‌وقت تو تازه بهمون میگی شیاطین دوباره به اون منطقه حمله کردن؟؟

خطاب به آقای داوسون گفتم:

- واقعا؟؟

این یه افتضاح محض بود!

آقای داوسون جواب داد:

- من کاری رو انجام دادم که فکر میکردم برای همه بهتره. به عنوان آلفای گرگینه‌های تگزاس، این وظیفه‌ی منه!

کلادیا گفت:

- تو میتونی درمورد تسا این حرف رو بیان کنی؛ چون اون عضوی از گرگینه‌های گروهته؛ اما من نیستم! اون زمین‌ها متعلق به منه؛ حتی اگه نخوام هیچ ارتباطی باهاشون داشته باشم. بنابراین اگه مشکلی در رابطه با قلمرو جادوگران پیش بیاد، تو باید اون موضوع رو با من در میون بذاری.

- حق با توعه. من متاسفم؛ اما چیزی که شما دائما فراموش میکنین، اینه که همتون حسابی جوون و کم‌تجربه هستین؛ اما من نیستم. این وظیفه‌ی منه که از افراد کم‌سن‌و سال گروهم مواظبت کنم. نه اینکه اون‌ها رو به سمت خطر هُل بدم!

خرخری سر دادم.

اصلا نمیتونستم این چرت و پرت‌هایی که آقای داوسون برای توجیه کردن خودش بیان میکرد رو درک کنم و هر لحظه ممکن بود آمپر بچسبونم؛ اما لوکاس پادرمیونی کرد تا من از کوره در نرم.

خطاب به آقای داوسون گفت:

- اما من از تو باتجربه‌تر و آلفاتر هستم. بنابراین تو حداقل باید منو در جریان این اتفافات میذاشتی.

دست‌هامو مشت کردم که جلوی خودم رو بگیرم تا از شدت حرص، تلفن رو خُرد و خاکشیر نکنم.

آقای داوسون با این صلاحدید مسخره‌اش دیگه رسما داره منو کفری میکنه.

هر نقشه‌ای هم که پیشنهاد میدیم، مدام ساز مخالف میزنه.

اما خداروشکر این‌دفعه فقط من نیستم که فکر میکنه آقای داوسون داره اعصاب همه رو خط‌خطی میکنه... چون ظاهرا هممون همچین احساسی داریم.

الان بحث کردن با آقای داوسون درمورد اینکه باید چه چیزهایی رو بهمون بگه و چه چیزهایی رو نگه، فقط باعث میشه که وقتمون تلف شه.

گفتم:

- آستاروت برای حمله کردن به ما منتظر نمیمونه.

و با این جمله، توجه همه رو به سمت مشکل اصلی سوق دادم.

ادامه دادم:

- ما حداکثر چند روز وقت داریم، حتی شایدم کمتر! اگه بخوایم دست روی دست بذاریم و منتظر بمونیم تا یه ماه‌گرفتگی رخ بده، هممون میمیریم. همه!

حالا انگار نوبت من بود که مدام حرفم رو تکرار کنم؛ درست مثل یه بچه‌ی لجباز که تا چیزی که میخواد رو به دست نیاره، بیخیال نمیشه!

یا بهتره بگم درست مثل آقای داوسون که روی همین حرف‌های تکراریش قفلی زده!

گفتم:

- اگه ما سعی کنیم یه هیئت جدید ایجاد کنیم، اون‌وقت...

آقای داوسون دوباره حرفم رو قطع کرد و گفت:

- من نمیگم که تو نمیتونی یه هیئت جدید تشکیل بدی. ما تا حالا سخت تلاش کردیم تا پیوندی که شکسته شده رو ترمیم کنیم. اما اینکه بخوایم با حذف کردن این پیوند و اعضای هیئت هفت‌نفره، کارمون رو شروع کنیم، اصلا ایده‌ی خوبی نیست.

آقای داوسون به حرف زدنش ادامه داد؛ اما من دیگه به حرف‌هاش گوش نمیدادم.

من از نظری که آقای داوسون درمورد این موضوع باهامون در میون گذاشته بود، ممنون بودم؛ اما گمونم این مرد تو گذشته گیر افتاده و نمیتونه افکار قدیمیش رو کنار بذاره.

اما من برای آینده یه چیز بهتر میخواستم.

چیزی که من درک نمیکنم، اینه که چرا فقط باید گرگینه‌ها رو تو هیئت جدید داشته باشیم؟!

اگه ما تعدادی جادوگر و پری به هیئت جدید اضافه کنیم، اون‌وقت شاید بتونیم بهتر و موفق‌تر اقدام کنیم؛ مگه نه؟

به نظر من اینکه از جادوی بیشتری تو هیئت جدید بهره ببریم، شرایط خیلی بهتری رو برامون رقم میزنه.

و این تنوعی که برای تشکیل هیئت جدید به کار میبریم؛ به این معنیه که دیگه تامین امنیت و سلامت تمام ارواحی که تو این بُعد زندگی میکنن و هنوز وارد دنیای مردگان نشدن، فقط به عهده‌ی گرگینه‌ها نیست.

پری‌ها و جادوگرها هم مجبور میشن برای حفظ جون موجودات این بُعد، با گرگینه‌ها همکاری کنن.

به نظر میرسه که ایده‌ی خیلی خوبی باشه؛ اما طبق گفته‌های آقای داوسون، ظاهرا من اشتباه میکنم.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "من فکر نمیکنم ایده‌ی تو اشتباه باشه. مایکل بیش از حد به افکار پوسیده‌ی گرگینه‌ها پای‌بنده."

- "جدی؟ پس تو هم با من موافقی. به نظرت چی میشه اگه همین الان تلفن رو قطع کنم؟ فکر میکنی بتونیم بقیه رو راضی کنیم که بعدا به آقای داوسون بگن یهو ارتباطمون باهاش قطع شد؟ به هر حال اینکه تو هواپیما همچین اتفاقی رخ بده، طبیعیه دیگه!"

داستین خندید و گفت:

- "آره؛ احتمالا."

کلادیا انگشتش رو بین من و داستین تکون داد و پرسید:

- شما دوتا دارین درمورد چی حرف میزنین؟

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و به تلفن اشاره کردم.

آقای داوسون هنوز داشت حرف میزد؛ اما من کاملا نادیده‌اش گرفته بودم.

دیگه وقتشه که تلفن رو قطع کنم!

چون آقای داوسون هیچ موضوع جدیدی برامون مطرح نمیکنه؛ بلکه مثل یه سی‌دی خش‌دار، مدام حرف‌های تکراری و ناامیدکننده‌اش رو تحویلمون میده.

لوکاس گفت:

- فکر کنم بتونم توضیح بدم که چرا مایکل تا این حد با کنار گذاشتن هیئت هفت‌نفره و چهارچوب‌های مربوط بهش، مخالفت میکنه.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- لطفا بهمون بگو.

چون من واقعا مخالفت‌های آقای داوسون رو درک نمیکنم... و شاید دارم تو این قضیه اشتباه پیش میرم!

لوکاس به حرف اومد:

- من و گرگینه‌های گروهم از این مزیت برخوردار شدیم که تعدادی از افرادی که گرگینه نیستن رو هم تو جمع خودمون داشته باشیم. درواقع ما این افراد رو تو گروهمون پذیرفتیم و اون‌ها رو به پیوندی که بین گرگینه‌های گروه وجود داره، گره زدیم؛ یه‌جورایی مثل همون کاری که من با کلادیا انجام دادم، یعنی با ایجاد پیوند بین خودم و کلادیا، اون رو به تک‌تک گرگینه‌های گروهم متصل کردم. اما پیوندهایی که بین موجودات فراطبیعی متفاوت شکل میگیرن، اینطور نیست که لزوما مثل پیوندهای بین موجودات فراطبیعی هم‌گونه، قوی باشن!

- پیوندهای بین موجودات هم‌گونه؟

مطمئن نبودم که لوکاس با این حرف‌ها میخواد به چه نتیجه‌ای برسه.

گفت:

- بذار اینطوری به این قضیه فکر کنیم... وجود تو سرشار از قدرتیه که بخاطر گرگینه بودن، بهت تعلق گرفته و این قدرتی که داری، توسط قدرت داستین، تقویت میشه. یعنی شما دوتا هروقت که به کمک احتیاج داشته باشین؛ میتونین قدرت همدیگه رو قرض بگیرین. درسته؟ به نظر من که این کار رو انجام میدین.

گفتم:

- آره. میتونیم از قدرت همدیگه استفاده کنیم.

تو مبارزه‌ها و درگیری‌ها، من و داستین مدام از قدرت همدیگه استفاده میکنیم.

لوکاس ادامه داد:

- تو یه جادوگر هم هستی... که این یعنی تو یه منبع سرشار از قدرت دیگه‌ای هم تو وجودت داری که از جادو لبریز شده. اما این دوتا قدرت، از هم جدا هستن. یعنی قدرت جادو و قدرت گرگت، دو تا چیز کاملا متفاوت تلقی میشن.

میخواستم دهنم رو باز کنم تا بهش بگم اینطور نیست؛ اما لوکاس اصلا بهم فرصت حرف زدن نداد و گفت:

- وقتی درمورد شبی حرف زدی که قدرت‌هات از وجودت بیرون کشیده شدن... گفتی که قدرت‌هات تو یه ظرف شیشه‌ای محدود نشدن؛ بلکه اون‌ها دوتا بودن، درسته؟

- آره، درسته.

اصلا دلم نمیخواست درمورد اون دوتا ظرف شیشه‌ای که حاوی قدرت‌هام بودن، فکر کنم؛ اما خب اون‌ها دوتا بودن.

ادامه داد:

- اون ظرف‌هاش شیشه‌ای دوتا بودن؛ چون تو دو وجه داری! و هر دو وجهت، قدرتمند هستن. بخاطر همینه که آستاروت تو رو میخواد. تو دوتا منبع غنی و سرشار از قدرت داری.

- درسته! ولی این موضوع چه ربطی به هیئت هفت‌نفره داره؟!

- من برای اینکه این قضیه رو به‌خوبی برات شرح بدم، پیوند اعضای هیئت هفت‌نفره رو به پیوند تو و داستین تشبیه کردم. داستین میتونه قدرت گرگ تو رو افزایش بده؛ چون خودش هم یه گرگه! اما نمیتونه وجهی که به جادوگر بودنت مربوط میشه رو تقویت کنه و...

نه! اینطور نیست.

گفتم:

- چیزی که میگی، درست نیست. از وقتی که من تبدیل به گرگینه شدم، جادوم به‌تدریج قوی‌تر شد. در طی چند ماه گذشته، تصاویر ذهنی من به‌شدت تغییر کردن. فکر نمیکنی

این تغییر بخاطر این باشه که من تبدیل به گرگینه شدم؟ حتما هست! بنابراین نمیشه گفت قدرت گرگ و قدرت جادوی من کاملا از هم جدا هستن.

- جادوی تو همیشه قرار بوده به درجه‌ای از قدرت برسه که قابل توصیف نباشه؛ چون تو برگزیده شدی که یه گروه از جادوگران رو رهبری کنی. این تغییر بخاطر این بوده که تو وارد دوره‌ی بلوغ و بزرگسالی شدی و هرچی که سنت بیشتر بشه، جادوت هم قوی‌تر میشه.

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم. داشتم سعی میکردم حرف‌هایی که لوکاس بیان کرده بود رو هضم کنم.

گفتم:

- گمونم هیچ‌وقت اینطوری به این قضیه فکر نکرده بودم.

تبدیل شدنم به گرگینه و تغییر تصاویر ذهنیم همزمان باهم به وقوع پیوستن، بخاطر همین به نظر میرسید که این دوتا اتفاق به هم مرتبطن؛ اما شاید این فقط یه فرضیه‌ی بزرگ بوده که تو ذهن خودم شکل گرفته.

وقتی دیگه حرفی به زبون نیاوردم، لوکاس پرسید:

- پیوند جفت بودنتون هیچ جادویی رو از جانب تو در اختیار داستین نمیذاره؛ درسته؟

داستین گفت:

- آره، همینطوره. من مثل همیشه تو زمینه‌ی طلسم و جادو افتضاحم.

لوکاس خطاب به من گفت:

- دیدی؟

گندش بزنن!

حالا همه‌چی برای من منطقی به نظر میرسه.

لوکاس گفت:

- اهمیتی نداره که من چقدر دلم بخواد این موضوع درست نباشه... حقیقت اینه که پیوند بین من و کلادیا، به اندازه‌ی پیوند بین تو و داستین قوی نیست. و...

کلادیا پرسید:

- پیوند جفت بودن ما به اندازه‌ی پیوند تسا و داستین قوی نیست؟؟

صدای کلادیا به‌وضوح میلرزید... درست مثل کسی که بغض کرده.

و من میتونستم تصور کنم که حالِ الان کلادیا، مثل حال بچه‌ایه که فهمیده بابا نوئل واقعی نیست!

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "لوکاس این موضوع رو خیلی باز کرده... نه؟ فهمیدن یهویی این قضیه، شوک بدی به کلادیا وارد کرده. حتی میتونم ناراحتی دخترخالم رو حس کنم."

- "دقیقا!"

لوکاس خطاب به کلادیا جواب داد:

- نه! پیوند بین دو موجود هم‌گونه، خیلی قوی‌تره. بخاطر همین پیوند ما با اون‌ها فرق میکنه؛ اما مشکلی نیست عزیزم.

لوکاس دست کلادیا رو گرفت و گفت:

- اگه تو بخوای تبدیل به یه گرگینه بشی، ما میتونیم در مورد این موضوع حرف بزنیم. اما من هرکاری که برای قوی کردن پیوندمون از دستم برمیومد، انجام دادم.

کلادیا به حرف اومد:

- من فکر میکردم که...

کلادیا حرفش رو ادامه نداد و از اونجایی که هردوشون روی همدیگه تمرکز کرده بودن، میتونستم حدس بزنم که دارن تو ذهنشون با هم حرف میزنن.

بعد از چند لحظه، لوکاس بوسه‌ی نرمی روی لب‌های کلادیا نشوند.

کلادیا نفس عمیقی کشید و به حرف اومد:

- خیلی‌خب! اما من نمیدونم اصلا دلم میخواد یه گرگینه باشم یا نه...

دلم میخواست کلادیا رو برای تبدیل شدن به یه گرگینه تشویق کنم؛ اما مطمئن نبودم که به کدوم شیوه باید این کار رو انجام بدم.

این انتخاب برای کلادیا، یه انتخاب موندگار و ابدی محسوب میشه؛ بنابراین تنها کسی که میتونه درباره این موضوع تصمیم بگیره، خودشه!

لوکاس گفت:

- من فقط سعی داشتم به تسا کمک کنم تا این موضوع رو درک کنه که چرا هیئت هفت‌نفره فقط از گرگینه‌ها تشکیل شده... وگرنه هرگز این موضوع رو پیش نمیکشیدم عزیزم.

بعد به من نگاه کرد و ادامه داد:

- یه دلیل بزرگ و قانع‌کننده وجود داشته که این تصمیم خاص از مدت‌ها قبل گرفته شده و تا الان به همون شیوه پابرجا مونده.

گفتم:

- آره، متوجه شدم که منظورت چیه.

حرف‌های لوکاس کاملا منطقی و قابل درک به نظر میرسید و واقعا از توضیحات آقای داوسون، مفیدتر بود!

ادامه دادم:

- تو میگی که پیوند هیئت هفت‌نفره فقط به این دلیل بین گرگینه‌ها شکل گرفته چون باعث میشه که قدرتشون تضمین بشه؛ درواقع قدرت اون‌ها در کنار همدیگه به طرز فوق‌العاده‌ای پر انرژی‌تر و مستحکم‌تره. اگه این هیئت از سه تا گرگینه، سه تا جادوگر و سه تا پری تشکیل میشد، اون‌وقت پیوندی که بین این نه نفر برقرار میشد، به‌هیچ‌وجه با قدرت پیوند هیئت هفت‌نفره‌ی فعلی که از هفت‌تا گرگینه تشکیل شده، قابل مقایسه نبود.

لوکاس لبخندی زد و گفت:

- دقیقا! اینطور که معلومه تو قصد داری پیوند و توافق‌نامه‌ی جدید رو بین گونه‌های مختلف ایجاد کنی و من فکر میکنم بعد از مدت‌های طولانی که با این شیوه‌ی قدیمی پیش رفتیم، شاید این ایده یه تغییر صحیح تلقی بشه؛ مخصوصا تو شرایط حاضر که پری‌ها خودشون رو به طور کامل از دید همه مخفی کردن. چیزی مثل ایده‌ی تو باعث میشه که پری‌ها دوباره برگردن... یا حتی اگه به طور کامل برنگردن؛ حداقل مطمئنیم که سروکله‌اشون تو برخی نواحی پیدا میشه. اما تو باید راهی پیدا کنی تا پیوند جدیدی که قراره بین فراطبیعی‌های مختلف ایجاد بشه، خیلی قوی‌تر از پیوندی باشه که گرگینه‌های گروه من با موجودات فراطبیعی دیگه برقرار کردن.

حداقل لوکاس مثل آقای داوسون نقشه‌ای که من پیشنهاد کرده بودم رو کاملا با خاک یکسان نکرده بود.

گفتم:

- تو فکر میکنی ما برای تشکیل یه هیئت قدرتمندتر به چه چیزی نیاز داریم؟ شاید جادویی وجود داشته باشه که با استفاده ازش بتونیم این پیوند رو تقویت کنیم؟

آدریان به حرف اومد:

- اما ما برای عملی کردن این ایده، به چیزی فراتر از تقویت پیوند جدید نیاز داریم، مگه نه؟

لوکاس گفت:

- آره! واژه‌ی تقویت برای کاری که ما قراره انجام بدیم، خیلی ضعیفه. تو به چیزی احتیاج داری که به کمکش بتونی تمام این قلمرو رو به هم پیوند بدی. این همون چیزی بوده که باعث میشده هیئت هفت‌نفره به‌شدت قدرتمند باشه. اعضای هیئت هفت‌نفره قوی‌ترین گرگینه‌های آلفایی هستن که در قید حیاتن و... اون‌ها این تعهد رو قبول کردن که قدرت‌هاشون رو به هم مرتبط و محدود کنن. اینطوری قدرت هر گرگ تا شش برابر افزایش پیدا میکرد. و از همه مهم‌تر... موضوعی که تو صدر تمام این‌ها قرار میگیره، اینه که پیوند اعضای هیئت هفت‌نفره از جادوی پری‌ها هم بهره برده بود و همین موضوع باعث میشد که قدرت این پیوند حتی بیشتر بشه.

یه لحظه صبر کن ببینم!

پرسیدم:

- وجود جادوی پری‌ها این پیوند رو ضعیف نمیکرد؟؟

- نه! جادوی پری‌ها منشا این پیوند نبود؛ بلکه فقط مثل سیمانی بود که باعث میشد پیوند هیئت هفت‌نفره محکم و قوی باقی بمونه. متوجه‌ی این موضوع شدی؟

- تا حدودی...

نقشه‌ای که کشیده بودم، از چیزی که میخواستم و فکرش رو میکردم، پیچیده‌تر شده بود.

طوری که هرچی بیشتر ذهنم رو به کار میندازم و بیشتر درموردش فکر میکنم، سردرد امونم رو میبُره!

لوکاس گفت:

- تو به یه منبع قدرت نیاز داری تا پیوند جدید رو تقویت کنی... البته منظورم از تقویت، چیزی در حد سوخت اتمیه! و من هیچ پیشنهادی ندارم که تو چطور میتونی این کار رو انجام بدی. اما متوجه شدم که اگه تو کمی بهتر این مشکل رو هضم کنی، شاید بتونی راه‌حلی پیدا کنی که من نتونستم.

گفتم:

- ممنونم. بابت توضیحاتی که در اختیارم گذاشتی، ازت ممنونم.

از اینکه دوباره افکارم به سمت ایلای کشیده بشن، متنفر بودم؛ اما حتما یه دلیلی وجود داشته که سروکله‌ی ایلای تو قلمرو آلکوئلار پیدا شده بود.

تو این شرایط بحرانی، من نمیتونم ایلای رو از ذهنم حذف کنم.

به هر حال ایلای هم یه گزینه محسوب میشه!

شاید وقتی اون مرد درباره‌ی معامله با من حرف میزد؛ همین ایده‌ی پیوند جدید تو ذهنش میچرخید!

به حرف اومدم:

- شاید ایلای بتونه بهمون کمک کنه تا این پیوند جدید رو ایجاد کنیم. اون...

آقای داوسون که هنوز پشت خط بود، جواب داد:

- اطلاعات چندانی درمورد آرکون‌ها وجود نداره؛ اما تا جایی که من فهمیدم، اون‌ها اصلا دلشون نمیخواد که به عنوان منبع قدرت فرض بشن!

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- ایجاد پیوند جدید، قدرت خیلی زیادی رو از وجود ایلای خارج میکنه. و حتی اگه اون مرد با این کار موافقت کنه، من مطمئنم که تو هرگز دلت نمیخواد بهاش رو پرداخت کنی؛ چون مسلما برات گرون تموم میشه!

فقط بخاطر اینکه قبلا همچین کاری انجام نشده، نمیتونم قبول کنم که این موضوع غیرممکنه.

اگه من به یه منبع قدرت نیاز داشته باشم، هرطوری شده باید پیداش کنم.

از آقای داوسون پرسیدم:

- تو فکر میکنی برای عملی کردن این نقشه، دقیقا به چه مقدار قدرت نیاز داریم؟

جواب داد:

- برای اینکه این بُعد رو مهر و موم کنی تا موردحمله‌ی موجودات بُعد مردگان قرار نگیره؟ خب... تو به قدرتی معادل انفجار ده بمب ناشناخته‌ی جادویی نیاز داری!

آهی کشید و ادامه داد:

- بخاطر همینه که همیشه برای تشکیل هیئت هفت‌نفره به جادوی پری‌ها و یه ماه‌گرفتگی نیاز بوده؛ چون ایجاد پیوند، انرژی زیادی مصرف میکرده تا بتونه اعضای هیئت هفت‌نفره رو که از قوی‌ترین گرگینه‌های در قید حیات تشکیل میشده، متحد و یک‌پارچه نگه داره.

نگاهم رو به اطراف اتاقک هواپیما چرخوندم.

از چهره‌ی تک تک دوست‌هام، ناامیدی میبارید؛ اما من قصد ندارم متوقف بشم؛ مخصوصا حالا که بالاخره داریم به یه نتیجه‌ای میرسیم.

پرسیدم:

- خب این انفجار بمب ناشناخته و قدرتمندی که گفتی میتونه پیوند جدید رو تشکیل بده؛ اما برای اینکه این پیوند رو قوی نگه داریم، بازم به قدرت بیشتری نیاز پیدا میکنیم؟؟ چون من اصلا دلم نمیخواد وقتی به‌سختی راهی برای ایجاد این پیوند پیدا میکنم، با درهم شکسته شدنش مواجه بشم!

لوکاس گفت:

- تو باعث میشی که به این پیوند خدشه یا آسیبی وارد نشه؛ بنابراین میتونی هرطور که دلت میخواد، این پیوند رو ایجاد کنی.

این رو گفت و چند لحظه سکوت کرد؛ اما طوری که لوکاس لب‌هاش رو به هم‌دیگه فشار میداد... یه حسی بهم میگفت که حرف‌های بیشتری برای گفتن داره.

پرسیدم:

- چیزی هست که بهم بگی؟

لوکاس به کلادیا نگاه کرد. میتونستم از چهره‌اش بخونم بخاطر حرفی که قراره بیان کنه، داره از کلادیا عذرخواهی میکنه.

و من خیلی خوب میدونستم که قراره چه چیزی از لوکاس بشنوم.

به حرف اومد:

- از اینکه همچین چیزی رو بیان کنم، متنفرم؛ اما...

خودم حرفش رو کامل کردم:

- من باید به قلمرو جادوگران برگردم و لوازمی که از لوسیانا باقی موندن رو چک کنم.

کلادیا از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاد و همونطور که به لوکاس نگاه میکرد، گفت:

- نه! تسا نمیتونه همچین کاری انجام بده!

کلادیا تنها کسی نبود که بخاطر این ایده، حسابی آمپر چسبونده بود.

حتی با اینکه داستین هنوز آروم روی صندلیش نشسته بود؛ اما میتونستم حس کنم که به‌سختی جلوی خودش رو گرفته تا یه مشت تو صورت لوکاس نکوبونه... بخاطر پیشنهاد مزخرفی که داده بود.

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "آروم باش! شاید پیشنهاد لوکاس..."

- "تو گفتی تو تصاویر ذهنیت دیدی که وقتی به قلمرو جادوگران رفتی، مُردی! چندین بار این اتفاق برات تکرار شد. تو نمیتونی به اونجا برگردی. این کار نه تنها احمقانه هست؛ بلکه فقط یه دیوانه میتونه به همچین چیزی روی بیاره. و من..."

داستین همینطور تو ذهنم داشت داد و فریاد میکرد.

کریس و آدریان هم از روی نیمکت بلند شده بودن و شدیدا از پیشنهاد لوکاس انتقاد میکردن.

کلادیا سکوت کرده بود؛ اما طوری که به جفتش نگاه میکرد؛ مشخص بود که لوکاس از طریق پیوندشون داره علت پیشنهادش رو برای کلادیا توضیح میده.

تقریبا میتونستم ببینم که از شدت عصبانیت، داره از گوش‌های کلادیا دود بیرون میاد!

نفس عمیقی کشیدم و با حرفی که زدم، خودم رو به کشمکشی که بین بقیه ایجاد شده بود، وارد کردم:

- از اونجایی که آستاروت تو تصاویر ذهنیم به‌سرعت میتونست خودش رو به من برسونه و... از اونجایی که هر شب تو زمین‌های آلکوئلار سروکله‌ی شیاطینی پیدا میشه که بهمون حمله میکنن؛ من حدس میزنم که یه حلقه‌ی جادویی فعال تو قلمرو جادوگران وجود داره.

حرف‌هام رو به اندازه کافی با صدای بلند بیان کرده بودم تا همه از داد و بیداد کردن دست بکشن و سکوت کنن.

ادامه دادم:

- من فکر میکنم این موضوع به این معنیه که یه چیزی تو خونه‌ی لوسیانا نسوخته. و اگه چیزی وجود داشته باشه که نسوخته باشه، میتونه به این معنی باشه که شاید لوسیانا تو قلمرو جادوگران جادویی باقی گذاشته باشه که بتونه برای تقویت و استحکام پیوند جدید بهمون کمک کنه. کلادیا تو خودت گفتی کتاب‌هایی که درمورد جادو تو کتابخونه‌ی سنت‌ایلبه پیدا میشن، چندان جالب و کاربردی نیستن. اگه لوسیانا تو قلمرو جادوگران یه گنجینه داشته باشه چی؟ یه اتاقکی که تو اون آتیش‌سوزی، نسوخته باشه؟ یا حتی یه کلبه‌ی چوبی وسط جنگل که وسایلش رو اونجا ذخیره و پنهون میکرده؟ اگه همچین چیزی وجود داشته باشه، ما باید پیداش کنیم.

کلادیا گفت:

- من نمیخوام از چیزی استفاده کنم که متعلق به لوسیانا بوده و باهاش کار میکرده. اون...

گفتم:

- لوسیانا یه شیطان بود.

این یه موضوع واضحه که هیچ شکی توش نیست.

منم قصد ندارم درمورد اینکه لوسیانا چقدر خبیث و شرور بود، بحث کنم.

ادامه دادم:

- اما پست بودن لوسیانا به این معنی نیست که ما نمیتونیم چیزی که متعلق به لوسیانا بوده و میتونه بهمون کمک کنه رو پیدا کنیم. جادو اساسا و ذاتا خوب یا بد نیست؛ همه‌چیز بستگی به این داره که تو چطور ازش استفاده میکنی. این چیزی بود که خاله رزا بهم گفت.

کلادیا شونه بالا انداخت و گفت:

- حالا هرچی! اما جادویی که اونجا وجود داره، جادوی سیاهه و...

- من از هیچ جادوی سیاهی استفاده نمیکنم. یا حتی از جادوی خاکستری!

البته شاید... احتمالا!

ادامه دادم:

- اما اگه تو قلمرو جادوگران منبع قدرتی وجود داشته باشه که بتونیم ازش استفاده کنیم چی؟ هون چیزی که به آستاروت این اجازه رو میده تا بتونه وارد بُعد ما بشه؟ بنابراین ما باید بفهمیم چیزی که تو زمین‌های آلکوئلار باقی مونده، دقیقا چیه. مخصوصا اگه بتونیم از همین منبع قدرت برای تقویت پیوند جدید استفاده کنیم.

آهی کشیدم.

جمله‌های بعدی که قراره بیان کنم، مطمئنا دوست‌هام رو کُفری‌تر میکنه تا باهام مخالفت کنن.

گفتم:

- اما ما به تعدادی پری هم نیاز داریم. نظرتون درمورد اون دسته از پری‌هایی که دربارها رو ترک کردن یا از قلمرو گونه‌اشون فرار کردن، چیه؟

کریس گفت:

- در طی چند هفته‌ی گذشته، من مشغول جنگیدن با همین عوضی‌ها بودم. امکان نداره که ما از یکی از اون پری‌های سرکش و عوضی درخواست کمک کنیم.

بعد موبایلش رو از تو جیبش بیرون آورد و گفت:

- من دوباره به کوزت ایمیل میزنم.

آقای داوسون گفت:

- دوناوان داره سعی میکنه با دربار ماه ارتباط برقرار کنه؛ اما هنوز هیچ پاسخی دریافت نکرده. بنابراین با این اوصاف، فکر میکنم باید پری‌ها رو بذارید کنار؛ چون نمیشه بهشون دسترسی پیدا کرد.

گفتم:

- پس چیزهایی که برامون باقی موندن؛ تعدادی گرگینه‌ی آلفا، چندتا جادوگر، شاید یه سری پری سرکش که البته اگه بتونیم پیداشون کنیم و یه آرکون محسوب میشن. ما باید هر کاری که از دستمون برمیاد انجام بدیم تا این نقشه جواب بده.

حداقل امیدوارم که بتونیم از پس این کار بربیایم؛ اما اگه بخوام روراست باشم، چندان مطمئن نیستم که این نقشه جواب بده.

من چندان مطمئن نیستم که ما به اندازه کافی قدرت جادویی به دست بیاریم تا بتونیم برای تشکیل پیوند جدید اقدام کنیم.

حتی با وجود چیزی که تو قلمرو جادوگران از آتیش‌سوزی جون سالم به در برده و هنوز فعاله؛ من بازم نمیتونم مطمئن باشم که این موضوع جواب میده.

من مطمئن نیستم نقشه‌ای که کشیدم برای متوقف کردن آستاروت کافی باشه.

درواقع من دیگه از چیزی مطمئن نیستم. هیچ چیز...!

نقشه‌ی من دیوونه‌وار و جنون آمیزه! و عملا یه خودکشی محسوب میشه.

اما من باید امتحانش کنم... باید تو این راه، تمام تلاشم رو به کار بگیرم.

***

وقتی به تگزاس برگشتیم، به دو گروه تقسیم شدیم.

من، داستین و کریس به سمت قلمرو جادوگران راه افتادیم؛ درحالی که بقیه به سنت‌ایلبه برگشتن تا تحقیقاتشون رو برای پیدا کردن طلسمی که بتونه نقشه‌امون رو راه بندازه، شروع کنن.

کلادیا نمیخواست حتی پاش رو تو زمین‌های آلکوئلار بذاره و ترجیح میداد دیگه هیچوقت گذرش به اون قلمرو نفرین‌شده نیفته.

و من بخاطر تصمیمی که گرفته بود، حتی سر سوزنی سرزنشش نمیکردم.

به هر حال کلادیا تو زمینه‌ی تحقیق و بررسی درباره‌ی طلسم‌ها ماهرتره؛ بنابراین به نفع هممون بود تا کلادیا تو اون گروه بمونه.

طبق تمام مطالبی که درمورد طلسم‌ها یاد گرفتم؛ اینطور حس میشه که انگار بیست تا موضوع دیگه تو این زمینه وجود داره که چیزی درموردشون نمیدونم.

از یه پیچ رد شدیم و به‌محض عبور لاستیک‌های ماشین از خط آهنی که برای این زمین‌ها حکم حفاظ رو داشت، صدای آزاردهنده‌ای تو فضای ماشین پخش شد.

ما رسما وارد قلمرو جادوگران شده بودیم.

از شدت اضطراب و نگرانی، حس میکردم که یه توده‌ی سنگین تو شکمم ایجاد شده و معده‌ام داره زیر و رو میشه.

گفتم:

- وای خدا! من از اینجا متنفرم.

جدا از تصاویر ذهنی که دیده بودم، در طی چند روز گذشته، این دومین باری بود که از این قلمرو سر درمیاوردم و این دوبار، برای من که از این زمین‌ها فراری بودم، خیلی فراتر از تحملم تلقی میشد.

حتی با اینکه روز بود و نور خورشید به همه‌جا تابیده میشد؛ این قلمرو هنوزم به‌شدت چندش‌آور و ترسناک به نظر میرسید.

تماشای خرابه‌هایی که از خونه‌های سوخته باقی مونده بود و ماشین‌های زنگ‌زده‌ای که روبه‌روشون پارک شده بودن، منو به یاد جادوگرهای بی‌گناهی مینداخت که بی‌رحمانه توسط رهبر شیطانیشون کُشته شده بودن.

تو روشنایی روز، قلمرو جادوگران دقیقا مثل یه متروکه به نظر میرسید.

و من شدیدا دلم میخواست که هرچه سریع‌تر از این زمین‌های نحس خارج بشم.

داستین تو ذهنم گفت:

- "منم باهات موافقم. بیا زودتر کارمون رو انجام بدیم و از اینجا بزنیم بیرون."

- "آره! لطفا سریع‌تر انجامش بدیم."

حتی با اینکه من تو این قلمرو لحظات خوبی رو هم سپری کرده بودم و بیشتر از قبل با دخترخاله و پسرخاله‌ام آشنا شده بودم؛ اما هیچ‌وقت نمیتونم بگم مدت کوتاهی که تو این قلمرو زندگی کردم، برام لذت‌بخش بوده! هرگز!

اون زمان، من برخلاف میل خودم به اینجا اومده بودم؛ فقط بخاطر اینکه لوسیانا میخواست قدرت‌هام رو از وجودم بیرون بکشه.

سعی کردم ذهنم رو از افکار گذشته خالی کنم و روی چیزی تمرکز کنم که امروز بهش نیاز دارم.

باید هر جادویی که هنوز تو این قلمرو فعاله رو پیدا کنم و هر چیزی که میتونم برای ایجاد یه پیوند قدرتمند بین گونه‌های مختلف فراطبیعی استفاده کنم رو از اینجا بردارم.

این تنها دلیلیه که من الان اینجام... که اون جادوی فعال رو کشف کنم و اگه ممکنه، ازش استفاده کنم.

گفتم:

- تو دوتا از تصاویر ذهنیم که به اینجا اومده بودیم، ما مشغول زیر و رو کردن لوازمی بودیم که از خونه‌ی لوسیانا باقی مونده بود و درست همون موقع بود که سروکله‌ی آستاروت پیدا شد... که یعنی یه‌جایی تو این خرابه...

با دستم بقایایی که از خونه‌ی لوسیانا به جا مونده بود رو نشون دادم و گفتم:

- ... یه حلقه‌ی جادویی فعال وجود داره.

کریس پرسید:

- تو تصاویر ذهنیت، دفعه‌ی سومی که به اینجا اومده بودی، چه اتفاقی افتاد؟

گفتم:

- مطمئنم که اصلا دلت نمیخواد بدونی؛ اما باید دلیلی وجود داشته باشه که مدام سروکله‌ی شیاطین تو این جنگل‌ها پیدا میشه.

ما خیلی شانس آورده بودیم زمانی که برای ملاقات با ایلای به این زمین‌ها اومدیم، اتفاق بدتری برامون رخ نداد؛ اما من حدس میزنم علتش این بوده که ایلای اونجا حضور داشته!

یعنی واقعا حضور اون آرکون باعث شد که با ورود به این قلمرو، بلای بدتری سرمون هوار نشه؟!

داستین ماشین رو روبه‌روی خونه‌های کاملا سوخته که عملا خرابه محسوب میشدن، نگه داشت.

تنها قسمت‌هایی که از اون خونه‌ها باقی مونده بودن، دودکش و یه‌سری تیرچه‌ی آهنی بود؛ اما از بقیه‌ی چیزها فقط مقداری خاکستر به جا مونده بود.

وقتی گرگینه‌ها بخوان یه جایی رو به آتیش بکشن، چیزهای زیادی رو پشت سرشون باقی نمیذارن.

وقتی داشتیم از ماشین پیاده میشدیم، کریس به خونه‌ی لوسیانا نگاهی انداخت و گفت:

- آخه چطور ممکنه یه حلقه‌ی جادویی تو این خرابه‌ی لعنتی، فعال مونده باشه؟؟ به غیر از کفپوش‌های آجری و چیزهایی که مربوط به زیربنا میشن؛ عملا هیچی از این خونه باقی نمونده.

به محض اینکه از ماشین پیاده شدم، از شدت سرما بدنم به لرزه افتاد.

هوای اینجا خیلی از لس‌آنجلس سردتره!

خوشحالم که تو هواپیمای لوکاس این فرصت رو داشتم که لباس‌هام رو عوض کنم.

البته هنوز همون شلوار کتان جذب و بوت‌های پشمی تو پاهام خودنمایی میکردن؛ اما تیشرتم رو با یه پیراهن دکمه‌دار که طرح شطرنجی داشت و یه پولیور گرم عوض کردم.

با این وجود، هنوز احساس سرما میکردم.

به سمت داخل ماشین خم شدم تا ژاکت پشمی کلاه‌دارم رو بردارم. بعد فورا پوشیدمش و زیپش رو تا حد ممکن بالا کشیدم.

دست‌هام رو داخل جیب‌هام سُر دادم و به خونه‌ی موردنظرمون نگاه انداختم.

به حرف اومدم:

- من نمیگم که این موضوع با عقل جور درمیاد؛ اما ظاهرا اتفاقی که رخ داده، همینه! بنابراین من حدس میزنم که یه حلقه‌ی جادویی فعال تو این خرابه وجود داره. اتاق تمرین جادو یه‌جایی تو همین خونه و تقریبا سمت چپ در ورودی قرار داشت؛ اما حالا همه‌چیز از بین رفته؛ که این یعنی هر حلقه‌ای هم که تو اون اتاق تمرین باقی مونده بوده، باید از بین میرفته.

اما ظاهرا یه چیزی باقی مونده تا گند بزنه به حال و روز ما!

ادامه دادم:

- یه چیزی تو این خونه هنوز داره کارش رو انجام میده و ما باید پیداش کنیم.

کریس گفت:

- خب حداقل میدونیم اصلا برای تو امن نیست که بخوای وارد این خونه بشی. و اگه بخوایم هوشیار باشیم و با احتیاط پیش بریم، من فکر میکنم که داستین هم نباید به این خونه نزدیک بشه؛ چه برسه به اینکه واردش بشه.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- من چیزی درمورد پیوندهای شیطانی نمیدونم؛ اما اگه تو با یه شیطان پیوند داری و داستین هم به عنوان جفتت با تو پیوند داره؛ با این اوصاف... مطمئن نیستم؛ اما امکانش وجود داره که آستاروت از طریق تو، حداقل یه اتصال ضعیفی با داستین هم داشته باشه. اما من باید بتونم بدون هیچ مشکلی وارد این خرابه بشم؛ چون من با هیچ شیطانی

پیوند ندارم و لوسیانا هم هیچ جادویی روی من پیاده نکرده. بنابراین اگه من به طور اتفاق وارد اون حلقه‌ی جادویی بشم... فکر نمیکنم روی اون حلقه تاثیر وحشتناکی بذارم؛ اما شما این بیرون آماده باشین تا اگه لازم شد، فورا بزنیم به چاک!

داستین گفت:

- حله! ما تو حالت آماده‌باش میمونیم.

کریس به سمت جلو قدم برداشت؛ اما من بازوش رو گرفتم و متوقفش کردم.

حرف‌های زیادی هست که دلم میخواست بهش بگم... مهم‌تر از همه اینکه اون نباید وارد این خونه‌ی نحس بشه.

اما یه نفر از ما باید این کار رو انجام بده و کریس بهترین گزینه هست.

انتخاب کریس برای ورود به خونه‌ی لوسیانا، هوشمندانه هست؛ اما دلیل نمیشه که من از این ایده خوشم بیاد.

گفتم:

- مواظب خودت باش!

تنها چیزی که تونستم به زبون بیارم، همین بود و تنها چیزی هم که واقعا مهم بود، همین بود.

کریس سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و دوباره به سمت خرابه‌ی روبه‌رومون قدم برداشت.

داستین سوار ماشین شد و اون رو به سمت دروازه‌ی قلمرو چرخوند تا برای خروج فوری آماده باشیم.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "فقط محض احتیاط این کار رو انجام دادم."

همونجا ایستاده بودم و کریس رو تماشا میکردم که به درون اون خونه‌ی کاملا سوخته قدم گذاشت.

دست لرزونمو روی شکمم گذاشتم و سعی کردم به خودم یادآوری کنم که وضعیت الانمون با اون دو دفعه‌ای که تو تصاویر ذهنیم وارد این قلمرو شدیم، فرق میکنه.

تو تصاویر ذهنیم، همه‌ی دوست‌هام همراهم بودن. درضمن، من مسئولیت هدایت بقیه رو تو زمین‌های آلکوئلار به عهده داشتم.

اما الان اوضاع فرق میکنه.

فقط بخاطر اینکه من اینجام، دلیل نمیشه که سروکله‌ی آستاروت هم پیدا بشه.

کریس یه لوله از روی زمین برداشت و مشغول کنار زدن خاکستر و خُرده‌های سنگ شد.

داستین ماشین رو دور زد و کنار من ایستاد. بعد تو ذهنم گفت:

- "مشکلی برای کریس پیش نمیاد."

- "نباید پیش بیاد."

اگه فقط بخاطر اینکه من شدیدا میترسیدم به عنوان اولین نفر پام رو تو اون خونه‌ی نحس بذارم، اتفاقی برای کریس بیفته؛ من هرگز خودم رو نمیبخشم.

انقدر به کریس زُل زده بودم که میتونستم سوزش چشم‌هام رو حس کنم.

اما نمیتونستم پلک بزنم یا نگاهم رو برگردونم.

از اینکه پلک بزنم، بی‌نهایت میترسیدم؛ چون اصلا دلم نمیخواست چیزی رو از دست بدم؛ حتی برای یه لحظه!

اگه اتفاق رخ بده، اگه اشتباه کرده باشیم و سروکله‌ی آستاروت پیدا بشه؛ فکر نکنم حتی یه لحظه هم فرصت داشته باشیم که بتونیم از اینجا فرار کنیم.

کریس لوله‌ای که تو دستش نگه‌داشته بود رو رها کرد تا روی زمین بیفته.

بعد به سمت پایین خم شد و مشغول تمیز کردن بخشی از کف خونه شد.

پرسید:

- هر کدوم از خونه‌های این قلمرو، یه زیرزمین دارن که به هم مرتبطن؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- گمون نکنم. منظورم اینه که فکر نکنم خونه‌ی کلادیا و رافائل یه زیرزمین داشته باشه.

حداقل تا جایی که من یادم میاد، تو خونه‌ی دوقلوها خبری از زیرزمین نبود.

به سمت خرابه‌ای که از خونه‌ی لوسیانا باقی مونده بود، راه افتادم و گفتم:

- تو چیزی پیدا کردی؟؟

- نمیدونم... اولش فکر میکردم این سیمان سفتی که اینجا دیده میشه، بخشی از زیربنا باشه.

کریس نگاهش رو به سمت من چرخوند و من میتونستم درخشش چشم‌هاش رو ببینم.

گرگ کریس به سطح بدنش نزدیک شده بود و من میدونستم که حتما ترس تو بند بند وجود این پسر رسوخ کرده.

اما اگه چشم‌هاش به رنگ آبی روشن برق نمیزدن؛ من اصلا متوجه نمیشدم که کریس تا این حد وحشت کرده... درواقع به جز چشم‌هاش، هیچ علامت دیگه‌ای وجود نداشت که ثابت کنه کریس آشفته و پریشون شده.

ادامه داد:

- اما حالا متوجه شدم که اینجا یه دریچه قرار داره.

کریس دقیقا وسط اتاق نشیمن ایستاده بود.

من جزئیات زیادی رو از خونه‌ی لوسیانا به یاد نمیارم؛ اما گمونم وسط اتاق نشیمن یه قالیچه پهن بوده... که ظاهرا فقط یه پوشش بوده تا این دریچه رو مخفی کنه.

موبایلم رو برداشتم و فورا با کلادیا تماس گرفتم.

به محض اینکه کلادیا جواب داد، پرسیدم:

- تو درمورد زیرزمینی که تو قلمرو جادوگران وجود داره، چیزی میدونی؟

- ما تو خونه‌امون زیرزمین نداشتیم.

- اما لوسیانا تو خونه‌اش یه زیرزمین داشته. کریس تو اتاق نشیمن لوسیانا یه دریچه پیدا کرده.

- من...

کلادیا چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- قلمرو جادوگران زمانی ساخته شد که لوسیانا فقط یه بچه‌ی کم‌سن و سال بود. اما کاملا با عقل جور درمیاد که تو قلمرو یه مکانی برای رهبر جادوگران در نظر گرفته باشن تا بتونه اطلاعاتش رو اونجا ذخیره کنه. من هیچوقت درباره‌ی این موضوع فکر نکردم... اما به جز ساختمون مدرسه؛ ما هیچ کتابخونه‌ی به درد بخوری تو قلمرو نداشتیم یا حتی یه مکان عمومی که هممون بتونیم باهم تمرین کنیم. فقط زمانی که از قلمرو خارج میشدیم،

میتونستیم اجرای طلسم‌ها و جادوها رو باهم تمرین کنیم. من فکر میکردم که همچین مکانی تو قلمرو ایجاد نشده و هیچوقت هم درموردش چیزی نپرسیدم.

- چرا نپرسیدی؟ البته وقتی این قلمرو ساخته میشد تو هنوز به دنیا نیومده بودی. هیچکس تا حالا نمیدونست که همچین مکانی وجود داره؛ اما مخفی شده!

کلادیا گفت:

- آره، گمونم کسی از وجود اون زیرزمین خبر نداشت. من فقط...

بازدمش رو به بیرون فوت کرد و صدای هیس‌مانندی از پشت تلفن پخش شد. ادامه داد:

- اگه این زیرزمین در امتداد اتاق تمرین لوسیانا باشه، شک ندارم علاوه بر حلقه‌ی جادویی که تو اتاق تمرین وجود داشته، یه حلقه‌ی دیگه هم درست زیر اتاق تمرین، تو اون زیرزمین قرار داره. اینطوری کاملا با عقل جور درمیاد که اون حلقه‌ی جادویی لعنتی هنوز فعال باشه. آستاروت شیطانی بود که لوسیانا باهاش معامله میکرد و اون از لوسیانا میخواست که یه مسیر رفت و آمد به این بُعد براش ایجاد کنه.

نزدیک بود موبایلم از دستم بیفته.

گفتم:

- گندش بزنن!

- دقیقا! خیلی خیلی مواظب باش دخترخاله.

- تمام تلاشم رو به کار میگیرم.

تماس رو قطع کردم و موبایلم رو به داخل جیبم سُر دادم.

خطاب به کریس گفتم:

- اون حلقه‌ی جادویی فعال احتمالا زیر اتاق تمرین لوسیانا ایجاد شده. با وجود این خرابه‌ای که از خونه باقی مونده و دیگه از دیوارها خبری نیست، نمیتونم دقیق بگم که اتاق تمرین کجا بوده؛ اما از اونجایی که تو ایستادی، احتمالا پنج تا هفت فوت به سمت راست بوده باشه... تقریبا!

کریس نگاهی به خُرده سنگ‌ها و آجرهای شکسته‌ای که سمت راستش تلنبار شده بودن، نگاهی انداخت و گفت:

- اگه اتاق تمرین به این بزرگی بوده، پس شاید زیرزمین به اندازه‌ی این خونه باشه؛ یا حتی بزرگ‌تر از فضایی که این خونه اشغال کرده بود. شرط میبندم لوسیانا هر چیز مزخرف و گوهی که به کارش میومده رو این زیر جاسازی کرده.

دلم نمیخواست به این موضوع فکر کنم که لوسیانا چه چیزهایی تو اون زیرزمین مخفی کرده؛ بنابراین فقط یه کار باقی میمونه که باید انجامش بدیم.

گفتم:

- من باید برم اون زیر...

کریس و داستین همزمان باهم داد زدن:

- نه!

دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

- خیلی‌خب!

اما به هر حال من باید اون زیرزمین رو بررسی کنم.

کریس گفت:

- بذار اول من یه نگاهی به این زیرزمین بندازم. اگه اوضاع مساعد بود، بهتون اطلاع میدم تا بیاین پایین؛ باشه؟

گفتم:

- گمونم فکر خوبی باشه.

هرچند که مطمئن نیستم اون زیرزمین برای مساعد بودن، باید چه شرایطی داشته باشه؛ اما عقل و منطق حکم میکنه که من با چشم‌های خودم ببینم لوسیانا تو مخفیگاهش چه چیزهایی ذخیره کرده.

کریس به سمت پایین خم شد و گفت:

- خب هر چی شد، شد!

بعد دریچه‌ی فلزی زنگ‌زده رو که حسابی صدا میداد، باز کرد.

به محض باز شدن دریچه، کریس از شدت انزجار صورتش رو جمع کرد و گفت:

- اوه لعنتی! بویی که از این زیرزمین میاد به حدی افتضاحه که انگار یه چیزی اون پایین مُرده!

این رو گفت و به سمت پایین پرید و رسما از جلوی چشم‌هامون محو شد.

ناخودآگاه به سمت خونه‌ی لوسیانا قدم برداشتم؛ اما داستین متوقفم کرد و گفت:

- فقط صبر کن عزیزم. ما میتونیم به کریس اعتماد کنیم.

من با تمام وجودم به کریس اعتماد داشتم؛ اما از این ایده که کریس تنهایی بره اون پایین، اصلا خوشم نمیومد. حتی سر سوزنی!

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "منم همینطور. اگه کریس زود برنگرده، منم پشت‌سرش میرم تو اون زیرزمین."

مطمئن نیستم کاری که داستین میخواد انجام بده، درست باشه... یعنی من اجازه نمیدم که داستین بدون من تو اون چاله‌ای که به زیرزمین ختم میشه، ناپدید بشه.

بعد از گذشت یک یا دو دقیقه که انگار برای من ساعت‌ها سپری شده بود، بالاخره کریس از اون دریچه بیرون پرید.

دست داستین رو گرفتم و از طریق پیوندمون گفتم:

- "خداروشکر! شاید کریس چیزی پیدا کرده باشه."

اما همون لحظه که این حرف رو تو ذهن داستین بیان کردم، متوجه شدم که کریس هیچ چیزی همراه خودش نیاورده.

کریس به سمت ما میومد و تنها چیزی که ازش حس میشد، یه بوی افتضاح و منزجرکننده بود.

کریس هر چی به ما نزدیک‌تر میشد، اون بوی گند و تعفنی که به مشامم میرسید، شدیدتر میشد.

گفت:

- حلقه‌ی جادویی اونجاست، روی سقف زیرزمین! و یه آینه هم کف زیرزمین قرار گرفته که تصویر حلقه‌ی جادویی رو نشون میده. نمیدونم این موضوع چه معنی داره؛ اما مطمئنا چیز خوبی نمیتونه پشت این قضیه باشه. و فضای پایین پر از لوازم مختلف و...

کریس از شدت کلافگی دستی به ریشش کشید و به آسمون بالای سرش خیره شد.

رنگ صورتش کمی به سبزی میزد؛ طوری که انگار به‌زور جلوی خودش رو گرفته بود تا بالا نیاره.

بالاخره به سکوتش خاتمه داد و گفت:

- من اصلا دلم نمیخواد تو بری اون پایین؛ اما خب من نمیدونم چه چیزهایی رو باید از اون زیرزمین بردارم و چه چیزهایی رو همونجا رها کنم. یه مشکلی این وسط هست که...

آب دهنش رو قورت داد و بعد از مکث کوتاهی، ادامه داد:

- قضیه اینه که حق با من بود! بعد از باز کردن اون دریچه، بهتون گفتم از بوی گند فضای زیرزمین اینطور حس میشه که انگار چیزی اونجا مُرده... و خب این حرف دقیقا درست بود. کنار یکی از دیوارهای زیرزمین، تیکه‌های بریده‌شده‌ای از اجساد انسان‌ها روی هم تلنبار شدن. از اونجایی که قبلا هیچ‌وقت از این ناحیه، گزارشی مبنی بر افراد گم‌شده دریافت نشده تا ما دنبالشون بگردیم، پس مطمئنا اون اجساد متعلق به جادوگرانیه که سال‌ها تو همین قلمرو زندگی کردن. و حداقل طبق چیزهایی که من شنیدم و نگاه سریعی که به اون اجساد انداختم، متوجه شدم که ظاهرا بلایی که سر اون افراد اومده، یه‌جورایی همون اتفاقی بوده که برای موراکو رخ داده! یعنی اینطور به نظر میرسه که اون‌ها هم به شیوه‌ی موراکو به قتل رسیدن. من نمیدونم لوسیانا تو اون زیرزمین چه کاری انجام میداده و نمیدونم قتل اون جادوگرها کار آستاروت بوده یا هرچی! اما اتفاقی که اون پایین رخ داده... واقعا بده.

- زنیکه‌ی حرومزاده!

چشم‌هام رو بستم و تو دلم برای تمام اون افرادی که تو زیرزمین به قتل رسیدن، دعا خوندم.

این قضیه حتی از چیزی که تصور میکردم هم بدتره!

گفتم:

- من باید برم اون پایین تا ببینم میتونم حلقه‌ی جادویی رو بشکنم یا نه.

موجی از ترس داستین از طریق پیوندمون به درونم رسوخ کرد.

گفت:

- به نظر میرسه که این ایده، افتضاح باشه عزیزم!

- منم از این ایده خوشم نمیاد؛ اما از چیزی که بیشتر خوشم نمیاد این حقیقته که آستاروت هر زمان که بخواد میتونه اینجا ظاهر بشه.

داستین به زبون فرانسوی چیزی زیر لب زمزمه کرد.

میدونستم نگران منه؛ اما خودش خوب میدونه که تو این مورد، حق با منه.

گفت:

- خیلی‌خب! همه باهم میریم.

کریس گفت:

- اول بذارین من برم. فقط قبلش باید یه تارپ (سایبان پارچه‌ای که در اردوهای جنگلی، کوهنوردی و... استفاده میشود) از تو ماشین بردارم. من نمیتونم برای از بین بردن این بوی حال‌بهم‌زن کاری انجام بدم؛ اما حداقل میتونم با تارپ اون اجساد رو بپوشونم تا چشمت بهشون نیفته.

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم:

- ممنونم.

و واقعا هم ازش ممنون بودم؛ چون اصلا دلم نمیخواست که اون اجساد تیکه تیکه شده رو ببینم.

کمی از ماشین فاصله گرفتم تا داستین صندوق عقب رو باز کنه و مشغول زیر و رو کردن کیف لوازم موردنیاز گرگینه‌ها بشه که تو تمام شاسی‌بلندهای مدرسه جاسازی شده.

خطاب به داستین گفتم:

- احیانا حواست هست که چندتا کوله‌پشتی یا ساک ورزشی برداری تا بتونیم چیزهایی که لازم داریم رو از اون زیرزمین جمع کنیم؟

داستین از روی شونه‌اش نگاهی به من انداخت و گفت:

- معلومه که حواسم هست عزیزم.

این رو گفت و چشمکی نثارم کرد.

من همیشه تحت تاثیر این موضوع قرار میگرفتم که گرگینه‌ها چطور میتونن تمام این وسایل مختلف رو تو صندوق عقب ماشین‌هاشون جاسازی کنن.

از لباس‌های اضافه و شکلات‌های مغزدار گرفته تا جعبه‌ی کمک‌های اولیه.

و حالا دارم میبینم که داستین دوتا تارپ که کاملا تا شده بودن؛ به همراه سه تا کیسه‌ی پارچه‌ای چندبارمصرف که مخصوص خرید بودن، از صندوق عقب ماشین بیرون کشید.

یا عیسی مسیح!

این کیسه‌ها به اندازه کافی بزرگ نیستن تا تمام لوازمی که نیاز داریم رو تو خودشون جا بدن.

خطاب به کریس و داستین گفتم:

- میشه بدونم دقیقا چه کسی این کیسه‌های پارچه‌ای خارق‌العاده و نامحدود که وسایل زیادی داخلشون جا میشه رو بهتون انداخته؟؟ چون فکر میکنم منم حتما به یکی از این کیسه‌های فوق‌العاده نیاز پیدا میکنم!

کریس چهره‌ی کاملا جدی به خودش گرفت و گفت:

- خب معلومه! به پیشنهاد JK Rowling این کیسه‌ها رو خریدیم. (نویسنده‌ی مجموعه‌ی فانتزی هری پاتر)

از اونجایی که ذهنم به شدت آشفته بود، یه لحظه زمان برد تا بتونم حرف کریس رو هضم کنم و وقتی متوجه‌ی شوخیش شدم، با صدای بلند شروع کردم به خندیدن.

تا حدی که حس کردم نفسم بند اومده و به سمت پایین خم شدم.

وقتی نفس‌هام که به شماره افتاده بودن، به ریتم عادی خودشون برگشتن، گفتم:

- اوه، لعنتی! این اصلا اون جوابی نبود که انتظار داشتم تحویل بگیرم.

کریس لبخند زد؛ اما یه لبخند کامل نبود.

گفت:

- متوجه شدم که تو این اوضاع واقعا به خنده نیاز داری. تو خیلی بیشتر از من تحت فشار و استرس هستی و احساس خستگی و پوچی میکنی. بخاطر همین فکر کردم شاید یه شوخی کمی حالت رو بهتر کنه.

صاف روی پاهام ایستادم و بازدمم رو به بیرون فوت کردم.

گفتم:

- شوخی بامزه‌ای بود کریس؛ ممنون. اما من اونقدراهم خسته نیستم. یعنی اصلا زمانی برای خسته شدن ندارم و حس ترسی که تو وجودم جریان داره، باعث میشه کلافگی، کرختی و ناامیدیم رو کنار بذارم.

اگه بتونیم از این موضوع جون سالم به در ببریم، حتما یه خواب طولانی و عمیق رو به خودم هدیه میدم.

اصلا شاید تا چند روز از تخت بیرون نیام!

کریس گفت:

- ساک‌های ورزشی و کوله‌پشتی‌ها خیلی جادار هستن و وسایل زیادی رو تو خودشون ذخیره میکنن. و بخاطر همین سال‌هاست که ازشون استفاده میکنیم. درواقع کازادورها خیلی خوب میدونن که گرگینه‌ها به چه چیزهایی احتیاج پیدا میکنن؛ اما این کیسه‌های پارچه‌ای اخیرا به لوازم صندوق عقب ماشین‌ها اضافه شده. این کیسه‌های چندبارمصرف بیشتر تو خواروبار فروشی‌ها استفاده میشن. اما یه ویژگی خوبی که این کیسه‌های پارچه‌ای دارن، اینه که تا حد ممکن میتونن تا بشن؛ حتی کوچیکتر از کیف پول من! درضمن میتونن تا پنجاه پوند وزن رو تحمل کنن. بنابراین اونقدراهم که تو فکر میکنی، بی‌مصرف نیستن.

داستین گفت:

- من اینجا چهارتا از این کیسه‌های پارچه‌ای دارم.

بعد دوتا از همون کیسه‌ها که بسته‌بندی شده بودن رو به سمت من گرفت و گفت:

- امیدوارم که کافی باشن.

- منم امیدوارم همینطور باشه.

کریس تارپ‌ها رو از داستین گرفت و خطاب به من پرسید:

- آماده‌ای؟

دوباره خنده‌ای سر دادم و گفتم:

- نه!

اما این‌دفعه تو خنده‌ام ناامیدی و درموندگی موج میزد.

ادامه دادم:

- اما به هر حال... بیاین انجامش بدیم.

همونطور که به سمت دریچه قدم برمیداشتیم، خاک‌ها و خُرده‌سنگ‌هایی که از این خرابه باقی مونده بودن، زیر پاهامون خش خش صدا میکردن.

هرچی به اون دریچه نزدیک‌تر میشدیم، بوی گندی که فضای اونجا رو پر کرده بود، شدیدتر میشد و من فورا دماغم رو زیر لباسم پنهون کردم.

هرچند که این کار اصلا فایده‌ای نداشت و اون بوی تعفن همچنان به مشامم میرسید؛ اما پوشوندن دماغم باعث میشد حس کنم که انگار تا حدودی تاثیرگذار بوده.

به درون چاله‌ای که به زیرزمین ختم میشد، نگاهی انداختم.

زیرزمین ارتفاع چندانی نداشت؛ اما خب بازم نسبت به کف خونه، شش فوت پایین‌تر بود.

پرسیدم:

- لوسیانا چطور به این زیرزمین رفت و آمد داشته؟

الان از اونجایی که من یه گرگینه هستم، میتونم به‌راحتی و بدون هیچ کمکی به درون این چاله بپرم؛ اما اگه یه گرگینه نبودم، اصلا از پس این کار برنمیومدم! و حتما یه جایی از بدنم آسیب میدید.

کریس شونه بالا انداخت و گفت:

- مطمئنا لوسیانا یه نردبون یا یه همچین چیزی تو خونه‌اش مخفی کرده بود تا برای ورود و خروج به این زیرزمین ازش استفاده کنه. و احتمالا اون نردبون تو آتیش‌سوزی سوخته و خاکستر شده.

بعد نگاهی به پایین انداخت و گفت:

- یه لحظه به من زمان بدین تا اون اجساد رو بپوشونم.

این رو گفت و از دریچه‌ی باز شده به سمت پایین پرید.

کریس با کمترین صدای ممکن، روی کف زیرزمین فرود اومد؛ به هر حال ظرافت و ملایمت، یکی از ویژگی‌های خاص گرگینه‌ها بود.

بعد از کمی صدای خش‌خش که از پایین به گوش میرسید، کریس خطاب به ما با صدای بلند گفت:

- همه‌چی ردیفه!

نگاهی به داستین انداختم تا کمی امید و قوت‌قلب بگیرم و بعد به سمت پایین پریدم.

کف زیرزمین از سیمان بود؛ اما من به دلایلی توقع داشتم کف این زیرزمین با خاک پوشیده شده باشه.

فضای زیرزمین حسابی تاریک بود و من به‌سختی نگاهم رو به اطراف میچرخوندم تا چیزی پیدا کنم.

وقتی داستین هم به سمت پایین پرید و دقیقا کنار من فرود اومد، خطاب به کریس پرسیدم:

- اینجا لامپ نداره؟؟

کریس جواب داد:

- من سعی کردم بعضی‌هاشون رو روشن کنم؛ اما هیچکدومشون کار نمیکنن. میتونیم یکی از شمع‌های اینجا رو روشن کنیم...

- نه!

امکان نداره من یکی از شمع‌هایی که لوسیانا تو این زیرزمین نگه‌داری میکرده رو روشن کنم.

بخش کوچیکی از نور خورشید از طریق دریچه به درون زیرزمین میتابید و... به کمک پرتوهای نور و سایه‌هایی که ایجاد شده بودن، میتونستم بخشی از فضای زیرزمین که نزدیک ما قرار داشت رو ببینم.

اما بقیه‌ی قسمت‌های زیرزمین مثل قیر، سیاه بودن و عملا هیچ دیدی نسبت به اون قسمت‌ها نداشتم.

گفتم:

- تا حدودی میتونم ببینم...

و اون بخش‌هایی رو که نمیتونستم ببینم... خب میتونم ازشون دوری کنم!

حلقه‌ی جادویی که روی سقف زیرزمین قرار داشت، درواقع همون حلقه‌ای بود که تو اتاق کار لوسیانا ایجاد شده بود.

و یه حلقه‌ی جادویی دیگه روی کف زیرزمین رسم شده بود که درواقع یه آیینه‌ی دایره‌ای‌شکل بزرگ بود!

با گچ سفید و یه چیز قهوه‌ای‌رنگ که گمونم خون خشک‌شده باشه، با خطوط درشت و نامنظم یه طلسم روی زمین نوشته شده بود.

خطوط متقاطع و سیاه‌رنگی هم از داخل حلقه‌ی جادویی رد میشدن که درواقع یه ستاره‌ی پنج راسِ برعکس رو ایجاد میکردن.

روی هر پنج راس این ستاره، یه شمع قرار داشت که مشخص بود خیلی وقت پیش ازشون استفاده شده.

چون فقط یه مقدار پارافین مشکی ازشون باقی مونده بود... اما این موضوع به این معنی نبود که این طلسم هم از کار افتاده.

من میتونستم سوزشی که این طلسم روی پوستم ایجاد میکرد رو حس کنم.

وسط اون ستاره‌ی پنج راس، یه محراب کوچیک قرار داشت؛ طوری که فقط شش اینچ داخل زمین فرو رفته بود.

طول محراب هم حدودا به سه فوت میرسید.

داخل سنگ محراب، اجساد گندیده‌ای از یه مرغ سیاه و یه بز سیاه به چشم میخوردن.

تقریبا میشه گفت که از بین رفته بودن...

و تیکه‌های کوچیکی هم که از گوشت بدنشون باقی مونده بود، مورد هجوم حشرات قرار گرفته بودن.

حداقل چیزی که مربوط به جسد انسان باشه، تو اون محراب دیده نمیشد.

هرچند که دیدن اون مرغ و بز کُشته‌شده هم حال‌بهم‌زن بود؛ اما حداقل دیدن اجساد اون‌ها باعث نمیشه که مدام کابوس ببینم.

چندتا وسیله تو حلقه‌ی جادویی قرار داشتن که توجه‌ی منو به خودشون جلب کردن.

یه جام.

یه خنجر.

یه ظرف شیشه‌ای حدودا یک لیتری که چندتا شئ مختلف داخلش دیده میشد و گمونم بزرگ‌ترین شئ، یه پر بود!

سوزشی رو تو انگشت‌هام حس میکردم؛ انگار نیروی مبهمی داشت دست‌هام رو به سمت وسایلی که تو حلقه‌ی جادویی قرار داشتن، میکشید.

اما اصلا امکان نداره فقط بخاطر اینکه یه حسی منو به سمت اون وسایل میکشونه، از این حلقه‌ی جادویی رد بشم.

هنوز سروکله‌ی آستاروت پیدا نشده؛ بنابراین اون هنوز نمیدونه که ما اینجاییم.

اما اگه من از این حلقه عبور کنم؟؟ شک ندارم که آستاروت تو کمتر از چند دقیقه خودش رو به اینجا میرسونه.

اما آخه چرا من به سمت اون وسایل کشیده میشم؟

خودم رو وادار کردم از وسایلی که تو حلقه جادویی قرار داشتن، چشم بردارم و بقیه‌ی فضای زیرزمین رو بررسی کنم.

تمام تلاشم رو به کار گرفته بودم تا به توده‌ی بزرگی که کنارم تلنبار شده بود و بلندیش تا کمرم میرسید، نگاه نکنم؛ اما حتی با وجود اینکه کریس اون اجساد تیکه‌شده رو با تارپ‌ها پوشونده بود، بازم چشم‌هام ناخواسته به اون سمت کشیده میشدن.

گفتم:

- ما باید برای این اجساد یه کاری کنیم.

داستین گفت:

- به محض اینکه تو لوازم موردنیازت رو از این زیرزمین برداری، ما یه گروه از گرگینه‌ها رو به اینجا میفرستیم تا همه‌چیز رو به آتیش بکشن. این بهترین کاریه که میتونیم انجام بدیم.

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

اگه هر کدوم از این اجساد، ربطی به آستاروت داشته باشن؛ اینکه اون‌ها رو بسوزونیم خیلی امن‌تره تا اینکه بخوایم دفنشون کنیم.

به هر حال اون جادوگرها از قبل کُشته شده بودن؛ بنابراین دیگه براشون فرقی نداره که الان چه بلایی سر اجسادشون میاد.

وقتی چشم‌هام به فضای تاریک اونجا عادت کرد، متوجه شدم که اون زیرزمین کمی از خونه‌ی لوسیانا بزرگ‌تره.

چندتا ستون و تیرچه‌های کمکی هم دیده میشدن و با فضای وسیعی که این زیرزمین اشغال کرده بود، واقعا هم بهشون نیاز بود.

روی‌هم‌رفته این زیرزمین مثل یه اتاق بزرگ بود.

من هنوز نمیتونستم دیوار پشتی اونجا رو ببینم؛ آخه اون قسمت از زیرزمین خیلی تاریک بود؛ اما به دوتا دیواری که بهم نزدیک بودن، کاملا دید داشتم.

به هر دو دیوار، قفسه‌های کتاب نصب شده بودن.

و هر قفسه به حدی از کتاب‌های مختلف پر شده بود که من واقعا مطمئن نبودم چطور اون قفسه‌های چوبی تا حالا دووم آوردن و نشکستن!

یه کمد مشکی که طرح‌های پیچیده‌ای با ظرافتِ تمام روش حکاکی شده بود، وسط یکی از دیوارها دیده میشد.

و ندای قلبم بهم میگفت که وسایل مهمی تو اون کمد جاسازی شده.

به سمت پسرها چرخیدم و گفتم:

- هر کتابی که به جادو مربوط میشه رو بردارین. مثلا کتاب‌هایی که درمورد دزدیدن قدرت‌ها و احضار شیاطین باشن. هر کتابی که تو عنوان یا فهرست مطالبش به آستاروت اشاره کرده باشه یا به نظر برسه برای ایجاد طلسمی که بهش نیاز داریم یا برای از بین بردن جادویی که لوسیانا انجام میداده، میتونه بهمون کمک کنه رو بردارین. به علاوه‌ی ترکیباتی که برای اجرای طلسم‌ها استفاده میشن. درواقع هر کتاب یا لوازم یا ترکیباتی که ناشناخته و مبهم به نظر میرسن رو جمع کنین، حتی اگه شیطانی بودن! به هر حال ما بعدا میتونیم بسوزونیمشون. اما این خونه قبل از اینکه در اختیار لوسیانا قرار بگیره، مال یه نفر دیگه بوده. بنابراین ممکنه تمام لوازمی که اینجا قرار دارن، شیطانی نباشن و مربوط به زمانی باشن که لوسیانا هنوز اینجا رو به گند نکشیده بود! پس ما هر چیزی رو که بتونیم، از این زیرزمین برمیداریم. درضمن، من میخوام که تا پنج دقیقه‌ی بعد از این زیرزمین خارج شده باشم. پس عجله کنید!

من فقط یه دقیقه هست که وارد این زیرزمین شدم؛ اما حس میکنم یه نیرویی داره روی پوستم میخزه.

کریس گفت:

- پس بیاین انجامش بدیم.

با حرف کریس، هممون مشغول به کار شدیم.

اول رفتم سراغ کتاب‌ها تا بررسیشون کنم.

هر کتابی که تو عنوان یا سرفصل‌هاش کلمه‌ی شیطان داشت، بلافاصله تو کیفم جا میگرفت.

بعد از اینکه هشتمین کتاب رو برداشتم، سرعتم تو جمع کردن کتاب‌ها بیشتر شد.

تقریبا تمام عنوان‌ها و فصل‌ها، شامل کلماتی بودن که واقعا منو میترسوندن.

جادوی سیاه برای جادوگران خبره!

احضار شیاطین: یه مقاله بر اساس نظرسنجی!

طلسم‌هایی از خون و خاکستر!

خدای من! این‌ها دیگه چه کوفتین...

خطاب به پسرها گفتم:

- فکر کنم لازمه حرف‌های آخرم رو اصلاح کنم. هر چیزی که تو این زیرزمین وجود داره رو بردارید! چون ظاهرا همشون به شیاطین، جادوی سیاه و... ربط دارن.

کریس گفت:

- ما به چندتا جعبه نیاز داریم.

از داستین پرسیدم:

- امکانش هست که احیانا چندتا جعبه تو صندوق عقب ماشینت داشته باشی؟

داستین یه ابروش رو بالا برد و گفت:

- خودت چی فکر میکنی؟

- داری؟

داستین به سمت دریچه قدم برداشت و به سمت بالا پرید.

چند لحظه بعد، با چندتا جعبه‌ی بزرگ به زیرزمین برگشت.

گفت:

- من فقط سه تا از این جعبه‌ها داشتم.

بعد مشغول پر کردن یکی از جعبه‌ها شد و ادامه داد:

- گمونم برای الان، این جعبه‌ها کافی باشن و کارمون رو راه بندازن. من و کریس کتاب‌ها و لوازمی که اینجا جاسازی شدن رو جمع میکنیم. تو چه فکری درمورد حلقه‌ی جادویی داری؟

- امیدوار بودم که اصلا لازم نباشه درموردش فکر کنم.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "اگه بتونیم این حلقه رو بی‌خطر از بین ببریم، پس باید انجامش بدیم. با وجود این حلقه‌ی فعال تو این زیرزمین، من فکر نمیکنم امشب هیچ کدوم از ما بتونیم بخوابیم."

حق با داستین بود.

من میدونستم که جفتم داره درست میگه؛ اما خب این موضوع به این معنی نیست که من دلم بخواد به اون حلقه نزدیک شم و برای از بین بردنش کاری انجام بدم.

پرسیدم:

- هیچ شانسی وجود داره که احیانا تو ماشینت نمک یا...

داستین سرش رو به نشونه‌ی منفی تکون داد و گفت:

- تنها چیزی که من تو ماشینم دارم، همون کیف بزرگیه که کازادورها معمولا ازش استفاده میکنن و تو تمام شاسی‌بلندهای مدرسه جاسازی شده. لباس‌های اضافه، جعبه کمک‌های اولیه، غذاهای مصرفی و لوازمی که باهاشون میتونیم اتفاقات مربوط به فراطبیعی‌ها رو مخفی کنیم...

شونه بالا انداخت و گفت:

- قبل از اینکه این مشکلات لعنتی با لوسیانا شروع بشه، اگه یه اتفاق رخ میداد که مربوط به جادو میشد، تنها کاری که انجام میدادیم، خبر دادن به یه جادوگر بود تا ماجرای پیش‌اومده رو حل کنه. بخاطر همین معمولا از لوازمی که مربوط به جادو یا طلسم بودن، استفاده نمیکردیم. اما گمونم لازمه که تو محتویات کیف‌هامون یه سری تغییرات ایجاد کنیم.

- حتما باید این کار رو انجام بدین؛ اما در حال حاضر، این موضوع بهمون کمکی نمیکنه.

یهو کریس به حرف اومد:

- پیداش کردم! اینجاست. درضمن، گیاه مریم‌گلی هم هست.

بعد یه ظرف شیشه‌ای به همراه یه بسته از مریم‌گلی خشک‌شده رو به سمتم گرفت.

ظرف شیشه‌ای رو از کریس گرفتم و به برچسبش نگاهی انداختم.

گفتم:

- روی برچسبش نوشته نمک؛ اما...

درپوش ظرف رو چرخوندم و انقدر صدای جیر جیر ازش بلند شد تا بالاخره باز شد.

محتویات داخل ظرف رو عمیقا بو کشیدم و... بویی که ازش حس کردم، مثل بوی نمک بود.

با دوتا از انگشت‌هام مقداری از نمک داخل ظرف رو برداشتم تا طعمش رو بچشم.

گفتم:

- به نظر میرسه که نمک معمولی باشه. من چیز جادویی ازش حس نمیکنم.

مطمئن نبودم که واقعا میتونستم چیزی رو تو این فضا پاک‌سازی کنم یا نه... مخصوصا با وجود اجساد تلنبارشده‌ای که گوشه‌ی زیرزمین دیده میشدن.

اما حداقل میتونم برای شکستن این حلقه تلاش کنم.

داستین درست میگفت.

با دونستن اینکه یه حلقه‌ی جادویی تو این قلمرو وجود داره، مطمئنا نمیتونم شب‌ها بخوابم.

دور حلقه‌ی جادویی راه رفتم و به تمام قسمت‌هاش نمک پاشیدم. در حین انجام این کار، دعای ربانی رو زیر لب زمزمه میکردم. (معروف‌ترین دعا در مسیحیت)

فکر میکردم یه دور چرخیدن اطراف حلقه، برای شکستنش کافی باشه؛ اما هنوز نیرویی از اون حلقه حس میشد که پوست بدنم رو به سوزش مینداخت.

بنابراین یه بار دیگه این روند رو تکرار کردم.

و دوباره...

گفتم:

- این کار جواب نمیده.

اما من هنوز گیاه مریم‌گلی رو امتحان نکرده بودم.

اطراف حلقه‌ی جادویی، یه کبریت پیدا کردم و فورا اون رو به کف سیمانی زیرزمین کشیدم تا روشنش کنم.

برای چند لحظه، بوی کبریت فضای زیرزمین رو پر کرد و باعث شد از بوی تعفنی که هوا رو مسموم کرده بود، کاسته بشه؛ اما وقتی کبریت خاموش شد، دوباره بوی افتضاحِ اجساد گندیده فضا رو در برگرفت.

به‌زور جلوی خودم رو گرفته بودم که بالا نیارم.

به برگ‌های گیاه مریم‌گلی که درحال سوختن بودن، نگاهی انداختم و گفتم:

- امیدوارم این بهمون کمک کنه.

دوباره دور حلقه‌ی جادویی راه رفتم و با استفاده از گیاه مریم‌گلی سعی کردم حلقه رو پاک‌سازی کنم.

بعد مسیرم رو به سمت بخش‌های دیگه‌ی زیرزمین ادامه دادم. گوشه‌های اتاق، قفسه‌های کتاب و...

تمام عزم، اراده و نیتم رو به کار گرفته بودم تا اون زیرزمین رو از جَو شیطانی و پوسیده‌ای که مسمومش کرده بود، خلاص کنم.

درضمن، مدام برای افرادی که تو این زیرزمین کُشته شده بودن؛ چه انسان و چه غیر انسان، دعا میکردم که ارواح سرگردانشون به آرامش برسن و فضای شیطانی اونجا رو ترک کنن.

وقتی کارم تموم شد، دلم میخواست حس بهتری از فضای زیرزمین دریافت کنم؛ اما اینطور نبود!

به‌جاش احساس میکردم که انگار دیوارهای زیرزمین دارن بهم نزدیک‌تر میشن تا خفه‌ام کنن.

گفتم:

- گمونم بااطمینان میتونم بگم که این روش جواب نمیده. من نمیتونم این حلقه رو بشکنم.

کریس که مشغول پر کردن آخرین جعبه بود، مکث کرد و گفت:

- ولی این روش باید جواب میداد. وِردی که تو حین انجام این کار بیان کردی، درست بود. شاید بخاطر آت و آشغال‌هایی که اینجاست یا بخاطر جَو سنگین و کثیفی که این زیرزمین داره، حس میکنی این کار جواب نداده؛ هوم؟

شونه بالا انداختم و به داستین نگاه کردم.

از طریق پیوندمون پرسیدم:

- "تو چی فکر میکنی؟"

- "من نمیتونم جادو رو اونطور که تو حس میکنی، احساس کنم. من یه مبارز و یه گرگینه‌ام. این زیرزمین پر از حس بد و اشتباهه؛ اما من نمیدونم کاری که تو برای شکستن این حلقه انجام دادی، جواب داده یا نه. درواقع باید جواب میداد؛ اما ما هردومون خوب میدونیم همیشه اینطور نیست که همه‌چیز، به اون نحوی که باید، عمل کنن."

نگاهی به حلقه انداختم.

نمک سفید تقریبا تمام قسمت‌های حلقه و خطوط سیاه‌رنگ درونش رو پوشونده بود.

نمک معمولا میتونه جادو رو خنثی کنه؛ اما من مطمئن نیستم که دقیقا چه مقدار ازش لازمه...

حسی که از این حلقه دریافت میکردم، هنوزم شیطانی بود. شدیدا شیطانی!

تو ذهن داستین گفتم:

- "تنها راهی که میشه فهمید شیوه‌ای که به کار گرفتیم، جواب داده یا نه؛ اینه که از این حلقه رد بشیم. اما من فکر نمیکنم جرات این کار رو داشته باشم."

از حلقه رو برگردوندم و به سمت پسرها چرخیدم.

پرسیدم:

- امکانش هست که کازادورها تو کیف تجهیزاتشون، چندتا نارنجک هم داشته باشن؟

کریس از شدت تعجب خنده‌ای سر داد و گفت:

- نه! اما الان آرزو میکردم که ای کاش نارنجک هم تو لیست وسایلشون بود.

خطاب به داستین پرسیدم:

- تو ماشینت دیگه چه چیزهایی داری که بتونه بهمون...

موجی از جادو روی پوستم به حرکت دراومد و باعث شد که موهای پشت گردنم سیخ بشن.

حس سوزشی که بهم القا شده بود، به حدی شدید بود که باعث شد شونه‌هام منقبض بشن.

یه حسی وادارم میکرد که نگاهم رو به سمت حلقه بچرخونم... و میل به انجام این کار لحظه به لحظه قوی‌تر میشد.

اما من این حس رو نادیده گرفتم و هم‌چنان به سمت پسرها ایستاده بودم.

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "این خیلی بده!"

- "چی شده؟"

داستین یه قدم به سمت من برداشت.

من رسما میتونستم حس کنم که آستاروت داره به حلقه نزدیک‌تر میشه.

- تو مال منی!

انگار صدای آستاروت رو دقیقا کنار گوشم میشنیدم و... از شدت ترس، به سمت دیگه‌ی اتاق پریدم. طوری که یه‌راست رفتم تو دیوار!

چنان محکم به دیوار برخورد کرده بودم که از شدت ضربه، دوتا از قفسه‌های چوبی شکستن و کتاب‌ها و قوطی‌ها پخش زمین شدن.

اما این موضوع اصلا برام مهم نبود.

حتی با وجود اینکه عرق از پیشونیم به سمت پایین جاری شده بود؛ اما من شدیدا احساس سرما میکردم و بدنم یخ زده بود!

نمیتونستم و جراتش رو نداشتم که به حلقه‌ی جادویی نگاه کنم.

داستین از طریق پیوندمون با لحن نگرانی گفت:

- "عزیزم!"

شاید صدای آستاروت رو تو تصوراتم شنیدم؛ اما این موضوع به قدری مهم بود که اصلا نباید ریسک میکردم.

نه بعد از چیزهایی که تو تصاویر ذهنیم دیده بودم.

فورا یکی از کیسه‌های پارچه‌ای رو از داستین گرفتم و گفتم:

- باید اینجا رو ترک کنیم. شما فقط چند ثانیه زمان دارین تا هرچی که تو این زیرزمین وجود داره رو بردارین. بعدش باید فورا از اینجا خارج بشیم.

داستین تو ذهنم پرسید:

- "مگه چه اتفاقی افتاده؟؟"

- آستاروت داره میاد!

خودم رو وادار کردم به حلقه‌ی جادویی نگاهی بندازم.

هیچ چیز تغییر نکرده بود؛ اما من نمیتونستم صدایی که شنیده بودم رو نادیده بگیرم.

به سمت کمد دوییدم و فورا درهاش رو باز کردم.

این کمد، شانس بزرگ ما تلقی میشد!

یه نگاه کُلی به لوازم داخل کمد انداختم؛ چندتا چاقوی مختلف که هر کدوم مربوط به یکی از مراسم‌های مذهبی بودن، چندتا کیسه‌ی پلاستیکی مات که درونشون از موادی پر شده بود و من اصلا دلم نمیخواست که دقیق‌تر بررسیشون کنم و بیشتر از ده تا کتاب.

حلقه‌ی جادویی که روی زمین رسم شده بود، شروع کرد به درخشیدن!

و این موضوع ثابت میکرد که نمک و گیاه مریم‌گلی برای شکستن این حلقه‌ی لعنتی، اصلا کارساز نبودن. حتی یه ذره!

یه بار دیگه مشغول بررسی زیرزمین شدم تا مطمئن بشم چیزی رو فراموش نکرده باشم؛ اما دوباره وسایلی که وسط حلقه‌ی جادویی قرار داشتن؛ توجه منو به خودشون جلب کردن.

یه جام. یه خنجر و یه ظرف شیشه‌ای کوچیک که داخلش یه پر دیده میشد.

حلقه‌ی جادویی حسابی روشن شده بود و نور قرمزرنگی فضای تاریک زیرزمین رو در برگرفته بود.

آستاروت تقریبا اینجا بود!

داستین مشغول جمع کردن چندتا کتاب بود؛ اما دیگه وقتش رسیده بود که از اینجا خارج بشیم. حتی دیر هم شده بود!

از طریق پیوندمون جیغ کشیدم:

- "دیگه بسه داستین! عجله کن! ما باید از اینجا بریم."

- "تو چی میبینی؟؟"

- "مگه حلقه‌ی جادویی رو نمیبینی؟؟ داره میدرخشه!"

- "نه! من چیزی نمیبینم."

گندش بزنن!

یه بار دیگه نگاهم رو به سمت حلقه‌ی جادویی چرخوندم.

انگار اون سه تا وسیله‌ای که وسط حلقه قرار داشتن، منو صدا میزدن تا به سمتشون برم.

این موضوع میتونه یه تله باشه!

من شدیدا دلم میخواست که اون وسایل رو بردارم؛ اما نمیدونستم چرا...

سامانتا بهم گفته بود که حسابی حواسم رو جمع کنم و... من برای بریدن این پیوند شیطانی به چیزی نیاز دارم که تو هر دو بُعد وجود داشته باشه.

و یه حسی بهم میگفت که اون خنجر...

به جهنم!

به هر حال آستاروت داره میاد و اگه یکی از اون سه وسیله بتونه منو از شر آستاروت نجات بده؛ پس من باید بگیرمشون!

بیشتر فکر کردن در مورد این قضیه، فقط وقت تلف کردن محسوب میشه.

به درون حلقه‌ی جادویی پریدم.

لایه‌ی تیره و نازکی از جادو که مثل لجنِ چسبناک بود، پوستم رو در برگرفت.

فحش‌های داستین و کریس رو نسبت به تصمیم ناگهانی خودم، نادیده گرفتم و وسایلی که بهشون نیاز داشتم رو برداشتم.

بعد فورا اون‌ها رو به داخل کیفم سُر دادم و خطاب به پسرها گفتم:

- بدویین!

وقتی از حلقه‌ی جادویی رو برگردوندم، متوجه شدم که کریس زودتر از همه همراه با جعبه‌های بزرگی که حالا با کتاب‌ها و لوازم مختلف پر شده بودن، از دریچه به بیرون پرید.

منم فورا به سمت دریچه دوییدم.

داستین دست‌هاشو دو طرف کمرم گذاشت و گفت:

- اول تو!

بعد منو از روی زمین بلند کرد و به سمت بالا پرتاب کرد تا از اون دریچه رد بشم.

روی پاهام فرود اومدم و بدون اینکه به عقب نگاه کنم، فورا به سمت ماشین دوییدم.

میتونستم حس کنم که داستین هم بلافاصله از دریچه به بیرون پریده؛ چون صدای برخورد پاهاش به خُرده‌سنگ‌های باقی‌مونده از خونه‌ی لوسیانا رو شنیدم و مطمئن بودم که داره پشت‌سرم میاد.

تا حالا تو زندگیم هیچ‌وقت به این سرعت ندوییده بودم!

کریس اولین کسی بود که از زیرزمین خارج شد؛ بنابراین فورا رو صندلی راننده نشست و آماده‌ی حرکت شد.

از اونجایی که درِ صندوق عقب باز بود، من و داستین فورا از طریق صندوق عقب پریدیم تو ماشین.

دستم رو به سمت بالا سوق دادم تا در صندوق رو ببندم.

بعد جیغ کشیدم:

- برو! ما باید هرچه زودتر از اینجا بریم. همین الان!

کریس فورا پدال گاز رو فشار داد و قبل از اینکه بتونم در صندوق رو کاملا ببندم، باسرعت ماشین رو به سمت جاده‌ی باریکی که بیرون دروازه‌ی قلمرو جادوگران قرار داشت، روند.

اصلا دلم نمیخواست پشت سرم رو نگاه کنم؛ اما نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

یه موجود باسرعت از دریچه‌ی زیرزمین به سمت بیرون به پرواز دراومد!

من نمیتونستم بال‌هاش رو ببینم؛ اما حتما باید بال داشته باشه دیگه!

من قبلا هرگز همچین چیزی ندیده بودم که اینطوری حرکت کنه... برای یه لحظه تو هوا معلق بود و بعد به سمت زمین شیرجه زد!

همون پسر کوچولویی که تو اون رستوران دیده بودم، ده فوت عقب‌تر از ماشین، روی زمین فرود اومد.

شدت این ضربه به حدی شدید و عمیق بود که زمین به لرزه افتاد.

گرد و خاکی که بلند شده بود، با شدت به پنجره‌های ماشین برخورد کردن.

و بعد با دیدن آستاروت که به سمت ما میومد، خشکم زد.

کریس خیلی سریع رانندگی میکرد؛ اما این سرعت، کافی نبود.

صدای آستاروت رو از طریق پیوندی که باهاش داشتم، شنیدم:

- "تو مال منی!"

با سرعت گرفتن ماشین، فاصله‌ی آستاروت از ما بیشتر شده بود.

درواقع لحظه به لحظه از ما دورتر میشد و در نتیجه کوچک‌تر هم دیده میشد؛ اما من میتونستم صداش رو طوری بشنوم که انگار کنار من نشسته!

عرق سرد روی پوست صورتم نشسته بود و من فورا گوش‌هام رو با دست‌هام پوشوندم.

دلم نمیخواست صدای آستاروت رو بشنوم.

دلم نمیخواست که دوباره اون شیطان رو تا این حد نزدیک به خودم حس کنم.

یهو نعره‌ی بلند و گوش‌خراشی تو فضا پخش شد؛ طوری که فکر میکردم حتما شیشه‌های ماشین پودر میشن!

بعد یکی از ماشین‌های زنگ‌زده و داغونی که تو قلمرو جادوگران دیده بودیم، به سمتمون پرتاب شد و دقیقا روبه‌رومون فرود اومد.

کریس فورا تغییر جهت داد و به‌سختی اون مانع رو پشت‌سر گذاشت.

گفت:

- لعنتی! حالا باید چیکار کنیم؟؟

گفتم:

- سریع‌تر برو!

بعد به سمت جلو رفتم تا روی صندلی کنار راننده بشینم.

ادامه دادم:

- سامانتا گفته بود هرچی که ما از حلقه‌ی جادویی بیشتر فاصله بگیریم، آستاروت هم قدرتش رو از دست میده. درضمن، الان روزه! و تو روشنایی روز، شانس آستاروت برای پیشروی محدود میشه. بنابراین اون لعنتی مجبور میشه که برگرده.

امیدوارم که سامانتا این‌دفعه درست گفته باشه.

یه چیزی درمورد حلقه‌ی جادویی زیرزمین فرق میکرد...

گفتم:

- فقط سعی کن تا جایی که میتونی بین خودمون و آستاروت فاصله ایجاد کنی.

- گندش بزنن! واقعا گندش بزنن! مگه از این گوه‌تر هم داریم؟؟! لعنت بهش...

کریس باسرعت خیلی بالا یه پیچ رو دور زد؛ طوری که چرخ‌های سمت چپ ماشین از روی زمین بلند شدن!

صدای آستاروت رو دوباره شنیدم:

- "تو میتونی فرار کنی؛ اما هنوزم مال منی!"

چشم‌هام رو بستم و زمزمه کردم:

- شما هم اون صدا رو شنیدین؟

کریس جواب داد:

- نه!

بعد از چند لحظه، داستین به حرف اومد:

- من شنیدم.

به سمتش چرخیدم تا صورتش رو ببینم.

چشم‌هاش حسابی گِرد شده بودن و از اونجایی که گرگش به سطح بدنش نزدیک شده بود، چشم‌هاش برق میزدن.

پوست طبیعی داستین که برنزه بود، حالا مثل روح، سفید به نظر میرسید و قطره‌های عرق تمام پیشونیش رو در برگرفته بودن.

گفتم:

- تو شنیدی.

چیزی که گفتم، یه سوال نبود؛ چون به‌راحتی میتونستم از تو چهره‌اش ببینم که اوضاع از چه قراره.

میتونستم از طریق ترسی که از داستین حس میکردم، جواب سوالم رو پیدا کنم.

به حرف اومد:

- از طریق پیوندت با آستاروت، صداش رو شنیدم.

تو ذهنم ادامه داد:

- "این خیلی بده عزیزم!"

ترس داستین مثل اسید تا عمق وجودم رو میسوزوند.

اینکه داستین تا این حد وحشت‌زده شده بود، فقط باعث میشد که ترس من چندین‌برابر بشه.

ما نمیتونیم و نباید هردومون اینطور وحشت‌زده بشیم.

وگرنه من اصلا نمیتونم این قضیه رو پشت‌سر بذارم...

تصمیم گرفتم پیوند بینمون رو ببندم؛ اما داستین خرخر عصبی سر داد و متوقفم کرد.

گفتم:

- من تو این وضعیت واقعا نمیتونم هم ترس خودم و هم ترس تو رو تحمل کنم. سعی کن خونسردیت رو حفظ کنی عزیزم. لطفا!

دلم میخواست میتونستم از طریق پیوندمون قوت‌قلب و اطمینان رو به جفتم منتقل کنم؛ مثل خودش که بارها و بارها این کار رو برام انجام داد تا آروم بشم؛ اما هر چقدر که تو وجودم میگشتم، هیچ حس خوبی پیدا نمیکردم!

مخصوصا وقتی داستین تا این حد وحشت‌زده شده بود.

اینکه با چشم‌های خودم ببینم تکیه‌گاه محکمی که داشتم، اینطور داره با خاک یکسان میشه؛ باعث میشد یه آسیب جدی بهم تحمیل بشه... و داستین نمیتونه همچین کاری باهام بکنه.

واقعا نیاز دارم که داستین، تکیه‌گاه محکم من باقی بمونه.

داستین تو ذهنم گفت:

- دارم سعیم رو میکنم. من فقط... فکر کنم حالا بدونم که چرا شب‌ها کابوس میبینی. فکر کنم حالا بتونم درک کنم که چرا بعد از دیدن اون تصاویر ذهنی، وحشت‌زده و آشفته به نظر میرسیدی. حالا میتونم بفهمم که چه فشار روحی سنگینی رو تحمل میکردی... تسا! لطفا بهم بگو که ما میتونیم از این ماجرا جون سالم به در ببریم."

کریس پرسید:

- آستاروت میتونه وارد زمین‌های سنت‌ایلبه بشه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- تا جایی که من میدونم، لوسیانا هیچ حلقه‌ی جادویی تو زمین‌های سنت‌ایلبه رسم نکرده؛ اما جادوی اون زن هنوز تو قلمرو جادوگران وجود داره. بنابراین گمونم به خاطر همین بوده که آستاروت تو بعضی از تصاویر ذهنیم، تو سنت‌ایلبه ظاهر میشده!

سرعت ضربان قلبم به‌تدریج کم شد تا درنهایت به ریتم عادیش برگرده.

ادامه دادم:

- امیدوارم که فعلا آستاروت تو همون قلمرو جادوگران گیر بیفته و نتونه بیشتر از این، پیشروی کنه.

کریس گفت:

- منم امیدوارم! اما به هیچ‌وجه قصد ندارم سرعت ماشین رو کم کنم.

- نه! مطمئنم تا به سنت‌ایلبه نرسیم، جراتش رو نداری که سرعتت رو کم کنی.

بوی گند و چندش‌آور ترس، فضای ماشین رو پر کرده بود و من میدونستم فقط من و داستین نیستیم که حسابی وحشت‌زده شدیم.

کریس هم ترسیده بود...

ترسی که از جانب آستاروت بهمون تحمیل شده بود، یه ترس حقیقی و ملموس بود.

فشار شدیدی بهم وارد شده بود؛ اما همونطور که باسرعت به سمت مدرسه برمیگشتیم، متوجه شدم که باید ترسم رو سرکوب کنم.

این موضوع هیچ کمکی بهم نمیکنه، حتی یه ذره!

ترس هیچ‌وقت نمیتونه بهمون کمک کنه...

آستاروت میخواد من حسابی وحشت‌زده بشم تا نتونم درست و منطقی به اتفاقاتی که رخ دادن، فکر کنم و من نباید اجازه بدم که اون شیطان لعنتی به خواسته‌اش برسه.

آستاروت قبلا موفق شده بود که تسلط منو به دست بگیره... اون شیطان خیلی قدرتمند بود.

سعی کردم ترسم رو تو عمق وجودم خفه کنم و یه دیوار اطرافش بکشم.

گفتم:

- این‌دفعه خیلی نزدیک بود؛ اما قسر در رفتیم.

مثبت فکر کردن باعث میشد که بتونم از اون حال و هوای مزخرف خارج بشم.

کریس گفت:

- کسی ایده‌ای داره که چطور میتونیم جلوی خودمون رو بگیریم تا دوباره یه‌راست نریم تو لونه‌ی شیطان؟! چون من اصلا دلم نمیخواد دوباره همچین وحشتی رو تجربه کنم.

آرزو میکردم که ای کاش جواب خوبی برای کریس داشتم.

حقیقت اینه که ما احتمالا مجبوریم حداقل یه بار دیگه آستاروت رو ملاقات کنیم!

گفتم:

- من نمیدونم... تو همین چند دقیقه به حدی بهم فشار وارد شد که ذهنم الان کاملا خالیه! اما حداقل حالا دیگه مطمئن شدیم حلقه‌ی جادویی که لوسیانا تو خونه‌اش ایجاد کرده، هنوز فعال و بازه. من نمیدونم چطور همچین چیزی ممکنه؛ اما راستش این حقیقت که علت این موضوع رو نمیدونم؛ چندان جای تعجب نداره. به هر حال من یه تازه‌کار محسوب میشم...

کریس به حرف اومد:

- تو تازه‌کار نیستی تسا. تو خیلی زود همه‌چیز رو یاد میگیری. تو واقعا باهوشی و میتونی تو شرایط بحرانی، تصمیم درستی بگیری. ندای قلبت بهت چی میگه؟

- شاید کلادیا اطلاعات بیشتری داشته باشه...

بازدمم رو به بیرون فوت کردم و ادامه دادم:

- اما به هر حال ما موفق شدیم یه سری لوازم از مخفیگاه لوسیانا برداریم و خب این چیزِ کمی نیست.

بررسی تک تک کتاب‌ها و وسایلی که با خودمون آورده بودیم، مطمئنا زمان زیادی ازمون میگیره و خب ما تو این اوضاع، همچین زمانی نداریم.

بنابراین من روی کلادیا حساب باز میکنم تا بهم کمک کنه سر دربیارم تو این شرایط بحرانی، چه چیزی میتونه برامون مفید و کاربردی باشه.

گفتم:

- ما آستاروت رو متوقف میکنیم.

این جمله رو با صدای بلند بیان کردم تا بیشتر حس کنم که واقعیت داره!

ادامه دادم:

- من کاری میکنم تا این اتفاق رخ بده.

کریس گفت:

- خوبه!

حلقه‌ی دست‌هاش دور فرمون ماشین، شُل شدن؛ انگار خیالش تا حدودی راحت شده بود.

ادامه داد:

- خوبه! ممنون. واقعا نیاز داشتم که همچین حرف‌هایی رو بشنوم.

- منم همینطور.

نگاهی به داستین انداختم.

مطمئنم که اون هم مثل ما به شنیدن این جمله‌های اطمینان‌بخش نیاز داشت.

دست‌هاش رو دو طرف سرش نگه داشته بود و به سمت زانوهاش خم شده بود.

افکارش حسابی متلاطم و آشفته شده بودن و میتونستم حس کنم که داره سعی میکنه با چیزی که از طریق پیوندم با آستاروت شنیده بود، کنار بیاد.

اون صدای وحشتناک و گوش‌خراش...

اونطور که آستاروت میتونست زمین رو به لرزه بندازه؛ مثل این بود که انگار زمین داشت از وسط نصف میشد!

این حقیقت که آستاروت میتونه ما رو همراه خودش به اعماق جهنم بکشونه...

تمام این چیزها به معنی واقعی کلمه، وهم‌آور بودن.

اینکه من بخوام درمورد آستاروت با داستین حرف بزنم یا اینکه فرار از دست یه شیطان وحشی تو لس‌آنجلس رو تجربه کنیم... همه‌ی این‌ها یه چیزه؛ اما اینکه داستین خودش صدای آستاروت رو تو وجودش بشنوه، یه چیز دیگه هست.

این موضوع به حدی وحشتناکه که هیچ چیزی باهاش قابل مقایسه نیست.

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "من یه راهی برای این مشکل پیدا میکنم."

اما داستین هنوز وحشت‌زده بود و من کاملا درکش میکردم.

شب قبل، بعد از دیدن اون تصاویر ذهنی، منم تا حد مرگ وحشت‌زده شده بودم و نمیتونستم حتی کلمه‌ای به زبون بیارم؛ بنابراین الان به داستین حق میدادم که آشفته شده باشه.

اما من باید طبق یه نقشه پیش برم.

اول از همه باید به مدرسه برگردیم تا وسایلی که با خودمون آورده بودیم رو بررسی کنیم.

و بعد من باید یه راهی برای ارتباط برقرار کردن با ایلای پیدا کنم.

چون اگه من نتونم با ایلای معامله کنم، اون‌وقت شاید واقعا هممون به فنا بریم!

داستین دستم رو فشار داد و تو ذهنم گفت:

- "ما این ماجرا رو هم پشت‌سر میذاریم، مگه نه؟"

- "حتما همینطور میشه عزیزم!"

فقط تو دلم دعا میکردم که دروغ نگفته باشم.

***

به محض اینکه پامون رو تو ساختمون هیئت رئیسه گذاشتیم، میتونستم صدای جر و بحثی که تو تمام فضای ساختمون پخش شده بود رو بشنوم.

بعضی از صداها از بقیه بلندتر بودن و بخاطر همین نمیتونستم کاملا تشخیص بدم که هر کدومشون دارن چی میگن یا اصلا موضوع این بحث و جدلی که بینشون ایجاد شده، چیه.

رد سروصدایی که تا انتهای سالن به گوش میرسید رو دنبال کردم تا به کتابخونه برسم.

داستین و کریس هم پشت‌سر من میومدن.

از اونجایی که من فقط یکی از کیسه‌های پارچه‌ای رو حمل میکردم، خب سبک‌تر بودم و میتونستم سریع‌تر حرکت کنم.

بقیه‌ی لوازمی که از مخفیگاه لوسیانا برداشته بودیم رو پسرها با خودشون میاوردن.

از اینکه معلوم نبود چه مدت زمان داریم تا بتونیم خودمون رو از مرگ نجات بدیم، مدام احساسات منفی و تاریک ذهنم رو پر میکردن.

و این حقیقت که دوست‌هام داشتن باهم دعوا میکردن، حالم رو بدتر میکرد و باعث میشد نسبت به وضعیتی که گرفتارش شده بودیم، بیشتر احساس ناامیدی کنم.

وقتی به کتابخونه رسیدم، با ضربه‌ی محکمی در رو باز کردم؛ طوری که باشدت به دیوار کنارش برخورد کرد.

تمام دوست‌هام اطراف میز ایستاده بودم.

آدریان ساکت بود و یه سری کاغذ و چندتا کتاب روبه‌روش قرار داشتن.

درواقع میشه گفت تو این اتاق، آدریان تنها کسی بود که فعالانه مشغول بررسی و تحقیق بود.

بنابراین ستاره‌ی طلایی به آدریان تعلق میگیره.

اما بقیه‌ی دوست‌هام...

صورت لوکاس از شدت خشم قرمز شده بود و مثل بمبی که هر لحظه آماده‌ی ترکیدنه، روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و جنجالی که به پا شده بود رو تماشا میکرد.

جنجال و آشوبی که در کمال تعجب، عامل اصلیش کلادیا بود!

دخترخاله‌ی دوست‌داشتنی و باادب من که هروقت من فحش میدادم، از خجالت لپ‌هاش قرمز میشد، الان اونجا ایستاده و داره سر آقای داوسون هوار میکشه!

و رافائل... اون حتی بدتر از خواهرش عربده میکشید.

از اینکه میدیدم رافائل برگشته، خوشحال بودم؛ اما آخه این چه وضعیه!

این هیاهو و آشفتگی برای چیه؟!

من فکر میکردم اون‌ها قراره به من کمک کنن تا چندتا راه‌حل برای مصیبت بزرگی که دچارش شدیم، پیدا کنیم؛ نه اینکه دور هم جمع بشن و اینطوری باهم دعوا کنن.

چی باعث شده که دخترخاله و پسرخالم وارد این دعوا بشن و همچین الم‌شنگه‌ای به پا کنن؟!

کیف پر از کتابی که تو دستم بود رو محکم روی زمین انداختم، طوری که صدای بلندی از خودش ایجاد کنه و باعث بشه بقیه به خودشون بیان.

اما این بحث و دعوا هنوز ادامه داشت!

پرسیدم:

- چی شده؟؟ قضیه چیه؟

وقتی دیدم کسی حرف زدنش رو قطع نمیکنه، نگاهی به داستین و کریس انداختم.

هردوی اون‌ها درست مثل من، سردرگم بودن و نمیدونستن اوضاع از چه قراره.

داستین شونه‌هاش رو بالا انداخت؛ اما من میدونستم که جفتم میتونه سردربیاره که اون‌ها دارن درمورد چی حرف میزنن.

آخه داستین تو تشخیص صداهایی که همزمان باهم مشغول حرف زدن باشن، مهارت بالایی داره.

تو ذهنم گفت:

- "من مطمئن نیستم؛ اما گمونم مایکل چیزی گفته که... عملا جادوگران رو برای تمام اتفاقاتی که این اواخر رخ داده، مقصر دونسته."

اوه!

گفتم:

- "آخه چطور بحثشون به همچین چیزی کشیده شده؟"

- "نمیدونم."

در حال حاضر با شرایطی که داریم، دعوا کردن هیچ کمکی بهمون نمیکنه.

گفتم:

- این بحث باید تموم شه! تقریبا یه ساعت پیش، چیزی نمونده بود که گیر آستاروت بیفتیم، برای دومین‌بار! و به‌سختی تونستیم از دستش فرار کنیم. من فکر نمیکنم دفعه‌ی سوم انقدر خوش‌شانس باشیم که بتونیم جون سالم به در ببریم.

کریس دوتا جعبه‌ی بزرگی رو که تو دست‌هاش نگه داشته بود، روی زمین گذاشت و زمزمه کرد:

- من ترجیح میدم که اصلا دفعه‌ی سومی در کار نباشه.

- دقیقا! بخاطر همین لازمه که به بحث بینشون خاتمه بدیم تا یه راهی برای خلاصی از شر آستاروت پیدا کنیم.

دیگه وقتش بود که پادرمیونی کنم؛ به اندازه کافی هم دیر شده بود.

با صدای بلند خطاب به دوست‌هام گفتم:

- هی بچه‌ها!

انگار فایده‌ای نداشت؛ چون هنوز داشتن داد و هوار میکشیدن!

دست‌هام رو به همدیگه کوبیدم و دوباره گفتم:

- هی! با شماهام!

بازم هیچی.

نمیتونستم صدام رو بالاتر ببرم و عملا جیغ بکشم، یا اینکه انگشت‌هامو ببرم تو دهنم و سوت بکشم.

بنابراین به تنها گزینه‌ای که میدونستم میتونه کارساز باشه، روی آوردم.

حتی با اینکه گزینه‌ی موردنظرم ممکنه کمی گستاخانه باشه...

اما در حال حاضر برای ساکت کردن همه، راه سریع‌تری به ذهنم نمیرسه؛ بنابراین مجبورم انجامش بدم.

خطاب به همه گفتم:

- بحث کردن رو تمومش کنید! همین الان!

و همزمان حجم زیادی از قدرتم رو پشت حرف‌هام گذاشتم تا تو فضای اتاق پخش بشه.

بلافاصله سکوت تو کتابخونه حکم‌فرما شد.

راستش اصلا توقع نداشتم این کار انقدر خوب جواب بده، مخصوصا روی لوکاس و آقای داوسون!

گفتم:

- ممنون! حالا میشه یه نفر به من توضیح بده شما چه چیزی پیدا کردین؟

یهو همه همزمان باهم شروع کردن به حرف زدن و من دوباره دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا آوردم.

چهره‌ی تک تک دوست‌هام رو از نظر گذروندم و نگاه لوکاس توجه منو به خودش جلب کرد.

تقریبا میتونستم حس کنم لوکاس داره قدرتی که من بهشون تحمیل کرده بودم رو پس میزنه و بی‌صبرانه منتظره تا جواب سوال منو بده.

گفتم:

- لوکاس! لطفا تو بهم بگو که اینجا چه خبره.

- خیلی خوشحال میشم که برات توضیح بدم؛ اما توصیه میکنم که دفعه‌ی بعد، قدرت کمتری بهمون تحمیل کنی.

- حتما!

البته تا زمانی که همه دوباره باهم بحث و دعوا نکنن!

گفتم:

- برای توجیه این تنشی که بینتون ایجاد شده، من حدس میزنم چیزی که شما پیدا کردین، بد باشه.

لوکاس به حرف اومد:

- مشکل اینه که ما هیچ چیزی پیدا نکردیم و من فکر میکنم همین موضوع حسابی همه رو مضطرب و آشفته کرده. اگه همه موافقت کنن که حرف‌های نامربوط مایکل رو از ذهنشون خارج کنن، اون‌وقت هممون میتونیم برگردیم سر کارمون.

کلادیا با لحن تند و تیزی گفت:

- حرف‌های نامربوط؟؟

تو صداش کینه و نفرت موج میزد.

چشم‌هاش رو تنگ کرد و یه قدم دیگه به سمت آقای داوسون برداشت.

من فکر نمیکنم تا حالا هیچوقت کلادیا رو تا این حد دیوونه و عصبی دیده باشم!

واقعا باید اعتراف کنم که دخترخاله‌ام یه‌جورایی ترسناک شده بود.

در حالی که با انگشتش آقای داوسون رو نشونه گرفته بود، با خشم ادامه داد:

- این آقا بارها تو مسائلی دخالت کرده که اصلا به خودش و جایگاهش ربطی نداشته. درضمن، هنوزم بخاطر مطلع نکردن من از حمله‌ی شیاطین، یه عذرخواهی بهم بدهکاره. اون‌وقت حالا... حالا برگشته بهم میگه این اتفاقات تقصیر منه!

لوکاس جلو اومد تا کلادیا رو از آقای داوسون دور کنه.

کلادیا نگاه تندی به جفتش انداخت؛ اما لوکاس کلادیا رو به سمت خودش کشید و روی پاهاش نشوند.

اون دوتا برای چند لحظه سکوت کردن و کاملا مشخص بود که دارن تو ذهنشون باهم حرف میزنن.

کلادیا آهی کشید و گفت:

- حق با توعه لوکاس! ما بعدا این موضوع رو حل و فصل میکنیم.

آقای داوسون گفت:

- خوبه!

هرچند که من کاملا مطمئن بودم از نظر آقای داوسون، این وضعیت اصلا خوب نیست.

ادامه داد:

- من کارهای دیگه‌ای دارم که باید بهشون رسیدگی کنم. بعدا برمیگردم.

این رو گفت، باعصبانیت به سمت خروجی راه افتاد و در رو محکم پشت‌سرش بست.

اتاق برای چند لحظه تو سکوت فرو رفت.

کلادیا دوباره آهی کشید و خطاب به من پرسید:

- چیزی پیدا کردین؟

- مطمئن نیستم؛ اما چیزهای زیادی با خودمون آوردیم. زیرزمین لوسیانا واقعا بزرگ بود. شاید کمی بزرگ‌تر از خونه‌اش!

رنگ از صورت کلادیا پرید و گفت:

- نه! چطور اون زیرزمین میتونه انقدر بزرگ باشه؟ من از این موضوع مطمئن نیستم؛ اما واقعا فکر میکنم کسی تو قلمرو جادوگران از وجود اون زیرزمین اطلاعی نداشت.

به برادرش نگاه کرد و گفت:

- مگه نه؟

رافائل سرش رو تکون داد و گفت:

- اولین‌باره که درمورد این زیرزمین میشنوم.

گفتم:

- من مطمئن نبودم چه چیزهایی رو باید برمیداشتم؛ اما...

نگاهم رو به سمت جعبه‌های تلنبارشده‌ای که پسرها روی زمین گذاشته بودن، انداختم و گفتم:

- امیدوارم لابه‌لای این وسایل، از چیزی سر دربیاریم که از مطالبی که شما پیدا کردین، مفیدتر باشه.

آدریان کتابی رو که مشغول خوندنش بود، روی میز پرت کرد و گفت:

- چیزی که ما پیدا کردیم، یه توده‌ی بزرگ از هیچیه!

گفتم:

- خب، شاید الان چیزی پیدا کرده باشیم.

به سمت کیفم که اون رو نزدیک به در کتابخونه، روی زمین انداخته بودم، قدم برداشتم.

وقتی کیف رو برداشتم، به سمت یکی از میزها راه افتادم و گفتم:

- خب یه خبر خوب دارم، یه خبر بد و یه خبر به‌شدت افتضاح!

بعد وسایلی که تو آخرین دقیقه از تو حلقه‌ی جادویی زیرزمین برداشته بودم رو از داخل کیف بیرون آوردم.

کلادیا وقتی چشمش به خنجر افتاد، دندون‌هاش رو به هم‌دیگه فشار داد و پرسید:

- خبر بد چیه؟

- تو زیرزمین لوسیانا اجساد زیادی از انسان‌های مُرده تلنبار شده بودن. مطمئن نیستم بلایی که سر اون‌ها اومده، کار لوسیانا بوده یا آستاروت...

داستین وسط حرفم پرید و گفت:

- من حدس میزنم که کار آستاروت باشه. لوسیانا خیلی‌وقته که مُرده؛ اما مشخص بود که بعضی از اون اجساد به تازگی کُشته شدن.

از طریق پیوندمون ازش پرسیدم:

- "تو چطور متوجه شدی که اون اجسادِ تیکه پاره شده، اخیرا به قتل رسیدن؟"

- "من یه کازادور باتجربه‌ام تسا."

- "درسته!"

اما من تصور میکردم قبل از اینکه من و داستین همدیگه رو ملاقات کنیم، اون تمام وقتش رو اطراف سنت‌ایلبه پرسه میزده و به بقیه‌ی گرگینه‌ها هنرهای رزمی آموزش میداده.

ظاهرا چیزهای زیادی درمورد جفتم وجود داره که من هنور ازشون اطلاعی ندارم.

لوکاس پرسید:

- اون‌وقت خبر خوب چیه؟

- ما تونستیم از دست آستاروت فرار کنیم و خودمون رو زنده به اینجا برسونیم.

البته از نظر من، این یه خبر فوق‌العاده محسوب میشد.

گفتم:

- باید دست بجنبونیم تا دیر نشده!

یهو آدریان از جا پرید، طوری که صندلیش واژگون شد و محکم به زمین برخورد کرد.

وحشت‌زده گفت:

- آستاروت داره میاد اینجا؟؟ اون خبر به‌شدت افتضاح، همینه؟؟

- نه! حداقل آستاروت الان سروکله‌اش پیدا نمیشه. اما احتمالا و بالاخره میاد!

هرچند که من سعی میکردم به این موضوع فکر نکنم.

تمام وسایلی رو که از تو حلقه‌ی جادویی برداشته بودم، روی میز گذاشتم و بدون اینکه به چهره‌ی هیچکدوم از دوست‌هام نگاه کنم، مشغول تا کردن کیسه‌ی پارچه‌ای خالی شده بودم.

گفتم:

- اما مهم‌ترین موضوعی که باید بهش اشاره کنم اینه که تو زیرزمین لوسیانا، یه حلقه‌ی جادویی باز و فعال وجود داره که آستاروت هر زمان که بخواد، میتونه ازش عبور کنه و وارد این بُعد بشه. درضمن، من نتونستم اون حلقه رو بشکنم.

کلادیا صدای زمزمه‌مانندی از خودش ایجاد کرد؛ اما من حرف زدنم رو ادامه دادم:

- نه گیاه مریم‌گلی، نه نمک و نه دعا خوندن... هیچکدوم کارساز نبودن. البته من زمان زیادی نداشتم؛ چون سروکله‌ی آستاروت پیدا شده بود؛ بنابراین شاید هنوز این امکان وجود داشته باشه که به نحوی بشه اون حلقه رو از بین برد. اما من به اون قلمرو برنمیگردم و مطمئن نیستم کار درستی باشه که یکی از ماها خودش رو درگیر این موضوع کنه. تنها دلیلی که باعث شده ما تا الان زنده بمونیم، اینه که آستاروت هنوز به اون حلقه‌ی جادویی محدوده؛ اما اگه به اندازه کافی قدرت به دست بیاره، میتونه بدون هیچ محدودیتی از اون حلقه وارد بُعد ما بشه. اون‌وقت قطعا هممون به فنا میریم.

رافائل پرسید:

- شما قصد دارین چیکار کنین؟

به‌وضوح مشخص بود که رافائل حسابی متزلزل و آشفته شده و من بخاطر این موضوع، سرزنشش نمیکردم.

اون هنوز با آستاروت پیوند داره؛ درست مثل من!

و از اونجایی که من مهره‌ی آخر و پایان کار آستاروت محسوب میشم؛ احتمالا نفر بعدی که قراره هدف آستاروت بشه، رافائله!

آهی کشیدم و گفت:

- ما قصد داریم یه پیوند جدید ایجاد کنیم تا بتونه این بُعد رو مهر و موم کنه.

کلادیا گفت:

- ما باید هر چه زودتر این کار رو انجام بدیم؛ اما... امشب این کار غیرممکنه! ما تا شب به اندازه کافی زمان نداریم تا بتونیم این کتاب‌ها رو بررسی کنیم، جادوی موردنظرمون رو پیدا کنیم و یه طلسم ایجاد کنیم. اما حداکثر تا فردا یا فرداشب مهلت داریم.

مکث کرد و میز رو دور زد تا خودش رو به من برسونه.

گفت:

- خواهش میکنم دخترخاله! بهم بگو تو اون زیرزمین چیز به درد بخوری پیدا کردی تا تمام مشکلاتمون رو حل کنه.

چشم‌های کلادیا حسابی گِرد شده بودن و اینطور به نظر میرسید که انگار منتظر یه جرقه هست تا بزنه زیر گریه!

میتونستم بوی تند و تهوع‌آور ترس رو از کلادیا حس کنم و میدونستم که دخترخاله‌ام حسابی وحشت‌زده شده.

منم ترسیده بودم؛ اما درخواستی که کلادیا ازم داره، خیلی غیرمنطقی و دشواره.

و من هیچ جواب خوب و قانع‌کننده‌ای براش نداشتم.

خطاب به کلادیا گفتم:

- من نمیدونم. ما وسایل زیادی با خودمون آوردیم؛ اما به زمان نیاز داریم تا سر دربیاریم چه چیزهایی برامون مفید هستن. اما به دلایلی، یه حسی منو وادار میکرد که این سه تا وسیله رو از زیرزمین لوسیانا بردارم. تو نظری درمورد این وسایل داری؟

کلادیا دست به سینه شد و گفت:

- غیر اینکه گفته بودم دلم نمیخواد به لوازمی که لوسیانا ازشون استفاده میکرده، دست بزنم؟

انزجار پررنگی تو صداش موج میزد.

گفتم:

- آره، گفته بودی! اما غیر این، چه نظری داری؟

من میدونستم که کلادیا از هیچ‌کدوم از وسایلی که من از زیرزمین لوسیانا آورده بودم، خوشش نمیاد؛ چون این موضوع رو کاملا واضح بهم گفته بود؛ اما من اونقدراهم نسبت به این موضوع بیزار و نگران نبودم؛ چون به نظرم اگه چیزی بتونه جونمون رو نجات بده، هیچ عیبی نداره اگه ازش استفاده کنیم.

لازمه که کلادیا یکم از تعصب بیش از حدش کم کنه و با فکر باز به این موضوع نگاه کنه.

کلادیا آهی کشید و به سمت پایین خم شد تا از نزدیک نگاهی به اون وسایل بندازه.

گفت:

- این خنجر یه حس شیطانی به من منتقل میکنه.

بادقت به اون خنجر خیره شد و بعد نفسش بند اومد!

فورا چند قدم از میز فاصله گرفت؛ انقدر سریع و پریشون که نزدیک بود سکندری بخوره و پخش زمین بشه.

گفت:

- اون علامت‌هایی که روی خنجر حک شده...! من فکر میکردم اون برآمدگی‌ها بخشی از ساختار این خنجر محسوب میشه؛ اما حالا که بادقت نگاهش کردم، متوجه شدم که اون علامت‌ها، تصویر مردم هستن... و شعله‌های آتیش!

کف دست‌هاشو روی بازوهاش کشید و گفت:

- من... من فکر نمیکنم ما بتونیم از این خنجر برای اهداف خوب و روشن استفاده کنیم.

بلندی تیغه‌ی خنجر به سه یا چهار اینچ میرسید.

من قبلا متوجه نشده بودم که روی این خنجر، علامت‌هایی حک شده؛ آخه تو اون لحظه‌های اضطراری به حدی عجله داشتم و دستپاچه شده بودم که فرصت نکردم این خنجر رو بررسی کنم.

اما حالا که کلادیا به این موضوع اشاره کرده بود، میتونستم شعله‌های آتیشی که روی تیغه‌ی خنجر زبونه میکشیدن رو ببینم.

دسته‌ی خنجر بلند بود و رو بخش انتهاییش، تصاویری حک شده بودن.

وقتی این خنجر رو از زیرزمین برداشتم، حس کردم که دسته‌اش یه‌سری برآمدگی و ناهمواری داره؛ اما انقدر عجله داشتم که اصلا چک نکردم تا ببینم علتش چیه.

اما حالا میتونستم بادقت بررسیش کنم.

تقریبا یک چهارم ابتدای دسته، شعله‌های آتیش حکاکی شده بودن که به سمت بالا زبونه میکشیدن.

قسمت بالایی دسته، مردم برهنه‌ای رو به تصویر کشیده بود که روی هم افتاده بودن و مدام دست و پا میزدن.

تو چهره‌هاشون وحشت موج میزد و داشتن سعی میکردن خودشون رو از شعله‌های آتیش نجات بدن.

عده‌ای از مردم که نسبت به بقیه، به آتیش نزدیک‌تر بودن، از شدت درد فریاد میکشیدن.

کف دست‌هامو روی شلوار جینم کشیدم و گفتم:

- لعنتی!

حتی از اینکه اون خنجر رو لمس کرده بودم، پشیمون بودم.

ادامه دادم:

- این تصاویر به قدری با ظرافت و جزئیات حکاکی شدن که فقط با نگاه کردن بهشون، احساس میکنی میتونی مردمی رو ببینی که دارن برای نجات جونشون تقلا میکنن، فریاد میکشن و سعی میکنن از شعله‌های آتیش فرار کنن. اما آخه این تصاویر خیلی کوچیکن و این خنجر تماما از فلز ساخته شده؛ پس چطور ممکنه که ما بتونیم انقدر دقیق مفهوم این تصاویر رو درک کنیم... گندش بزنن! این خنجر طوری ساخته شده که باعث خطای دید میشه؛ بخاطر همین همچین توهمات وحشتناکی به ذهنمون خطور میکنن، مگه نه؟

کلادیا اخمی روی پیشونیش نشوند و گفت:

- باورم نمیشه که تو به همچین چیزی دست زدی!

دوبار!

من دوبار این خنجر رو لمس کرده بودم.

یه بار وقتی اون رو از تو حلقه‌ی جادویی برمیداشتم و یه بار دیگه وقتی داشتم اون رو از داخل کیفم بیرون میاوردم تا روی میز بذارم.

گفتم:

- منم باورم نمیشه که به همچین چیزی دست زدم.

دلم نمیخواست سوال دیگه‌ای در مورد این موضوع مطرح کنم؛ اما باید از دوتا وسیله‌ی دیگه هم سر درمیاوردم تا بفهمم با چه چیزی سر و کار داریم.

پرسیدم:

- اون ظرف شیشه‌ای چی؟

کلادیا سرش رو تکون داد و گفت:

- این یه طلسم یا چشم نظر یا یه همچین چیزیه. نمیدونم! درواقع این ظرف میتونه هر چیزی باشه! و اگه این ظرف تو حلقه‌ی جادویی قرار داشته، امکان نداره چیز خوبی باشه!

چقدر عالی!

از این بهتر نمیشه...!

حتی دلم نمیخواست که دیگه به اون ظرف نگاه کنم.

پرسیدم:

- و اون جام چطور؟

- نمیدونم. به نظر عادی میاد؛ اما نمیتونم با اطمینان این حرف رو بزنم. مخصوصا وقتی این وسیله رو از زیرزمین لوسیانا پیدا کرده باشی.

کریس به حرف اومد:

- تسا این سه تا وسیله رو از تو حلقه‌ی جادویی برداشت؛ دقیقا نزدیک به جایی که یه محراب ایجاد شده بود و حیوانات مُرده داخلش تلنبار شده بودن.

کلادیا با اوقات تلخی به من خیره شد و بقیه‌ی دوست‌هام هم شروع کردن به فحش دادن!

درواقع نارضایتی خودشون از کاری که انجام داده بودم رو با به زبون آوردن فحش‌های رنگارنگ نشون دادن!

رافائل خطاب به من پرسید:

- چرا همچین کاری کردی؟!

شونه بالا انداختم و گفتم:

- نمیدونم. چیزی نمونده بود که سروکله‌ی آستاروت تو زیرزمین پیدا بشه و منم فقط هر چیزی که توجه‌ام رو جلب کرده بود، برداشتم. اصلا فرصتی نداشتم که بخوام درمورد چیزهایی که از اونجا برمیداشتم، فکر کنم.

رافائل با لحن تند و تیزی گفت:

- بله، واضحه که از عقلت استفاده نکردی!

داستین فورا به حرف اومد:

- مواظب حرف زدنت باش!

تهدید تو لحن داستین موج میزد. حتی خرخر گرگش هم تو صداش مشخص بود.

ادامه داد:

- ما هممون داریم تلاشمون رو به کار میگیریم تا این مشکل رو حل کنیم و در حال حاضر هم نمیدونیم چه چیزی میتونه بهمون کمک کنه. در نتیجه نمیتونیم هر چیزی رو به‌راحتی کنار بذاریم! چون ممکنه چیزی که اصلا فکرش رو نمیکنیم، همون راه‌حلی باشه که دنبالشیم.

کلادیا گفت:

- من فکر میکنم برای هممون بهتر و امن‌تره که این سه تا وسیله رو کنار بذاریم؛ چون هیچ نتیجه‌ی خوبی نمیشه ازشون دریافت کرد.

بعد به میز دیگه‌ای که تو کتابخونه قرار داشت، اشاره کرد و گفت:

- بیاین اینجا! ما میتونیم کتاب‌ها و وسایل دیگه‌ای که با خودتون آوردین رو بررسی کنیم.

بخاطر برداشتن اون سه تا وسیله از تو حلقه‌ی جادویی، احساس میکردم تا حدودی یه احمقم!

حالا که دارم دقیق‌تر این موضوع رو هضم میکنم، متوجه شدم که حتی نباید به عبور کردن از حلقه‌ی جادویی فکر میکردم؛ چه برسه به اینکه بخوام چیزی از داخلش بردارم!

اما با این وجود، حتی وقتی داشتم از میز فاصله میگرفتم تا به سمت دوست‌هام برم، حس میکردم یه چیز خاصی درمورد اون خنجر وجود داره که مدام توجه‌ی منو به خودش جلب میکنه.

میل شدیدی داشتم که اون خنجر رو از روی میز بردارم؛ اما به خودم همچین اجازه‌ای نمیدادم.

دست‌هام رو به داخل جیبم سُر دادم و به سمت میز دیگه‌ای که همه دورش جمع شده بودن، قدم برداشتم.

داستین تو ذهنم پرسید:

- "تو حالت خوبه؟"

- "فقط یکم مضطرب و نگرانم."

دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و گفت:

- "منم همینطور!"

- "یه چیزی رو رکُ و راست بهم بگو؛ تو فکر میکنی راهی که برای حل این مشکل در پیش گرفتیم، جواب میده؟"

- "آره؛ چون ما کاری میکنیم که این راه جواب بده."

باید به این جمله ایمان داشته باشم؛ حتی با اینکه هنوز هیچ راه‌حل مطمئنی برای این مشکل پیدا نکرده بودم!

کریس تمام چیزهایی که تو جعبه‌ها و کیسه‌های پارچه‌ای ذخیره کرده بودیم رو بیرون ریخت تا بتونیم همشون رو بررسی کنیم.

گفتم:

- اینجا تعداد زیادی کتاب؛ ترکیبات مخصوص طلسم‌ها و یه سری خرت و پرت دیگه داریم. شاید این وسایل چیزی نباشن که بهشون نیاز داریم؛ اما به هر حال این کار برای ما یه شروع تلقی میشه تا سر دربیاریم برای حل مشکلمون چه کاری میتونیم انجام بدیم. باید فکر کردن درمورد اینکه چه چیزی اشتباهه یا اوضاع چقدر بهم‌ریخته و بحرانی شده یا احتمال حل و فصل کردن این مشکل چقدر میتونه غیرممکن باشه رو بذاریم کنار!

علاوه بر دوست‌هام، واقعا نیاز بود که این حرف‌ها رو به خودم هم تاکید کنم.

ادامه دادم:

- ما هممون قوی هستیم! هر کدوم از ما جادو یا قدرتی داریم که با استفاده ازشون میتونیم این ماجرا رو ختم به خیر کنیم. شاید هیئت هفت‌نفره درهم شکسته باشه و همه‌چیز حسابی آشفته و داغون شده باشه؛ اما این موضوع بهمون یه فرصت میده تا یه کار فوق‌العاده انجام بدیم. ما قصد داریم یه پیوند جدید ایجاد کنیم. یه هیئت بزرگ‌تر، بهتر و قوی‌تر!

ایده‌ای به ذهنم خطور کرد که کاملا باهاش موافق بودم؛ بنابراین مطرحش کردم:

- موجوداتی که ما برای تشکیل این هیئت بهشون نیاز داریم، شامل سه تا جادوگر، سه تا پری، سه تا گرگینه و یه...

کریس حرفم رو قطع کرد و گفت:

- و یه چی؟ لطفا نگو یه جن! چون من اصلا دلم نمیخواد وقتم رو برای پیدا کردن چراغ‌های جادوییِ کوفتی صرف کنم تا یه جن ازشون بیرون بیاد! درضمن، اون عوضی‌ها خیلی حُقه‌بازن.

گفتم:

- نه، منظورم جن نبود! هرچند حالا که اسمشون رو آوردی، واقعا درموردشون کنجکاو شدم.

گندش بزنن!

باورم نمیشه که حتی دارم رو این موجودات مکار هم حساب باز میکنم.

حرفم رو درمورد اعضای هیئت جدید ادامه دادم:

- و شامل یه من! چون من یه جادوگر، یه گرگینه و یه انسانم! هرچند که نمیدونم باید خودم و موجوداتی که مثل من هستن رو چی خطاب کنم!

کلادیا به حرف اومد:

- اما آخه ما چطور میتونیم همچین موجودات فراطبیعی که کاملا متفاوت هستن رو به هم‌دیگه پیوند بدیم و هیئتی رو ایجاد کنیم که به اندازه‌ی هیئت هفت‌نفره قوی باشه؟

کمی مکث کرد و بعد پرسید:

- تو راهی برای این قضیه پیدا کردی؟ چون ما که به نتیجه‌ای نرسیدیم.

من واقعا از اینکه کلادیا مدام ساز مخالف میزد، کلافه شده بودم.

کلادیا حتی فرصت نمیده تا ایده‌ام رو بیان کنم؛ بلکه فورا با خاک یکسانش میکنه.

گفتم:

- من تو زیرزمین به اندازه کافی وقت نداشتم که بتونم این وسایل رو بررسی کنم؛ اما ما به هر حال راه‌حل این مشکل رو پیدا میکنیم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی اعتماد به نفس به دست بیارم.

تمام افرادی که تو این کتابخونه حضور دارن، درست مثل من نگران و مضطربن.

گفتم:

- یه چیزی لابه‌لای همین وسایل، قراره بهمون کمک کنه. کریس؟ خبری از کوزت شد؟

کریس موبایلش رو از جیبش بیرون آورد. بعد سوت آرومی کشید و گفت:

- آره!

وقتی مشغول خوندن پیام کوزت شد، لبخندی روی لب‌هاش نقش بست؛ بعد خنده‌ای سر داد و شروع کرد به تایپ کردن.

آدریان که از این معطلی کُفری شده بود، خطاب به کریس گفت:

- انقدر ما رو بلاتکلیف نذار پلشت! بگو قضیه چیه؟

چشم‌های کریس کمی برق میزدن.

به حرف اومد:

- کوزت داره سعی میکنه خودش رو به اینجا برسونه. البته هنوز از این قضیه مطمئن نیستم؛ اما کوزت هیچوقت حرفی رو به زبون نمیاره که بعدش نتونه عملیش کنه.

واقعا امیدوار بودم که کریس درست گفته باشه.

گفتم:

- به کوزت بگو ما برای ایجاد طلسم، علاوه بر خودش به چندتا پری دیگه هم نیاز داریم. من انتخاب اون پری‌ها رو به عهده‌ی خود کوزت میذارم؛ اما بهش تاکید کن که اون

پری‌ها باید قدرتمند باشن. من به این موضوع که اون‌ها سرکش و خودسرن، اهمیت نمیدم؛ چیزی که مهمه اینه که ما برای حل مشکلمون به اون‌ها نیاز داریم.

کریس گفت:

- حله! به کوزت اطلاع میدم.

- خوبه! ممنون.

این موضوع یه قدم بزرگ به جلو محسوب میشه.

اگه ما پری‌ها، جادوگرها و گرگینه‌هایی که برای هیئت جدید نیاز داریم رو پیدا کنیم؛ اون‌وقت شاید واقعا بتونیم این مشکل رو حل کنیم.

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم تا به خودم قوت قلب بدم و بعد به آرومی بازدمم رو بیرون فرستادم.

ما راه‌حل این مشکل رو پیدا میکنیم و تمام تلاشمون رو به کار میگیریم تا عملیش کنیم.

باید این کار رو انجام بدیم!

به حرف اومدم:

- بیاین تمام کتاب‌هایی که تو این کتابخونه درمورد جادو هستن رو بررسی کنیم. هر کتابی که مربوط به پری‌ها میشه یا جادوگرها یا فرشته‌ها... هرچی! همشون رو از قفسه‌ها بیرون بیارین. کلادیا و لوکاس! میشه شما مسئولیت این کار رو به عهده بگیرین؟ هر کتابی که فکر میکنین میتونیم ازش استفاده کنیم رو از قفسه‌های کتابخونه پیدا کنین. و ما باید بین ده عضو جدید هیئتمون یه پیوند ایجاد کنیم. شما هر ایده یا پیشنهادی داشته باشین؛ من با کمال میل میپذیرم؛ اما حتما این رو در نظر بگیرین که پیوند جدید باید بتونه قدرت اعضا رو تقویت کنه. به محض اینکه پیوند جدید رو ایجاد کنیم، آستاروت حسابی کُفری و عملا خلع سلاح میشه. اما پیوند من با آستاروت هنوز سرجاشه! این پیوند با جادوی من درهم پیچیده شده؛ بنابراین کاملا واضحه که دیر یا زود سروکله‌ی آستاروت پیدا میشه.

کلادیا گفت:

- خب ببینم چی میتونم پیدا کنم؛ هرچند که توقع ندارم چیز زیادی عایدم بشه.

منفی‌نگری کلادیا رو نادیده گرفتم و نزدیک‌ترین کتابی که روی میز بود رو برداشتم.

گفتم:

- باید این کتاب‌ها رو هم بررسی کنیم تا ببینیم مطلبی درمورد دروازه‌های بین دو بُعد پیدا میکنیم یا نه. ما نیاز داریم که مهر و موم بین بُعدها دوباره محکم بشه؛ مخصوصا اون دروازه‌ای که تو قلمرو جادوگران وجود داره! اگه چیزی که تو زیرزمین دیدیم، یه حلقه‌ی جادویی معمولی بود، باید با استفاده از نمک از بین میرفت؛ اما اینطور نشد! بنابراین اون چیزی که باهاش مواجه شدیم، یه حلقه‌ی جادویی نبوده؛ بلکه به نظر من یه دروازه هست. من به‌هیچ‌وجه نمیخوام که شیاطین بیشتری از اون دروازه عبور کنن. رافائل و آدریان! ممکنه شما این کتاب‌ها رو بررسی کنین؟ و اگه مطلبی درمورد شکستن پیوند شیطانی پیدا کردین، حتما منو در جریان بذارین. قبل از اینکه نقشه‌امون رو به طور کامل عملی کنیم، باید از شر این پیوند شیطانی لعنتی خلاص بشیم.

کریس پرسید:

- دیگه به چه چیزهایی نیاز داری؟

- نمیدونم. کریس! میشه تو لابه‌لای این کتاب‌ها درمورد جادوی پری‌ها تحقیق کنی؟ اگه ما سر دربیاریم که پری‌ها برای پیوند هیئت هفت‌نفره از چه چیزی استفاده کردن؛ اون‌وقت شاید بتونیم دوباره همچین پیوندی رو ایجاد کنیم. من و داستین هم مواردی که باقی میمونن رو دسته‌بندی و مرتب میکنیم. ما به چندتا وایت‌برد یا همچین چیزی نیاز داریم تا بتونیم ایده‌هامون رو سر و سامون بدیم...

داستین گفت:

- حله عزیزم!

بعد به سمت قفسه‌های کتاب قدم برداشت.

خطاب به بقیه گفتم:

- خیلی‌خب! بیاین کارمون رو شروع کنیم.

نگرانی و اضطراب باعث میشد که درونم به لرزه بیفته؛ اما ما باید این کار رو انجام بدیم.

ما قبلا هم بارها تو شرایط سخت قرار گرفتیم؛ اما همیشه یه راه‌حلی برای مشکلاتمون پیدا کردیم.

من باید خوش‌بین و مثبت‌اندیش بمونم.

هیچکس قرار نیست منو به‌زور به اعماق جایی بکشونه که دلم نمیخواد برم یا حقم نیست که اونجا باشم. هیچکس؛ حتی آستاروت!

***

بعد از گذشت حدود سه ساعت که برای من انگار ده ساعت سپری شده بود، بالاخره چیزی پیدا کردم که واقعا میتونست جواب بده و کارمون رو راه بندازه.

کتابی که پیدا کرده بودم، بیشتر شبیه یه دفترچه خاطرات بود که برگه‌هاش توسط سه تا میخ فلزی به هم متصل شده بودن.

متن این دفترچه با دست نوشته شده بود و تو حاشیه‌های هر برگه هم یادداشت‌هایی دیده میشد که با خط ناخوانا نوشته شده بودن.

چندتا کاغذ بیشتر هم به دفترچه اضافه شده بود که رنگ‌هاشون فرق میکرد و عملا هیچ تطابقی با این دفترچه نداشتن.

حتی دلیل وجود این برگه‌های اضافی رو درک نمیکردم.

ظاهر این دفترچه به حدی درب و داغون بود که تو نگاه اول میخواستم بذارمش کنار؛ چون قطعا کسی حاضر نمیشه از همچین چیزی که اصلا معتبر نیست، حتی برای تحقیق‌های ساده‌ی مدرسه استفاده کنه؛ چه برسه به چیزی که ما دنبالش بودیم!

بدخط بودن متن دفترچه، خوندنش رو کمی دشوار میکرد؛ اما وقتی به این خط عادت کردم، دیگه میتونستم کلمات رو روون بخونم.

به‌تدریج متوجه شدم که این دفترچه، منطقی‌تر و مفیدتر از چیزیه که فکرش رو میکردم.

جلد دفترچه درواقع یه کارت سیاه‌رنگ بود که با رنگ سفید روش نوشته شده بود: M la F

مطمئن نبودم که این نوشته چه معنی میده؛ اما وقتی یه بخش از متن دفترچه رو خوندم، موهای بازوهام سیخ شدن:

"... ایجاد پیوندهای قدرتمند بین فراطبیعی‌ها، هدفی نیست که بشه به راحتی بدستش آورد؛ اما من میدونم که یه راهی وجود داره. ببین یه ایده داره که ما باید صبح امتحانش کنیم؛ اما ما نیاز داریم که..."

سرما تو بدنم رسوخ کرد.

فورا صفحه‌های بعدی دفترچه رو ورق زدم و گفتم:

- این میتونه همون چیزی باشه که میخوایم!

همونطور که مشغول بررسی صفحه‌های بعدی بودم، اتاق تو سکوت فرو رفت و توجه همه به من جلب شد.

گفتم:

- بچه‌ها، این خودشه! من فکر میکردم چیزی که تو دستمه فقط یه دفترچه خاطرات خصوصیه؛ و خب همینطورم هست؛ اما مطالبی که داخلش نوشته شده، خیلی فراتر از یه خاطره هست! لوسیانا شدیدا تو فکر به دست آوردن قدرت بیشتر بود و من فکر میکنم اون از مطالب همین دفترچه استفاده میکرده تا...

کلادیا وسط حرفم پرید و گفت:

- نه! قطعا نه! ما نمیتونیم از طلسمی استفاده کنیم که لوسیانا روش حساب میکرده. اصلا امکان نداره...

کلافه آهی کشیدم.

از وقتی که درگیر این مشکل شدیم، کلادیا مدام همین رفتار رو از خودش نشون میده و نمیذاره نقشه‌امون رو پیش ببریم.

کلادیا نمیخواد از هیچ‌کدوم از وسایل لوسیانا استفاده کنه و شدیدا روی این حرفش پافشاری و لجبازی میکنه.

این رفتارش به حدی داره منو کُفری میکنه که دلم میخواد موهام رو از سرم بیرون بکشم یا خود کلادیا رو خفه کنم!

مطمئن نیستم ترغیب بشم که کدوم یک از این گزینه‌ها رو انتخاب کنم؛ اما به هر حال اگه کلادیا دیدگاهش رو عوض نکنه، حتما یه بلایی سر خودم و خودش میارم!

گفتم:

- میشه یه لحظه به من گوش بدی؟ لطفا ارتباط این دفترچه به لوسیانا رو فراموش کن. برای یه بارم شده ذهنت رو از کارهای شرورانه‌ای که لوسیانا مرتکب شده، پاک کن.

کلادیا به آرومی روی صندلیش نشست و گفت:

- خیلی‌خب! اما اگه مطالب این دفترچه به جادوی سیاه مربوط بشه، من به‌هیچ‌وجه انجامش نمیدم.

- به من اعتماد کن! اگه اینطور باشه، منم انجامش نمیدم.

قبلا هم یه حسی به من میگفت با استفاده از وسایل لوسیانا، میتونیم قدم بزرگی به سمت جلو برداریم.

ادامه دادم:

- اما کاملا مشخصه تو این دفترچه چیزهایی نوشته شده که احتمالا به پری‌ها مربوط میشه.

لوکاس به حرف اومد:

- چی؟!

بعد دستش رو به سمت دفترچه دراز کرد و گفت:

- میتونم یه نگاهی بهش بندازم؟

گفتم:

- یه لحظه صبر کن لوکاس! من میخوام متن این بخش رو برات بخونم تا ببینی میشه این روش رو به کار گرفت یا نه.

لوکاس سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد.

گفتم:

- تو این قسمت یکم درمورد ماه و ستاره‌ها حرف زده؛ اما من نمیدونم این مطالب مهم هستن یا نه. تو خودت میتونی این قسمت رو بخونی و اگه چیز مهمی درموردش وجود داره، منو در جریان بذاری. اما قسمتی که میخوام برات بخونم؛ اینطور حس میشه که انگار دقیقا همون کاریه که ما قصد داریم انجام بدیم. برات میخونم:

"ببین تا حدودی درمورد این قضیه درست گفته بود. ایجاد پیوند بین پری‌ها و جادوگرها اونطور که امید داشتیم، پیش نرفت. وجود پیوند خونی ضروری بود؛ همینطور نیت جادویی! فعلا و در حال حاضر، این پیوند برامون کافیه؛ اما خب این پیوند به‌هیچ‌وجه به اندازه‌ی پیوندی که من با خواهرهای جادوگرم داشتم، قدرتمند نبود. همونطور که انتظار داشتیم، اضافه کردن خاکستر کسانی که قبل از ما وجود داشتن، این پیوند رو تقویت و مستحکم کرده بود. فعلا این پیوند از اون‌هایی که قبلا دیده بودم، بهتره. اما اگه ما میخوایم جلوی روزهای تاریکی که در پیش داریم رو بگیریم، به قدرت بیشتری نیاز داریم. ما دیشب شکست خوردیم؛ اما هنوز امیدی وجود داره. من از این کار دست نمیکشم. روی آوردن به یه مسیر تاریک برای رسیدن به هدفمون، آسون‌ترین راهه؛ اما عواقبی که یه مسیر تاریک برامون به دنبال داره، بهمون میفهمونه که این کار اصلا هوشمندانه

نیست. ما به روش دیگه‌ای نیاز داریم تا این پیوند رو ایجاد کنیم. من باور دارم میتونیم تو مسیر روشن باقی بمونیم و این هدف رو امکان‌پذیر کنیم. ما باید سعی کنیم تو ماه کامل، یه گرگ پیدا کنیم. گروه گرگینه‌ها معمولا نزدیک به همین نواحی دوی همگانی ترتیب میدن. گرگینه‌ها ثابت کردن که حتی از گونه‌ی ما هم چموش‌تر و سرکش‌ترن؛ اما من باید یه راهی پیدا کنم تا حداقل موافقت یکی از اون گرگ‌ها رو برای کمک به دست بیارم. فردا ما باید تلاش کنیم با یه فرشته ارتباط برقرار کنیم و متقاعدش کنیم تا بهمون کمک کنه. البته اگه هنوز وجود داشته باشن!"

نگاهم رو از روی دفترچه برداشتم و پرسیدم:

- خب درمورد متنی که خوندم، چه فکری میکنین؟

مکث کردم و بعد ادامه دادم:

- گمونم اینطور به نظر میرسه که انگار این زن جادوگر و دوستش بیِن که ظاهرا یه پری بوده، داشتن تلاش میکردن تا با یه اتفاق بد مبارزه کنن و از وقوعش جلوگیری کنن. اون‌ها به یه گرگینه نیاز داشتن تا پیوند بینشون رو قوی‌تر کنن. شاید ندای قلب من درست گفته باشه. درواقع ترکیبی از تمام فراطبیعی‌ها لازمه تا این موضوع ممکن بشه. و بعد این زن چیزی درمورد یه فرشته گفت. من نمیدونم چطور میشه به یکی از اون‌ها دسترسی داشت؛ اما یه آرکون شباهت زیادی به یه فرشته داره؛ مگه نه؟

لوکاس گفت:

- نه دقیقا! اما ایلای موجود قدرتمندیه.

کلادیا که اون طرف میز نشسته بود، دستش رو به سمتم دراز کرد تا دفترچه رو بگیره. بعد گفت:

- حالا این شیوه‌ای که به کار گرفتن، جواب هم داده؟

دفترچه رو به کلادیا دادم.

لوکاس همونطور که پشت‌سر کلادیا ایستاده بود، سرش رو به سمت پایین متمایل کرد تا نگاهی به دفترچه بندازه.

لوکاس گفت:

- اینجا چیزی درمورد نتیجه‌ی کار نوشته نشده. نویسنده یه سری جزئیات درباره‌ی شمع‌ها و وِردهایی که برای طلسم به کار برده رو نوشته. و همین‌ها آخرین مطالبی هستن که تو این دفترچه ثبت شده.

و همین موضوع باعث شد که نگران بشم؛ چون حالا امکانش وجود داره که این شیوه جواب نده.

اما اگه روزهای تاریکی که این زن درموردش حرف میزده، همون آخرالزمان باشه؛ خب تا حالا که آخرالزمانی رخ نداده!

پس احتمالش زیاده که شیوه‌ی اون‌ها جواب داده باشه.

نگاهی به آدریان انداختم تا ببینم اون درمورد این موضوع چه فکری میکنه؛ اما آدریان فقط شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

- به نظر میرسه که این دفترچه نقشه‌ی تو رو تایید میکنه. خون و خاکستر نیاکان چیزهایی نیستن که به دست آوردنشون سخت باشه. حداقل پیدا کردن خاکستر اجداد گونه‌ی خودمون، سخت نیست. اما پری‌ها چی؟ منظورم اینه که پری‌ها اصلا میتونن بمیرن که بشه خاکسترشون رو تهیه کرد؟

لوکاس گفت:

- معلومه که میتونن بمیرن! پری‌ها هم مثل ما میتونن مرگ رو تجربه کنن؛ اما باور دارن که این کار غیرممکنه. درواقع به نظر میرسه که این باور باعث میشه قدرتمندتر بشن.

جمله‌ی آخرش رو زمزمه‌وار بیان کرد و تو تمام این مدت، حتی یه لحظه هم چشم‌هاش رو از صفحات دفترچه برنداشت.

کلادیا هم که مشغول خوندن مطالب دفترچه بود، خطاب به من گفت:

- این یادداشت‌هایی که تو حاشیه‌ی ورقه‌ها نوشته شده رو دیدی؟

این رو گفت و به کاغذ دفترچه اشاره کرد.

گفتم:

- آره دیدم. اما اون یادداشت‌ها رو نخوندم. چیز خاصی تو حاشیه‌های دفترچه گفته شده؟

- این یادداشت‌هایی که تو حاشیه‌ی ورقه‌ها دیده میشه رو لوسیانا نوشته؛ من دست‌خطش رو میشناسم. لوسیانا تو این فکر بوده که یه پیوند با یه گرگینه و یه پری ایجاد کنه؛ اما برای مستحکم کردن این پیوند، به آستاروت روی آورده. درواقع لوسیانا این قسمت رو به نفع خودش تغییر داده؛ یعنی به جای کمک گرفتن از یه فرشته، به یه

شیطان متوسل شده! درواقع به جای اینکه قدرت رو بین افرادی که باهاشون پیوند برقرار میکرده، تقسیم کنه؛ تمامِ این انرژی رو برای خودش نگه داشته.

گفتم:

- حداقلش اینه که لوسیانا هم این طلسم رو کارآمد میدونسته و مصمم بوده که عملیش کنه.

کلادیا سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:

- میدونم! گمونم بخاطر همین بوده که لوسیانا موافقت کرده بود کوزت تو قلمرو جادوگران، کنار ما بمونه. اون مطمئنا میدونسته که...

موبایل کریس شروع کرد به لرزیدن و کریس فورا به سمت میز شیرجه زد تا برش داره.

بعد همونطور که با قدم‌های سریع از کتابخونه خارج میشد، خطاب به ما گفت:

- زود برمیگردم!

همونطور که بسته شدن در توسط کریس رو تماشا میکردم، از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "تو چه فکری میکنی؟"

- "نمیدونم تس. اطلاعات من درمورد جادو فقط به اصول اولیه‌ای که تو سنت‌ایلبه تدریس میشده، محدود میشه. اما تو به طور ذاتی همیشه جادو رو تو وجودت داشتی و تو این زمینه خیلی از من باهوش‌تری."

- "من تو این مسائل خبره و باتجربه نیستم؛ اما تمام زندگی تو حول همین مسائل چرخیده و در نتیجه بهتر از من میتونی درمورد این قضیه نظر بدی."

- "تو بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی، میدونی."

- "نه! من فقط دارم خودم رو گول میزنم و سخت تلاش میکنم که خودم رو نبازم. امیدوار بودم که هممون با هم‌فکری همدیگه بتونیم به نتایج خوبی برسیم. اینکه بالاخره مطمئن بشم جواب این معمای پیچیده چیه و..."

کلادیا به حرف اومد:

- من فکر میکنم راه‌حل این مشکل، همین شیوه‌ایه که اینجا نوشته شده. فقط باید یه سری تغییرات ایجاد کنیم تا بهتر جواب بده. البته مگه اینکه وقتی کوزت خودش رو به اینجا رسوند، یه ایده‌ی دیگه برای حل این مخمصه داشته باشه.

به دفترچه اشاره کرد و گفت:

- آخه تقریبا میشه گفت که این خیلی آسونه!

جواب دادم:

- اما این طلسمی که تو دفترچه نوشته شده، به نظر من اصلا آسون نیست. به دست آوردن ترکیبات موردنیاز برای اجرای این طلسم، به اندازه کافی کار رو برامون سخت میکنه؛ چه برسه به بقیه‌ی قسمت‌هاش...

- نه! منظورم این نبود. چیزی که قصد دارم بگه اینه که ما راه‌حل این موضوع رو خیلی راحت به دست آوردیم! لوسیانا این دفترچه رو داشته و تو هم از لابه‌لای وسایلش پیداش کردی. به نظرت عجیب نیست که انقدر راحت به دستش آوردیم؟!

- منظورت رو میفهمم؛ اما ما زمان زیادی نداریم که بخوایم این موضوع رو تجزیه و تحلیل کنیم. به هر حال این احتمال هم وجود داره که شاید این طلسم، راه نجاتمون باشه.

کلادیا و لوکاس نگاهی به همدیگه انداختن.

بعد کلادیا سرش رو تکون داد و خطاب به من گفت:

- خیلی‌خب! من این دفترچه رو راه نجاتمون در نظر میگیرم؛ چون ظاهرا این طلسم برای امتحان نکردن، زیادی خوبه. بنابراین حیفه که انجامش ندیم.

گفتم:

- ما به خاکستر نیاکانمون نیاز داریم. یعنی با توجه به چیزی که اینجا نوشته شده، بی چون و چرا به خاکستر اجداد چند نسل پیش هر گونه‌ای که قراره تو تشکیل این پیوند نقش داشته باشه، نیاز داریم. خب همچین چیزی رو داریم؟

دیگه بدترین حالتی که میتونم در نظر بگیرم اینه که چندتا از اجساد گرگینه‌هایی که تو محدوده مدرسه دفن شدن رو از خاک بیرون بکشیم و بسوزونیمشون تا تبدیل به خاکستر بشن.

لوکاس به حرف اومد:

- ما برای فراهم کردن خاکستر گرگینه، مشکلی نداریم. درواقع میتونیم خاکستر بعضی از بزرگان سالخورده‌ی گونه‌امون که با همه‌ی گرگینه‌ها پیوند داشتن رو جور کنیم. خب خاکستر جادوگر چی؟

کلادیا سرش رو به علامت منفی تکون داد؛ اما آدریان شروع کرد به زیر و رو کردن یکی از جعبه‌ها و زیر لب گفت:

- من یه چیزی دیده بودم...

و همچنان به گشتنش ادامه داد. میتونستم صدای تلق تلوق که با برخورد ظرف‌های شیشه‌ای به همدیگه ایجاد میشد رو بشنوم و یهو آدریان گفت:

- پیداش کردم!

بعد یکی از اون ظرف‌های شیشه‌ای رو به سمت کلادیا گرفت.

کلادیا وقتی برچسب روی ظرف رو خوند، اخم غلیظی روی پیشونیش نشوند و گفت:

- این خاکستر مادربزرگِ مادربزرگمونه! مطمئنا لوسیانا بدنش رو از خاک بیرون آورده و...

ظرفی که تو دستش نگه داشته بود رو با عصبانیت روی میز گذاشت؛ طوری که صدای برخورد ظرف با میز تو فضای کتابخونه پخش شد.

گفت:

- متنفرم از اینکه فهمیدم لوسیانا این کار رو هم انجام داده!

واقعا دلم نمیخواست کلادیا رو ناراحت کنم؛ اما ما باید از اون خاکستر استفاده کنیم.

پرسیدم:

- ممکنه این خاکستر بخاطر کارهایی که لوسیانا انجام میداده، آلوده شده باشه؟

کلادیا به کِش انتهای موهای گیس‌شده‌اش چنگ زد و اون رو درآورد.

وقتی سریعا دوباره مشغول گیس کردن موهاش شد، میتونستم لرزش دست‌هاش رو به وضوح ببینم.

بالاخره به حرف اومد:

- نمیدونم. فقط میدونم که اصلا از این وضع خوشم نمیاد.

آدریان گفت:

- خب بهتره بقیه‌ی ترکیباتی که لازمه رو بررسی کنیم. ما هممون میتونیم از خون خودمون برای این طلسم استفاده کنیم؛ بنابراین تو این مورد مشکلی نیست. لِپیدیوم میینی (جینسینگ پرویی) همون ریشه‌ی ماکاست که احتمالا همچین چیزی رو داریم و پیدا کردنش سخت نیست. سلِستیت بلورین هم که همون استرانسیم سولفاته و حتما تو آزمایشگاه مدرسه پیدا میشه. اما درمورد بقیه‌ی ترکیبات اطلاعی ندارم. تسا تو گفته بودی یه سری لوازم از اتاق کار لوسیانا برداشتی، درسته؟

کلادیا فورا به حرف اومد:

- من نمیخوام از چیزی استفاده کنم که لوسیانا استفاده میکرده! حتی ممکنه وقتی داشته ترکیبات این طلسم رو آماده میکرده، با جادوی سیاهش اون‌ها رو آلوده کرده باشه.

گفتم:

- اما ما گزینه‌ی دیگه‌ای برای انتخاب کردن نداریم؛ مخصوصا درمورد خاکسترها.

اگه مجبور بشم بین استفاده کردن از وسایلی که لوسیانا یه زمانی بهشون دست زده یا انجام ندادن این طلسم، یکی رو انتخاب کنم؛ قطعا سعی میکنم گزینه‌ی اول رو امتحان کنم!

خطاب به کلادیا گفتم:

- شاید ما بتونیم این لوازم رو پاک‌سازی کنیم؛ هوم؟

- اینطوری جواب نمیده!

بازدمم رو به بیرون فوت کردم.

اگه کلادیا از موضعش کوتاه نیاد و باهامون همکاری نکنه؛ من واقعا مطمئن نیستم که دیگه چی باید بهش بگم!

گفتم:

- پس حداقل بیا قبل از اینکه تصمیمی بگیریم، اول یه نگاهی به این وسایل بندازیم تا ببینیم چه چیزهایی داریم.

دیگه وقتش رسیده بود که ببینیم از اتاق کار لوسیانا چه وسایلی با خودمون آوردیم.

داستین دست به کار شد و جعبه‌ای که تمام لوازم مخفیگاه لوسیانا رو تو خودش جا داده بود، از روی زمین برداشت.

بعد از یه نگاه اجمالی به تمام وسایلی که از زیرزمین لوسیانا برداشته بودیم، فورا تصمیم گرفتیم که اول کتاب‌ها رو بررسی کنیم.

در نتیجه بقیه‌ی لوازم رو دوباره تو جعبه‌ها تلنبار کردیم تا زمانی که بالاخره به یه نقشه‌ی قطعی برسیم.

آدریان گفت:

- اینجا گفته شده ما به یه شمع نیاز داریم که از چربی بدن یه پری تهیه شده باشه.

از شدت انزجار صورتش درهم شد و ادامه داد:

- من که تا حالا حتی یه پری که به اندازه کافی چربی داشته باشه، ندیدم؛ چه برسه به اینکه چربی اضافه داشته باشه! درضمن کاملا مطمئنم هیچ جایی رو نمیشناسم که بتونیم یه پری پیدا کنیم تا با میل خودش راضی بشه چربی بدنش رو در اختیارمون بذاره. عمرا!

کلافه بازدمم رو به بیرون فوت کردم.

این قضیه نه تنها حال‌بهم‌زن به نظر میرسه؛ بلکه انگار غیرممکن هم هست.

گفتم:

- تنها کاری که میتونیم انجام بدیم اینه که ابتکار به خرج بدیم و این مورد رو با یه چیز دیگه جایگزین کنیم.

کلادیا به حرف اومد:

- تو تا همین حالا هم به اندازه کافی ابتکار به خرج دادی!

لحن تند و تیز کلادیا و ناامیدی که تو صداش موج میزد، دیگه رسما داشت با اعصاب من بازی میکرد.

این کلادیایی که روبه‌روی من نشسته، هیچ شباهتی به کلادیایی که قبلا میشناختم، نداره.

جواب دادم:

- اوه، جدی؟! اون‌وقت میشه بدونم پیشنهاد جنابعالی چیه؟

لوکاس نگاه خشمگینش رو نثارم کرد؛ طوری که انگار داشت بهم اخطار میداد خیلی خوشحال میشه که زنده زنده پوستم رو بکنه؛ اما من نادیده‌اش گرفتم.

اگه میخوایم این قضیه جواب بده، همه باید باهم همکاری کنیم.

بنابراین کلادیا باید به این رفتارهاش خاتمه بده.

اگه من یه چیز درمورد جادوگری یاد گرفته باشم، اینه که بخش بزرگی از جادو به نیت و قدرت اراده‌ی ما بستگی داره.

وِردهایی که برای اجرای طلسم خونده میشن، به اندازه‌ی افکار و اهدافی که تو ذهنمونه، مهم نیستن.

و قدرتی که در اختیارت قرار میگیره، به این بستگی داره که تا چه اندازه به نیت درونت باور داشته باشی.

اراده‌ی راسخ، شجاعت و ثابت قدم بودن چیزهایی هستن که در کنار هم میتونن هدفی که دنبالشی رو برات رقم بزنن.

اما فقط یه تردید کوچیک یا یه فکر منفی میتونه طلسم موردنظرت رو به چنان مصیبت بزرگی تبدیل کنه که همه‌چیز رو به نابودی بکشونه.

کلادیا بالاخره به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- من فقط عصبانیم!

- از من؟

حتما داره شوخی میکنه! چون واقعا مسخره هست.

ادامه دادم:

- من چیکار کردم که بخوای ازم عصبانی باشی؟

اخم کرد و گفت:

- هیچی! تو هیچ کار اشتباهی انجام ندادی جز اینکه تو اون فرد بدشانسی هستی که داری سعی میکنی این مشکل رو حل کنی. تو کسی هستی که داری درمورد تمام این راه‌حل‌های احمقانه صحبت میکنی و موضوع اینه که... من دلم نمیخواد هیچ کدوم از این کارها رو انجام بدم.

- منظورت طلسمیه که تو این دفترچه نوشته شده؟ تو از این طلسم خوشت نمیاد؟ اما من فکر میکنم این طلسم میتونه راه نجاتمون باشه.

- من از هیچکدوم از موضوعاتی که درموردشون حرف میزنیم، خوشم نمیاد. من خوشم نمیاد از وسایلی که از لوسیانا باقی مونده، استفاده کنم. من خوشم نمیاد حتی به این دفترچه که یادداشت‌های لوسیانا داخلش نوشته شده، نگاه کنم؛ چه برسه به اینکه

مطالب این دفترچه رو جدی بگیرم و عملیش کنم! ایده‌ای که تو این دفترچه نوشته شده...

اشک‌های کلادیا روی گونه‌هاش جاری شدن؛ اما کلادیا فورا چندبار پلک زد و دستشو روی صورتش کشید تا اشک‌هاش رو پاک کنه.

ادامه داد:

- من فکر میکردم تمام این بدبختی‌ها تموم شدن. فکر میکردم از شر تمام کارهای کثیفی که لوسیانا مرتکب شده بود، جون سالم به در بردم و موفق شدم برادرم و چندتا از دوست‌هام رو نجات بدم؛ اما متاسفانه بقیه‌ی جادوگران آلکوئلار به قتل رسیدن. تمام افرادی که میشناختم و دوستشون داشتم، کُشته شدن. اما به دلایلی ما موفق شدیم زنده بمونیم. من بالاخره با لوکاس آشنا شدم و تونستم پرونده‌ی لوسیانا رو برای همیشه ببندم و از شر پیمان خونی احمقانه‌اش و جادوی سیاهش خلاص بشم. بالاخره تونستم اونطور که دلم میخواست زندگی کنم و خوشحال باشم. همه‌چیز عالی بود؛ اما دووم نداشت... چون این بدبختی‌ها هنوز تموم نشدن و من اصلا مطمئن نیستم که یه زمانی تموم بشن!

کلادیا روی صندلیش به سمت جلو خم شد و دست‌هاش رو دو طرف سرش گذشت.

از لرزش بدنش و هق‌هق‌های آرومی که سعی داشت خفه‌اشون کنه، میتونستم بفهمم که داره گریه میکنه.

از اینکه میدیدم اتفاقات اخیر تا این حد روی کلادیا تاثیر منفی گذاشته بودن، بیزار بودم.

حتی با اینکه میدونیم حقیقتا اینطور نیست که لوسیانا از قبر بیرون اومده باشه تا دوباره برامون مصیبت‌های جدید رقم بزنه؛ اما واقعا حس میشه که آتیش تمام این بدبختی‌ها از گور لوسیانا بلند میشه.

تمام این اتفافات تلخ و مزخرف بخاطر لوسیانا شروع شد و ما هنوز داریم با عواقب کارهای کثیف لوسیانا سروکله میزنیم.

گفتم:

- من درکت میکنم.

و واقعا هم درکش میکردم.

ادامه دادم:

- من تو ماه‌عسل بودم که یهو همه‌چیز تغییر کرد... یا بهتره بگم همه‌چی خراب شد! در طی چند روز گذشته، من تقریبا چندبار مُردم! اما تو باید این احساسات منفی و آزاردهنده رو از خودت دور کنی؛ وگرنه دیگه امیدی برامون باقی نمیمونه تا این مشکل رو حل کنیم.

- میدونم. منم میخوام همین کار رو انجام بدم.

پلک‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و اشک‌هایی که روی گونه‌هاش جاری شده بودن رو پاک کرد.

ادامه داد:

- من از اینکه همچین اتفاقی رخ داده، عصبی و کُفری‌ام. از اینکه لوسیانا مُرده؛ اما هنوز داره به زندگیم گند میزنه. و اینکه لوازم لوسیانا رو اطراف خودم ببینم... اینکه دست‌نوشته‌های لوسیانا رو بخونم... این‌ها یه‌جورایی باعث میشن حالم بدتر بشه.

میز رو دور زدم تا خودم رو به کلادیا برسونم.

روی صندلیش نشسته بود و بغض تو نگاهش موج میزد.

به سمت پایین خم شدم و کلادیا رو در آغوش گرفتم.

به‌آرومی بهش گفتم:

- ما این مشکل رو حل میکنیم. این ماجرا تموم میشه. این جمله‌ها رو یه میلیون بار تو ذهنت تکرار کن تا ملکه‌ی ذهنت بشن؛ اما به‌هیچ‌وجه اجازه نده ذره‌ای شک و تردید به درون ذهنت نفوذ کنه تا افکارت رو مسموم کنه.

کمی خودم رو عقب کشیدم؛ اما شونه‌های کلادیا رو گرفتم و مجبورش کردم به من نگاه کنه.

نیاز داشتم حرفی که الان میخوام بیان کنم رو خیلی خوب بشنوه:

- اگه تو عمیقا به این راه‌حل باور نداشته باشی... اگه باور نداشته باشی که جواب میده؛ اون‌وقت من نمیتونم برای اجرای این طلسم روی تو حساب کنم.

- من باور دارم این طلسم جواب میده. من فقط...

دوباره دستش رو زیر چشم‌هاش کشید تا اشک‌هاش رو پاک کنه. بعد ادامه داد:

- من فقط احساس ناامیدی و درموندگی میکنم. و این حال خراب و خشم درونم رو سر تو خالی کردم. معذرت میخوام دخترخاله.

- عیبی نداره. دیگه بهش فکر نکن!

لحظات سختی به هممون تحمیل شده؛ اما ما این روزهای تلخ رو پشت سر میذاریم.

ما یه راهی برای خلاصی از این مشکل پیدا میکنیم.

نه بخاطر اینکه میدونیم چطور میتونیم این کار رو انجام بدیم یا بخاطر اینکه از تمام این ماجرا سر درآوردیم... نه!

بلکه بخاطر اینکه تمام تلاشمون رو به کار میگیریم تا راه‌حلمون رو به نتیجه برسونیم.

وقتی کریس وارد کتابخونه شد، صاف ایستادم و بهش گفتم:

- لطفا بهم بگو که خبری از کوزت داری.

گفت:

- یه چیز بهتر!

بعد از جلوی در کنار رفت و... کوزت تو چهارچوب در نمایان شد.

لبخندی روی لب‌هام نقش بست و اون لحظه حس میکردم دارم رو ابرها پرواز میکنم.

به سمت کوزت دوییدم و چنان محکم بدنش رو در آغوش گرفتم که چیزی نمونده بود هردومون پخش زمین بشیم.

کوزت چندان از بغل کردن خوشش نمیومد و راستش منم با بغل کردن، میونه خوبی نداشتم؛ اما تو اون لحظه، حس میکردم همه‌چیز داره جور میشه تا نقشه‌ام عملی بشه و این موضوع منو حسابی هیجان‌زده کرده بود.

حضور کوزت اینجا پیش ما، برای من خیلی باارزشه و مطمئنا کمک بزرگی تلقی میشه.

الان یه فرصت واقعی در اختیارم قرار گرفته و این موضوع تنها چیزیه که برام اهمیت داره.

باورم نمیشه که این راه‌حل واقعا قراره عملی بشه...!

***

کمی بعد از اومدن کوزت، ما برای سر و سامون دادن به برنامه‌امون، یه سری یادداشت‌های ضروری آماده کردیم؛ درمورد اینکه چه ترکیبات دیگه‌ای از قلم افتادن و لازمه که تهیه‌اشون کنیم و همینطور یه ایده‌ی محکم و یکپارچه درمورد اینکه باید چه کاری انجام بدیم.

من فقط یه دقیقه فرصت داشتم تا بتونم از این حقیقت خوشحال باشم که همه‌چیز داره جور میشه تا نقشه‌ی افتضاح من بالاخره عملی بشه و رسما بتونیم برای حل این مشکل، امتحانش کنیم.

آقای داوسون سرش رو از لابه‌لای در کتابخونه رد کرد و خطاب به من گفت:

- دیگه وقتشه!

برای یه لحظه نگرانی و ترس تمام وجودم رو پر کرد و فکر کردم که آستاروت خودش رو به اینجا رسونده؛ اما چهره‌ی آقای داوسون کاملا خونسرد و آروم بود.

پرسیدم:

- وقت چی؟!

- جلسه! آلفاها منتظر حضور تو هستن.

احساسی که اون لحظه داشتم، مثل این بود که انگار یه سطل آب یخ رو سرم خالی کرده بودن.

این حقیقت که من کاملا قضیه‌ی این جلسه‌ی احمقانه رو فراموش کرده بودم، چنان شوکی بهم وارد کرد که حس میکردم تا عمق وجودم یخ زده!

در حال حاضر من نمیتونم به کار دیگه‌ای غیر از همین کاری که تا الان بهش مشغول بودم، فکر کنم؛ چه برسه به اینکه بخوام انجامش بدم.

تنها کاری که الان میخوام انجام بدم اینه که مطمئن بشم تمام وسایلی که برای شکست دادن آستاروت نیاز داریم رو تهیه کرده باشیم.

هیئت هفت‌نفره و بقیه‌ی آلفاها مطمئنا از اینکه من قصد دارم کل سیستم مدیریت و قوانینشون رو منهدم کنم، خوششون نمیاد.

الان گفتن این موضوع به اون‌ها نه تنها باعث میشه که وقتم تلف شه، بلکه قطعا بحث و جدل‌ها رو بیشتر میکنه و در نهایت باعث میشه با مشکلات بزرگ‌تری روبه‌رو بشیم.

درضمن، اگه تمام این موارد رو هم کنار بذاریم، نمیتونم این حقیقت رو نادیده بگیرم که تو تصاویر ذهنیم، در طی همین جلسه سروکله‌ی آستاروت پیدا شد.

اینکه بخوام بگم من هیچ میل و انگیزه‌ای ندارم که تو این جلسه حضور پیدا کنم؛ مطمئنا یه سوتفاهم بزرگ ایجاد میکنه!

و تو شرایط فعلی، این سوتفاهم آخرین چیزیه که بخوام خودم رو باهاش درگیر کنم...

بنابراین گفتم:

- ما میتونیم این جلسه رو به یه زمان دیگه موکول کنیم؟

آقای داوسون گفت:

- نه! دیگه نمیشه این جلسه رو عقب انداخت.

- داری شوخی میکنی!

وقتی آقای داوسون سرش رو به علامت منفی تکون داد، خودکارم که باهاش تمام یادداشت‌های موردنیازمون رو نوشته بودم، روی میز گذاشتم و گفتم:

- چرا باید حضور من تو این جلسه برای اون‌ها مهم باشه؟؟ از دید اون‌ها و در مقابل اون‌ها من فقط یه بچه محسوب میشم. اگه واقعا به این موضوع فکر کنی، خودت هم متوجه میشی که من یه گرگینه‌ی تازه‌کارم. بنابراین برای اون‌ها اصلا اهمیتی نداره که من بخوام این جلسه رو بپیچونم و حاضر نشم. بذار اون‌ها دور هم بشینن و درمورد هیئت هفت‌نفره بحث کنن. من نقشه‌ام رو تا یک یا دو روز آینده عملی میکنم؛ بنابراین این جلسه عملا بی‌فایده محسوب میشه. بهشون بگو که من دل‌پیچه وحشتناکی دارم و نمیتونم تو جلسه شرکت کنم... یا یه همچین چیزی!

اگه بخوام روراست باشم، واقعا برام اهمیتی نداشت که آقای داوسون برای توجیه غیبت من، چه بهونه‌ای جور میکنه.

رفتن به این جلسه، اصلا تو اولویت قرار نداره.

آقای داوسون کاملا وارد کتابخونه شد و به سمت من قدم برداشت.

گفت:

- تو شاید تو زندگی جدیدت، یه تازه‌وارد محسوب بشی؛ اما تو قبلا نشون دادی که یه آلفای قدرتمندی؛ مخصوصا این موضوع رو برای گروهی که امروز تو این جلسه دور هم جمع شدن، به‌وضوح ثابت کردی. و با توجه به رسانه‌ها، تو سخنران غیررسمی گرگینه‌ها هم محسوب میشی. اگه من میتونستم با گفتن اینکه تو دل‌پیچه داری، از نیومدن به این جلسه معافت کنم، باور کن که این کار رو میکردم؛ اما تو باید به من اعتماد کنی... وقتی دارم تاکید میکنم که تو باید تو این جلسه حاضر بشی، یعنی لازمه که این کار رو انجام بدی.

اعتماد کردن به آقای داوسون؟ بعد از اینکه فهمیدم تمام اخبار بحرانی این مدت رو ازم مخفی نگه داشته بود؟

داستین تو ذهنم گفت:

- "مایکل منظور بدی نداره. اون فقط داره سعی میکنه وظیفه‌اش رو انجام بده. درواقع داره سعی میکنه مثل یه آلفا رفتار کنه."

- "با بی‌خبر نگه داشتن ما از فاجعه‌ی بزرگی که در شرف وقوعه؟؟ اگه آقای داوسون دو هفته پیش میومد سراغمون تا ما رو از این قضیه مطلع کنه؛ اون‌وقت ما زمان بیشتری برای حل این مشکل داشتیم."

- "میدونم؛ اما مایکل این کار رو نکرد. بنابراین لازمه که این موضوع رو کنار بذاری و با چیزی که روبه‌رومون قرار داره، دست و پنجه نرم کنی."

- "این دقیقا همون کاریه که دارم سعی میکنم انجام بدم؛ اما حالا مجبورم که با آلفاها حرف بزنم!"

نگاهم رو اطراف اتاق چرخوندم؛ اما دوست‌هام فقط منتظر بودن تا من درباره‌ی این موضوع تصمیم بگیرم.

همه به جز کوزت!

کوزت خطاب به من گفت:

- اگه تو بخوای بری، منم همراهت میام.

- ممنون!

من واقعا از کوزت قدردان بودم؛ اما اصلا دلم نمیخواست که به این جلسه برم.

آقای داوسون پرسید:

- هدف نهایی تو اینه که تمام گرگینه‌ها رو باهم متحد کنی؛ درسته؟

مطمئن نبودم که اهداف من تا این حد بزرگ و والا باشن.

گفتم:

- من فقط میخوام زنده بمونم و زندگی کنم.

- و فراتر از این؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- اگه بخوام روراست باشم، از وقتی که گاز گرفته شدم، روزهای خیلی کمی وجود داشتن که واقعا زندگی کردم! من فقط دارم سعی میکنم خودم رو با همه‌چی وفق بدم و حل و فصلشون کنم.

این موضوع واقعا برام عجیب بود که چطور تونستم به این وضع عادت کنم... اینکه مدام از یه مصیبت وارد یه مصیبت دیگه بشم!

آقای داوسون گفت:

- خب، من دوست دارم اینطور فکر کنم که تو میخوای بین گرگینه‌ها صلح و آرامش برقرار کنی.

چیزی که میگفت، هدف بدی به نظر نمیرسید.

گفتم:

- آره، حتما!

- اما تو داری این جلسه رو میپیچونی و این کار اصلا با حرف الانت هم‌خونی نداره. شاید من بتونم آلفاها رو راضی کنم که بدون حضور تو و داستین، این جلسه رو برگزار کنن؛ اما وقتی تو طلسمت رو اجرا کردی و تمام سیستم مدیریت ما رو بازسازی کردی؛ اون‌وقت چی؟ آلفاها از اینکه تا این حد اون‌ها رو نادیده گرفتی، تو رو نمیبخشن. درواقع تو با این کار باعث میشی دشمنان قدرتمندی علیه تو و زندگیت صف بکشن!

صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی روی زمین رو از پشت سرم شنیدم.

لوکاس از روی صندلیش بلند شد و گفت:

- با اینکه متنفرم همچین چیزی رو اقرار کنم؛ ولی باید بگم که حق با مایکله.

لوکاس دست کلادیا رو گرفت و از روی صندلیش بلند کرد.

بعد خطاب به من ادامه داد:

- من و کلادیا به این جلسه میریم. من نمیخوام بهت بگم که چیکار کنی تسا؛ اما به نظر من این احمقانه هست که حتی حاضر نشی تو این جلسه شرکت کنی و به آلفاها درمورد فاجعه‌ای که در حال وقوعه، اخطار بدی.

کوزت هم همراه لوکاس و کلادیا به سمت در اتاق راه افتاد.

زیر لب خطاب به خودم نق زدم:

- اینطور به نظر میرسه که قراره وقت زیادی تو این جلسه تلف بشه.

اما ظاهرا فقط من بودم که اینطور فکر میکردم.

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "گمونم ما هم باید بریم!"

- "آدریان و رافائل میتونن به بررسی وسایل و ترکیبات موردنیازمون ادامه بدن. ما هر زمان که بخوایم، میتونیم جلسه رو ترک کنیم؛ اما من فکر میکنم ما حداقل باید به آلفاها درمورد اتفاقات اخیر یه اخطار بدیم. اون‌ها نمیتونن مانع ما بشن تا نقشه‌امون رو عملی نکنیم؛ اما به هر حال، خواسته یا ناخواسته ما بالاخره باید با انجمن گرگینه‌ها در رابطه با این موضوع سروکله بزنیم."

خطاب به آقای داوسون گفتم:

- خیلی‌خب! بریم.

آقای داوسون با شنیدن حرف من، کمی خیالش راحت شد.

به سمت پسرها چرخیدم و گفتم:

- آدریان و رافائل؟ مشکلی نداره اگه شما اینجا بمونین و روی این طلسم کار کنین؟

آدریان جواب داد:

- آره، حتما! مشکلی نیست.

کریس پرسید:

- تو از منم میخوای که اینجا بمونم و بهشون کمک کنم؟

- نه! تو همراه ما بیا.

کریس همون سرنخی بود که باعث شد سروکله‌ی کوزت پیدا بشه و... این موضوع بهم میفهمونه که کریس جایگاه خودش رو تو این جلسه به دست آورده!

کریس ابروهاش رو بالا برد و گفت:

- خیلی‌خب! باشه.

قبل از اینکه از کتابخونه خارج بشم، به سمت وسایلی که دور انداخته بودیم، راه افتادم و یکی از اون‌ها رو برداشتم.

همون خنجر!

نمیدونم چرا؛ اما نیاز داشتم که اون خنجر رو با خودم داشته باشم.

حس میکردم اگه این خنجر رو کنار بذارم و نادیده‌اش بگیرم، کار اشتباهی مرتکب شدم.

مخصوصا اگه این خنجر همون چیزی باشه که سامانتا بهش اشاره کرده بود.

اگه من با استفاده از این خنجر بتونم پیوندی که بین من و آستاروت برقراره رو از بین ببرم؛ پس حتما لازمه که پیش خودم نگهش داشته باشم.

وقتی داشتم خنجر رو به داخل جیب سوییشرتم سُر میدادم، فقط رافائل و داستین متوجه‌ی این کارم شدن.

رافائل خطاب به من سرش رو به علامت منفی تکون داد؛ اما من فورا ازش رو برگردوندم تا مجبور نشم باهاش چشم تو چشم بشم.

داستین تو ذهنم گفت:

- "تو مطمئنی که برداشتن این خنجر، ایده‌ی خوبیه؟"

- "نه!"

حتی شاید از همون اول، ایده‌ی افتضاحی بوده که این خنجر رو از داخل حلقه‌ی جادویی برداشتم! خنجری که به‌شدت شیطانی و چندش‌آور بود... اما ممکنه به دردمون بخوره.

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "من باید به غریزه‌ام اعتماد کنم؛ حتی اگه به تصاویر ذهنیم دسترسی نداشته باشم تا بتونم از کارم مطمئن بشم. مثل الان!"

اما حتی با اینکه این حرف رو بیان کرده بودم، میتونستم حس کنم که درونم غوغا به پا شده؛ طوری که انگار تمام اعضای داخلی بدنم در هم پیچیده شده بودن!

راه‌های خیلی زیادی وجود داره که با استفاده ازشون میشه به جنگیدن با آستاروت خاتمه داد؛ اما اغلب این راه‌ها بد و تاریک محسوب میشن.

اون‌وقت تو همچین شرایطی، من باید همه‌چیز رو کنار بذارم و سروکله زدن با آلفاها رو تو اولویت قرار بدم؟

نه! من واقعا دلم نمیخواست که تو این جلسه شرکت کنم. حتی یه ذره!

جدا از تصاویر ذهنی که دیشب تو لس‌آنجلس دریافت کردم، من قبلا هم دقیقا با همین گروه از آلفاها تو اتاق کنفرانس وقت گذرونده بودم و یه‌جورایی قضیه به این ختم شد که من به نمایندگی از گرگینه‌ها برای مردم سخنرانی کنم!

و حالا دارم میرم بهشون بگم که من قصد دارم کل سیستم قدرتشون رو تغییر بدم و تشکیلاتشون رو بازسازی کنم.

این قضیه مطمئنا جر و بحث‌های زیادی با خودش به همراه داره.

فاجعه خیلی وقته که شروع شده و حالا قراره بدتر بشه.

امواج قدرتی که از انتهای راهرو حس میکردم، باعث میشد که پوستم به سوزش بیفته.

همه‌ی دوست‌هام راه رفتنشون رو متوقف کردن و کنار در ایستادن تا اول من و داستین وارد اتاق کنفرانس بشیم.

نگاهی به کریس انداختم. از شدت نیرویی که بهش تحمیل شده بود، دندون‌هاش رو محکم به همدیگه فشار میداد.

اگه قدرتی که از جانب آلفاها حس میکنم، تونسته روی من تاثیر بذاره و... باعث شده کمی به مشکل بربخورم، پس مطمئنا تحمل این وضع برای کریس خیلی سخت‌تره.

اتاق کنفرانس نزدیک به کتابخونه قرار داشت و به اندازه کافی جادار بود که بشه یه میز بزرگ که معمولا تو ضیافت‌های رسمی دیده میشد رو داخلش جا داد.

میز اتاق کنفرانس برای بیست و چهار نفر مناسب بود.

هر دو طرف میز ده تا صندلی چرخدار چیده شده بود که با چرم مشکی‌رنگ پوشیده شده بودن و روی هم رفته جای بیست نفر رو تامین میکردن.

سر و ته میز هم در مجموع چهارتا صندلی قرار داشت.

میز درواقع از چوب ساخته شده بود و رنگ روشنی داشت.

درضمن سطح میز به حدی براق و صاف بود که من حتی میتونستم انعکاس خودمو روی میز ببینم.

برای چند لحظه تو چهارچوب در ایستادم و نگاهی به درون اتاق انداختم.

در امتداد یکی از دیوارهای اتاق، یه میز کوچیک قرار داشت که بیشتر شبیه سلف سرویس بود.

معمولا روی این میز رو با چندتا دفترچه و خودکار، ماژیک‌های فسفری، بطری‌های آب و چیزهایی از این قبیل پر میکردن؛ اما امروز از هیچ‌کدوم از اون وسایل خبری نبود.

به‌جاش به اندازه کافی شیرینی، کلوچه، پیراشکی و ساندویچ‌های متنوع روی میز چیده بودن تا بتونن از مهمون‌ها پذیرایی کنن.

غذاهای تهیه‌شده به اندازه‌ای بود که میتونست یه لشکر رو تغذیه کنه!

اما خب... این اتاق پر از گرگینه‌های قدرتمنده و احتمالا این مقدار غذا به‌راحتی توسط پنج‌تا گرگینه خورده میشه؛ شایدم کمتر!

رایحه‌ای که از غذاها به مشامم میرسید، باعث شد که شکمم به قار و قور بیفته و صداش به قدری بلند بود که واقعا خجالت‌آور بود!

به درون اتاق قدم برداشتم و داستین هم پشت‌سرم راه افتاد.

قبل از اینکه کاری انجام بدم، اول رفتم سراغ همون میزی که پر از غذاهای رنگارنگ بود و دوتا ساندویچ همبرگر و یه پیراشکی پنیری برداشتم.

اولین کاری که باید انجام میدادم، آروم کردن گرگم بود؛ چون الان اصلا وقتش نیست که کنترل گرگم رو از دست بدم و یه گند جدید به بار بیارم.

گازی به ساندویچم زدم و همون لحظه به تلویزیون بزرگ و مسطحی که از دیوار آویزون شده بود، نگاهی انداختم.

دوناوان و مردیت از طریق همون تلویزیون مشغول گفت و گو با افراد داخل اتاق بودن.

وقتی مردیت دستش رو برام تکون داد، همونطور که دهنم پر از غذا بود، به‌آرومی زمزمه کردم:

- هِی! سلام!

الان تو ایرلند باید نصفه‌شب باشه؛ اما سر و وضع دوناوان و مردیت از من خیلی بهتر بود؛ هردوشون لباس‌های مناسبی پوشیده بودن و حسابی هم سرحال بودن.

من موهای بلندم رو پیچونده بودم و به صورت گوجه‌ای و کاملا شلخته بالای سرم بسته بودم.

درضمن، این لباس‌هایی که پوشیدم، خیلی وقته تو تنم هستن و مدام باهاشون این طرف و اون طرف میرم.

بیرون از اتاق میتونستم صدای پچ‌پچ‌های کریس رو بشنوم که با کوزت مشغول حرف زدن بود.

و من میدونستم که اون‌ها قبل از ورود به اتاق، به چند لحظه زمان احتیاج دارن.

افرادی که تو این جلسه حضور دارن، مطمئنا با دیدن کوزت حسابی شوکه میشن.

سوییشرتم رو از تنم درآوردم و کمی لباسم رو مرتب کردم. بعد آستین‌های پیراهن پشمیم رو بالا زدم.

من باید قبل از اومدن به اینجا، شلوار کشیِ جذبم و بوت‌های پشمیم رو با شلوار جین و بوت‌های معمولی عوض میکردم.

اما الان دیگه برای انجام این کار خیلی دیر شده؛ درضمن موضوع لباس‌های من، وسط این دغدغه‌ها اصلا اهمیتی نداره.

چون هر لباسی که من بپوشم، هیچ تاثیری روی این جلسه نداره و نمیتونه کمکم کنه که راحت‌تر با آلفاها سروکله بزنم.

به سمت صندلی که سر میز و دقیقا روبه‌روی تلویزیون قرار داشت، راه افتادم.

این صندلی رو بخاطر اینکه فکر میکردم باید جایگاه من باشه، انتخاب نکردم؛ بلکه دلیلش این بود که از اینجا میتونستم چهره‌ی همه رو ببینم.

با وجود افراد قدرتمندی که تو این اتاق حضور دارن، واقعا جای تعجب داره که این صندلی از قبل پر نشده!

وقتی روی صندلی نشستم، متوجه شدم که لیزابتا سمت دیگه‌ی میز نشسته و به من نگاه میکنه.

همون لحظه که چشمم بهش افتاد، به‌سختی جلوی خودم رو گرفتم که صورتم درهم نشه و از شدت درموندگی، ناله‌ای سر ندم.

اینکه الان بخوام صندلیم رو تغییر بدم، یه‌جورایی عقب‌نشینی محسوب میشد؛ اما از اینکه دقیقا روبه‌روی این زن نشسته بودم، بیزار بودم.

از بین کسایی که تا حالا از هیئت هفت‌نفره دیده بودم، اگه بخوام لیست افراد موردعلاقه‌ام رو بنویسم، مطمئنا لیزابتا از آخر اول میشه!

هنوز یادم نرفته تو جلسه‌ی قبلی، این زن چقدر دهن منو سرویس کرد.

یه سری چیزها درمورد این زن وجود داشت که حسابی اعصاب منو بهم میریخت؛ مثلا اینکه بیش از حد پاستوریزه و مبادی آداب بود؛ یا اینکه بخاطر قدرتی که در اختیار داشت، به طرز وحشتناکی مغرور و افاده‌ای بود...

و تمام این چیزها باعث میشد که فقط با دیدن چهره‌ی این زن، حسابی کُفری بشم؛ چه برسه به اینکه باهاش هم‌کلام بشم!

وقتی صاف روی صندلیم نشستم، متوجه شدم که لیزابتا پیچ و تابی به لب‌هاش داد.

بی‌میلی و بیزاری از چهره‌اش میبارید.

ظاهرا این احساسی که ما نسبت به همدیگه داریم، متقابله.

لیزابتا یه کت و شلوار زنونه‌ی شیک پوشیده بود که خوش‌سلیقه بودنش رو فریاد میزد.

موهای طلایی‌رنگش رو کاملا مرتب و زیبا بالای سرش جمع کرده بود که به جذابیت چهره‌اش اضافه میکرد.

حتی بخش کوچیکی از موهاش به سمت پایین سُر نخورده بودن تا مدلی که روی سرش پیاده کرده بود از حالت بی‌نقص بودن دربیاد!

بلوز ابریشمی و کِرِم‌رنگی که پوشیده بود، به علاوه‌ی گردنبند مرواریدش، زیباییش رو تکمیل کرده بودن.

و دقیقا مثل یه زن آراسته و خوش‌لباس به نظر میرسید.

اما واقعا برای من سوال پیش اومده بود که چطور انقدر برای تیپش وقت گذاشته تا عالی دیده بشه؛ آخه با شناختی که من از این زن دارم، اگه مکالمه‌ی بینمون به دعوا کشیده بشه، قطعا با تغییرشکل دادن به گرگش، لباس‌هاش رو راهی سطل‌آشغال میکنه و مرواریدهای گردنبندِ زیباش هم احتمالا پخش زمین میشن.

و من حاضرم شرط ببندم که همین فکرها درمورد سر و وضع من، تو ذهن لیزابتا میچرخن.

مطمئن نبودم باید درمورد جکسون که با فاصله‌ی دوتا صندلی از لیزابتا نشسته بود، چه فکری بکنم.

پوست جکسون مثل شب، سیاه و تاریک بود و من حدس میزنم که گرگش هم به همین رنگ باشه.

که اگه اینطور باشه، من مطمئنم که این مرد یه شکارچی فوق‌العاده محسوب میشه.

آخرین باری که جکسون رو تو همین اتاق دیدم، به نظر میرسید که با من مشکلی نداره؛ اما به محض اینکه من به تمام افراد این جلسه بگم که قصد دارم چه کاری انجام بدم، ممکنه همه‌چیز عوض بشه!

اما فعلا این مرد خونسرد و ریلکس روی صندلیش نشسته؛ البته تقریبا کلافه و خسته به نظر میاد؛ اما من میدونم که تمام حواسش روی این جلسه متمرکز شده.

یعنی باید اینطور باشه!

رهبر کازادورها، کینِی، بدون اینکه تو مکالمه‌اش با مردی که کنارش نشسته بود، وقفه‌ای بندازه؛ سرش رو به‌آرومی برام تکون داد.

مردی که کنار کینی نشسته بود رو نمیشناختم.

کینی همونطور که مشغول گوش دادن به حرف‌های اون مرد بود، با حواس‌پرتی دستشو روی سرش که عملا هیچ مویی روش دیده نمیشد، میکشید.

کینی همیشه موهای سرش رو تا ته میتراشید.

طبق معمول، مثل همه‌ی کازادورها لباس‌هاش کاملا مشکی بودن؛ یعنی تیشرت و شلوار مشکی!

اما ژاکت چرمِ براق و مشکی‌رنگی که روی تیشرتش پوشیده بود، باعث شده بود که از ورژن همیشگی کازادورها، شیک‌تر و باجذبه‌تر به نظر برسه؛ درضمن به عنوان کسی که تمام کازادورها رو مدیریت میکنه، واقعا برازنده و موفق بود!

این موضوع به اندازه کافی تو ذهن من جا افتاده بود.

از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "اون مردی که کینی داره باهاش حرف میزنه، کیه؟"

- "بِلِیز."

اوه!

این مرد یه عضو دیگه از هیئت هفت‌نفره هست که من تا حالا ندیده بودمش.

بنابراین چند لحظه زمان گذاشتم تا بتونم سر و وضع این مرد رو به خوبی بررسی کنم.

بلیز پوست گندمی داشت و من مطمئن نبودم که اهل کجاست.

اما صورت خوش‌تراش، هیکل عضلانی، موهای مشکی براق، چشم‌های تیره‌ی نافذ، ابروهای پرپشت و لب‌های پری که داشت، باعث میشد اینطور به نظر برسه که انگار این مرد از روی جلد مجله‌های مد بیرون پریده!

احتمالا بلیز خوش‌قیافه‌ترین مردیه که تو این اتاق حضور داره و واقعا هم تو این زمینه، عالی به نظر میرسه.

داستین تو ذهنم خرخر کرد:

- "هی! تس!"

- "من که نگفتم تو خوش‌قیافه نیستی عزیزم!"

- "فقط گفتی اون از همه خوش‌قیافه‌تره، نه؟"

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- "بس کن عشقم! به هر حال این مرد واقعا جذاب به نظر میرسه؛ اما خودت میدونی که تو یه چیز دیگه‌ای."

بلیز همونطور که با کینی حرف میزد، لبخند از روی لب‌هاش محو نمیشد.

اون‌ها داشتن درمورد کاری که آخرین بار باهم انجام داده بودن، صحبت میکردن.

ظاهرا کینی و بلیز دوست‌های صمیمی همدیگه هستن. کسی چه میدونه؟

آلفاهای کانادا، فرانسه و اروپای شرقی هم اطراف میز نشسته بودن.

آلفای کانادا، آلبرِت، از من متنفر بود؛ چون من قدرتمند بودم.

وقتی من به عنوان سخنران گرگینه‌ها انتخاب شدم تا با خبرنگارها صحبت کنم، آلبرت اصلا خوشحال نشد و من کاملا مطمئنم وقتی موضوع طلسم جدیدم رو مطرح کنم، کسی که بیشتر از همه آمپر میچسبونه، آلبرته!

آلبرت شیفته‌ی قدرت و شهرته و من قصد دارم برای دومین بار، فرصت قدرت‌نمایی رو ازش بگیرم.

بنابراین سر این قضیه، قطعا واکنش خوبی از خودش نشون نمیده.

صدای داستین رو از طریق پیوندمون شنیدم:

- "نه! من به اون اندازه‌ای که نگران واکنش لیزابتا هستم، به عکس‌العمل آلبرت فکر نمیکنم. مطمئنا کسی که حسابی کُفری میشه، لیزابتاست."

- "اینطور فکر میکنی؟؟"

- "آره! تو ذاتا یه گرگینه نبودی؛ بلکه توسط من گاز گرفته شدی و درنهایت تبدیل شدی. بنابراین از دید لیزابتا، تو حتی از یه گرگینه‌ی معمولی هم کم‌ارزش‌تری؛ چه برسه به اینکه تو رو در حد و شان خودش ببینه! برای این زن اهمیتی هم نداره که تو چقدر قدرتمند باشی."

با شنیدن حرف‌های داستین، چشم‌هام از شدت تعجب گِرد شدن؛ طوری که حس میکردم دارن از حدقه درمیان!

نگاهی به جفتم انداختم و تو ذهنش گفتم:

- "حتما داری شوخی میکنی!"

- "متاسفانه نه! ما باید محتاطانه با لیزابتا برخورد کنیم؛ چون این زن ممکنه تلافی بدی سرمون دراره."

- "اوه! چه عالی، بهتر از این نمیشه."

آخه تمام چیزی که من میخواستم، این بود که دنیا رو نجات بدم؛ اون‌وقت این زن فقط بخاطر اینکه من یه گرگینه‌ی گازگرفته‌شده هستم، میخواد باهام مخالفت کنه؟ مسخره هست!

و واضحه که لیزابتا قراره سد راهمون بشه.

سباستین به‌آرومی دستش رو برام تکون داد.

با وجود قدرت‌هایی که سباستین داره، این مرد احتمالا باید شخصیت ترسناک و دلهره‌آوری داشته باشه؛ اما وقتی شناختمش، متوجه شدم که سباستین یه مرد فوق‌العاده هست.

وقتی داستین منو گاز گرفت، کسانی که به دیدنمون اومدن تا بررسی کنن دقیقا چه اتفاق رخ داده، سباستین و دوناوان بودن.

اون‌موقع نسبت به این دو مرد احساس ترس میکردم و نگران بودم که ممکنه اون‌ها بخاطر اتفاقی که بین من و داستین رخ داده بود، منو تنبیه کنن؛ اما برعکس، اتفاقا هردوی اون‌ها تبدیل شدن به دوست‌های صمیمی و وفادار من!

من واقعا خوشحالم که سباستین اینجاست. تو این شرایط، من به حمایت تمام دوست‌هام و افرادی که میتونن طرف منو بگیرن، نیاز دارم.

کلادیا و لوکاس پشت‌سر من وارد اتاق شده بودن و روی دوتا از صندلی‌های خالی اطراف میز، نشستن.

وقتی صحبت‌های کوزت و کریس تموم شد و اون دوتا بالاخره وارد اتاق شدن، اینطور به نظر میرسید که انگار تو یه لحظه، نفس همه بند اومده بود.

اتاق تو سکوت مطلق فرو رفت.

کوزت انگشتش رو تکون داد و خطاب به جمعیت داخل اتاق، گفت:

- سلام!

مردیت به سمت جلو خم شد و انقدر به دوربین نزدیک شد که فقط چشم‌هاش و بخش کوچیکی از گونه‌هاش، تمام صفحه‌ی تلویزیون رو پر کرده بودن.

خطاب به کوزت گفت:

- تو بخاطر جلسه‌ی گرگینه‌ها میتونی از قلمروتون بیای بیرون؛ اما نمیتونی به دیدن من بیای؟؟

کوزت شونه بالا انداخت و گفت:

- این یه مورد ضروری بود؛ بخاطر همین مادرم راضی شد تا این لطف کوچیک رو در حقم بکنه.

مردیت زیر لب نق زد:

- لابد خرید کردن هم یه مورد ضروری محسوب میشد که یه ماه پیش تونستی از قلمروتون جیم بشی و تو مرکز خرید به دیدنم بیای! تازه بماند که برای مراسم ماه کامل من هم نیومدی خانم!

دوناوان سعی کرد مردیت رو از دوربین دور کنه و بعد گفت:

- خب گمونم هممون تو جلسه حاضر شدیم. وقتش نیست که شروع کنیم؟

آقای داوسون تو چهارچوب در ایستاده بود و منتظر بود تا کریس و کوزت به سمت میز قدم بردارن.

وقتی همه روی صندلی‌های اطراف میز جا گرفتن، آقای داوسون در اتاق رو بست و گفت:

- ما تو دردسر بزرگی افتادیم.

به سمت من راه افتاد و ادامه داد:

- تسا؟ میخوای تو برای بقیه توضیح بدی که قضیه چیه؟

اوه، چه عالی!

آقای داوسون منو انداخته بود وسط معرکه‌ی گرگ‌ها...

گفتم:

- حتما، چرا که نه!

بعد از روی صندلیم بلند شدم؛ چون احساس میکردم که تو اون شرایط، لازمه که ایستاده سخنرانی کنم.

حرف‌هام رو با مرگ موراکو و دردی که در طی این قتل به من تحمیل شد، شروع کردم.

بعد تا جایی که میتونستم سعی کردم به طور خلاصه درمورد تصاویر ذهنیم، چیزهایی که درمورد آستاروت میدونستم و اتفاقاتی که در طی سفرمون به لس‌آنجلس برامون رخ داده بود، توضیح بدم.

در نهایت با تعریف اتفاقاتی که تو قلمرو جادوگران پیش اومده بود، به حرف‌هام خاتمه دادم.

یه نفس عمیق کشیدم و همین که خواستم نقشه‌ام رو به طور مفصل برای آلفاها شرح بدم؛ یهو همه همزمان باهم شروع کردن به حرف زدن!

سروصدای داخل اتاق، گوش‌خراش و رسما کرکننده بود.

و من به‌سختی جلوی خودم رو گرفته بودم تا گوش‌هام رو با دست‌هام نپوشونم.

داستین به صندلیش تکیه داد و تو ذهنم گفت:

- "اوضاع چقدر داره خوب پیش میره!"

نزدیک بود خنده‌ام بگیره.

گفتم:

- "این وضع تقریبا همون چیزی بود که انتظارش رو داشتم. حالا اون‌ها اصلا دارن درمورد چی حرف میزنن؟"

- "خب، فقط دارن تقصیر رو گردن همدیگه میندازن و به هم اتهام میزنن. چیز مفیدی لابه‌لای حرف‌هاشون پیدا نمیشه."

آهی کشیدم و گفتم:

- "مطمئنا از موضوعی که قراره مطرح کنم، متنفر میشن."

داستین دستم رو گرفت و گفت:

- "قوی بمون عزیزم! نقشه‌ی تو بهترین گزینه هست."

- "خب... نقشه‌ی من تنها گزینه‌ایه که ما در اختیار داریم."

داستین چشمکی تحویلم داد و گفت:

- "آره، اینم هست."

نمیخواستم از قدرتم برای ساکت کردن بقیه استفاده کنم؛ دفعه‌ی قبل که تو کتابخونه این کار رو انجام دادم، لوکاس کاملا مودبانه برخورد کرد؛ اما مطمئنم که اگه کارم رو تکرار کنم، هیچکس تو این اتاق عکس‌العمل مناسبی از خودش نشون نمیده.

بنابراین اولین ایده‌ای که به ذهنم خطور کرد رو عملی کردم.

با یه حرکت سریع، روی میز پریدم و به سمت وسط قدم برداشتم.

بعد خطاب به بقیه گفتم:

- اگه شما بخواین همزمان باهم به این داد و فریادهاتون ادامه بدین، اون‌وقت من این جلسه رو ترک میکنم. هر لحظه‌ای که سپری میشه، برای ما باارزشه و آستاروت هم هر لحظه دنبال فرصته تا بیاد سراغ ما! بنابراین من ترجیح میدم به جای اینکه اینجا بشینم و به جر و بحث‌های شما گوش بدم، از این اتاق برم بیرون و کارهای بهتری انجام بدم.

میتونستم صدای پچ‌پچ‌های چند نفر رو بشنوم که کم‌کم داشت دوباره اوج میگرفت؛ اما من فورا حرفم رو ادامه دادم تا از هیاهو جلوگیری کنم:

- پیوند بین اعضای هیئت هفت‌نفره شکسته شده. تاریخ انقضای این هیئت فرا رسیده!

دوباره صدای داد و فریاد بقیه بلند شد و مدام انگشت اتهام رو به سمت همدیگه نشونه میگرفتن؛ اما من به‌آرومی پامو روی میز کوبیدم و گفتم:

- سرزنش کردن همدیگه، فقط وقت تلف کردن محسوب میشه. از همون زمانی که فردیناند به قتل رسید، هیئت هفت‌نفره درهم شکسته شد! ما نمیتونیم پیوندی که برای این هیئت به کار گرفته شده بود رو بازسازی کنیم؛ چون اگه بخوایم این کار رو انجام بدیم، به یه ماه‌گرفتگی و همچنین حمایت پری‌ها نیاز داریم. به هردوشون! اما ما هیچکدومشون رو نداریم.

این حرفم باعث شد که دهن همه بسته بشه.

ادامه دادم:

- بنابراین ما باید یه راه جدید رو در پیش بگیریم. من میدونم که فقط برای یه مدت کوتاه وارد دنیای گرگینه‌ها شدم؛ اما از دید من اینطور به نظر میرسه که انگار همه‌چیز به طرز غیر قابل وصفی آشفته و از هم گسسته شده. و فقط گرگینه‌ها نیستن که اینطور درهم شکسته شدن و مدام بین خودشون درگیری دارن.

نگاه معناداری نثار لیزابتا و آلفای کانادا کردم و ادامه دادم:

- پری‌ها همشون رفتن! تک تک دربارها یه سوراخ کوچیکی تو زمین پیدا کردن و رسما از دید عموم محو شدن.

کوزت گفت:

- ما به جایی که داخلش مستقر هستیم نمیگیم سوراخ کوچیک!

صدای خنده‌ی بعضی‌ها بلند شد.

گفتم:

- حالا هرچی! چیزی که مهمه اینه که شما خودتون رو از دید همه مخفی کردین. و همونطور که خودت گفتی، این وضع نمیتونه مدت زیادی دووم بیاره.

کوزت سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره موضوع اصلی رو از سر گرفتم:

- وضعیت جادوگران هم حسابی بهم‌ریخته. عواقب کاری که لوسیانا انجام داده بود، به‌نحوی هممون رو تحت تاثیر قرار داده. و من هرچی بیشتر این موضوع رو بررسی میکنم، بیشتر به این نتیجه میرسم که ما هممون بازیچه شدیم.

آستاروت یه راهی پیدا کرده تا به ما آسیب برسونه و میدونین این بازی از چه زمانی شروع شده؟؟ از وقتی که آستاروت تونست کنترل لوسیانا رو به دست بگیره و ازش یه زن

شیطانی بسازه! از وقتی که فردیناند تبدیل شد به یه گرگ سرکش و بدذات! این بازی خیلی‌وقته که جرقه‌اش زده شده؛ اما هیچکس متوجه‌ی این موضوع نشد. هیچکدوم از شماها نتونستین مانع این اتفاق بشین. و اینطور به نظر میرسه که انگار پری‌ها هم خودشون رو از همه‌چیز محروم کردن.

مکث کردم تا یه نفس عمیق بکشم.

همه در سکوت به حرف‌های من گوش میدادن و این نشون میداد که تا این جای کار، تو کنار اومدن با جمعیتی که دور این میز نشسته بودن، خوب پیش رفته بودم.

ادامه دادم:

- حقیقت اینه که مُهر و مومی که بُعد ما رو از بُعد مردگان جدا میکرد، از بین رفته. این قضیه به این معنیه که در عرض چند روز، شیاطین به این دنیا تسلط پیدا میکنن و در نتیجه همه‌چیز از کنترل خارج میشه. همه کُشته میشن و ما برای متوقف کردن این کُشتار، قادر به انجام هیچ کاری نیستیم. مگه اینکه بتونیم مهر و موم بین بُعدها رو احیا کنیم. حتی اگه ما بتونیم به‌نحوی آستاروت رو به شیوه‌ی دیگه‌ای شکست بدیم، از اونجایی که مهر و مومی وجود نداره، همیشه این فرصت برای یه موجود خبیث و شیطانی دیگه وجود داره تا برامون دردسر درست کنه. بنابراین همیشه این امکان وجود داره که ما در معرض حمله قرار بگیریم. و موجودات بدذاتی که تو بُعد مردگان وجود دارن؟ خب راه برای اون‌ها بازه تا بیان سراغمون و نابودمون کنن! هممون رو! بنابراین وقتش رسیده تا یه تغییر تو این وضع ایجاد کنیم. من قصد دارم یه شیوه‌ی جدید و پایدار به کار بگیرم. هیچ شکی ندارم که عده‌ای تو همین اتاق از شنیدن نقشه‌ی من حسابی آمپر میچسبونن. چون راهی که من در پیش گرفتم، همه‌چیز رو تغییر میده. من...

- خیلی ببخشید!

صدای لیزابتا باعث شد که از شدت کلافگی و درموندگی دندون‌هامو محکم به همدیگه فشار بدم.

ادامه داد:

- تو خیلی جسور یا بهتره بگم بی‌ملاحظه هستی که این شیوه رو برای بیان حرف‌هات در پیش گرفتی. اما تمام حرف‌های تو داره منو به سمت این موضوع سوق میده که بیشتر و عمیق‌تر از قبل ایمان بیارم ما باید هیئت هفت‌نفره رو بازسازی کنیم.

اصلا شک نداشتم کسی که قراره بپره وسط حرف‌هام و رشته‌ی افکار همه رو پاره کنه، لیزابتاست.

ادامه داد:

- طبق چیزی که من فهمیدم، تو برای بازسازی هیئت هفت‌نفره به همون اندازه که به یه ماه‌گرفتگی نیاز داری، به همون اندازه هم حمایت دربارهای پری‌ها رو لازم داری. حرفی که الان زدم، درسته؟

- بله، حرفت درسته؛ اما...

لیزابتا با لحنی که طعنه و تمسخر توش موج میزد، ادامه داد:

- و احیانا تو یه راهی پیدا کردی که به مشکل ماه‌گرفتگی غلبه کنی و به‌نحوی ملکه‌های پری‌ها رو راضی کنی تا بخاطر ما از مخفیگاهشون بیان بیرون؟!

خطوطی اطراف لب‌های لیزابتا ایجاد شدن که معلوم بود به‌سختی جلوی خودش رو گرفته تا خنده‌ای سر نده.

بعد به آرومی سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون داد و گفت:

- نه! تو نمیتونی. هیچکس نمیتونه این کار رو انجام بده. بنابراین این قضیه تمومه و... بهتره که هممون ایده‌ی بازسازی هیئت هفت‌نفره رو همین الان بذاریم کنار. حرفم واضح بود؟

اتاق به حدی تو سکوت فرو رفته بود که فقط میتونستم صدای نفس کشیدن‌های خودم رو بشنوم!

گفتم:

- خوبه! بنابراین حالا که من میخوام درمورد یه راه‌حل جدید و کاملا متفاوت حرف بزنم، امیدوارم که همتون با توجه به توضیحات لیزابتا درک کرده باشین که چرا مجبوریم این کار رو انجام بدیم.

شروع کردم به قدم زدن روی میز و سعی کردم به گرگینه‌هایی که اطراف میز نشسته بودن، نگاه نکنم.

ادامه دادم:

- ما نمیتونیم بیشتر از این به هیئتی متوسل بشیم که درهم شکسته شده و امیدوار باشیم که هر روز یه معجزه رخ بده تا در امان بمونیم. همچین چیزی ممکن نیست. ما داریم روزهای جدیدی رو تو زندگیمون تجربه میکنیم و این یعنی ما باید یه شانس و شیوه‌ی

جدید رو امتحان کنیم تا چیزی ایجاد بشه که برامون دائمی باشه. این حرف‌ها، توضیحات اولیه‌ای بود که باید بهتون میگفتم.

بعد شروع کردم به توضیح دادن نقشه‌ام... درمورد اینکه ما قصد داریم یه پیوند جدید ایجاد کنیم که شامل گرگینه‌ها، پری‌ها، جادوگرها و خودم میشه؛ اما به محض اینکه به این قضیه اشاره کردم که فقط سه آلفا باید تو انجمن جدید حضور داشته باشن؛ همه شروع کردن به جر و بحث کردن در مورد اینکه چه کسانی باید برای این سه جایگاه انتخاب بشن.

روی صندلیم نشستم و اجازه دادم که آلفاها حسابی باهم جر و بحث کنن؛ چون وقتی زمانش فرا برسه، من حرف آخرم رو بیان میکنم و اتفاقا خودم چندتا ایده برای اعضای هیئت جدید دارم.

از بین ده نفری که باید برای اجرای طلسم انتخاب بشن، یکیشون مطمئنا خودم هستم.

سه تا پری: کوزت و هر پری دیگه‌ای که بتونه همراه خودش بیاره. من درمورد گزینش پری‌ها چندان سخت‌گیری به خرج نمیدم.

سه تا جادوگر: کلادیا که مطمئنا باید عضو هیئت جدید باشه؛ اما رافائل نمیتونه!

چون رافائل دیگه اصلا از مسائل مربوط به جادوگری خوشش نمیاد و قطعا اگه اون رو درگیر این طلسم کنیم، اوضاعش بدتر میشه.

درضمن، من کاملا مطمئنم وقتی این نقشه تماما اجرا بشه، رافائل حاضر نیست که اینجا موندنی بشه.

سه تا گرگینه: داستین حتما باید تو این هیئت باشه؛ چون من بدون داستین، اصلا حاضر نیستم این کار رو انجام بدم!

لوکاس هم باید یکی از اعضای هیئت جدید باشه؛ چون من کاملا مطمئنم که کلادیا هم مثل من فکر میکنه و حضور جفتش تو این هیئت براش یه مورد الزامی محسوب میشه.

منم دقیقا همین حس رو نسبت به جفت خودم دارم.

در نتیجه فقط یه جایگاه از گرگینه‌ها باقی میمونه و به دلایلی من واقعا فکر میکنم که کریس باید عضوی از این هیئت باشه.

کریس آلفای خیلی قدرتمندی نیست و با وجود اینکه از نظر قدرت با بقیه‌ی گرگینه‌هایی که تو این اتاق حضور دارن، برابری نمیکنه؛ اما من نمیتونم ارتباطی که کریس با پری‌ها داره رو نادیده بگیرم.

من از جزئیات دقیق این ارتباط مطلع نیستم؛ اما به هر حال کریس باعث شد که سروکله‌ی کوزت پیدا بشه.

درواقع کریس موفق شده بود کاری رو انجام بده که هیچ‌کس دیگه‌ای قادر به انجامش نبود.

اما اگه من کریس رو به عنوان گرگینه‌ی سوم انتخاب کنم، مطمئنا بقیه‌ی آلفاهایی که تو این اتاق حضور دارن؛ از شدت عصبانیت منفجر میشن!

چون من عملا هیچکدوم از آلفاها و اعضای هیئت هفت‌نفره رو برای اجرای این طلسم انتخاب نکردم و قطعا این موضوع اون‌ها رو کُفری میکنه.

حتی با وجود دونستن تمام این مسائل، هنوز شکاف‌های زیادی سر راهم قرار داره که باید پُرشون کنم.

سروکله‌ی کوزت پیدا شده؛ اما این دختر تنها اومده.

اصلا کوزت میتونه دوتا پری دیگه رو قانع کنه تا با نقشه‌ی فوقِ‌احمقانه‌ی من موافقت کنن؟

و اگه کوزت بتونه این کار رو انجام بده، ملکه‌ها اجازه میدن که دوتا پری دیگه از خفا بیرون بیان؟

چه جادوگرهای دیگه‌ای وجود دارن که ما اون‌ها رو میشناسیم و بهشون اعتماد داریم؟

میتونم شین رو متقاعد کنم تا به اینجا برگرده؟

ممکنه این موضوع که آدریان رو برای هیئت جدید انتخاب نکردم، باعث دلخوریش بشه؟

وقتی موضوع بحثمون همچین موضوع مهم و سرنوشت‌سازی باشه، اصلا احساسات آدریان اهمیتی داره؟!

هوف!

نکته‌ای که این وسط وجود داره، اینه که تقریبا تمام افرادی که من میخوام تو اجرای این طلسم شرکت داشته باشن، به‌نحوی به گونه‌های فراطبیعی دیگه هم مربوط میشن و اینطوری میتونن حامی خوبی برای تمام فراطبیعی‌ها باشن.

مثلا کلادیا یه جادوگره؛ اما با یه گرگینه جفت شده.

من یه جادوگر و یه گرگینه‌ام و از طرفی داستین جفت من محسوب میشه.

زمانی که من برای اولین‌بار با کوزت ملاقات کردم، اون با جادوگرها زندگی میکرد.

درضمن کوزت یکی از پری‌های دربار ماهه که این یعنی به نحوی به گرگینه‌ها هم مرتبط میشه.

بنابراین این حقیقت که کریس با پری‌ها یه ارتباطی داره؛ حتی با اینکه من چیزی درمورد این ارتباط نمیدونم؛ به هر حال موضوع بزرگی تلقی میشه.

کریس باید عضوی از هیئت جدید باشه.

من هرچی بیشتر به این موضوع فکر میکنم، بیشتر حس میکنم که تصمیمم درسته.

و این یعنی گرگینه‌های این اتاق با حرفی که من قراره بیان کنم، قطعا از اینی که هست، عصبی‌تر میشن!

از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "چه زمانی باید حرف‌های آخرم رو براشون فاش کنم؟"

- "اگه از قبل افراد موردنظرت رو انتخاب کردی، هیچ دلیلی وجود نداره که بخوای بیشتر از این صبر کنی. و من فکر میکنم که تو تصمیمت رو گرفتی. بنابراین گمونم بهتر باشه که این قضیه رو تمومش کنی."

این چیزی نبود که دلم میخواست بشنوم.

گفتم:

- "شایدم نه! اما دیگه وقتی برامون نمونده که مدام بخوایم امروز و فردا کنیم و این موضوع رو پشت گوش بندازیم. مسئله‌ی مرگ و زندگیه!"

آلبرت صراحتا و مکررا به آلفاهای این اتاق گفت که باید تو هیئت جدیدی که تشکیل میشه، حضور داشته باشه و سباستین به علامت منفی سرش رو تکون داد.

من صددرصد با سباستین موافق بودم و به‌هیچ‌وجه نمیخواستم آلبرت عضوی از هیئت جدید باشه. امکان نداره!

من شاید سن کمی داشته باشم و تجربه‌های زیادی به دست نیاورده باشم؛ اما حتی منم میدونم گرگینه‌ای که تشنه‌ی قدرت باشه، شدیدا یه موجود خطرناک محسوب میشه.

داستین تو ذهنم گفت:

- "یه چیزی بهشون بگو!"

به سمت جفتم چرخیدم و گفتم:

- "الان؟ اون‌ها همشون دارن باهم دعوا میکنن."

- "ما زمان زیادی نداریم. خورشید داره غروب میکنه. باید این جلسه رو به نتیجه برسونیم و بعد برای هر چیزی که تو راهه، آماده باشیم."

با شنیدن حرف‌های داستین، زمان رو چک کردم و رسما نفسم بند اومد!

گفتم:

- "یا عیسی مسیح! این اتاق کنفرانس لعنتی چه زمان وحشتناکی ازمون گرفت. مثل یه پرش زمانی میمونه!"

اصلا نمیتونستم درک کنم که چطور زمان انقدر سریع سپری شده بود و... چطور انقدر دیر شده بود!

فقط دونستن این موضوع که دوباره شب از راه رسیده، باعث میشد ضربان قلبم شدت بگیره؛ اما من نمیخواستم اون کسی باشم که این جلسه رو متوقف میکنه.

درضمن اصلا دلم نمیخواست اون کسی باشم که حرف‌هایی رو بیان میکنه که قطعا باب میل بقیه نیست و مطمئنا خوششون نمیاد که حتی این حرف‌ها رو بشنون!

داستین تو ذهنم گفت:

- "آلفا بودن همینه تسا! باید سخت‌ترین کارها رو انجام بدی تا بتونی از تمام افراد گروهت محافظت کنی."

آهی کشیدم و گفتم:

- "خیلی‌خب! ولی اگه اوضاع حسابی به گند کشیده شده، من بهشون میگم که تو بهم گفتی این کار رو انجام بدم!"

داستین لبخند زد و چال‌گونه‌هاش نمایان شدن.

گفت:

- "حله عزیزم!"

گلوم رو صاف کردم و خطاب به آلفاها گفتم:

- اینطوری نمیتونیم به نتیجه برسیم...

هیچکس حرف زدنش رو قطع نکرد. اون‌ها همچنان مشغول جر و بحث بودن.

به سمت داستین چرخیدم و تو ذهنش گفتم:

- "دوباره مجبورم برم روی میز؟ آخه من امیدوار بودم که دیگه لازم نباشه این حرکت رو تکرار کنم."

- "گستاخ باش تس! تو این وضع، مودب بودن رو بذار کنار."

یه ابروم رو بالا بردم و گفتم:

- "جدی میگی؟ آخه دفعه‌ی قبل که از قدرتم استفاده کردم و سر بقیه داد کشیدم، لوکاس اصلا از این کارم خوشش نیومد."

همینطور که داشتم به لوکاس فکر میکردم، نگاهم رو به سمتش چرخوندم.

ظاهرا لوکاس متوجه شده بود که من قصد دارم توجه همه رو به خودم جلب کنم تا دهنشون رو ببندن و به حرف‌هام گوش بدن؛ چون اون هم داشت منو تماشا میکرد.

شونه بالا انداختم و بی‌صدا خطاب به لوکاس گفتم:

- من میخوام دوباره اون کار رو تکرار کنم.

توجه لوکاس روی من متمرکز شده بود و من میدونستم که اون به خوبی حرفم رو شنیده.

لوکاس دقیقا مثل خودم، بی‌صدا گفت:

- منم فکر میکنم که تو باید این کار رو انجام بدی.

من حرکت لب‌های لوکاس رو بادقت تماشا کردم؛ بنابراین میتونم مطمئن باشم که حرفش رو به‌درستی شنیدم.

ادامه داد:

- بهشون نشون بده که تو کی هستی!

حرفی که الان بیان کرده بود، کمی برام سنگین بود.

بهشون نشون بدم کی هستم؟

خب من واقعا کی هستم؟! آخه هنوز خودمم مطمئن نیستم.

من برای پیدا کردن جواب تمام سوال‌ها، هنوز خیلی کم‌سن و سالم.

البته اگه بخوام روراست باشم، تا حالا جواب هیچ سوالی رو به صورت قطعی پیدا نکرده بودم.

اما تمام این افکار رو کنار زدم و اجازه دادم که گرگم به سطح بدنم نزدیک بشه.

پوستم به سوزش افتاده بود و میتونستم انرژی گرگم رو حس کنم.

وقتی امواج قدرت تمام وجودم رو در برگرفت، حس میکردم هر لحظه ممکنه منفجر بشم.

با صدای بلند خطاب به بقیه گفتم:

- بس کنین!

قدرتم رو پشت حرف‌هام گذاشتم تا صدای من به تمام بحث‌هایی که اتاق رو پر کرده بود، غلبه کنه و به گوش همه برسه:

- همتون ساکت شین!

اتاق در عرض یه لحظه، تو سکوت فرو رفت.

زیرچشمی نگاهی به آلبرت انداختم؛ کسی که صورتش از شدت خشم، قرمز شده بود؛ اما مجبور بود که ساکت بمونه.

کوزت به حرف اومد:

- این جلسه‌ی لعنتی چقدر وقتم رو تلف کرد! کم‌کم دارم به این فکر میکنم که اصلا برای چی این همه راه رو تا اینجا اومدم.

بِلیز خطاب به من گفت:

- این دیگه چه کوفتی بود؟!

بلیز واقعا مرد دوست‌داشتنی بود و من از اینکه عصبیش کنم، اصلا لذت نمیبردم!

بنابراین سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و با آروم‌ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم، گفتم:

- ما امشب به اندازه کافی زمان از دست دادیم. من نمیدونم ما چه اتفاقی در پیش داریم؛ اما مطمئنم که آستاروت خیلی بهمون نزدیک شده. چند ساعت پیش، تو روز روشن، آستاروت از حلقه‌ی جادویی فعالی که تو خونه‌ی لوسیانا باقی مونده، عبور کرد و من

میدونم اگه اون شیطان بتونه، امشب هم حتما از اون حلقه عبور میکنه! لوسیانا تو اون زیرزمین جادو انجام میداد و من مطمئن نیستم که...

لازم نبود که این قضیه رو بیشتر از چیزی که قبلا بیان کرده بودم، شرح بدم؛ چون عملا باعث میشد وقت بیشتری تلف بشه.

ادامه دادم:

- الان دیگه وقتی نداریم که بخوایم طلسم رو اجرا کنیم و پیوند جدید رو تشکیل بدیم. من حتی نمیدونم که ما تمام ترکیبات لازم برای این طلسم رو در اختیار داریم یا نه... که این یعنی از الان باید هر دقیقه یا بهتره بگم هر لحظه حالت آماده‌باش رو حفظ کنیم و با کوچیک‌ترین نشونه‌ای، بزنیم به چاک!

البته تو دلم دعا میکردم ای کاش حرفی که زده بودم، فقط یه اغراق وحشتناک باشه و به وقوع نپیونده!

آلبرت به حرف اومد:

- اون‌وقت کی گفته که تو رئیسی و باید برامون تعیین تکلیف کنی؟

شونه بالا انداختم و سعی کردم لحن توهین‌آمیزش رو نادیده بگیرم.

گفتم:

- پس حضور من باعث شده که آزرده‌خاطر بشی!

به آلبرت خیره شدم و ادامه دادم:

- داستین چند ماه پیش منو گاز گرفت و باعث شد که وارد دنیای گرگینه‌ها بشم؛ بنابراین تو میتونی داستین رو بخاطر این موضوع سرزنش کنی؟ یا تو میتونی مادربزرگم رو مقصر بدونی بخاطر اینکه منو به عنوان رهبر جادوگران تگزاس انتخاب کرد و اینطوری منو به دنیای فراطبیعی‌ها مرتبط کرد؟ یا میتونی پات رو از گلیمت درازتر کنی و خدا رو مقصر بدونی که همچین تقدیری رو برام رقم زد؟

کوزت خندید و من به‌سختی جلوی خودم رو گرفته بودم تا پوزخندی نثار آلبرت نکنم.

ادامه دادم:

- به محض اینکه از تمام چیزهایی که برای پیوند جدید لازم داریم، سر در بیاریم، من فورا یه حلقه‌ی جادویی ایجاد میکنم تا طلسم موردنظرم رو اجرا کنم. من هر طوری شده این

کار رو به نتیجه میرسونم. این اتفاق باید رخ بده؛ چون من قصد دارم تمام فراطبیعی‌ها رو به هم وصل کنم. وقتی من این کار رو انجام بدم، سروکله‌ی آستاروت پیدا میشه. اون شیطان حسابی عصبی میشه و میاد سراغمون تا متوقفمون کنه. من به کمک شماها نیاز دارم تا تو مدتی که بقیه‌ی ماها مشغول ایجاد پیوند هستیم، با آستاروت بجنگین.

بلیز گفت:

- چه کسایی قراره بجنگن و چه کسایی قراره پیوند جدید رو ایجاد کنن؟ لطفا واضح صحبت کن!

بازدمم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- از هر گونه‌ی فراطبیعی، ما به سه نفر نیاز داریم. یعنی سه تا پری، سه تا گرگینه، سه تا جادوگر و من! چون من ترکیبی از فراطبیعی‌ها هستم. من فکر میکنم که...

بلیز حرفم رو قطع کرد و گفت:

- من میتونم یه پیشنهادی ارائه بدم؟

- حتما!

من با کمال میل پذیرای پیشنهاداتی هستم که یه دلیل منطقی پشتشون باشه.

گفت:

- نظرت چیه از هر گونه، چهار نفر انتخاب بشن؟ اینطوری تعداد اعضای هیئت جدید دوازده‌تا میشه؛ البته به علاوه‌ی تو، روی‌هم‌رفته میشه سیزده نفر!

پرسیدم:

- احیانا انتخاب سیزده نفر، شانسمون رو برای موفقیت کاهش نمیده؟

- سیزده نفر میتونن اطلاعات خیلی زیادی درمورد مذهب‌ها و فرهنگ‌های مختلف داشته باشن. این موضوع هم میتونه شانسمون رو افزایش بده و هم ممکنه کاهش بده؛ درواقع به هدفمون بستگی داره. اما تقریبا همه با این فکر که سیزده نفر میتونن قدرت قابل‌توجهی فراهم کنن، موافقن. با توجه به هدفی که داری، قدرت بیشتر میتونه کمک بزرگی برات تلقی بشه. بنابراین ارزش ریسک کردن رو داره!

من تا الان به اندازه کافی ریسک کرده بودم و واقعا مطمئن نیستم که بخوام یه ریسک دیگه رو به جون بخرم.

اما اگه نتیجه‌ی این کار، قدرت بیشتر باشه چی؟

این پیشنهاد انقدر خوبه که نمیشه به‌راحتی ازش گذشت.

گفتم:

- خب این موضوع یه سری تغییرات ایجاد میکنه. برای جادوگران من روی کلادیا و شین حساب میکنم؛ البته اگه بتونم شین رو متقاعد کنم. و درمورد دوتا جادوگر دیگه مطمئن نیستم. کوزت؟ تو میتونی سه پری دیگه همراه خودت بیاری؟

کوزت آهی کشید و گفت:

- من علاوه بر خودم، حضور یه پری دیگه رو هم تضمین میکنم. برای یه نفر دیگه هم یه سری ایده دارم؛ اما به هر حال تمام تلاشم رو به کار میگیرم.

مردیت گفت:

- و ملکه‌ها چی؟ اون‌ها با این قضیه مشکلی ندارن؟

کوزت خندید و صدای خنده‌اش مثل یه موسیقی دلنواز بود.

گفت:

- مادرم نمیخواست که من به اینجا بیام؛ اما به اجبار موافقت کرد. سه پری دیگه؟ اصلا امکان نداره! اما با توجه به قدرت نفوذی که من دارم میتونم از اهرم فشار خودم برای متقاعد کردنشون استفاده کنم. وقتی ناپدید شدن ما به همچین مصیبتی کمک کرده تا باعث مرگ و نابودی بشه، دیگه بیشتر از این نمیتونیم به شیوه‌ها و سیاست‌های خودمون ادامه بدیم.

دوباره آهی کشید و بعد ادامه داد:

- اگه من بتونم مادرم رو به اندازه کافی متقاعد کنم، اون باهام موافقت میکنه.

بازدمم رو به بیرون فوت کردم.

البته چیزی که کوزت گفته بود، جواب محکمی محسوب نمیشد که بهم تضمین بده این موضوع حتما عملی میشه؛ اما خب حداقل بهش نزدیک بود و این یعنی میتونم امیدوار باشم.

دوناوان به سمت دوربین خم شد؛ طوری که تقریبا تمام صفحه‌ی تلویزیون رو به خودش اختصاص داد.

خطاب به من گفت:

- خب فکر میکنی کدوم گرگینه‌ها باید تو ایجاد پیوند جدید نقش داشته باشن؟

همونطور که چشم‌هاش برق میزدن، لبخندی زد و ادامه داد:

- من که از این گردونه خارجم؛ چون به اندازه کافی تو ایرلند مشغله دارم که نخوام درگیر وظایف جدید بشم. اما من کنجکاوم بدونم وقتی به افراد این اتاق بگی که کدوم گرگینه‌ها رو برای هیئت جدید انتخاب کردی، اون‌ها چه واکنشی از خودشون نشون میدن.

پرسیدم:

- تو از کجا میدونی اگه گرگینه‌هایی که انتخاب کردم رو معرفی کنم، همه حسابی عصبانی میشن؟

البته حرف دوناوان درست بود و قطعا آلفاها از تصمیم من کُفری میشن؛ اما آخه دوناوان از کجا میدونست که همچین اتفاقی رخ میده؟

گفت:

- چون تو و جفت من، دوست‌های صمیمی همدیگه هستین. شما خیلی خوب همدیگه رو میشناسین؛ درضمن، خیلی هم به هم شباهت دارین. و من میدونم که مردیت چه کسایی رو انتخاب کرده.

سباستین کمی صندلیش رو به عقب سوق داد که صدای کشیده شدن پایه‌ها روی کف زمین، تو اتاق پخش شد.

بعد کاملا ریلکس به صندلیش تکیه داد و پرسید:

- خب مردیت بهمون بگو تو چه کسایی رو برای هیئت جدید انتخاب کردی؟

با شناختی که من از دوناوان و سباستین داشتم، میدونستم که هردوشون از نمایشی که راه انداخته بودن، لذت میبردن!

اینکه مردیت تو این اتاق نبود و حسابی از تگزاس دور بود، یه مزیت براش محسوب میشد.

چون میتونست هر فکری که تو سرش میچرخید رو بیان کنه؛ بدون اینکه مجبور باشه جَو سنگین و خشم آلفاها رو تحمل کنه.

مردیت همونطور که مشغول فکر کردن بود، مدام دست‌هاشو از شدت استرس به هم میمالید و این حرکتش باعث میشد که تقریبا خنده‌ام بگیره.

بالاخره به حرف اومد:

- داستین حتما باید تو هیئت جدید باشه؛ چون بدون داستین، شما نمیتونین تسا رو قانع کنین تا مسائل جادویی مربوط به پیوند جدید رو انجام بده. تسا و داستین در کنار هم، قوی‌تر هستن.

دقیقا همینطوره!

ادامه داد:

- لوکاس هم باید باشه؛ بخاطر کلادیا و دقیقا به همون دلیلی که برای تسا و داستین گفتم. کریس هم باید انتخاب بشه؛ چون میتونه بین بقیه تعادل ایجاد کنه. و درنهایت فقط یه جایگاه باقی میمونه.

دوناوان گفت:

- تو دوست داری این جایگاه به چه کسی تعلق بگیره؟

طوری که دوناوان با لهجه‌ی ایرلندیش حرف "ت" رو کاملا غلیظ بیان کرد، معلوم بود که این قضیه براش سرگرم‌کننده هست.

مردیت انگار داشت بین افراد باقی‌مونده، ده بیست سی چهل میکرد و بالاخره گفت:

- بلیز!

بلیز سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- نه! اگه این یه هیئت جدیده، پس منم باید از عضویت محروم بشم؛ چون منم مثل بقیه‌ی اعضای هیئت هفت‌نفره، تو اتفاقات اخیر مقصر محسوب میشم.

مردیت گفت:

- این دقیقا همون دلیلیه که تسا باید تو رو انتخاب کنه. من در طی این سال‌ها، چندبار با تو ملاقات کردم و باید اعتراف کنم که تو یه آلفای خوش‌اخلاق، سخاوتمند و قدرتمندی! این ویژگی‌ها در کنار هم، یه ترکیب خیلی خوب ایجاد میکنه. درضمن، تو الان قبول کردی که سهل‌انگاری هیئت هفت‌نفره که خودت هم جزوشون هستی، باعث بروز اتفاقات اخیر شده. اینکه یه نفر جرات پذیرش اشتباهش رو داشته باشه، یه امتیاز بزرگ محسوب میشه. همیشه تجربه و عبرت میتونه باعث بروز تغییرات مثبت بشه.

اگه اشتباه نکرده باشم، ظاهرا گونه‌های آلفا بلیز از خجالت سرخ شده بودن.

گفت:

- این لطف و محبت تو رو میرسونه که همچین دید مثبتی نسبت به من داری.

مردیت دست به سینه شد، به صندلیش تکیه داد و گفت:

- این تعارف‌ها و شکست‌نفسی‌ها هم فقط مختص بلیزه!

دوناوان خندید؛ اما بقیه‌ی افرادی که تو اتاق حضور داشتن، به سمت من چرخیدن.

سباستین پرسید:

- مردیت تا چه حد درمورد انتخاب‌های تو درست حدس زده؟

- اگه قسمت مربوط به بلیز رو کنار بذاریم، بقیه‌اش دقیقا درسته!

لیزابتا پرسید:

- و تو دوست داری چه کسی جای بلیز رو تو هیئت جدید بگیره؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- مطمئن نیستم. من جایگاه نفر آخر رو خالی گذاشتم؛ چون از اونجایی که میدونستم سر این موضوع دعوا میشه، تصمیم گرفتم انتخاب گرگینه‌ی چهارم رو به عهده‌ی خودتون بذارم.

سباستین گفت:

- اوه، درسته! متوجه شدم.

منتظر بودم که اتاق در عرض یه ثانیه منفجر بشه؛ اما همچین اتفاقی نیفتاد.

مطمئن نبودم علتش چیه؛ تا اینکه کوزت از روی صندلیش بلند شد و گفت:

- انتخاب بلیز از جانب پری‌ها هم قابل قبول و خوشاینده.

و با این حرف، به طرز موثری به جر و بحث‌های احتمالی خاتمه داد.

بعد گفت:

- من بزودی با بقیه‌ی پری‌ها برای اجرای طلسم برمیگردم.

کوزت داره اینجا رو ترک میکنه؟

نه! اون نمیتونه بره. الان نه!

اون تازه خودش رو به اینجا رسونده، نباید انقدر زود بره.

وقتی کوزت با قدم‌های بلند به سمت در اتاق راه افتاد، با صدای بلند خطاب بهش گفتم:

- چه زمانی دوباره برمیگردی؟؟

امیدوار بودم که صدام بیش از حد ناامید و درمونده به نظر نرسه.

جواب داد:

- زود!

از روی شونه‌اش نگاهی به من انداخت و وقتی چشم‌هامون باهم تلاقی کرد، گفت:

- من تو رو تنها و بلاتکلیف نمیذارم.

در اتاق پشت‌سر کوزت بسته شد؛ اما من میخواستم ازش بپرسم اون قصد داره چه کسایی رو با خودش بیاره و اینکه گفته زود برمیگرده، دقیقا چه معنی میده.

با قدم‌های بلند دنبال کوزت راه افتادم؛ اما وقتی به درون راهرو قدم گذاشتم، کوزت از اونجا رفته بود.

به پاهام سرعت دادم و به سمت در ورودی ساختمون راه افتادم؛ اما کوزت اونجا هم نبود.

شب فرا رسیده بود و تاریکی روی سنت‌ایلبه سایه انداخته بود؛ اما تا جایی که من میتونستم ببینم، هیچکس اون بیرون نبود.

من میدونستم که کوزت بدون کمک وَن نمیتونه طی‌الارض کنه؛ اما من که اصلا وَن رو اینجا ندیده بودم.

پس کوزت چطور تونسته انقدر سریع اینجا رو ترک کنه؟

وقتی داشتم به اتاق کنفرانس برمیگشتم، صداهای عصبانی که به گوشم میرسید، بلندتر میشدن.

اون عکس‌العملی که توقع داشتم آلفاها از خودش بروز بدن، حالا به وقوع پیوسته بود.

فقط زمان رخ دادنش یکم عقب افتاده بود، همین!

گندش بزنن!

دلم نمیخواست دوباره به اتاق کنفرانس برگردم.

خورشید دیگه غروب کرده بود و این یعنی ما زمان زیادی رو از دست داده بودیم.

هر لحظه‌ای که تلف میشد، هر دقیقه‌ای که از دست میدادیم، میتونستم انگشت‌های آستاروت رو بیشتر از قبل دور گردنم حس کنم.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "برگرد اینجا تسا! ما باید به این جلسه خاتمه بدیم و بعد اینجا رو ترک کنیم."

پرسیدم:

- "تو هم احساس وحشتناکی که تو وجودم پخش شده رو حس میکنی؟"

- "نه! اما اگه تو احساس بدی داری، یعنی خبرهای بدی تو راهه. و از ظهر تا حالا، با اتفاقی که تو قلمرو جادوگران برامون رخ داد... تسا من نمیخوام با چیزی بجنگم که میدونم از پس شکست دادنش برنمیام."

- "خب پس ما چیکار کنیم؟"

- "ما باید امشب از این منطقه خارج بشیم."

- "یعنی فرار کنیم؟"

این همون کاریه که منم فکر میکنم باید انجام بدیم؛ اما احیانا فرار کردن باعث نمیشه آستاروت از کارمون برداشت اشتباهی کنه؟

داستین گفت:

- "آستاروت از قبل میدونست که ما ترسیدیم و هنوز برای رویارویی با اون آماده نیستیم. اما ما بالاخره هر چیزی که لازم باشه رو مهیا میکنیم. یکی از وظایف رهبر گروه اینه که بدونه چه زمانی باید عقب‌نشینی کنه."

تو ذهن داستین جواب دادم:

- "پس ما باید کُل مدرسه رو تخلیه کنیم. نباید کسی تو این منطقه باقی بمونه."

من به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم که خودم بزنم به چاک و بقیه رو پشت‌سرم رها کنم.

حتی یکی از کارکنان آشپزخونه هم نباید باقی بمونه.

از قوی‌ترین آلفا تا رده‌های پایین‌تر، هیچکس رو نباید جا بندازیم.

و میدونم که راه سختی در پیش دارم...

چون حالا علاوه بر اینکه باید بقیه رو قانع کنم تا با طلسم جدید من که قراره قدرت رو از چنگشون دراره، کنار بیان و قبولش کنن؛ باید همه رو به توافق برسونم تا راضی بشن مثل گوسفندهای ترسو فرار کنن!

دوباره به سمت اتاق کنفرانس قدم برداشتم و از چهارچوب در عبور کردم.

اوضاع اتاق دقیقا مثل این بود که یه جنگ به وقوع پیوسته و چندتا بمب اینجا منفجر شده!

از حرف‌هایی که بین آلفاها رد و بدل میشد، عملا هیچی سر درنمیاوردم؛ آخه همه به طرز وحشتناکی با صدای بلند به زبان‌های دیگه سر همدیگه عربده میکشیدن؛ طوری که حتی نمیتونستم صدای افکار خودم رو بشنوم.

لیزابتا روی میز به سمت جلو خم شده بود و به زبان فرانسوی سر بلیز هوار میکشید.

اما در کمال تعجب، بلیز کاملا ریلکس و خونسرد روی صندلیش نشسته بود. یه آرامشی تو نگاهش بود که تا حالا تو چهره‌ی هیچکس ندیده بودم.

انگار تمام خشم و حرف‌های تندی که لیزابتا نثارش میکرد، حتی سر سوزنی براش اهمیت نداشت؛ بخاطر همین از تکنیک بیخیالی استفاده کرده بود و لیزابتا رو نادیده میگرفت.

آلبرت هم به لیزابتا ملحق شد و شروع کرد به داد و بیداد کردن! کاملا واضحه که مثل لیزابتا، کُفری و عصبانیه.

سباستین و جکسون به زبان آلمانی باهم بحث میکردن.

دوناوان و مردیت به صندلی‌هاشون تکیه داده بودن و به نظر میرسید خیلی خوشحالن از اینکه الان تو ایرلند هستن و مجبور نیستن تنش شدیدی که این اتاق رو فرا گرفته، تحمل کنن.

اما دوست‌های من در سکوت و آرامش مشغول تماشای غوغایی بودن که بین آلفاها ایجاد شده بود.

حداقل ماها منطقی و معقول رفتار میکردیم.

گمونم همون چندباری که بینمون دعوا شد، باعث شد که گروهمون مستحکم‌تر بشه.

ما به همدیگه اعتماد داشتیم.

ظاهرا نسل‌های قدیمی‌تر که شامل آلفاها و اعضای هیئت هفت‌نفره بودن، به مشکل بر خورده بودن و نمیتونستن با شرایط جدید کنار بیان.

کریس چشمکی تحویلم داد و من با به یاد آوردن این موضوع که از کریس نپرسیده بودم اصلا خودش میخواد تو هیئت جدید حضور داشته باشه یا نه، احساس بدی پیدا کردم.

آروم خطاب به کریس زمرمه کردم:

- تو از دستم عصبانی هستی؟

محض اطمینان دستم رو براش تکون دادم تا متوجه بشه دارم با خودش حرف میزنم.

چشم‌های کریس از تعجب گِرد شدن و در جوابم زمزمه کرد:

- نه! اتفاقا باعث افتخارمه.

یه نفس راحت کشیدم و به صندلیم تکیه دادم.

منتظر موندم تا آلفاها برای یه لحظه هم که شده، مکث کنن تا من بتونم حرف بزنم؛ اما این اتفاق نیفتاد.

دیگه داشتم کُفری میشدم.

ظاهرا باید دوباره سرشون داد بکشم و ساکتشون کنم.

این وضع دیگه کم‌کم داره...

- "تو مال منی!"

یهو صدای آستاروت رو تو ذهنم شنیدم و پوست بدنم یخ بست!

ما خیلی دیر کرده بودیم. آستاروت اینجا بود!

دست داستین رو گرفتم و محکم فشارش دادم.

تو ذهنش گفتم:

- "ما باید فرار کنیم!"

نگاهم به سمت کلادیا کشیده شد که به‌آرومی از روی صندلیش بلند شد.

رافائل باعجله و هراسون وارد اتاق کنفرانس شد؛ اما به جز دوست‌هام، کسی متوجه‌ی ورود رافائل نشد.

بزرگ‌ترهای اتاق هنوز داشتن باهم بحث میکردن!

سوزش شدیدی رو تو ریه‌هام حس کردم و تازه متوجه شدم که چند لحظه هست اصلا نفس نمیکشم.

سعی کردم دوباره هوا رو وارد ریه‌هام کنم و بیرون بفرستم؛ اما به قدری ترسیده بودم که خیلی سریع نفس میکشیدم و هیچ کنترلی روی خودم نداشتم.

با آروم‌ترین لحن ممکن زمزمه کردم:

- اون اینجاست!

اما همین دو کلمه کافی بود تا اتاق تو سکوت فرو بره و تمام چشم‌ها به سمت من بچرخن.

این‌دفعه با صدای بلند گفتم:

- ما باید فرار کنیم! همین حالا!

دیگه به خودم زحمت ندادم با چک کردن اینکه چه کسایی دنبالم میان، وقت رو تلف کنم و باعجله به سمت در اتاق دوییدم.

افرادی که به من اعتماد داشته باشن، همراهم میان.

بقیه میتونن بمونن و خودشون رو به فنا بدن! چون من دیگه منتظر نمیمونم.

حتی یک هزارم ثانیه!

***

زمین زیر پاهام میلرزید.

صدای شکستن چیزی رو از فضای کتابخونه شنیدم و رسما خشکم زد.

نه نه! اشتباهه!

مسیر اشتباهی رو انتخاب کردم.

فورا چرخیدم و شتاب‌زده نزدیک‌ترین دری که اون اطراف دیدم رو باز کردم.

همون دری که به دفتر کار آقای داوسون ختم میشد.

وقتی دستگیره در رو چرخوندم، چنان فشاری بهش وارد کردم که دستگیره کلا از جا در اومد!

اما اصلا برام مهم نبود!

تنها چیزی که الان مهمه، اینه که بتونیم بزنیم به چاک و جونمون رو نجات بدیم.

بنابراین دستگیره‌ی در رو گوشه‌ی اتاق انداختم و یکی از صندلی‌هایی که روبه‌روی میز قرار داشت رو برداشتم.

بعد با تمام قدرت، صندلی رو به سمت پنجره پرتاب کردم.

صدای شکسته شدن شیشه مطمئنا توجه‌ی آستاروت رو به این سمت جلب میکنه؛ اما اصلا اهمیتی نداره.

آستاروت اینجاست و ترس از روبه‌رو شدن با اون شیطان، باعث میشه که استخوان‌های بدنم به لرزه بیفتن؛ اما به حرکت ادامه دادم.

چون آستاروت اینجاست... اون شیطان لعنتی اینجاست و ما تا نابودی فاصله‌ای نداریم!

ترس مثل خوره به جونم افتاده بود... انگار وحشت چنگال‌هاش رو تو بدنم فرو کرده بود و از ستون فقراتم به سمت بالا حرکت میکرد.

از روی خُرده‌شیشه‌ها عبور کردم و از پنجره به سمت پایین پریدم.

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "ما باید همه رو از اینجا خارج کنیم."

روی زمین فرود اومدم و شروع کردم به دوییدن.

پشت‌سرم صدای برخورد آروم پاهای بقیه رو به زمین شنیدم و میدونستم که همه هشدارم رو جدی گرفتن و دارن دنبالم میان.

خداروشکر!

یهو صدای آژیر مدرسه تو دل شب طنین‌انداز شد.

نمیدونستم چه کسی آژیر خطر رو فعال کرده بود؛ اما امیدوارم که این صدا باعث بشه همه بیشتر از قبل، برای فرار ترغیب بشن.

هر کسی که تو مدرسه باقی مونده، باید فورا از این منطقه خارج بشه. همین الان!

فرار کردن تنها انتخاب ماست!

- "هیچ راه فراری نداری!"

کلماتی که آستاروت بیان کرده بود رو تو ذهنم شنیدم و... ترس، تردید و ناامیدی تو بند بند وجودم رسوخ کرد، طوری که حتی روحم متزلزل شده بود.

چیزی نمونده بود سکندری بخورم و پخش زمین بشم؛ اما داستین فورا منو گرفت.

بدون اینکه دوییدنش رو متوقف کنه یا تعادلش رو از دست بده، از روی زمین بلندم کرد و منو در آغوش گرفت.

تو ذهنم گفت:

- "تو حالت خوبه؟"

- "آره. میتونی منو بذاری زمین!"

- "مطمئنی؟"

- "آره!"

مطمئن بودم.

آستاروت میتونه کاری کنه که احساسات وحشتناکی رو تجربه کنم؛ اما فقط در صورتی که من این اجازه رو بهش بدم!

و من دیگه هرگز قصد ندارم همچین فرصتی رو در اختیارش بذارم.

نمیتونم بهش اجازه بدم که منو گیر بندازه و تسلطم رو به دست بگیره.

مخصوصا که هنوز از زمانی که خون سامانتا وارد بدنم شده، بیست و چهار ساعت سپری نشده!

بنابراین اگه آستاروت دوباره گیرم بندازه، دیگه راه فراری وجود نخواهد داشت و من تا ابد تو جهنم اسیر میشم!

اخطاری که سامانتا درموردش تاکید کرده بود، تو ذهنم پررنگ شد... و همین موضوع باعث شد که ترسم قوی‌تر بشه!

همونطور که داشتم باعجله به سمت پارکینگ مدرسه میدوییدم، تصور کردم که یه دیوار آجری اطراف ذهنم ایجاد کردم؛ اما تمام چیزی که میتونستم بشنوم، صدای خنده‌ی آستاروت بود.

این خنده به حدی گوش‌خراش و کرکننده بود که عملا نمیتونستم صدای دیگه‌ای رو بشنوم.

این صدا از درون ذهنم شنیده میشد.

از درون روحم!

اما هیچکس نمیتونه مالک روحم باشه؛ هیچکس جز خودم!

باید انقدر این جمله رو با خودم تکرار کنم تا ملکه‌ی ذهنم بشه... تا خودم رو نبازم.

دیوار اطراف ذهنم رو ضخیم‌تر کردم و صدای خنده‌ی آستاروت قطع شد.

مطمئن نیستم حصار ذهنی من واقعا کار کرده یا خود آستاروت کمی عقب‌نشینی کرده تا بیخودی منو خاطرجمع کنه!

به هر حال هیچکدومشون اهمیتی ندارن.

ما داریم اینجا رو ترک میکنیم و اون شیطان لعنتی نمیتونه ما رو گیر بندازه.

صدای آژیر خطر هنوز تو فضا طنین‌انداز بود؛ اما به غیر از افرادی که همراه من تو جلسه حضور داشتن، بقیه کاری که باید رو انجام نمیدادن!

سروکله‌ی کازادورها پیدا شده بود؛ اما به جای فرار، اون‌ها داشتن سعی میکردن بررسی کنن که چه اتفاق افتاده.

کازادورها جلوی ورودی‌های ساختمون‌ها ایستادن تا خطری که مدرسه رو تهدید کرده بود، خودش رو نشون بده.

این عکس‌العملشون کاملا اشتباهه!

جیغ زدم:

- همه از این منطقه خارج بشین!

قدرتم رو تو فضای سنت‌ایلبه پخش کردم و امیدوار بودم که گرگینه‌ها دستور منو شنیده باشن و هر چه زودتر، بزنن به چاک تا با آستاروت درگیر نشن.

حتی اگه همه باهم باشیم، بازم نمیتونیم با آستاروت بجنگیم و پیروز بشیم.

نه تا وقتی که یه سری نیروی کمکی جادویی و به‌درد بخور داشته باشیم تا بتونن ازمون حفاظت کنن.

درست ابتدای مسیری که به پارکینگ ختم میشد، توقف کردم.

داستین هم دوییدنش رو متوقف کرد و دقیقا روبه‌روی من ایستاد؛ طوری که انگار میتونست جلوی آستاروت رو بگیره تا به من دسترسی پیدا نکنه.

داستین تو ذهنم گفت:

- "حداقل میتونم سرعتش رو کم کنم تا تو بتونی از اینجا دور بشی."

- "نه! آستاروت تو رو میکُشه!"

دستش رو گرفتم و جفتم رو به سمت خودم کشیدم تا کنارم وایسته.

از طریق پیوندمون گفتم:

- "ما کنار هم میمونیم."

داستین دستم رو فشار داد و به چشم‌هام خیره شد.

گفت:

- "همیشه! هر اتفاق هم بیفته، مهم نیست."

چشم‌های داستین به رنگ طلایی میدرخشیدن و میتونستم حس کنم که گرگش برای رهایی التماس میکنه.

بقیه‌ی آلفاها که تو جلسه حضور داشتن، پشت‌سر من متوقف شدن.

لوکاس همونطور که کلادیا رو روی کولش سوار کرده بود، به سمت ما میومد.

چشم‌های کلادیا از شدت ترس، حسابی گِرد شده بودن و خودش محکم به جفتش چسبیده بود.

رافائل از کنار ما رد شد؛ اما توقف نکرد، بلکه به دوییدنش به سمت پارکینگ ادامه داد.

چند لحظه بعد، صدای کشیده شدن لاستیک ماشین به کف آسفالت رو شنیدم و... رافائل باسرعت از مدرسه دور شد؛ که اتفاق خوبی بود؛ چون با وضعی که رافائل داره، باید سریع‌تر از اینجا خارج میشد. خیلی سریع!

آقای داوسون تو شکل گرگش کنارم ایستاد و یه سری زوزه سر داد؛ دو تا کوتاه، یه بلند، سه تا کوتاه، یه بلند.

هنوز صدای آخرین زوزه‌اش تو شب شنیده میشد که گرگینه‌ها مثل مور و ملخ از ساختمون‌ها به بیرون سرازیر شدن.

وقتی من و داستین از ماه‌عسلمون برگشته بودیم، مدرسه حسابی خلوت به نظر میرسید؛ اما انگار یهو پر شده بود از گرگینه‌هایی که قبلا اصلا ندیده بودمشون!

نه فقط کازادورهایی که لباس‌های سرتاسر سیاه پوشیده بودن، بلکه انگار یه ارتش اینجا مستقر شده بود!

داستین تو ذهنم گفت:

- "وقتی مدرسه بسته شد، فقط تعداد کمی از گرگینه‌ها اینجا موندن. اما از اونجایی که کازادورها به افرادی نیاز داشتن تا براشون غذا تهیه کنن و وظایف مربوط به تمیزکاری و خدماتی از این قبیل رو به عهده بگیرن، یه سری خدمتکار تو مدرسه موندگار شدن."

- "درسته! منطقی به نظر میرسه."

هرچند که من آرزو میکردم ای کاش این همه گرگینه اینجا مستقر نبودن.

اینکه بخوایم همشون رو از این منطقه خارج کنیم، وقت زیادی ازمون میگیره.

من واقعا درک نمیکنم که چه اتفاق رخ داده.

نحوه‌ی عبور آستاروت از حلقه‌ی جادویی و حتی زمان ورود به این بُعد، قواعد خاصی رو شامل میشه و اینکه آستاروت الان اینجاست؛ اصلا با عقل جور درنمیاد!

به سمت کلادیا چرخیدم و امیدوار بودم حداقل دخترخاله‌ام جوابی برای سوال‌هام داشته باشه.

گفتم:

- آستاروت چطور خودش رو به اینجا رسونده؟ اون هنوز به حلقه‌ی جادویی که تو قلمرو جادوگران ایجاد شده، وابسته هست؛ پس چطور تا اینجا اومده؟ ممکنه یه حلقه‌ی جادویی دیگه اینجا وجود داشته باشه؟ درضمن، هوا هنوز کاملا تاریک نشده. خورشید همین نیم ساعت پیش غروب کرد. چطور ممکنه آستاروت به اندازه کافی قدرتمند شده باشه که بتونه تو این ساعت‌ها وارد بُعد ما بشه؟

- من نمیدونم. تا جایی که من خبر دارم، لوسیانا تو این منطقه حلقه‌ی جادویی ایجاد نکرده؛ اما خب جادوی اون زن اینجا حس میشه!

کلادیا همونطور که از شونه‌های لوکاس آویزون شده بود، برای یه لحظه صورتش رو مچاله کرد. بعد سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- یه چیزی این وسط درست نیست. حتی اگه آستاروت بتونه محدودیتی که اون حلقه براش ایجاد میکرده رو خنثی کنه؛ بازم باید صبر میکرد تا ساعت جادوگری فرا برسه. فقط تو این ساعت خاص، پرده‌ی بین دو بُعد به نازک‌ترین حد خودش میرسه و آستاروت میتونه ازش عبور کنه. من سر درنمیارم که چطور اون شیطان الان اینجاست!

این جوابی نبود که امیدوار بودم از کلادیا بشنوم.

اگه آستاروت الان تونسته خودش رو به اینجا برسونه، پس ما چطور میخوایم متوقفش کنیم تا دنبالمون نیاد؟؟ اگه آستاروت دیگه به اون حلقه وابسته نیست، پس چرا وقتی ما داشتیم از قلمرو جادوگران فرار میکردیم، اون لعنتی فقط تا یه جایی دنبالمون اومد و بعد غیبش زد؟

من باید از این قضیه سر دربیارم؛ وگرنه فرار کردن هیچ نتیجه‌ی مطلوبی برامون به همراه نداره.

گندش بزنن!

من دلم میخواست فرار کنم؛ اما برای خارج کردن همه از این منطقه، زمان زیادی لازمه.

ماشین من دقیقا همونجاست.

به چشم‌های طلایی داستین که برق میزدن، نگاه کردم و تو ذهنش گفتم:

- "متاسفم. با وجود آستاروت تو مدرسه، تا زمانی که همه اینجا رو ترک نکرده باشن، من نمیتونم از مدرسه خارج بشم."

- "ما از گرگینه‌های گروه حفاظت میکنیم. این همون کاریه که آلفاها انجام میدن و بخاطر همینه که اون‌ها مثل تو، همینجا موندن و فرار نکردن."

این رو گفت و به آلفاها اشاره کرد که همشون کنار ما ایستاده بودن.

از طرفی، کازادورها هم مسیرهای ایمن ایجاد کرده بودن تا کارکنان مدرسه بتونن از ساختمون‌ها خارج بشن؛ درواقع کازادورها خودشون رو سپر اون‌ها کرده بودن.

یهو در ورودی ساختمون هیئت رئیسه از لولا کنده شد و رسما به سمت حیاط پرتاب شد.

گرگینه‌ها بخاطر عکس‌العمل سریعشون، فورا جاخالی دادن تا در بهشون برخورد نکنه.

یه موجود با قدم‌های آروم به سمت درگاه قدم برداشت... خیلی آروم حرکت میکرد؛ هر قدمش به طرز آزاردهنده‌ای کُند بود.

آستاروت!

نقطه‌های خاکستری‌رنگ میدان دیدم رو پر کرده بودن و من تازه متوجه شدم که از شدت ترس، نفسم رو حبس کرده بودم.

من تنها نیستم.

بقیه‌ی آلفاها هم حاضرن در کنار من با این شیطان بجنگن.

خطاب به آلفاها زمزمه کردم:

- ممنون که موندین!

بلیز جواب داد:

- تو این ماجرا، هممون کنار هم‌دیگه میمونیم.

لحن بلیز ملایم و دلگرم‌کننده بود.

من بلیز رو چندان خوب نمیشناسم؛ اما الان یهو حس میکنم که واقعا باید تحسینش کنم؛ چون برعکس من که از شدت ترس چیزی نمونده روح از بدنم جدا بشه، بلیز کاملا خونسرد و آروم بود.

ادامه داد:

- این وظیفه‌ی آلفاهاست و اهمیتی هم نداره که چقدر مجبور بشن سختی‌ها و جنگ‌ها رو تحمل کنن...

بعد نگاه معناداری به لیزابتا و آلبرت انداخت و گفت:

- ما هممون چیزی رو میخوایم که برای همه بهترین باشه. آلفاها بالاخره و همیشه کدورت‌های مسخره رو کنار میذارن و سرِ عقل میان تا از گرگینه‌ها حمایت کنن.

داستین تو ذهنم گفت:

- "بلیز یه جنگجوی فوق‌العاده هست؛ تو حتما باید نحوه‌ی مبارزه‌اش رو ببینی تا بفهمی منظورم از فوق‌العاده چیه! برخلاف خیلی از گرگینه‌های قدرتمند، بلیز اصلا اهل خودنمایی نیست. اون به طرز غیرقابل وصفی فروتن و مهربونه."

واقعا از شنیدن این موضوع خوشحال بودم و اینکه تو همچین موقعیتی، یه جنگجوی فوق‌العاده همراهمون داشته باشیم، خیلی به دردمون میخوره.

با اضطراب نزدیک شدن آستاروت رو تماشا میکردم.

با هر قدمی که به سمت ما برمیداشت، قلبم به حدی دیوونه میشد و ضربانش شدت میگرفت که فکر میکردم چیزی نمونده تا قفسه‌سینه‌ام پاره بشه!

آستاروت هنوز تو شکل همون پسربچه بود؛ اما حالا یه چیزی رو تو دستش نگه داشته بود.

وقتی اون شئ رو به‌آرومی بالا آورد تا به من نشونش بده، یه لبخند عریض و ترسناک شبیه کدوهای جشن هالووین روی صورتش نقش بست.

همون ظرف شیشه‌ای که از تو محراب زیرزمین برداشته بودم!

زمزمه کردم:

- اوه، لعنتی!

با چشم‌های از حدقه دراومده به سمت کلادیا چرخیدم و گفتم:

- تقصیر منه که اون شیطان به این سرعت خودش رو به سنت‌ایلبه رسونده. من حتی نمیدونم که اصلا برای چی اون وسایل رو از داخل حلقه‌ی جادویی برداشتم!

من خیلی احمق بودم!

من نباید چیزی رو که هیچی درموردش نمیدونستم، لمس میکردم.

اگه حضور آستاروت بخاطر اون ظرف کوفتیه؛ وقتی از قلمرو جادوگران خارج میشدیم و من این ظرف رو تو ماشین همراه خودم نگه داشته بودم؛ پس چرا آستاروت اون‌موقع تا مدرسه دنبالمون نیومد؟؟

شاید اون شیطان نیاز داشت که خورشید غروب کنه و هوا تاریک بشه یا باید یه طلسمی رو اجرا میکرد تا این ظرف کار کنه و اون لعنتی بتونه خودش رو به اینجا برسونه.

اما همین موضوع یه سرنخ محسوب میشه. اینکه فهمیدیم آستاروت چطور به اینجا اومده...

کلادیا گفت:

- احتمالا تو زیرزمین لوسیانا، حسابی تحت فشار بودی و نمیتونستی در برابر تمایلت برای برداشتن اون وسایل مقاومت کنی. پس انقدر به خودت سخت نگیر!

من نمیدونستم ممکنه همچین اتفاقی رخ بده.

بخاطر خریت خودم دلم میخواست گریه کنم؛ اما نمیتونستم.

من باید بجنگم.

اما نمیدونم اصلا میتونم خودم رو بخاطر احمق بودنم ببخشم یا نه!

حماقت من داره همه رو به کُشتن میده...

آستاروت انتهای پله‌ها متوقف شد و ما رو تماشا کرد.

قفسه‌سینه‌ام حسابی تنگ شده بود؛ انگار اون لحظه‌هایی که تو ذهنم گیر افتاده بودم برام تداعی شده بودن... اون لحظه‌هایی که آستاروت داشت خفه‌ام میکرد.

مطمئن نبودم آستاروت دقیقا منتظر چیه که بهمون حمله نمیکنه.

اما اگه اون میخواد من حسابی وحشت‌زده بشم، باید اعتراف کنم که کارش رو به‌خوبی انجام داده بود... حتی ده برابر بهتر!

هنوز میتونستم صدای گرگینه‌هایی که فورا سوار ماشین‌ها میشدن، درها رو محکم میبستن و موتورها رو روشن میکردن تا از مدرسه خارج بشن رو بشنوم.

چند دقیقه‌ی باارزش دیگه لازمه تا همه بتونن مدرسه رو ترک کنن.

کلادیا پرسید:

- اون شیطان داره چیکار میکنه؟

- نمیدونم!

کف دست‌های عرق‌کرده‌ام رو به شلوار جذبم کشیدم.

دو تا اتفاق همزمان باهم رخ داده بود.

آستاروت همونطور که ظرف شیشه‌ای رو نگه داشته بود، دست‌هاش رو تو هوا بالا برد و درست همون لحظه، زمین شروع کرد به لرزیدن!

آستاروت داشت یه دریچه باز میکرد!

زمزمه کردم:

- اوه خدای من!

همه‌چیز داره بدتر میشه... خیلی بدتر!

وقتی آستاروت شروع کرد به چرخیدن دور خودش، داستین خطاب به گرگینه‌های در حال فرار، داد زد:

- عجله کنین!

منم خطاب به آلفاها و دوست‌هام گفتم:

- آماده باشین!

داستین گفت:

- ما قبلا هم با این شیطان درگیر شدیم، زمانی که تسلط لوسیانا رو کاملا به دست گرفته بود! حالا دوباره این کار رو انجام میدیم و از پسش برمیایم!

امیدوار بودم که داستین درست گفته باشه.

کریس گفت:

- آره؛ منتهی من حتی دلم نمیخواست برای دفعه‌ی اول اون کار رو انجام بدم. ماجرای اون کلیسای مخروبه تو سنتافه برای من کافی بود!

گفتم:

- باهات موافقم! ولی الان کسی ازمون نمیپرسه که دوست داریم این کار رو انجام بدیم یا نه! بلکه مجبوریم انجامش بدیم.

من هیچ طلسمی آماده نکرده بودم که بتونم ازش استفاده کنم.

هیچ سلاحی هم نداشتم؛ به جز یه خنجر کوچیک که تو جیبم بود و اصلا دلم نمیخواست که ازش استفاده کنم!

من حتی مطمئن نیستم که باید این خنجر لعنتی رو تو جیبم نگه دارم یا نه؛ اما دیگه برای فکر کردن به این موضوع خیلی دیر شده بود.

گرگم التماس میکرد که بهش اجازه بدم بیاد بیرون تا بتونه حمله کنه.

میدونستم که گرگم برای جنگیدن آماده هست.

موهای گرگم در امتداد پوستم بیرون اومدن؛ اما من به‌سختی تلاش میکردم تا گرگم رو سرکوب کنم.

الان وقتش نیست. هنوز نه!

خطاب به کازادورها گفتم:

- ما اینجا میمونیم و میجنگیم. زودتر گرگینه‌های بی‌دفاع رو به سمت پارکینگ هدایت کنین.

بوی تند گوگرد دماغم رو میسوزوند و همون لحظه بود که متوجه شدم یه حلقه‌ی قرمزرنگ دور آستاروت ایجاد شده.

آستاروت چند قدم عقب رفت و زمین جلوی پاهاش، شروع کرد به درخشیدن!

انگار کف زمین تو اون دایره تبدیل شده بود به یه سطح نیمه‌شفاف که میتونست نور رو از خودش عبور بده.

و... اولین شیطان از اعماق اون دریچه به سمت بالا پرید.

پوست خاکستری و چروکیده‌اش زیر نور ماه برق میزد.

من تو کلیسای سنتافه شیاطین گوناگونی دیده بودم؛ اما این شیطانی که روبه‌روم میدیدم، آخرین موردیه که دلم بخواد باهاش درگیر بشم!

تماشای خزیدن اون شیطان روی سطح زمین واقعا منو وحشت‌زده میکرد.

اون شیطان به طرز مبهمی شبیه انسان بود؛ اما دست‌ها و پاهاش بخاطر مفصل‌های زیادی که داشتن، میتونستن تو هر جهتی حرکت کنن!

شیاطین میتونن روی پاهاشون وایستن؛ اما این شیاطینی که داشتن از اون دریچه‌ی لعنتی بیرون میومدن، رسما روی همدیگه میخزیدن و به نظر میرسید مثل مارمولک میتونن به‌راحتی از دیوارها بالا برن یا روی سقف‌ها حرکت کنن.

چشم‌هاشون مثل دو گوی مشکی بود که انگار دریایی از مرگ و ناامیدی درونشون جریان داشت!

چند لحظه پیش فقط یه شیطان روبه‌روم بود؛ اما حالا تعدادشون بیشتر شده بود... خدای من!

هنوز امیدوار بودم که اشتباه دیده باشم و فقط یه شیطان از اعماق اون دریچه بیرون اومده باشه؛ اما متاسفانه اشتباه ندیده بودم.

یه لحظه بعد، ده تا شیطان دیگه کنار اون شیطان اول صف کشیدن! با پاها و کمرهای خمیده!

و بعد ده تای دیگه...

تو یه چشم برهم زدن، تعدادشون به حدی زیاد شد که اصلا قابل شمارش نبودن... احمقانه هست!

من واقعا احمق بودم.

امروز من مرتکب دوتا اشتباه شده بودم.

اولیش این بود که اون ظرف شیشه‌ای لعنتی رو از زیرزمین لوسیانا برداشتم.

و دومیش این بود که وقتی فرصتی برای فرار داشتم، این کار رو نکردم!

گندش بزنن!

آستاروت یه لشکر داشت؛ درحالی که ما احتمالا فقط بیست تا کازادور داریم که با دوست‌های من و آلفاها تعدادمون به سی و پنج تا میرسه؛ البته به علاوه‌ی چندتا گرگینه

که هنوز موفق نشده بودن از پارکینگ خارج بشن؛ هرچند که اون‌ها عملا کاری از دستشون برنمیومد.

با اینکه الان خیلی دلم میخواست فرار کنم؛ اما دیگه خیلی دیر شده بود.

ما نمیتونیم اجازه بدیم که این شیاطین آزادانه تو شهر بچرخن و به انسان‌ها آسیب برسونن و مطمئنا نمیتونیم یه دریچه‌ی باز به جهنم رو پشت‌سرمون رها کنیم و بزنیم به چاک!

به سمت پارکینگ چرخیدم.

آخرین گروه از خدمه و کارکنان مدرسه داشتن باعجله سوار ماشین‌ها میشدن.

خطاب بهشون جیغ زدم:

- عجله کنین! سریع‌تر!

تعداد شیاطینی که از دریچه بیرون اومده بودن به حدی زیاد شده بود که دیگه نمیتونستم آستاروت رو ببینم.

شیاطین تماما اون حلقه رو در برگرفته بودن و مثل بچه عنکبوت‌هایی که برای اولین‌بار از خونه‌اشون خارج میشن، با انگیزه‌ی غیرقابل وصفی از روی بدن همدیگه بالا میرفتن تا خودشون رو به سطح زمین برسونن.

نباید دیگه نگران این موضوع باشم که نمیتونم آستاروت رو ببینم؛ چون یه لحظه بعد، شیاطین متفرق شدن و آستاروت جلوی چشم‌هامون نمایان شد.

با صدای هیس‌مانندی مثل مار، اسمم رو زمزمه کرد:

- ترسسسسا!

شنیدن اسمم از زبون اون شیطان لعنتی، باعث میشد ترس مثل خوره به جونم بیفته و تو تمام بدنم پخش بشه.

جیغ زدم:

- دست از سرم بردار!

من مال آستاروت نبودم.

اهمیتی نداره که لوسیانا قبلا برای بیرون کشیدن قدرت‌های من، از جادوی شیطانی استفاده کرده بود؛ در هرصورت من متعلق به اون شیطان لعنتی نیستم.

آستاروت زمزمه کرد:

- تو مال منی!

اشتباه میکرد!

گفتم:

- هرگز!

با وجود اینکه تک تک سلول‌های بدنم فریاد میکشیدن که باید فورا از این جهنمی که به راه افتاده بود، فرار کنم؛ اما صدام کاملا خونسرد و بی‌پروا به نظر میرسید.

من باید اون ظرف شیشه‌ای رو پس بگیرم.

اون ظرف لعنتی سرنخ این قضیه هست.

اگه آستاروت با استفاده از اون ظرف تونسته خودش رو به اینجا برسونه، پس اگه من اون ظرف رو نابود کنم، آستاروت مجبور میشه که برگرده.

البته این فقط یه فرضیه بود و همینطور بهترین کاری که میتونستم انجام بدم.

من فقط روی همین موضوع تمرکز میکنم و تمام سروصداهایی دیگه‌ای که اطرافم و تو ذهنم پخش میشن رو نادیده میگیرم. مخصوصا اون حرف‌هایی که آستاروت بیان میکنه!

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "من فکر میکنم نقشه‌ی خوبیه! انجامش بده."

دیگه فرصتی وجود نداشت که بتونم با کلادیا مشورت کنم.

اون حلقه لحظه به لحظه درخشان‌تر میشد و چنان به اطراف نور ساطع میکرد که من دیگه نمیتونستم مستقیما بهش نگاه کنم.

و بعد اون نور از بین رفت!

همه‌جا یهو تاریک شده بود و... یه لحظه زمان لازم داشتم تا چشم‌هام بتونن به اون فضا عادت کنن.

اما من میتونستم صدای خش خش برگ‌ها و علف‌ها رو زیر پاهای اون شیاطین بشنوم؛ میتونستم حس کنم که زمین زیر پاهاشون میلرزه.

و حتی بوی گوگرد هم شدیدتر شده بود.

من یه کیف که پر از معجون‌های مختلف و وسایل موردنیاز برای جنگ با شیاطین باشه، همراه خودم نداشتم.

حتی هیچ طلسم یا وِردی نداشتم که بتونن تو مبارزه با شیاطین بهم کمک کنن.

بنابراین از تنها سلاحی که برام باقی مونده بود، استفاده کردم.

بوت‌های پشمیم رو از پاهام درآوردم و ژاکتمو روی زمین انداختم؛ اون خنجر هنوز تو جیب ژاکتم بود.

وقتی گرگم خرخرکنان به سطح بدنم نزدیک شد، فورا تیشرتم رو از سرم رد کردم تا درش بیارم.

بین یه لحظه و لحظه‌ی بعد، من از شکل انسان به شکل گرگم تغییر کردم.

تو شکل گرگم، حواسم خیلی قوی‌تر میشد.

میتونستم صداهای بیشتری بشنوم.

میتونستم بوهای بیشتری استشمام کنم.

میتونستم بهتر از قبل ببینم.

گرگم خیلی بیشتر از خودم جسور و بااعتماد به نفس بود.

اون میخواست به آستاروت حمله کنه.

اگه قراره تو مدرسه یه جنگ صورت بگیره، پس من باهاش روبه‌رو میشم!

بنابراین به گرگم اجازه دادم تماما کنترل اوضاع رو به دست بگیره و به سمت جلو جولان بده.

دندون‌هام رو تو بدن یکی از شیاطین فرو کردم و پاش رو محکم گاز گرفتم.

بعد با یه حرکت سریع، پاش رو از بدنش جدا کردم و اون رو به سمت دیگه‌ای هُل دادم تا از سر راهم کنار بره.

خون سیاه اون شیطان دهن گرگم رو میسوزوند؛ اما من به حرکت ادامه میدادم.

از چنگال‌ها و دندون‌هام برای آسیب رسوندن به شیاطین استفاده میکردم.

داستین در طی ماه‌عسلمون، مهارت‌های رزمی منو هم تو شکل انسان و هم تو شکل گرگ، تقویت کرد و با تمرین‌هایی که من انجام میدادم، الان نسبت به قبل خیلی بهتر شده بودم. خیلی خیلی بهتر!

به سمت شیاطینی که وسط راهم سبز میشدن، میپریدم؛ سرشون رو از گردنشون جدا میکردم و چنگال‌های تیزم رو تو بدن چروکیده‌اشون فرو میکردم.

قدم به قدم به هدف موردنظرم نزدیک‌تر میشدم.

میخواستم هر طوری شده راهم رو به سمت اون حلقه باز کنم. به سمت آستاروت!

تو هوا پریدم تا بقیه‌ی شیاطین رو نابود کنم؛ اما یه شیطان دیگه پهلوم رو گاز گرفت.

درد تو تمام بدنم پخش شد؛ زوزه‌ی بلندی سر دادم و پخش زمین شدم؛ اما درست همون لحظه، هجوم امواج انرژی رو به درونم حس کردم.

داستین داشت قدرتش رو به من منتقل میکرد!

فورا قدرتش رو پس زدم و از طریق پیوندمون گفتم:

- "نه! تمومش کن!"

داستین فعلا صدمه ندیده بود؛ اما حالا که تمرکزش بهم ریخته و توجه‌اش به سمت من جلب شده؛ ممکنه آسیب ببینه.

میدونستم که داستین نگران منه.

تو ذهنش گفتم:

- "روی جنگی که به راه افتاده، تمرکز کن."

داستین درخواست منو نادیده گرفت و قدرت بیشتری به من منتقل کرد.

تو ذهنم گفت:

- "از قدرتم استفاده کن. اون ظرف شیشه‌ای رو پس بگیر."

خیلی‌خب!

از این کار متنفرم؛ اما چاره‌ای جز انجامش ندارم.

بنابراین قدرت داستین رو دریافت کردم.

درد سوزانی که تو بدنم پخش شده بود، به کمک انرژی داستین به اندازه کافی فروکش کرده بود تا برام قابل تحمل بشه.

فعلا باید اون ظرف شیشه‌ای رو پس بگیرم؛ بعدا به زخمم رسیدگی میکنم.

باید به حرکت ادامه بدم.

به سمت یه شیطان دیگه پریدم و پوست بدنش رو تیکه پاره کردم.

و یه شیطان دیگه.

و یکی دیگه...

لابه‌لای هیاهویی که به راه افتاده بود، نمیتونستم آستاروت رو ببینم؛ اما میدونستم اون لعنتی یه جایی تو همین آشفتگی مخفی شده.

لحظه به لحظه داشتم به اون حلقه نزدیک‌تر میشدم. میتونستم درخشش قرمزرنگ حلقه رو ببینم.

سوزشی که تو پهلوم حس میکردم رو نادیده گرفتم و به پاهای گرگم سرعت بخشیدم.

سریع‌تر و سریع‌تر به سمت حلقه میدوییدم.

صدای زوزه‌های دردناک گرگینه‌ها تو دل شب طنین‌انداز شده بود و من میدونستم زمان زیادی برامون باقی نمونده!

اگه موفق نشم، همه تو این جنگ نابود میشیم!

فقط یه قدم دیگه باقی مونده بود و بعد من میتونستم...

دستی دور گردنم حلقه شد و منو از روی زمین بلند کرد.

آستاروت بود که داشت هر لحظه درازتر میشد!

میتونستم چهره‌ی تاریک، شرور و ترسناکش رو زیر کلاه ژاکتش ببینم.

چشم‌هاش دقیقا مثل دو گوی قرمزرنگ بودن.

به حرف اومد:

- مال منی!

قدرتی که تو صداش بود، استخوان‌هام رو به لرزه مینداخت و لبخند ترسناکش به حدی عریض بود که هر لحظه منتظر بودم لب‌هاش پاره بشن!

بعد شدیدا منو که تو هوا معلق بودم، تکون داد و یهو من به شکل انسانم برگشتم!

لخت بودم! و تمام قسمت‌های بدنم در معرض دید آستاروت و بقیه قرار گرفته بود.

به حرف اومد:

- اینطوری بهتره!

نه! اصلا بهتر نیست.

افتضاحه!

سعی کردم دوباره به گرگم تغییرشکل بدم؛ اما هر بلایی که آستاروت سرم آورده بود، باعث شده بود که نتونم با گرگم ارتباط بگیرم.

دیگه دندون‌های تیز و چنگال‌های بلندم رو نداشتم تا بتونم برای جنگیدن ازشون استفاده کنم.

دست آستاروت رو گرفتم و سعی کردم انگشت‌هاش رو از دور گردنم باز کنم؛ اما اون شیطان عوضی در جواب تقلاهای من، فقط خنده‌ی بلندی سر داد.

قدرت تاریکش مثل لجن سیاه و لزج روی بدنم به حرکت در اومد و انگار از منافذ پوستم به درون بدنم نفوذ میکرد... میدونستم هدف آستاروت، روحمه!

اگه موفق بشه روحم رو کثیف کنه، دیگه هرگز نمیتونم وجودم رو پاک کنم. هرگز!

جیغ زدم:

- داستین!

صدام به‌شدت خفه به نظر میرسید و بیشتر شبیه صدای قورباغه بود تا صدای انسان؛ اما میدونستم که داستین میتونه صدام رو بشنوه.

هرچند که مطمئن نبودم میخواستم داستین دقیقا چه کاری برام انجام بده.

الان تلف کردن قدرتش برای من، اصلا عواقب خوبی برای خودش نداره؛ اما اگه من هرچه زودتر از این وضع خلاص نشم، قطعا میمیرم!

از گوشه‌ی چشمم درخشش چیزی توجهم رو به خودش جلب کرد و من نگاهم رو به سمت پایین سوق دادم.

همون ظرف شیشه‌ای بود که آزادانه از دست دیگه‌ی آستاروت آویزون شده بود.

طلسمی که درون ظرف بود، میدرخشید.

فقط یه ضربه کافیه تا اون ظرف رو بشکنم و به این فاجعه خاتمه بدم.

سعی کردم به ظرف لگد بزنم؛ اما آستاروت دوباره شروع کرد به تکون دادن من.

صدای خنده‌اش باعث میشد که تمام موهای بدنم سیخ بشن.

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "اون ظرف لعنتی رو بگیر!"

و امیدوار بودم که داستین بتونه اون ظرف رو از آستاروت بگیره.

این تنها شانس ماست!

آستاروت حلقه‌ی انگشت‌هاش دور گردنم رو تنگ‌تر کرد و... بدنش هرلحظه داشت بزرگ‌تر میشد!

پاهام تو هوا آویزون شده بودن و من به‌سختی تلاش میکردم تا کمی اکسیژن به ریه‌هام برسونم؛ اما فایده‌ای نداشت.

وحشت از اتفاقی که در انتظارم بود، منو تو خودش غرق کرده بود.

اشک‌های داغم روی گونه‌هام جاری شدن و من دوباره شروع کردم به دست و پا زدن؛ اما هرچقدرم که تلاش میکردم، فایده‌ای نداشت.

هیچ کاری جواب نمیداد.

آستاروت تو ذهنم تکرار کرد:

- "تو مال منی!"

میدونستم که آستاروت خیلی زود ضربه‌ی محکمی نثار سرم میکنه؛ بنابراین به تنها چیزی که به ذهنم خطور کرده بود و میتونستم انجامش بدم، فکر کردم.

چشم‌هام رو بستم و تو دلم دعا کردم:

-"خدایا لطفا کمکم کن! من میدونم که بنده‌ی فوق‌العاده‌ای نیستم؛ اما..."

اگه هوایی تو ریه‌هام باقی مونده بود و احساس خفگی نمیکردم، مطمئنم که این حرف‌ها رو با هق‌هق بیان میکردم؛ اما با شرایطی که الان دارم؛ نمیتونم حتی به‌خوبی نفس بکشم.

ادامه دادم:

- "اگه زمان مرگ من فرا رسیده، من قبولش میکنم. اما لطفا... من نمیخوام همراه آستاروت به اعماق جهنم برم. لطفا روحم رو نجات بده!"

یهو آستاروت صدای هیس‌مانندی از خودش سر داد و منو رها کرد.

محکم به زمین برخورد کردم و فورا چشم‌هام رو باز کردم تا ببینم چه اتفاق رخ داده.

به محض باز کردن پلک‌هام، اولین چیزی که دیدم یه نور درخشان بود که مستقیما به سمت من میومد.

صدایی رو شنیدم:

- تو منو فرا خوندی!

باتعجب زمزمه کردم:

- خدا؟!

صدام بیشتر شبیه قار قار کلاغ شنیده میشد!

چندبار پشت‌سر هم پلک زدم تا بتونم فردی که روبه‌روم ایستاده بود و هیکلی شبیه به یه انسان داشت رو ببینم.

اون فرد خنده‌ی بم و باشکوهی سر داد که باعث شد سوزش دلچسبی رو زیر پوستم حس کنم.

من این صدا رو میشناختم.

اون خدا نبود... بلکه ایلای بود.

گفتم:

- اما تو گفته بودی که یه فرشته نیستی!

ولی واقعا شبیه یه فرشته بود که تو تاریکی شب میدرخشید و به‌نحوی روی سطح زمین، شناور بود.

همون شلوار جین یخی و تیشرت سفید یقه هفت رو پوشیده بود.

به حرف اومد:

- نه نیستم! اما خب گفته بودم که یه شیطان هم نیستم.

- ترسسسسسا!

صدای آستاروت تو ذهنم پخش شد و درد تپنده‌ای تو سرم جون گرفت.

بدنم رو مثل یه توپ مچاله کردم و با دست‌هام گوش‌هام رو پوشوندم.

دردی که حس میکردم، به حدی وحشتناک بود که انگار سرم از وسط نصف شده بود!

اما با وجود این درد، سعی کردم نگاهی به اطرافم بندازم.

میخواستم بدونم آستاروت داره میاد سراغم یا نه؛ اما هرچقدر چشم‌هام رو میچرخوندم، بازم نمیتونستم آستاروت رو ببینم.

به غیر از نور درخشانی که از ایلای به اطراف ساطع میشد، هیچ چیز دیگه‌ای نمیتونستم ببینم.

زمین دوباره شروع کرد به لرزیدن و بوی گوگردی که فضا رو پر کرده بود، لحظه به لحظه شدیدتر میشد.

ایلای کنارم زانو زد و پرسید:

- آستاروت چطور اینجاست؟؟ آخه هنوز زمانش فرا نرسیده بود!

نوری که اطراف ایلای رو در برگرفته بود، اجازه نمیداد که شیاطین به ما نزدیک بشن؛ اما خب اون لعنتی‌ها هنوز اونجا بودن و با گرگینه‌ها میجنگیدن!

درضمن تعدادشون هم هر لحظه بیشتر میشد.

ما باید این وضع رو درست کنیم.

گفتم:

- یه طلسم. داخل اون ظرف شیشه‌ای!

وقتی حرف میزدم، حس میکردم گلوم روی آتیشه و داره میسوزه.

آستاروت وقتی منو رها کرد، اون ظرف هم از دستش افتاد؛ اما متاسفانه اون ظرف روی زمین چرخید و دوباره به درون اون حلقه برگشت.

اون حلقه تقریبا ده یا پونزده فوت دورتر از من قرار داره؛ اما خب فاصله‌ی بین من و اون ظرف شیشه‌ای رو یه عالمه شیطان پر کرده!

گفتم:

- اون ظرف شیشه‌ای داخل حلقه هست؛ اما یه عالمه شیطان اونجاست...

- یه راه‌حل آسون وجود داره.

امواج قدرت اطراف ایلای رو فرا گرفتن و باعث شدن که این مرد بیشتر از قبل بدرخشه! تا حدی که حس میکردم این نور داره کورم میکنه.

ایلای دست‌هاش رو دو طرف بدنش باز کرد و برای چند لحظه تو همون وضع باقی موند.

بعد دست‌هاش رو همزمان باهم تکون داد و در آخر، کف دست‌هاش رو محکم به‌هم‌دیگه کوبید.

صدایی که ایجاد شده بود، انگار تو کل دنیا پخش شده بود و پشت‌سرش، امواج قدرت به اطراف پرتاب شدن.

یه لحظه حس کردم انگار تو یه روز گرم تابستونی، زیر نور خورشید نشستم؛ اما اونقدراهم گرم و سوزان نبود... چون کمی بعد از اون حرارت، وزش یه باد سرد رو حس کردم.

شیاطینی که اطرافمون رو پر کرده بودن، شروع کردن به فریاد کشیدن و در نهایت، همشون به خاکستر تبدیل شدن.

از شدت شوکی که بهم وارد شده بود، فکم پخش زمین شد!

یا عیسی مسیح!

اگه کُشتن تمام این شیاطین برای ایلای تا این حد آسون بوده، چرا انقدر صبر کرد و زودتر وارد عمل نشد؟؟

و این مرد شش هفته پیش کدوم گوری بود وقتی که ما داشتیم تو سنتافه برای نجات زندگیمون میجنگیدیم؟؟

ایلای لبخندی زد و گفت:

- چون من فقط زمانی میتونم وارد عمل بشم که بهم اجازه داده بشه! برخلاف بعضی از شیاطین که کاملا خودسرانه عمل میکنن، برای ما قوانینی وجود داره و من از این قوانین پیروی میکنم.

آستاروت به درون حلقه‌ای که ایجاد کرده بود، برگشت.

دیگه خبری از لبخندش نبود؛ اما اون شیطان هنوزم ترسناک بود و... طوری که آستاروت کمی بالاتر از سطح زمین شناور شد، یه حسی کاملا قاطعانه به من میگفت که شیطان به طرز وحشتناکی خشمگین شده.

آستاروت به سمت ایلای خیز برداشت و اون دوتا باهم درگیر شدن.

جرقه‌های مهیب نور، حیاط مدرسه رو در برگرفته بودن و من دلم میخواست که مبارزه‌ی اون‌ها رو تماشا کنم؛ اما اون ظرف... من باید اون ظرف شیشه‌ای رو بگیرم.

سعی کردم روی پاهام وایستم.

حس میکردم پوست پهلوم داره کاملا پاره میشه.

زخمی که بخاطر گاز اون شیطان ایجاد شده بود، هنوز خونریزی داشت و من کاملا بی‌رمق شده بودم.

اما حتی با این وجود، من بازم باید روی پاهام وایستم. باید به جنگیدن ادامه بدم.

چند قدم به سمت حلقه برداشتم، بعد خودم رو به سمت بالا پرتاب کردم و دقیقا روی اون ظرف شیشه‌ای فرود اومدم.

آستاروت نعره‌ی گوش‌خراشی سر داد و من درست همون لحظه نگاهم رو به سمت اون شیطان سوق دادم.

آستاروت به سمت من خیز برداشته بود!

صدای داستین رو تو ذهنم شنیدم:

- "اون ظرف رو بشکن! فورا بشکن!"

یه لحظه زمان لازم بود تا بتونم کلمه‌هایی که داستین بیان کرده بود رو درک کنم.

بدنم رو چرخوندم و از روی ظرف شیشه‌ای کنار رفتم.

فورا ظرف رو گرفتم و اون رو محکم به زمین کوبیدم.

آستاروت دوباره نعره‌ی بلندی سر داد و این‌دفعه، حس کردم که پرده‌ی گوش‌هام رسما پاره شده!

قطره‌های خون روی گونه‌هام جاری شدن و من چندبار پلک زدم.

وقتی بالاخره موفق شدم دوباره چشم‌هام رو باز کنم، آستاروت از اونجا رفته بود.

اون شیطان ناپدید شده بود.

اوه، خداروشکر!

روی زمین سقوط کردم و نفس‌هام بریده بریده شده بودن.

اصلا باورم نمیشد که این درگیری خاتمه پیدا کرده بود... اینکه به‌نحوی ما هنوز زنده‌ایم!

اما دیگه خبری از آستاروت نبود؛ دیگه حضورش رو تو اون فضا حس نمیکردم.

اون شیطان واقعا رفته بود.

انگار نه انگار که آستاروت و لشکر شیاطینش تا همین یه لحظه پیش، اینجا بودن!

هیچ اثری ازشون نبود.

فقط بوی گوگردی که تو هوا حس میشد و دردی که بخاطر گاز اون شیطان تو پهلوم باقی مونده بود، ثابت میکرد که اتفاقات چند لحظه پیش، حقیقت داشته.

ایلای هنوز اینجا بود.

همونطور که نزدیک شدن ایلای رو تماشا میکردم، حس کردم که پلک‌هام حسابی سنگین شدن.

من خیلی خسته بودم و شدیدا احساس کوفتگی میکردم.

گمونم دیگه هیچ جونی برام باقی نمونده بود... انرژیم رسما ته کشیده بود.

طوری که حتی نمیتونستم سرم رو بلند کنم.

پهلوم از شدت درد تیر میکشید و انگار روی آتیش بود.

مطمئن نبودم که بتونم حرکت کنم.

ایلای کنارم زانو زد و تیشرت یقه‌هفتِ سفیدش رو از تنش درآورد.

بعد خطاب به من چیزی گفت؛ اما پرده‌ی گوش‌هام هنوز ترمیم نشده بودن، درنتیجه نمیتونستم متوجه‌ی حرف‌هاش بشم.

پرسیدم:

- چی؟!

ایلای به‌آرومی منو از روی زمین بلند کرد تا کمکم کنه تیشرتش رو بپوشم.

گفتم:

- ممنون!

هرچند که هنوز نمیدونم ایلای در ازای لطف امروزش، چه چیزی ازم میخواد.

سعی کردم تو همون حالتِ نشسته بمونم؛ اما این کار انرژی زیادی ازم میگرفت.

گمونم بابت خاتمه دادن به فاجعه‌ی امروز، به ایلای بدهکارم؛ اما در حال حاضر نمیتونم باهاش معامله کنم.

به هر حال هرچی که ایلای ازم بخواد، من قبول میکنم؛ چون باید دِینی که بهش دارم رو ادا کنم.

اما ایلای همچنان در سکوت کنارم نشسته بود و منو تماشا میکرد... انگار منتظر چیزی بود.

یه چیزی تو این نگاه‌های خیره‌اش وجود داشت که باعث میشد مضطرب بشم.

ایلای به سمتم خم شد؛ اونقدر نزدیک که اگه کمی قدش کوتاه‌تر بود، حتما دماغ‌هامون با هم تماس پیدا میکردن.

ایلای همونطور که به چشم‌های من خیره شده بود، به‌آرومی تیشرتم رو بالا زد تا پهلوی راستم نمایان بشه.

داد زدم:

- هِی!

هرچند که نمیتونستم صدای خودم رو بشنوم.

همین یه کلمه که برای بیان کردنش کمی به خودم فشار آورده بودم، باعث شد انرژی اندکی که تو بدنم ذخیره شده بود، هدر بره.

پلک‌هام سنگین‌تر شدن و چشم‌هام تقریبا بسته شدن... طوری که میدان دیدم نسبت به اطراف، حسابی باریک شده بود.

حس میکردم دوباره دارم پخش زمین میشم؛ اما ایلای فورا شونه‌ام رو گرفت و منو به‌آرومی روی زمین گذاشت.

ایلای روبه‌روی من زانو زد و هرکدوم از دست‌هاشو روی گوش‌هام گذاشت.

دوباره حس کردم که انگار یه انفجار تو گوش‌هام رخ داده و... وقتی ایلای دست‌هاشو از روی گوش‌هام برداشت، میتونستم بشنوم! حتی شاید بهتر از قبل!

صدای برگ درختانی که بخاطر وزش باد، تکون میخوردن.

صدای نفس‌های بریده و لرزون گرگ‌هایی که مشغول احیای انرژی خودشون بودن.

صدای خرخر گرگ داستین رو از کنارم شنیدم.

من به قدری روی آستاروت و ایلای تمرکز کرده بودم که اصلا متوجه نشدم جفتم تا این حد بهم نزدیک شده؛ اما در حال حاضر نمیتونستم از نگاه دلواپسی که تو چهره‌ی ایلای نقش بسته بود، چشم بردارم.

ایلای داره منو میترسونه.

پرسیدم:

- چی شده؟!

ایلای گفت:

- یکی از شیاطین تو رو گاز گرفت... تو یه زخم روی پهلوت داری که این واقعا بده؛ چون تو از قبل هم با آستاروت پیوند داشتی و این زخم شرایط رو برات سخت‌تر میکنه. درضمن، یه مشکل دیگه هم توی خون تو وجود داره. من نمیدونم تو در طی روز گذشته دقیقا چی کار کردی؛ اما باید بهت بگم که الان اوضاع تو حسابی وخیمه. خیلی زیاد! اما من میتونم بهت کمک کنم؛ البته اگه بهم اجازه بدی.

گلوم حسابی خشک شده بود و به‌سختی تلاش میکردم تا حرف‌های ایلای رو تو ذهنم تجزیه و تحلیل کنم.

سامانتا یه نیمه شیطان محسوب میشد و خونش هنوز تو رگ‌های من جریان داره؛ بنابراین با عقل جور در میاد که خون سامانتا باعث بشه که وضع این زخم بدتر بشه.

ایلای تکرار کرد:

- اجازه میدی کمکت کنم؟

مطمئن نبودم که میتونم کاملا به این مرد اعتماد کنم یا نه؛ اما به هر حال اون زندگی ما رو نجات داده بود. زندگی هممون رو!

بنابراین تیشرتم رو بالا زدم و گفتم:

- خیلی‌خب!

تو شکل انسانم، جای زخم دقیقا سمت راست بدنم و بالای باسنم قرار داشت.

ایلای دستشو روی زخمم گذاشت و یهو حرارت سوزانی تو بدنم پخش شد.

پوستم به حدی داغ شده بود که حس میکردم دارم زنده زنده تو آتیش میسوزم!

فورا به حرف اومدم:

- تو داری بهم صدمه میزنی!

صدام بیشتر شبیه یه نالهی دردناک بود.

ایلای گفت:

- تکون نخور! وگرنه زخمت بدتر میشه.

دردی که بهم تحمیل میشد، خیلی شدید بود؛ طوری که شروع کردم به جیغ کشیدن و سعی میکردم به ایلای ضربه بزنم تا ازم دور بشه؛ اما اون لعنتی دستش رو محکم روی پهلوم نگه داشته بود.

همونطور که تقلا میکردم دست ایلای رو از روی زخمم بردارم، جیغ کشیدم:

- داستین!

اما ایلای از دست دیگهاش استفاده کرد تا شونهام رو به زمین میخکوب کنه.

داستین خرخر تهدیدآمیزی سر داد؛ اما ایلای به جفتم خیره شد و گفت:

- اگه تو درک میکنی که چه چیزی برای تسا خوبه؛ پس خونسردیت رو حفظ کن و اجازه بده روی کارم تمرکز کنم.

دیگه به حرفهاش اهمیت نمیدادم... درواقع از شدت درد، دیگه نمیتونستم چیزی بفهمم!

دست ایلای کاملا ثابت روی زخمم قرار داشت و عملا هیچ کار دیگهای انجام نمیداد؛ اما نمیدونم چرا من حس میکردم که انگار ایلای داره بدنم رو از درون پاره میکنه!

همچنان جیغ میکشیدم و دست و پا میزدم.

با تمام توانی که برام باقی مونده بود، مشت و لگد نثار ایلای میکردم تا دست از سرم برداره؛ اما ایلای حتی سر سوزنی تکون نمیخورد.

کمرم محکم به زمین میخکوب شده بود؛ اما من نمیتونستم این درد وحشتناک رو تحمل کنم.

من مجبور بودم با ایلای بجنگم تا متوقفش کنم؛ چون دردی که بهم تحمیل میشد به حدی طاقتفرسا و سوزان بود که نمیتونستم نجنگم یا خواهش و التماس نکنم که کارش رو متوقف کنه.

جیغ میکشیدم و... جیغ میکشیدم. تا حدی که صدای گرفته و خشدارم بدتر از قبل شد و انگار از ته چاه شنیده میشد!

اما من همچنان جیغ میکشیدم. تا حدی که بالاخره دنیا جلوی چشم‌هام تیره و تاریک شد و دیگه چیزی حس نمیکردم...

***

تو تاریکی میدوییدم.

میدوییدم اما انگار تو پوچی مطلق گیر افتاده بودم و جز سیاهی چیزی عایدم نمیشد.

پاهام از شدت درد، ذُق ذُق میکردن و من همچنان میدوییدم.

فقط میدوییدم...

- "تو مال منی!"

صدای آستاروت تو ذهنم پخش شد و موجی از ترس رو به بدنم منتقل کرد که باعث شد آدرنالین به درون خونم هجوم بیاره.

جیغ کشیدم:

- نههههه!

و سعی کردم با تاریکی که منو تو خودش غرق کرده بود، بجنگم؛ اما یهو روشنایی همه‌جا رو فرا گرفت.

هوا به سرعت وارد ریه‌هام شد و بالاخره تونستم نفس بکشم.

چندین بار پلک زدم تا چشم‌هام به روشنایی عادت کنن.

من کجام؟

چه اتفاقی افتاده؟

بعد از اینکه ایلای سعی کرد زخمم رو درمان کنه، چه اتفاقی افتاد؟

چیزی به یاد نمیارم.

سراسیمه و دستپاچه از جا پریدم؛ اما پاهام به کوهی از ملافه‌های سفید که روی تخت تلنبار شده بودن، گیر کردن و از روی تخت پخش زمین شدم.

از اونجایی که دستم به چراغ رومیزی برخورد کرد، اون هم همراه من روی زمین افتاد و شکست!

- عزیزم!

این صدای داستین بود؛ اما مطمئن نبودم که میتونم به این صدا اعتماد کنم یا نه... اینکه اون مردی که تو چهارچوب در ایستاده، واقعا داستین منه یا نه؟!

ادامه داد:

- همه‌چی روبه‌راهه. تو در امانی!

بعد با قدم‌های آهسته به سمتم راه افتاد و دست‌هاش رو به سمت جلو دراز کرد.

نگاهم رو اطراف اتاق چرخوندم.

پنجره‌ی بزرگی که سمت راست اتاق نصب شده بود و صندلی راحتی که روبه‌روی پنجره قرار داشت، خیلی برام آشنا بود.

قفسه‌ی کتاب‌هام رو خیلی خوب میشناختم... بخش قابل توجهی از کتاب‌ها کم شده بودن؛ چون کتاب‌های موردعلاقه‌ام الان تو یه جعبه‌ی بزرگ تو کلبه‌ی داستین چیده شده بودن.

ملافه‌های روی تخت کاملا تمیز و سفید بودن؛ طوری که وقتی یه نفس عمیق کشیدم، تونستم بوی ضعیف مواد شوینده رو حس کنم که کمی دماغم رو میسوزوندن.

درضمن میتونستم رایحه‌ی خوشبوی گیاه اسطوخودوس رو استشمام کنم.

این رایحه، عطر موردعلاقه‌ی مادرم بود.

اینجا خونه‌ی پدر و مادرمه.

من تو اتاق خودم هستم... هرچند اینکه بخوام بگم اینجا اتاق منه، یکم اغراق محسوب میشه؛ چون من به اندازه‌ی کافی تو این اتاق نخوابیدم که بخوام نسبت بهش احساس تعلق داشته باشم یا حس کنم که تو خونه‌ی خودمم!

داستین همونطور که فاصله‌ی بینمون رو به صفر میرسوند، چشم‌هاش به رنگ طلایی میدرخشیدن.

تو ذهنم به حرف اومد:

- "تو دوباره تو اون گودال تاریک گیر نیفتادی."

دستش رو به آرومی روی گونه‌ام کشید و نوازشم کرد؛ بعد لب‌هاشو روی لب‌هام گذاشت و بوسه‌ی نرمی نثارم کرد.

ادامه داد:

- "تو فقط خواب دیدی. تو همراه من، تو خونه‌ی پدر و مادرت هستی."

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و من عطر تنش رو عمیقا نفس کشیدم.

بوی کاج، جنگل و... رایحه‌ی نابی که فقط مختص داستین بود.

من باید باور کنم مردی که روبه‌روم ایستاده، داستین واقعیه. داستین خودم!

اینجا خونه‌ی پدر و مادرمه.

چشم‌هام رو بستم و گوش‌هام رو تیز کردم.

پدر و مادرم طبقه‌ی پایین مشغول حرف زدن بودن و... افراد زیاد دیگه‌ای هم همراهیشون میکردن.

بعضی از صداها واقعا برام ناآشنا بود و نمیتونستم صاحبشون رو تشخیص بدم.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "اغلبشون دوست‌های خودمون هستن؛ اما یه سری از اون‌ها جدید هستن و تازه از راه رسیدن."

چند لحظه پیش، وقتی حس میکردم دوباره تو اون گودال تاریک اسیر شدم، داستین از طریق پیوندمون با من حرف نزد تا وحشتم چندین‌برابر نشه؛ چون با حالی که من داشتم، شنیدن کوچیک‌ترین صدایی تو ذهنم، باعث میشد آشفته‌تر بشم.

از روی زمین بلند شدم، ملافه‌هایی که دور پاهام پیچیده شده بودن رو برداشتم و دوباره روی تخت نشستم.

پرسیدم:

- چه اتفاق رخ داد؟

داستین روی تخت، کنار من نشست و گفت:

- ایلای زخمت رو درمان کرد و بعد ما هممون فورا از اون منطقه خارج شدیم. شیاطین از بین رفتن؛ اما به نظر میرسه موندن تو سنت‌ایلبه، ایده‌ی احمقانه‌ای باشه.

- بقیه‌ی گرگینه‌ها کجان؟

آخه تعداد زیادی از کارکنان مدرسه و کازادورها تو سنت‌ایلبه سکونت داشتن.

گفت:

- برگشتن به خونه‌هاشون یا تو هتل‌ها مستقر شدن... به هر حال این اطراف پراکنده شدن. اما کازادورها توافق کردن که نزدیک ما بمونن؛ محض احتیاط که اگه جنگ دیگه‌ای به راه افتاد، بتونن کمک کنن. تمام آلفاها هم همینجا موندگار شدن.

خب این چیزهایی که داستین گفته، خبرهای خوبی محسوب میشن.

گفتم:

- پس همه از فاجعه‌ی دیشب جون سالم به در بردن؟

- آره! به لطف تو و ایلای.

- ایلای درمورد پرداخت دِینی که بهش دارم، چیزی نگفت؟ بخاطر کمکش برای از بین بردن شیاطین یا درمان من؟

- نه! شاید این دفعه مجانی بهمون کمک کرده؟

چیزی که داستین میگه، گمونم یکم اغراق‌آمیز به نظر میرسه؛ آخه با کار بزرگی که ایلای انجام داده بود، بعید میدونم که در ازاش چیزی ازمون نخواد!

اما خب نمیشه این موضوع رو نادیده گرفت که حرف داستین هم غیرممکن نیست و شاید احتمالش وجود داشته باشه که ایلای در ازای کمکش، چیزی ازمون نخواد...

به هر حال من از ایلای نخواستم که از ناکجاآباد پیداش بشه و بهمون کمک کنه.

من فقط دعا کردم و از خدا کمک خواستم؛ نه از ایلای!

اما به هر حال ممکنه این احتمال وجود داشته باشه که ماجرای پرداخت دِین من به ایلای، خوب پیش بره و درنهایت، ختم به خیر بشه.

گفتم:

- وقتی زمانش فرا برسه، این موضوع رو حل میکنیم. فعلا خوشحالم که همه حالشون خوبه.

- درسته! با بلایی که از سر گذروندیم، الان دیگه باید مثبت فکر کنیم. شرایط کمی امیدوارکننده شده.

لبخند زد و ادامه داد:

- دخترخاله و پسرخاله‌ات طبقه‌ی پایین هستن؛ به همراه یه سری افراد دیگه. لازمه که سر دربیاریم برای ایجاد پیوند جدید دقیقا باید چه کاری انجام بدیم تا هرچه زودتر این بُعد

مهر و موم بشه و آستاروت دیگه نتونه وارد دنیای ما بشه. من اصلا دلم نمیخواد اون شیطان دوباره از این بُعد سر دربیاره.

- منم همینطور!

اما وقتی که ما طلسم مربوط به پیوند جدید رو اجرا کنیم، اون شیطان لعنتی حتما میاد.

پرسیدم:

- کوزت برگشته؟

- نه هنوز...

میتونستم حس کنم که دونه‌های شک و تردید دارن تو ذهن داستین جوونه میزنن.

باید فورا ریشه‌ی این شک رو از بین ببرم.

گفتم:

- اجازه نده شک و تردید تو ذهنت رسوخ کنه.

من حتی نمیخوام به این موضوع فکر کنم که ممکنه کوزت دیگه هرگز خودش رو به ما نشون نده.

ادامه دادم:

- کوزت میدونه که چه چیزهایی در معرض خطر قرار دارن؛ پس حتما برمیگرده.

اگه من نتونم به دوست‌هام اعتماد کنم تا هوام رو داشته باشن، پس ما خیلی‌وقته که این جنگ رو باختیم!

ملافه‌های روی تخت رو کنار زدم و به سمت لبه‌ی تخت سُر خوردم.

تیشرتی که پوشیده بودم، بوی داستین رو میداد؛ بنابراین واضحه که جفتم تمام دیشب کنارم بوده تا یه‌وقت حالم بدتر نشه.

نگاهم رو سمت داستین چرخوندم و گفتم:

- ممنون...

- کاری نکردم عزیزم! فقط لطفا حواست باشه که دیگه شیاطین زیردست آستاروت گازت نگیرن. حداقل تا بیست و چهار ساعت دیگه به‌هیچ‌وجه نباید آسیب ببینی.

- آره، حق با توعه.

ساماتنا گفته بود برای خروج خونش از بدن من، چهل و هشت ساعت زمان لازمه.

به ساعتی که روی میزِ کنار تخت قرار داشت، نگاهی انداختم.

ساعت کمی از ده صبح رد شده بود.

گفتم:

- تا الان فقط هجده ساعت سپری شده.

گمونم ساماتنا درمورد اینکه خونش چه مدت تو بدنم باقی میمونه، درست گفته بود.

داستین سرش رو تکون داد و گفت:

- باید تمام جوانب رو درنظر بگیریم. اگه مدت زمان موندگاری خون ساماتنا تو بدنت بیشتر از چهل و هشت ساعت باشه چی؟ به هر حال ساماتنا مطمئن نبود که بدنت چه مدت زمان لازم داره تا از این خون خلاص شه.

- درسته!

اما من هنوز امیدوارم که مدت زمان لازم برای محو شدن این خون از بدنم، حتی کمتر از زمانی باشه که ساماتنا حدس زده بود.

گفتم:

- من میرم دوش بگیرم؛ پس یکم دیگه طبقه پایین میبینمتون.

داستین سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:

- تو به غذا نیاز داری. پدر و مادرت بی‌وقفه مشغول آشپزی هستن و منم داشتم بهشون کمک میکردم. پس من دوباره میرم پایین... برات پنکیک درست کنم؟

- عالیه، ممنون!

داستین بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هام نشوند؛ اما من یقه‌ی لباسش رو چنگ زدم و جفتم رو به سمت خودم کشیدم تا طعم یه بوسه‌ی عمیق و طولانی رو بچشم.

من زنده‌ام؛ بنابراین به داستین اجازه نمیدم که با یه ماچ کوتاه و ساده قسر در بره؛ نه بعد از مصیبتی که دیشب پشت سر گذاشتیم.

بنابراین باید از هر لحظه به نحو احسن استفاده کرد.

وقتی داستین لب‌هاشو از روی لب‌هام برداشت، لبخند بزرگی تو چهره‌اش نقش بست.

و چال‌گونه‌هاش بیشتر از همیشه روی صورتش خودنمایی میکردن.

مطمئن نبودم که باید به داستین چی بگم... اینکه عاشقشم، بهش نیاز دارم، بدون اون نمیتونستم این مشکلات رو پشت‌سر بذارم... واقعا نمیدونستم باید چه چیزی به زبون بیارم؛ چون تک‌تک این جمله‌ها رو با بند بند وجودم حس میکردم و حتی تصور میکنم که هیچ جمله‌ای نمیتونه احساساتم به داستین رو به‌خوبی توصیف کنه.

اما به هر حال اصلا نیازی نبود که این حرف‌ها رو به زبون بیارم؛ چون پیوند جفت بودنمون، هر حسی که درونمون جریان داشت رو فاش میکرد.

فرورفتگی بیش از حد چال‌گونه‌های داستین نشون میداد که ذهنم رو خونده و به‌خوبی از احساساتم نسبت به خودش باخبر شده.

داستین دوباره لب‌هامو بوسید و گفت:

- برو دوش بگیر.

با بی‌میلی از داستین فاصله گرفتم و به سمت حموم قدم برداشتم تا دوش بگیرم.

تا اون لحظه متوجه چیزی نشده بودم؛ اما وقتی تیشرتم رو بالا زدم، متوجه شدم که جای اون زخم قرمز، ورم‌کرده و حال‌بهم‌زن روی پوست پهلوم باقی مونده.

زمزمه کردم:

- گندش بزنن!

این زخم حتما خیلی جدی بوده که هنوز روی بدنم باقی مونده و حتی قدرت درمان سریع گرگم هم نتونسته ترمیمش کنه... که این یعنی احتمالا من بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم، به ایلای مدیونم.

بنابراین این تصور که ایلای در ازای کمک بزرگش چیزی ازم درخواست نمیکنه، پوچ تلقی میشه.

اما به هر حال من زنده‌ام!

و امروز دوباره با موانعی که سر راهم قرار میگیرن، مبارزه میکنم.

و باید اعتراف کنم اگه بخاطر ایلای نبود، من الان برای رویارویی با یه مصیبت دیگه؛ آماده نبودم... حتی شاید زنده نبودم!

بنابراین من از ایلای قدردانم که که سروکله‌اش وسط اون هیاهو پیدا شد و کمکم کرد.

امشب ما با آستاروت میجنگیم.

و بعد از ماجرای امشب، هر اتفاقی هم که بیفته، من به بقیه‌ی مسائل رسیدگی میکنم؛ از جمله پرداخت کردن دِینی که به ایلای دارم!

باید صبر کنم تا ببینم ایلای ازم چی میخواد.

وقتی به زیر دوش آب گرم قدم برداشتم، بارها و بارها تو ذهنم و لابه‌لای افکارم با خودم تکرار کردم که من میتونم از پس این کار بربیام... من میتونم آستاروت رو شکست بدم.

حتی وقتی داشتم لباس میپوشیدم، همچنان محکم و قاطعانه این جمله رو با خودم تکرار میکردم تا ملکه‌ی ذهنم بشه و درنهایت به واقعیت تبدیلش کنم.

شلوار کِشی جذب، یه تیشرت راحتی و یه سوییشرت گرم و تمیز!

وقتی روی تخت نشستم تا بوت‌های پشمی موردعلاقه‌ام رو بپوشم؛ یه چیزی که روی میز کنار تختم بود، توجه‌ام رو جلب کرد.

همون خنجر شیطانی که متعلق به لوسیانا بود.

وقتی نوک انگشتم رو به‌آرومی روی بدن‌های زجرکشیده‌ای که در امتداد دسته‌ی خنجر حکاکی شده بودن، کشیدم؛ تو یه لحظه تمام موهای بازوهام سیخ شدن.

دیشب وقتی داشتم تغییرشکل میدادم، این خنجر تو جیب ژاکتم بود و من کاملا فراموشش کرده بودم.

قبل از اینکه فکرم رو بیشتر درگیر اون خنجر کنم، به سمت حموم راه افتادم و یه حوله‌ی کوچیک برداشتم.

بعد باعجله به سمت میز برگشتم، حوله رو دور خنجر پیچیدم و فورا اون رو درون یکی از بوت‌هام جاسازی کردم.

من میدونم که نسبت به اون ظرف شیشه‌ای هم همین حس رو داشتم و ناچارا اون رو از درون حلقه‌ی جادویی زیرزمین لوسیانا برداشتم... و عواقبش رو هم دیدم!

من میدونم که این خنجر، شیطانیه... میدونم! اما ندای قلبم بهم میگه که اگه این خنجر رو دور بندازم، میمیرم!

دیشب این خنجر هیچ کمکی بهم نکرد؛ اما امشب ممکنه اوضاع فرق کنه.

من قصد ندارم از امیدی که به این خنجر دارم، دست بکشم... ممکنه این خنجر دقیقا همون چیزی باشه که من برای از بین بردن پیوندم با آستاروت بهش نیاز دارم!

دوباره به حموم برگشتم و چند بار به صورتم آب پاشیدم.

وقتی به چهره‌ی خودم تو آینه خیره شدم، حس کردم که چشم‌هام کمی روشن‌تر شدن.

به تصویرم تو آینه گفتم:

- تو از پسش برمیای تسا! تو این کار رو انجام میدی.

کمی اونجا موندم و انقدر این جمله رو تکرار کردم تا تبدیل به باورم بشه.

اگه ذره‌ای شک و تردید تو ذهنم داشته باشم، شکست میخورم.

و من نمیتونم عواقب سنگین این شکست رو تحمل کنم.

***

به محض اینکه به طبقه‌ی پایین رسیدم، شکمم از شدت گرسنگی و ضعف، چنان نعره‌ی بلندی سر داد که حتی خودمم شوکه شدم.

مادرم خندید و گفت:

- حالا نوبت توعه که به شکمت برسی.

بعد به سمت من اومد تا بغلم کنه.

گفتم:

- ممنون که دوباره همه رو اینجا دور هم جمع کردی مامان.

- اوه! اصلا مشکلی نداره. اتفاقا این دورهمی‌های شلوغ باعث میشه آشپزیم تو مقیاس بزرگ، بهتر بشه. درضمن آماده کردن این پنکیک‌ها هیچ زحمتی نداره.

این رو گفت و به صفحه‌ی صافِ فلزی که مخصوص پخت کلوچه و شیرینی بود، اشاره کرد.

اندازه‌ی این صفحه طوری بود که دوتا از شعله‌های بزرگ اجاق رو به خودش اختصاص داده بود.

شش تا پنکیک که اندازه‌ی متوسطی داشتن، روی اون صفحه‌ی فلزی قرار داشتن و کمی حباب روی اون‌ها دیده میشد که نشون میداد دارن حسابی میپزن.

دیگه تقریبا وقتشه که پنکیک‌ها برعکس بشن تا هر دو طرفشون به‌خوبی پخته بشه.

مامان گفت:

- من یه عالمه از این پنکیک‌ها رو تو فِر گذاشتم؛ اگه تو میخوای...

یهو شکمم قار و قور کرد و... صداش به حدی بلند بود که حرف مامان رو قطع کرد.

گفتم:

- تو هر چی درست کنی، من میخورم.

- پس حسابی از خودت پذیرایی کن.

روی جزیره‌ی وسط آشپزخونه، دوتا کاسه پر از میوه‌های خُرد شده قرار داشت. توت‌فرنگی و موز!

به علاوه یه بشقاب بزرگ پر از کتلت‌های گوشت خوشمزه! که متاسفانه سه چهارم بشقاب خالی شده بود.

یه ظرف برداشتم و اون رو با کتلت‌های گوشت پر کردم. بعد به سمت مامان چرخیدم.

مامان یه سینی بزرگ که پنکیک‌های پخته‌شده رو داخلشون چیده بود، به سمتم گرفت و من ده تا پنکیک برای خودم برداشتم.

چشم‌های مامان حسابی از تعجب گِرد شده بودن و به حرف اومد:

- فکر نکنم هیچوقت بتونم به غذا خوردن الانت عادت کنم. از وقتی تبدیل به گرگینه شدی، اشتهات به طرز عجیبی زیاد شده. انگار همین چند هفته پیش بود که باید بهت التماس میکردم غذای بیشتری بخوری و فقط به خوردن یه بیسکوییت شکلاتی مغزدار اکتفا نکنی.

- اگه شکمم بعد از خوردن این غذاها جا داشته باشه، هنوزم دلم میخواد که اون بیسکوییت‌ها رو بخورم؛ اما دیگه یه دونه جواب نمیده، حداقل باید ده تا بخورم تا برای گرگم کافی باشه.

پوفی کشیدم و ادامه دادم:

- اما خب... اینکه مدام غذاهای خوشمزه رو تو حجم زیاد مصرف کنی؛ رسما حالت رو بهم میزنه!

زبونم رو بیرون آوردم و تظاهر کردم که دارم بالا میارم.

بعد از مامان فاصله گرفتم و به سمت جزیره آشپزخونه قدم برداشتم.

شربت غلیظی که مامان آماده کرده بود رو از روی میز برداشتم و روی کوه پنکیکی که تو ظرفم درست کرده بودم، ریختم.

خب تمومه!

برای یه لحظه سرم رو به شونه‌ی مامان تکیه دادم و گفتم:

- ممنون مامان.

- قابلی نداشت عزیزم.

از کنار مامان رد شدم تا وارد اتاق ناهارخوری بشم.

میزی که ما قبلا ازش استفاده میکردیم، کوچیک بود؛ اما از وقتی که من به همراه دوست‌هام هر یکشنبه برای صرف ناهار به خونه‌ی پدر و مادرم میومدیم، خانواده‌ام یه میز جدید رو جایگزین میز قبلی کردن.

یه طرف این میز جدید، یه نیمکت قرار داشت و طرف دیگه‌اش، چندتا صندلی بی‌دسته چیده شده بود؛ اینطوری اگه تعدادمون بیشتر بشه، میتونیم به‌زور چندنفر دیگه رو هم بین خودمون جا کنیم.

البته دو تا صندلی که سر و ته میز قرار داشتن و متعلق به پدر و مادرم بودن، دسته داشتن.

آخه پدرم صندلی‌های دسته‌دار رو ترجیح میداد.

الانم روی یکی از صندلی‌ها که به در پشتی خونه نزدیکه، نشسته.

در طی این چند ماه، موهای پدرم نسبت به قبل، جوگندمی‌تر شده.

گمونم وقتی پدرم پیشنهاد کار برای سنت‌ایلبه رو قبول کرده بود، حقیقتا انتظار نداشت که قراره با همچین اتفاقات غیرمنتظره‌ای روبه‌رو بشیم.

حقوقی که بابت این کار دریافت میکرد، واقعا عالی بود و همین موضوع باعث شد که ما برای ترک لس‌آنجلس برنامه‌ریزی کنیم.

اون‌موقع نمیدونستم؛ اما حالا درک میکنم که چرا سنت‌ایلبه دنبال کسی میگشته که تو زمینه‌ی روابط عمومی، کاردان باشه و از قانون هم سر رشته داشته باشه.

اون‌ها واقعا به مردی مثل پدرم تو مسائل حقوقی نیاز داشتن.

پدر پرسید:

- میخوای پیش ما بشینی؟

پدر درست میگفت، بدنم هنوز ضعیفه، پس بهتره که بشینم.

در جواب پدر لبخندی زدم و همونطور که نگاهش میکردم، میز رو دور زدم تا روی نیمکت، کنار داستین بشینم.

همه‌چیز عالی به نظر میرسید.

داستین تو یه لیوان بزرگ، آب پرتقال ریخت و اون رو به من داد.

نگاهی به اطراف اتاق انداختم.

رافائل اونجا بود، ظاهرا دیشب بعد از اینکه از مدرسه خارج شد، خودش رو به اینجا رسوند.

کلادیا و لوکاس هم اونجا بودن؛ همینطور آقای داوسون، کریس و آدریان.

از بین اون‌ها فقط لوکاس هنوز مشغول خوردن بود؛ اما ظرف‌های پر از غذا هنوز روی میز قرار داشتن، محض احتیاط که اگه کسی تصمیم گرفت غذای بیشتری بخوره، بتونه ازشون استفاده کنه.

آقای داوسون مشغول سروکله زدن با موبایلش بود.

داستین تو ذهنم گفت:

- "مایکل تمام صبح مشغول همین کار بوده. گمونم بلوایی که دیشب به راه انداختیم، حسابی سروصدا کرده."

- "گمونم همینطوره!"

اما من هنوز از دست آقای داوسون عصبی بودم.

داستین تو ذهنم گفت:

- "من قول میدم که آقای داوسون اشتباهش رو جبران میکنه. مطمئن باش!"

چشمم به شین افتاد که کنار آدریان نشسته بود!

با دیدن شین انگار ده درصد از نگرانی‌هایی که تو وجودم تلنبار شده بودن، تو همون لحظه از بدنم خارج شدن.

شین همراه ما تو شهر سنتافه با شیاطین جنگید و علاوه بر کلادیا، شین تنها جادوگریه که من با تمام وجودم بهش اطمینان دارم.

خطاب به شین گفتم:

- تو اینجایی!

شین دست به سینه شد و تتوهای رنگارنگ روی بازوهاش رو به نمایش گذاشت. گفت:

- آدریان باهام تماس گرفت و اتفاقاتی که این اواخر رخ دادن رو برام تعریف کرد. من متوجه شدم که تو ممکنه اینجا به کمکم احتیاج داشته باشی.

- قطعا همینطوره!

نگاهم رو به سمت آدریان سوق دادم، خواستم چیزی به زبون بیارم؛ اما آدریان به‌آرومی سرش رو به علامت منفی برام تکون داد.

بعد از این ماجرا، من واقعا دلم میخواد که آدریان و شین تا همیشه کنار هم خوشحال باشن؛ اما خب این موضوع به من ربطی نداره که بخوام فضولی کنم یا بهشون پند و اندرز بدم.

بنابراین زیپ دهنم رو کشیدم تا حرفی در این باره نزنم. البته فعلا!

علاوه بر شین، یه نفر دیگه هم تو اتاق حضور داشت که با دیدنش حسابی شوکه شدم.

بِلیز!

بلیز به حرف اومد:

- امیدوارم حضور من اینجا مشکلی نداشته باشه.

ظاهرا چهره‌ام متعجب شدنم رو فریاد زده که بلیز همچین چیزی رو بهم گفته.

فورا جواب دادم:

- نه!

بیشتر مثل این بود که انگار جیغ کشیده بودم.

بنابراین با تُن صدای ملایم‌تری ادامه دادم:

- نه، اصلا اینطور نیست. من فقط توقع نداشتم که تو رو اینجا ببینم. نه اینکه از حضورت استقبال نکنم؛ نه! من فقط...

داستین دستشو روی پام گذاشت و خطاب به بلیز گفت:

- تسا خوشحاله که تو رو اینجا میبینه.

بلیز لبخند دلنشینی روی لب‌هاش نشوند که باعث شد جذابیتش دوبرابر بشه و من مطمئن نبودم که از شدت ذوق، آب از لب و لوچه‌ام آویزون شده یا نه...

یا خدا!

داستین به پام چنگ زد تا به خودم بیام و من از این کارش، خنده‌ی آرومی سر دادم که البته سعی کردم تو گلوم خفه‌اش کنم.

میدونستم که حرص جفتم دراومده.

داستین تو ذهنم گفت:

- "واقعا همچین برخوردی طبیعیه؟؟"

- "متاسفم عزیزم. آخه این مرد واقعا خوش‌قیافه هست."

- "پس من چی هستم؟؟"

به داستین تکیه دادم و عطر تنش رو به ریه‌هام کشوندم. بعد تو ذهنش گفتم:

- "تو مال منی!"

هیچ شک و تردید یا اشتباهی تو این جمله وجود نداشت.

داستین نیمه‌ی گمشده‌ی من بود.

من از عمق وجود و روحم عاشقشم.

و وقتی به جفتم نگاه میکنم، به تمام چیزی که میتونم فکر کنم، اینه که این مرد مال منه.

اما به هر حال من هنوز میتونم چهره و تیپ یه نفر دیگه رو تحسین کنم؛ اگه واقعا تعریفی باشه!

اینطور به نظر میرسه که انگار بلیز اصلا خودش خبر نداره که چه قیافه‌ی جذابی داره و...

داستین رشته‌ی افکارم رو پاره کرد و تو ذهنم گفت:

- "اوه تسا لطفا! این مرد بیشتر از فسیل‌ها سن داره! اون خیلی خوب میدونه که چقدر خوش‌قیافه هست و خیلی خوب هم بلده که تو این زمینه برتریش رو به رخ بکشه."

- "اما فکر کنم تو گفته بودی که این مرد خیلی متواضعه!"

- "بلیز متواضع هست؛ اما احمق نیست که ندونه چطور میتونه با قیافه‌اش دلبری کنه!"

- "تو الان گفتی بلیز بیشتر از فسیل‌ها سن داره؟؟ جدی گفتی؟؟"

نگاهی به بلیز انداختم.

حتی کوچیک‌ترین چین و چروکی تو صورتش دیده نمیشد. موهاش مثل شب تاریک، مشکی و براق بودن و حتی یه تار موی سفید بینشون دیده نمیشد.

اما حتی آقای داوسون هم چندتار موی سفید لابه‌لای موهاش داره.

و دوناوان چین‌های خیلی کوچیکی اطراف چشم‌هاش ایجاد شده؛ البته انقدر کوچیکن که به‌سختی میشه تشخیصشون داد؛ اما به هر حال بلیز حتی این چین‌های جزئی رو هم تو صورتش نداره.

از ظاهر آقای داوسون و دوناوان اینطور برداشت میشه که دهه‌ی سی سالگی زندگیشون رو سپری میکنن؛ اما چهره‌ی بلیز حداکثر به سن بیست و دو میخوره!

از بلیز پرسیدم:

- سن لوکاس از تو بیشتره؛ درسته؟

لوکاس خرخری سر داد و گفت:

- منو وسط بحث سن و سال نکشونین!

بلیز خنده‌ای سر داد و گفت:

- نه، سن لوکاس از من بیشتر نیست.

کلادیا نگاهی به لوکاس انداخت و بعد به بلیز خیره شد.

پرسید:

- تو چن سالته؟؟

بلیز لبخندی زد و گفت:

- خیلی زیاد!

اینطور به نظر میرسه که انگار بلیز خیلی از سنش راضی و خوشحاله!

کلادیا چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

- تو هم دقیقا مثل لوکاس دوست داری سنت رو تو هاله‌ای از ابهام محو کنی.

بلیز به حرف اومد:

- من متوجه شدم که سن چیز مهمی نیست. دانش، بصیرت و تجربه چیزهایی هستن که ارزشمندن. همینطور قدرت ذاتی که وقتی متولد میشیم، اون رو همراه خودمون داریم...

لوکاس حرف بلیز رو قطع کرد و گفت:

- میشه این قدرت رو به دست آورد.

- نه! تو با چیزی که به طور غریزی تو وجودت داری، به دنیا میای. اینکه چطور قدرت درونیت رو جلا میدی، خیلی مهمه و باعث میشه رشد کنی؛ اما توانایی و مهارت چیزیه که به‌تدریج درون یه فرد به وجود میاد. مگه اینکه این استعداد و توانایی از راه شر به دست بیاد و در نتیجه، تو تمام قدرتی که از همون ابتدا تو وجودت داشتی رو برای اهداف شرورانه به کار بگیری... که این خودش یه داستان جداست.

لوکاس سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:

- درسته؛ با این حرفت موافقم.

بلیز به من نگاه کرد و گفت:

- قدرت تو نیاز به تصفیه شدن داره تا حسابی کارآمد بشه.

نگاهش رو به سمت داستین چرخوند و ادامه داد:

- هر دوی شما باید قدرت درونیتون رو جلا بدین تا حسابی سروسامون بگیره. جفت‌های واقعی یه چیزه و جفت‌های قدرتمند یه چیز دیگه! و شما دوتا به طرز فوق‌العاده‌ای هردو مورد رو پوشش میدین. و هردوی شما به آموزش و تمرین نیاز دارین تا...

لحن تدافعی آقای داوسون باعث شد که بلیز حرفش رو قطع کنه:

- من از وقتی داستین یه بچه بود، بهش تعلیم دادم.

- اما داستین به آموزش‌های بیشتری نیاز داره. خیلی بیشتر!

آقای داوسون زیر لب چیزهای نامفهومی غرغر کرد و دوباره با موبایلش مشغول تایپ کردن شد.

لوکاس چنگالش رو پایین گذاشت و گفت:

- این وسط رقابتی در کار نیست! ما هممون قدرتمند هستیم.

بلیز گفت:

- اما نه به اندازه‌ای که این زوج میتونن قدرتمند باشن!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- الان این موضوع اهمیتی نداره که من و داستین بعدها باید چقدر آموزش ببینیم. اگه ما هر چه زودتر یه راهی برای خنثی کردن فاجعه‌ای که تو راهه و آلفاهای گرامی حلش رو به عهده‌ی ما گذاشتن، پیدا نکنیم؛ هممون قطعا میمیریم!

بلیز سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:

- حق با توعه. میشه موضوعی که من مطرحش کردم رو به یه زمان دیگه موکول کرد. و بخاطر اینکه تو همچین موقعیتی، یه موضوع دیگه رو پیش کشیدم، متاسفم.

آقای داوسون همونطور که موبایلش رو پایین میاورد، گفت:

- منم همینطور!

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- من کمی مهارت آینده‌نگری دارم؛ البته نه به اون شکلی که تو تصاویر ذهنی دریافت میکنی؛ اما تا حدودی میتونم آینده رو ببینم. حتی قبل از اینکه پدرت به آگهی تبلیغاتی ما جواب بده، من میدونستم که تو قراره به تگزاس بیای. حتی قبل از اینکه داستین به دنیا بیاد، من میدونستم قراره چه اتفاق بین شما دوتا رخ بده. وقتی بدونی چه تغییراتی تو راه هستن، احمقانه به نظر میرسه که بخوای تو سرنوشت دخالت کنی.

وقتی آقای داوسون نگاهش رو به سمت من سوق داد، تقریبا میتونستم درد و تاسفش رو حس کنم.

ادامه داد:

- من نمیدونستم عواقب مرگ فردیناند قراره ما رو تو همچین دردسر بزرگی بندازه. من نتونستم ببینم لوسیانا قصد داره چه کاری انجام بده یا نتونستم پیش‌بینی کنم که قراره سروکله‌ی آستاروت پیدا بشه. اگه این چیزها رو میدونستم، من...

گفتم:

- عیبی نداره!

ما بارها و بارها این موضوع رو تکرار کردیم.

لازمه که آقای داوسون این عذاب وجدانی که مثل خوره به جونش افتاده رو کنار بذاره.

اگه بخوام روراست باشم، ما هممون باید این موضوع رو کنار بذاریم.

ما جنگ بزرگ‌تری در پیش داریم و من نمیخوام تو این روزهای باقی‌مونده، از افرادی که تو این اتاق حضور دارن، عصبی یا ناراحت باشم.

آقای داوسون گفت:

- اینطور نیست...

تنشی که تو فضای اتاق ایجاد شده بود، به اندازه کافی سنگین بود که حتی بتونم بوی تندش رو استشمام کنم.

همه به‌نحوی معذب بودن و جو حسابی سنگین شده بود.

بوی ناراحتی و احساس گناهی که از آقای داوسون حس میشد، مثل بوی شیر ترش‌شده بود و به حدی شدید بود که نمیتونستم نادیده‌اش بگیرم.

داستین به زبان فرانسوی چیزی گفت که من متوجه نشدم؛ اما از اونجایی که من جفت داستین بودم و میتونستم بفهمم که چه چیزی تو ذهنش میگذره؛ میدونستم که درواقع داره به آقای داوسون دلداری میده... اینکه انقدر به خودش سخت نگیره.

میدونستم که داستین دیگه از دست آقای داوسون عصبی یا دلخور نیست.

خطاب به آقای داوسون گفتم:

- هرچی که داستین گفته، درسته.

داستین به سمتم چرخید و من میتونستم تعجبش رو حس کنم.

پرسید:

- از کی تا حالا تو فرانسوی یاد گرفتی؟؟

- من معنی کلماتی که به کار بردی رو نمیدونم؛ اما احساساتت رو به‌خوبی درک میکنم.

ضربه‌ی آرومی به پیشونیم زدم و گفتم:

- از مزایای جفت بودنمونه، اینکه من نیمه‌ی گمشده‌ی تو هستم و میتونم ذهنت رو بخونم.

داستین با شونه‌اش ضربه‌ی آرومی به شونه‌ام زد و گفت:

- غذات رو بخور عزیزم.

گازی به پنکیک زدم و... انقدر طعمش خوب بود که دلم میخواست از لذتِ خوردنش، ناله‌ای سر بدم.

مامان به ترکیب اولیه‌ی این پنکیک دارچین اضافه کرده بود که رایحه‌ی فوق‌العاده‌ای داشت.

مامان تو آشپزی معرکه بود!

لوکاس و بلیز درمورد یه سری از جنگ‌هایی که باهم حضور داشتن، مشغول حرف زدن شدن.

ظاهرا این جنگ‌ها به یه میلیون سال پیش مربوط میشه!

خدای من! همچین چیزی ممکنه؟!

همونطور که مشغول غذا خوردن بودم، دوباره توجه‌امو روی شین متمرکز کردم.

تو جنگ سنتافه، شین توسط یکی از شیاطین آسیب دید.

بعد از اون جنگ، ما ایالت نیومکزیکو رو ترک کردیم؛ اما از اونجایی که شین تو بیمارستان بستری بود، آدریان همونجا موند و همراهمون به تگزاس برنگشت.

من فکر میکردم این دوتا تو رابطه‌اشون به نتیجه‌ی خوبی رسیدن؛ اما شین بعد از مرخص شدن، دیگه به تگزاس برنگشت؛ بلکه انگار برای همیشه رفت!

من هیچوقت نفهمیدم که چرا اینطور شده و آدریان هم هیچوقت خودش داوطلب نشد که دلیل این موضوع رو باهامون درمیون بذاره.

آدریان بخاطر رفتن شین، از لحاظ روحی خیلی صدمه دید.

اما حالا شین اینجاست و اگه قراره که در کنار ما تو نبردی که پیش رو داریم، بجنگه؛ من باید بدونم که برای این کار پایه هست یا نه.

بنابراین از شین پرسیدم:

- تو با موندن تو تگزاس مشکلی نداری؟

برای یه لحظه، حس کردم که چشم‌های شین مثل شیشه، شفاف و کمی نمناک شدن... و من از اینکه شین رو تو همچین موقعیتی گذاشته بودم، فورا پشیمون شدم.

بعد از کمی مکث، شین جواب داد:

- من حالم بهتر شده.

- متنفرم از اینکه همچین سوالی رو ازت بپرسم؛ اما میخوام بدونم تو بخاطر آسیبی که اون شیطان تو سنتافه بهت وارد کرد، از ما و تگزاس دور شدی؟ وضعیت جسمیت روبه‌راهه؟

- من حالم خوبه. اتفاق که برای رافائل رخ داد، با بلایی که سر من اومد، فرق میکنه. زخم من درواقع عفونت کرده بود. من یه جادوگرم؛ بنابراین اون زخم برای من فقط عوارض انسانی داشت و هیچ خطر فراطبیعی سلامتی منو تهدید نمیکرد؛ اما خب تا مدتی این قضیه کمی برام ترسناک بود. و...

شین نگاهش رو اطراف اتاق چرخوند و چشم‌هاش روی بلیز متوقف شدن. کمی بعد، دوباره نگاهش رو به سمت لوکاس سوق داد.

فکر میکردم شین قصد نداره دیگه حرفش رو ادامه بده؛ اما بعد از چند لحظه، آه بلندی کشید، طوری که انگار حسابی رو دلش سنگینی میکرد.

و بالاخره ادامه داد:

- خوشبختانه یا متاسفانه آلکوئلار خونه‌ی من بود. بعد از نابودی قلمرو جادوگران آلکوئلار، من مثل بِث شکسته و داغون نشدم؛ اما کارهایی که لوسیانا انجام داده بود، حسابی منو به فکر فرو برد و باعث شد که سوالات زیادی تو ذهنم شکل بگیرن. چیزی که منو بیشتر از هر چیزی میترسوند، این بود که ممکنه تو یه گروه متفاوت از جادوگران، یه لوسیانای دیگه مخفیانه مشغول انجام کارهای شیطانی باشه و فقط منتظر یه فرصت مناسبه تا نقشه‌هاش رو عملی کنه.

این فکر قبلا به ذهن منم خطور کرده بود؛ اما من انقدر مشکلات زیاد دیگه‌ای برای سروکله زدن باهاشون داشتم که حتی به این موضوع فکر نکردم که بخوام با گروه‌های دیگه‌ی جادوگران ارتباط برقرار کنم و سر دربیارم کدومشون خوب و کدومشون شیطانی هستن.

پرسیدم:

- پس تو تمام مدتی که نبودی، درواقع مشغول این کار بودی؟ بررسی گروه‌های دیگه‌ی جادوگران؟

- آره! من میخواستم مطمئن بشم که یه گروه دیگه از جادوگران اون بیرون وجود نداشته باشن که مثل ما، بخاطر گناه و اشتباه رهبرشون آسیب ببینن. اگه من بتونم مانع وقوع مجدد این اتفاق بشم، اون‌وقت شاید تمام جادوگران یه گروه بخاطر هیچ و پوچ کُشته نشن.

رافائل پرسید:

- و تو این مدت چی به دست آوردی؟

شین جواب داد:

- اغلب جادوگران گروه‌های دیگه، حاضر نبودن با من هم‌کلام بشن؛ آخه جادوگران آلکوئلار دیگه جزو لیست سیاه محسوب میشن. اون‌ها هیچ فرصتی به من ندادن تا حتی درمورد اتفاقاتی که رخ داده بودن، کوچیکترین توضیحی بهشون بدم.

کریس گفت:

- گندش بزنن! چه وضع افتضاحی! اما گروه‌های مختلف گرگینه‌ها اینطوری نیستن.

همونطور که مات و مبهوت به حرف‌های بقیه گوش میدادم، گاز دیگه‌ای به پنکیک زدم.

من هیچ تجربه‌ای از معاشرت با گروه‌های دیگه‌ی جادوگران ندارم.

و الان واقعا این موضوع برام سوال شده که بقیه‌ی جادوگران چطور زندگی میکنن یا دقیقا چیکار میکنن.

شین ادامه داد:

- من با هر گروهی از جادوگران که ملاقات میکردم، یه گزارش ازشون تهیه میکردم. درمورد چیزهایی که از گروهشون میفهمیدم، یا اینکه چه افرادی اونجا زندگی میکنن، اینکه اون‌ها جادوگران خوبی به نظر میرسن یا نه و اینکه چقدر تو حرف‌هاشون با من صادق؛ رُک و صریح هستن. آدریان به من گفته بود که برای تمام گرگینه‌های گروه‌های مختلف، یه پایگاه اطلاعات وجود داره و من قصد داشتم که اگه از دستم برمیاد، همچین چیزی رو برای جادوگران هم شبیه‌سازی کنم.

آقای داوسون گفت:

- آره، درسته! ما به‌دقت تمام گرگینه‌ها رو زیر نظر داریم و اگه یه گروه از گرگینه‌ها دچار یه سری تغییرات عمده بشن، یکی از اعضای هیئت هفت‌نفره زحمت بازدید و نظارت از اون گروه رو به عهده میگیره.

من این موضوع رو درمورد گروه‌های مختلف گرگینه‌ها نمیدونستم.

من میدونستم که آلفاهای گروه‌های مختلف هر سال باهم ملاقات میکنن؛ اما به غیر از این موضوع؛ من تصور میکردم که تمام گروه‌ها سرشون تو لاک خودشونه و از ارتباط با گروه‌های دیگه دوری میکنن.

کلادیا به حرف اومد:

- جادوگران چیزی شبیه به انجمن یا هیئت برای نظارت روی عملکردشون ندارن. ما جادوگرها به‌شدت منزوی و گوشه‌نشین هستیم و بین گروه‌های مختلف جادوگران، رقابت تنگاتنگی وجود داره. هیچ‌کدومشون به‌هیچ‌وجه نمیخوان که اسرار جادوهاشون یا چگونگی اجرای طلسم‌هاشون رو با جادوگران گروه‌های دیگه در میون بذارن.

اتفاقا تو مدتی که تو قلمرو جادوگران مستقر شده بودم، اولین تصوری که درمورد اون‌ها تو ذهنم نقش بست، همین بود.

خطاب به کلادیا گفتم:

- یادمه وقتی که تو کتاب سایه‌ها رو به من دادی تا مطالعه کنم، رافائل به حدی کُفری شد که انگار دلش میخواست تو رو بکُشه و من رو زیر مشت و لگد بگیره! تا اون کتاب رو برای خودش نگه داره.

گونه‌های رافائل از خجالت کمی سرخ شدن و گفت:

- اینطور نبود که من دلم نمیخواست تو جادوهای ما رو یاد بگیری؛ اما خب اون کتاب متعلق به گروه آلکوئلار بود و من اون زمان تصور میکردم که تو هنوز نباید اون کتاب رو در اختیار داشته باشی؛ چون برای موندن بین جادوگران حسابی تردید داشتی.

شین رسما عربده کشید:

- این موضوع واقعا یه مشکل بزرگ محسوب میشه.

بعد دستش رو محکم روی میز کوبوند، طوری که ظرف‌های روی میز به لرزه افتادن!

با همون صدای بلند ادامه داد:

- ما جادوگرها بیش از حد مرموز و پنهون‌کار هستیم. اینکه مجبور شدیم با این همه دردسر سروکله بزنیم، فقط بخاطر همین مخفی‌کاری‌هاست که باعث میشه یه سری از جادوگرهای شیطانی بدون کوچیکترین جلب توجه‌ای، اهداف پلیدشون رو عملی کنن. و چرا وقتی لوسیانا به نیومکزیکو رفت، جادوگران اونجا تا این حد احمق و بی‌خبر بودن که حتی ذره‌ای به شیطانی بودن لوسیانا شک نکردن! اون جادوگرهای بی‌گناه همشون تو اون کلیسا کُشته شدن؛ درحالی که حقشون نبود. اگه اون زن جادوگر تو سنتافه حرف‌های ما رو باور میکرد یا حداقل چند ثانیه بیشتر بهمون مهلت میداد تا قضیه رو براش توضیح بدیم، اون‌وقت شاید...

شین یهو سکوت کرد؛ انگار تازه متوجه شده بود که داره فریاد میکشه.

بعد از چند لحظه، شین گلوش رو صاف کرد و با لحن ملایم‌تری گفت:

- من از تگزاس رفتم تا این وضع رو تغییر بدم. جادوگران گروه‌های مختلف نیاز دارن که باهم مذاکره، گفتمان و تبادل فکر داشته باشن.

کلادیا گفت:

- ما این کار رو انجام میدیم.

بعد دستش رو از روی میز به سمت شین دراز کرد.

شین دست کلادیا رو گرفت و به نشونه‌ی تشکر، فشار آرومی به دستش وارد کرد.

کلادیا پرسید:

- تو به نیویورک هم رفته بودی؟

نیویورک؟ این ایالت همون جاییه که نامزد سابق کلادیا قبل از مرگش، اونجا زندگی میکرده.

شین جواب داد:

- آره!

فقط همین! و دیگه چیزی نگفت.

فقط دوباره دست کلادیا رو فشار داد و بعد دستش رو رها کرد.

پرسیدم:

- خب بعدش؟!

امیدوار بودم که با مرگ مَت، جادوگران نیویورک راه درست رو در پیش گرفته باشن و اشتباهات و گناهان گذشته‌اشون رو جبران کرده باشن.

شین به حرف اومد:

- اگه حواسمون رو جمع نکنیم، رهبر جادوگران نیویورک میتونه تبدیل به یه لوسیانای جدید بشه!

گفتم:

- فاک!

مامان حرفم رو قطع کرد و گفت:

- مودب باش تسا!

فورا دهنم رو با دستم پوشوندم و گفتم:

- ببخشید مامان!

بعد زیر لب زمزمه کردم:

- فاک، فاک، فاک!

بلیز خنده‌ی آرومی سر داد و... صورت من از خجالت سرخ شد.

من شدیدا تو بی‌خبری خودم غرق شده بودم و دلم خوش بود که اوضاع روبه‌راهه؛ اما حالا چک کردن گروه‌های دیگه‌ی جادوگران از جمله مواردیه که باید به لیست بلند کارهایی که موظفم انجامشون بدم، اضافه کنم.

البته بعد از اینکه ماجرای سروکله زدنم با آستاروت ختم به خیر شد!

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "در حال حاضر، کاری از دستمون برنمیاد که برای گروه جادوگران نیویورک انجام بدیم."

- "گمونم حق با توعه؛ اما این موضوع واقعا رواعصابه. میدونی، واقعا لازمه که این مردم خودشون رو جمع و جور کنن و از شیطان بودن دست بکشن!"

داستین لبخندی تحویلم داد که باعث شد چال‌گونه‌هاش نمایان بشن.

بعد چند ضربه‌ی آروم به ظرف غذام زد تا بهم یادآوری کنه که باید غذا بخورم.

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و تو ذهنش جواب دادم:

- "خیلی‌خب، میخورم."

همونطور که یه گاز دیگه از پنکیک رو میخوردم، نگاهی به کریس انداختم.

موهای کریس حسابی بهم‌ریخته و آشفته بود که این یعنی اون حسابی مضطربه.

اما به هر حال با وجود هر ترس و نگرانی، کریس اینجا پیش ما بود.

مطمئن نیستم که بعد از جنگ دیشب، کریس دوباره به کوزت ایمیل زده یا نه.

من واقعا امیدوارم که کوزت خیلی زود برگرده؛ به همراه سه پری دیگه!

من به کوزت اعتماد دارم. میدونم که اون خودش رو به‌موقع میرسونه.

امیدوارم!

یه سوال فوری دیگه که برام پیش اومده، اینه که ما چطور قراره بقیه‌ی جادوگرهایی که برای ایجاد پیوند جدید نیاز داریم رو پیدا کنیم؟

مخصوصا با وضعیت فعلی که اغلب گروه‌های جادوگران، ما رو تو لیست سیاه قرار دادن.

گفتم:

- ما برای اجرای طلسم به دوتا جادوگر دیگه هم نیاز داریم. این جادوگرها رو باید از کجا پیدا کنیم؟ بهتره در مورد این موضوع بحث کنیم.

این رو گفتم و یه تیکه‌ی دیگه از پنکیک رو تو دهنم گذاشتم.

شین گفت:

- من یه دوستی دارم که قراره برای کمک بیاد. اینطور نبوده که همیشه گروه‌های جادوگرانی که باهاشون ملاقات میکردم، ازم استقبال کنن؛ اما من یه گروه از جادوگران روشن‌فکر پیدا کردم که تمام تلاششون رو به کار گرفته بودن تا همیشه تو راه خیر و روشنایی باقی بمونن. من اونجا با پسری آشنا شدم که...

آدریان چنگالش رو تو بشقابش انداخت و حرف شین رو قطع کرد:

- ببخشید!

بعد صندلیش رو به عقب هل داد تا از پشت میز بلند شه.

شین به حرف اومد:

- قضیه اونطور که فکر میکنی، نیست. اون فقط یه دوسته!

آدریان دست به سینه شد و من تقریبا میتونستم ببینم که تو وجود این پسر یه جنگ به پا شده.

شین به آدریان نگاه کرد و منتظر موند تا آدریان چیزی بگه یا کاری انجام بده؛ اما وقتی متوجه شد که آدریان بدون هیچ عکس‌العملی، فقط بهش خیره شده؛ شونه‌هاش روی میز مچاله شدن و گفت:

- به هر حال من واقعا قصد داشتم که به اینجا برگردم. دوستم، ریوِر، منو متقاعد کرد که فرار کردن هیچ نتیجه‌ی مثبتی در پی نداره. اون گفت که من باید دوباره با کلادیا و دوستانی که اینجا دارم، ارتباط برقرار کنم.

کمی مکث کرد و برای چند لحظه، نگاهش رو به سمت میز سوق داد.

بعد ادامه داد:

- وقتی آدریان باهام تماس گرفت، من تو یکی از هتل‌های آستین (مرکز تگزاس) مستقر شده بودم و داشتم تلاش میکردم روی احساساتم تسلط پیدا کنم تا خونسردی کافی برای برگشت به اینجا رو به دست بیارم.

این حرف شین، حسابی توجه آدریان رو جلب کرد و لبخندی روی لب‌هام من نشست.

شاید از دل تمام این اتفاقات پر تنش، چیزهای خوبی هم بیرون بیاد!

آدریان با لحن ملایمی پرسید:

- تو واقعا میخواستی برگردی؟

- آره!

بعد هر دوشون چند لحظه تو سکوت به همدیگه خیره شدن که یهو چند تقه به در خونه زده شد.

شین گفت:

- این باید دوستم باشه.

فورا از روی صندلیش بلند شد و به سمت در راه افتاد.

آدریان از وقتی که شنید شین حتی قبل از اتفاقات اخیر به تگراس برگشته بود، به نظر میرسید که آروم‌تر شده.

نمیخواستم خیالبافی کنم که برگشت شین بخاطر این بوده که میخواسته دوباره رابطه‌اش رو با آدریان محکم کنه؛ اما من مطمئنم که حداقل بخش کوچیکی از تصمیم شین، به رابطه‌اش با آدریان مربوط میشه.

حداقل من امیدوارم که اینطور باشه!

کمی بعد، شین به همراه پسری که پشت‌سرش حرکت میکرد، به اتاق ناهارخوری برگشت.

اون پسر موهای بلندی داشت که اون‌ها رو با یه کِش، کاملا آشفته پشت‌سرش جمع کرده بود.

البته بخش‌هایی از موهاش دو طرف صورتش رها شده بودن که اون‌ها رو پشت گوش‌هاش سُر داد و تک تک افرادی که تو اتاق حضور داشتن رو از نظر گذروند.

اون پسر قد کوتاهی داشت، شاید فقط چند اینچ بلندتر از من بود و به نظرم، یکم زیادی لاغر بود.

این پسر دقیقا برعکس داستین بود؛ هرچقدر که اون لاغر و استخوانی بود، داستین هیکل عضلانی و تراش‌خورده‌ای داشت.

داستین تو ذهنم پرسید:

- "و به نظر تو این خوبه یا بد؟"

- "معلومه که فوق‌العاده هست! تا حالا ماهیچه‌های بدنت رو دیدی؟ معرکه هست!"

داستین با ابروهای بالارفته، سرش رو برام تکون داد و من دوباره نگاهم رو به سمت اون پسر جادوگر سوق دادم تا حسابی براندازش کنم.

تیشرت ساده‌ای به رنگ خاکستری پوشیده بود که در امتداد یقه‌اش یه سری سوراخ‌های ریز دیده میشد و شلوار جینی هم که پوشیده بود، تو قسمت زانوها کمی پارگی داشت؛ اما اینطور به نظر میرسید که شلوارش آسیب دیده و پاره شده؛ نه اینکه مدلش بوده باشه.

شاید بخاطر قد کوتاه و بدن نحیف و بدون عضله‌اش باشه... اما راستش چیز خاصی درمورد این پسر وجود نداره که بهم بفهمونه برای مقابله با دوک بزرگ جهنم و ارتش بی‌شمار شیاطینش آمادگی داره.

یه ژاکت مشکی پوشیده بود که کمی از رنگ و رو افتاده بود.

همونطور که ما رو نگاه میکرد، آستین‌های ژاکتش رو تا آرنج‌هاش بالا زد که چشمم به نوارهای باریک چرمی دور مچ دست‌هاش افتاد که تعدادی کریستال ازشون آویزون شده بودن.

خطاب به من پرسید:

- من شنیدم که تو برای اجرای نوع خاصی از یه طلسم، به کمک یه جادوگر نیاز داری؛ درسته؟

کلادیا به حرف اومد:

- ریوِر دِریم؟

اون پسر نگاهش رو اطراف اتاق چرخوند و وقتی چشمش به دخترخاله‌ام افتاد، لبخندش عریض‌تر شد و گفت:

- کلادیا دِسانتوس، درسته؟

کلادیا سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد.

اون پسر گفت:

- دیگه ریوِر دِریم خطابم نمیکنن. الان فقط با اسم ریوِر شناخته میشم.

صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی کلادیا روی زمین تو اتاق پخش شد، بعد دخترخالم از روی صندلیش بلند شد و گفت:

- مدت زیادی گذشته.

- درسته! ماجرای درگیر شدن جادوگران گروهت با مسائل شیطانی...

آهی کشید و ادامه داد:

- لابد خیلی بهت سخت گذشته، نه؟

کلادیا خندید و با خوش‌رویی ریور رو در آغوش گرفت.

گفت:

- خیلی خوبه که میبینمت!

بعد خودش رو عقب کشید؛ اما همچنان دست ریور رو نگه داشته بود. ادامه داد:

- میخوای کنارمون بشینی؟ راستی گرسنه‌ای؟ از آلاباما (یکی از ایالت‌های جنوبی آمریکا) تا اینجا، مسیر طولانی رو طی کردی، حتما خسته شدی.

- نه، من خوبم. به اندازه کافی پشت فرمون نشستم که دیگه زخم بستر گرفتم!

وقتی کلادیا میز رو دور زد تا دوباره روی صندلیش بشینه، ازش پرسیدم:

- قضیه ریور دریم چی بود که گفتی؟؟

ریور به حرف اومد:

- دیگه فقط ریور خطابم میکنن.

نگاه من و ریور باهم تلاقی کرد و برخلاف گرگینه‌هایی که معمولا سنگینی نگاهم رو تاب نمیارن و از چشم تو چشم شدن با من دوری میکنن؛ ریور ازم رو برنگردوند... و من این وضع رو دوست داشتم.

من میدونم که جادوگرها مثل گرگینه‌ها با نگاه‌هاشون نمایش قدرت و تسلط به راه نمیندازن تا برتری خودشون رو به رخ بکشن.

و من واقعا دلم تنگ شده بود برای اینکه مردم مستقیما به چشم‌هام نگاه کنن و باهام حرف بزنن.

ریور با چشم‌های سبز روشنش مشغول برانداز کردن من شد.

از روی صندلیم بلند شدم و گفتم:

- ممنون که اومدی! من امیدوارم که تو بخاطر کمک به ما تو وضعیت بدی قرار نگیری و با جادوگران گروهت به مشکل برنخوری.

- در مورد این موضوع، جای نگرانی نیست. جادوگران گروه من، نسبت به گروه‌های دیگه، مدرن‌تر، پیشرفته‌تر و ترقی‌خواه‌تر هستن. جادوی ما دقیق، نامحسوس و طبیعت‌محوره! و ما از این بابت که اطلاعات و مهارت‌هامون رو با غریبه‌ها و مردمی که عضو گروهمون نیستن، در میون بذاریم، مشکلی نداریم. درضمن، تو باعث شدی که جامعه‌ی جادوگرها به هیجان و تکاپو دربیاد و من خیلی خوشحالم که با تو ملاقات میکنم، ترسا مک‌کید!

بعد دستش رو به سمتم دراز کرد.

دستش رو گرفتم و حرفش رو اصلاح کردم:

- تسا هستم! تسا لوران!

شنیدن اسم جدیدم از زبون خودم، اسمی که با فامیلی همسرم ترکیب شده، موجی از انرژی رو به درون روحم منتقل میکرد.

کف دست ریور، خشن و زمخت بود؛ اما کاملا محکم و قاطع دستم رو تکون میداد و نگاهش حتی یه لحظه از روی صورتم برداشته نمیشد... که خب این‌ها نشون میدادن این پسر حسابی اعتماد به نفس داره یا بهتره بگم که قطعا به خودش و مهارتش باور داره.

از گوشه‌ی چشمم، درخشش ضعیفی توجه منو به خودش جلب کرد.

یکی از کریستال‌هایی که از مچ دست ریور آویزون شده بودن، برق میزد و نور کمی از خودش ساطع میکرد.

ریور به حرف اومد:

- جالبه!

به کریستال‌ها اشاره کردم و پرسیدم:

- اون‌ها چی هستن؟

انگشت‌هام شدیدا مشتاق بودن که اون کریستال‌ها رو لمس کنن؛ اما من به‌سختی خودم رو وادار کرده بودم که دستم رو عقب نگه دارم.

اگه این کریستال‌ها به‌نحوی بخشی از جادوی ریور باشن، من اصلا دلم نمیخواد که با لمس اون‌ها، بهش اهانت کنم.

مخصوصا تو شرایطی که ما برای اجرای طلسم، نیاز داریم این پسر کنارمون بمونه.

اما در طی این روزها که واقعا طولانی سپری میشن، این دومین باریه که بحث کریستال‌ها مطرح میشه.

این فکر مدام تو ذهنم پررنگ میشه که ممکنه چیزی در این باره وجود داشته باشه که من بهش توجه نکرده باشم؟!

ریور جواب داد:

- بستگی داره که منظورت کدوم یک از این کریستال‌ها باشه.

حس میکنم زدم جاده خاکی و دارم درمورد موضوعات فرعی بحث میکنم.

بهتره سوال درمورد این کریستال‌ها رو به زمانی موکول کنم که دیگه سومین شیطان جهنم که لقب دوک بزرگ جهنم رو داره، برای کُشتن همه‌ی ماها برنامه نداشته باشه!

پرسیدم:

- شین چقدر درمورد مسائل پیش‌اومده بهت گفته؟

- درمورد اینکه چه اتفاقاتی رخ دادن؟ خب، همه‌چیز رو تعریف کرده!

- و تو برای جنگیدن با شیاطین مشکلی نداری؟

چون من مطمئن نیستم که جادوگرهایی که لباس‌های عجیب میپوشن، مثل لات‌ها به نظر میرسن، موهای بلندی دارن و جادوهاشون طبیعت‌محوره؛ صلح‌طلب هم هستن یا نه؟

چون به نظر نمیرسه که این گروه از جادوگران اهل جنگ و نبرد باشن یا خودشون رو درگیر مسائل خطرناک کنن.

گفتم:

- این قضیه واقعا خطرناکه و من میخوام مطمئن باشم که تو از تمام چیزهایی که ما قراره باهاشون روبه‌رو بشیم، خبر داری.

- من برای جنگیدن با شیاطین، تا حدودی تجربه دارم. میدونم ممکنه به نظر نرسه؛ مخصوصا تو اتاقی که همچین افراد قدرتمندی حضور دارن؛ اما منم قدرت‌هایی دارم.

حق با ریور بود.

این اتاق پر از افراد قدرتمندیه که امواج انرژیشون فضا رو در برگرفته؛ اما من حسابی کنجکاو شدم که ریور از گفتن این حرف چه منظوری داشته.

یعنی اون واقعا تجربه‌ی جنگیدن با شیاطین رو داشته؟ دقیقا چه تجربه‌ای؟

این سوال رو با صدای بلند مطرح نکردم؛ چون متوجه شدم ریور هر زمان که آماده باشه و خودش صلاح بدونه، این موضوع رو باهامون در میون میذاره.

اما من یه سوال دیگه هم برام پیش اومده که نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم تا مطرحش نکنم.

بنابراین پرسیدم:

- از چه نوع قدرتی حرف میزنی؟

- فکر میکنی نیازه که به صورت عملی بهت نشون بدم؟

اینطور نیست که لازم باشه قدرتش رو بهم اثبات کنه؛ اما من شدیدا کنجکاو شدم که از قدرتش سر دربیارم.

به غیر از جادوگران آلکوئلار و خاله رُزا، اطلاعات من درمورد جادوگری خیلی محدوده.

من واقعا فرصتی نداشتم تا بتونم جادوهای مختلف رو کشف و بررسی کنم.

و از اونجایی که ریور به طرز عجیبی متفاوت به نظر میرسه؛ دلم میخواد که اطلاعات بیشتری در موردش کسب کنم.

کریستال‌هایی که از مچ دست‌هاش آویزون بودن، مدام توجه‌ی منو به خودشون جلب میکردن.

گفتم:

- اگه از نظر تو مشکلی نداره، دوست دارم ببینم. آخه من یه‌جورایی کنجکاو شدم.

تمام تلاشم رو به کار گرفتم که لحنم خیلی هیجان‌زده و مشتاق به نظر نرسه.

داستین تو ذهنم گفت:

- "چیزی که شین گفت، درسته. گروه‌های جادوگران با غریبه‌ها به‌شدت محتاط و سرد برخورد میکنن و تمام کارهاشون رو به صورت محرمانه انجام میدن. اما من درمورد گروه این پسر یه چیزهایی شنیدم و ظاهرا با بقیه‌ی جادوگران فرق دارن. اون‌ها جواهراتی رو که از کریستال‌های قدرتمند تهیه میکنن، میفروشن."

به سمت داستین چرخیدم و گفتم:

- "جدی میگی؟ یعنی اون‌ها یه وبسایت دارن که کالاهای تولیدیشون رو برای فروش میذارن؟"

- "آره! اتفاقا من تو این فکر بودم که یکی از جواهراتشون رو برای تو سفارش بدم."

ریور گلوش رو صاف کرد و گفت:

- همه‌چیز روبه‌راهه؟؟

دوباره نگاهم رو به سمت ریور چرخوندم و گفتم:

- من فقط داشتم با جفتم حرف میزدم.

- هوممم...

ریور طوری نگاهش رو بین من و داستین میچرخوند که انگار داشت به دوتا دیوونه نگاه میکرد!

البته حق داره. بی‌صدا صحبت کردن من با داستین، احتمالا برای بقیه؛ مخصوصا یه جادوگر خیلی عجیب و غریبه.

گفتم:

- این مدل حرف زدن به پیوند جفت بودن گرگینه‌ها مربوط میشه. اما به هر حال اینکه توی جمع ازش استفاده کنیم، مودبانه نیست. متاسفم! فقط یه‌جورایی برامون عادت شده و ناخودآگاه ازش استفاده میکنیم.

- نه، مشکلی نیست. پس شما دوتا تو ذهنتون باهم حرف میزنین؟

- آره، اگه بخوام این موضوع رو برات خلاصه کنم، اصل مطلب همین میشه.

- آها!

به نظر میرسید که ریور حسابی کنجکاو شده؛ اما بیخیال این قضیه شد و گفت:

- خب آماده‌ای تا نشونت بدم؟

- آره، حتما!

هرچند که خودم هم نمیدونستم باید دقیقا برای چه اتفاقی آماده باشم.

ریور لبخندی روی لب‌هاش نشوند و من متوجه شدم که یکی از دندون‌هاش کمی کجه. گفت:

- شمارش رو شروع میکنم. به محض اینکه عدد سه رو گفتم، منتظر هنرنمایی من باش.

چشم‌هام رو تنگ کردم و پرسیدم:

- وقتی شماره سه رو گفتی، چه اتفاقی میفته؟؟

ریور فقط لبخندش رو عریض‌تر کرد و چیزی نگفت.

قبل از اینکه ریور شمارش رو شروع کنه، من فقط یه لحظه فرصت داشتم تا از خودم بپرسم دقیقا چه چیزی خنده‌دار و بامزه هست که لبخند از روی لب‌های این پسر محو نمیشه!

همون لحظه به حرف اومد:

- یک!

بعد زیر لب به یه زبان دیگه، چیزهایی رو زمزمه کرد.

نمیدونستم داره به چه زبانی صحبت میکنه؛ اما مدام حروفی رو بیان میکرد که انگار از ته گلوش شنیده میشدن... درضمن، ظاهرا این زبان حروف بی‌صدای زیادی رو تو خودش گنجونده.

- دو!

یکی از کریستال‌هایی که دور مچ دستش بسته شده بودن، شروع کرد به درخشیدن.

بعد ریور نوک انگشت‌های اشاره‌اش رو به هم‌دیگه وصل کرد.

بعد همین کار رو با انگشت‌های حلقه‌اش تکرار کرد و بعد با انگشت‌های شصتش!

برای یه لحظه، حس کردم میتونم جرقه‌هایی که اطراف دست‌هاش حرکت میکردن رو ببینم.

- سه!

درست تو همون لحظه، ریور مچ دست‌هاش رو تو یه حرکت سریع، چرخوند... همون لحظه انگار یه چیزی محکم به شکمم ضربه زد که باعث شد به عقب پرتاب بشم و به دیوار پشت‌سرم برخورد کنم.

نفسم بند اومده بود، آروم به سمت پایین سُر خوردم و پخش زمین شدم.

یهو تو اتاق هیاهو به پا شد و همه همزمان باهم شروع کردن به داد و فریاد کشیدن.

داستین باعصبانیت یقه‌ی ژاکت ریور رو گرفت و اون رو از زمین بلند کرد؛ طوری که انگار ریور هیچ وزنی نداره!

نیازی نبود که تو ذهن جفتم رسوخ کنم تا بفهمم قصد داره چه بلایی سر ریور بیاره... همه‌چیز کاملا مشخص بود!

امواج قدرت تو وجودم جریان پیدا کردن و من این قدرت رو به تمام افراد اتاق تحمیل کردم:

- همتون بس کنین!

گرگینه‌های داخل اتاق بلافاصله خشکشون زد؛ البته به جز داستین!

داستین تو ذهنم گفت:

- "اون تو رو پرت کرد تو دیوار!"

- "نه! من به ریور گفتم که خودش و مهارتش رو بهم ثابت کنه و اون بیچاره هم همین کار رو کرد. ریور خطایی نکرده."

- "اون به تو آسیب رسوند؛ پس باید عواقب کارش رو به جون بخره!"

با صدای بلند به حرف اومدم:

- من حالم خوبه.

و از طریق پیوندمون کمی آرامش به وجود جفتم منتقل کردم تا آروم بشه.

نمیتونستم به داستین اجازه بدم که این پسر رو ناراحت کنه و درنهایت فراریش بده! مخصوصا که خود من از ریور خواسته بودم بهم نشون بده چه کاری از دستش برمیاد.

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "ما به ریور نیاز داریم. من نمیدونم این پسر چه نوع جادوگریه یا اون کریستال‌ها دقیقا چی هستن؛ اما ریور جادو داره. درضمن، وضعیت ما حسابی ناامیدکننده هست و ما چاره‌ی دیگه‌ای نداریم. ما به کمک این پسر نیاز داریم."

داستین از این بابت خوشحال نبود؛ اما بالاخره ریور رو رها کرد.

همونطور که خاک رو از روی لباس‌هام پاک میکردم، خطاب به ریور گفتم:

- کارت فوق‌العاده بود. اون کریستال‌ها جادو رو تو خودشون ذخیره میکنن؟ یا به حرکات دستت یا وِردهایی که زیر لب زمزمه میکردی، مربوط میشه؟

ریور چند قدم از داستین فاصله گرفت و به‌آرومی ژاکتش رو مرتب کرد.

گفت:

- فکر کنم مسائل مهم‌تری تو اولویت باشن. میتونیم یه زمان دیگه درمورد جادوی من صحبت کنیم؛ اما اول یه نفر منو در جریان بذاره که قراره چه طلسم خاصی رو اجرا کنیم. میخوام جزئیاتش رو بدونم. شین به من گفت که فقط تا امشب فرصت داریم.

ریور شاید خیلی ساده و بی‌خیال به نظر برسه؛ اما هر چی بیشتر میگذره، تصویر بهتری ازش تو ذهنم ثبت میشه.

از اینکه شرایط بحرانی پیش‌اومده رو درک کرده و فورا رفته سر اصل مطلب، واقعا خوشم اومد.

گفتم:

- درسته! تو گرسنه‌ای؟

- نه! تو راه غذا خوردم.

- خیلی‌خب! پس لطفا بشین.

من این حرف رو خطاب به ریور گفتم؛ اما به نظر میرسه که بقیه با شنیدن این حرف، زمان رو برای مرتب کردن بهم‌ریختگی به‌وجود اومده تو اتاق مناسب دیدن.

بلیز به سمت آشپزخونه راه افتاد تا از مامان جارو بگیره؛ اینطوری میتونست گچ و خاکی که بخاطر کوبیده شدن من به دیوار، روی زمین تلنبار شده بود رو جمع کنه.

از چهره پدر اینطور به نظر میرسید که انگار هنوز خیلی عصبانیه؛ احتمالا عصبانیتش بیشتر بخاطر اینه که من جلوی چشم‌هاش از یه سمت اتاق به سمت دیگه پرتاب شده

بودم؛ اما شاید علتش بخاطر این هم باشه که یه فرورفتگی بزرگ اندازه‌ی من تو دیوار ایجاد شده بود و نیاز به تعمیر داشت.

موبایل آقای داوسون به صدا در اومد و اون به سمت آشپزخونه قدم برداشت تا بتونه به تماسش جواب بده.

کریس روی میز خم شده بود و زمزمه‌وار با شین صحبت میکرد؛ اما نگاه آدریان هنوز روی ریور میخکوب شده بود.

البته منم حرکات ریور رو بااحتیاط زیر نظر داشتم؛ حتی وقتی به سمت پایین خم شد تا صندلی که روی زمین افتاده بود رو سر جاش بذاره.

راستش تا قبل از اینکه شاهکارش رو بهم نشون بده؛ هیچ چیز خاصی تو چهره یا حرکاتش دیده نمیشد که باعث بشه بفهمم اون یه مبارز خوبه!

اما چیزی که حسابی توجه منو جلب کرده بود، این بود که ریور همچنان اعتماد به نفس خودش رو حفظ کرده بود... و قطعا این کار تو اتاقی که پر از گرگینه‌های قدرتمنده، اصلا آسون نیست.

این پسر از همون اول هم به خودش اطمینان داشت.

شاید من ریور رو به‌خوبی نشناسم؛ یا بهتره بگم هنوز اصلا نمیشناسمش؛ اما حس خوبی نسبت به این پسر دارم.

پرسیدم:

- احیانا تو همراه خودت چندتا از دوست‌های جادوگرت رو نیاوردی؟

چون اگه ریور دوست‌هاش رو با خودش آورده باشه؛ اون‌ها هم میتونن بهمون کمک کنن.

ریور صندلی رو روی زمین گذاشت و گفت:

- نه! چطور مگه؟

- ما به یه جادوگر دیگه هم نیاز داریم.

چشم‌های ریور از تعجب گِرد شدن و گفت:

- کنترل کردن همچین حجم عظیمی از جادو اصلا آسون نیست و عواقب خوبی هم به دنبال نداره! تو دقیقا میخوای چه طلسمی رو اجرا کنی؟؟

بازدمم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- گمونم شین همه‌چیز رو بهت نگفته.

ریور نگاه نه چندان خوشایندی تحویل شین داد و گفت:

- ظاهرا همه‌چیز رو بهم نگفته.

تقریبا بیست دقیقه طول کشید تا بتونم همه‌چیز رو برای ریور توضیح بدم؛ مخصوصا که با بیان کردن هر موضوعی، ریور منو با سوالات مختلف بمبارون میکرد.

به محض اینکه توضیح دادنم تموم شد، ریور موبایلش رو از تو جیبش بیرون آورد و از کلادیا پرسید:

- تو با جادوگران واشینگتن (پایتخت ایالات متحده آمریکا) صحبت کردی؟

- نه! من... من با هیچ گروهی از جادوگران ارتباط ندارم.

ریور برای یه لحظه نگاهش رو به سمت کلادیا چرخوند و بعد دوباره به موبایلش خیره شد.

زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- این دقیقا مشکل اساسی جامعه‌ی جادوگرانه.

گفتم:

- شین هم همین موضوع رو مطرح کرده بود.

حالا متوجه شدم که مشکل منزوی بودن جادوگران، چقدر جدی و دردسرسازه.

کلادیا به حرف اومد:

- درست میگی...

کمی با موهای گیس‌شده‌اش ور رفت و بعد ادامه داد:

- من قصد داشتم برای حل این مشکل کاری انجام بدم؛ اما بعد از ماجرای لوسیانا، من حس کردم که کمی به استراحت نیاز دارم.

ریور به حرف اومد:

- من میتونم این موضوع رو درک کنم؛ اما فکر نمیکنی استراحت دادن به خودت تو همچین شرایط بحرانی که درگیرش هستیم، ایده‌ی بدی باشه؟ اتفاقی که بخاطر لوسیانا رخ داد، به هممون نشون داد که گروه‌های مختلف جادوگران باید باهم مشارکت کنن؛

وگرنه مجبور میشن این ریسک رو به جون بخرن که ممکنه گروه‌های بیشتری از جادوگران به سمت تاریکی و پلیدی کشیده بشن...

حرف‌های ریور باعث شد که اخم تو چهره‌ی کلادیا نقش ببنده.

لوکاس خواست پادرمیونی کنه تا چیزی بگه؛ اما کلادیا دست جفتش رو گرفت و متوقفش کرد.

اگه منم جای کلادیا بودم، اصلا دلم نمیخواست که با گروه‌های دیگه‌ی جادوگران ارتباط برقرار کنم.

هوف! من حتی عضو گروه جادوگران لوسیانا نبودم؛ اما بیشتر از ظرفیتم تو این مدت مصیبت کشیدم.

طوری که خیلی چیزها باید از فیلترم رد بشن تا دوباره بتونم تمام و کمال به یه گروه دیگه از جادوگران اعتماد کنم.

حالا من که در عرض چند ماه اینطور از دنیای جادوگرها فراری شدم؛ اون‌وقت کلادیا، رافائل و شین که سال‌ها تحقیر و بدرفتاری رو تحمل کردن، چه حالی دارن...

اتفاقا وقتی فهمیدم شین داره از گروه‌های دیگه‌ی جادوگران بازدید میکنه، حسابی شوکه شدم؛ اما باید اعتراف کنم که کارش واقعا هوشمندانه هست.

ریور گفت:

- من با جادوگران واشینگتن و اورگِن (یکی از ایالت‌های آمریکا) تماس میگیرم. جادوگران کالیفرنیا رو باید از لیست خط بزنیم. بقیه‌ی گروه‌ها هم به‌صورت پراکنده تو مکان‌های دیگه مستقر هستن؛ اما خب من به اون جادوگران اعتماد ندارم. کسی میخواد با جادوگران کُلرادو (یکی از ایالت‌های آمریکا) تماس بگیره؟

شین سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:

- من میتونم این کار رو انجام بدم.

پرسیدم:

- یه لحظه صبر کنین! کلرادو همون جایی نیست که کوزت قبلا سکونت داشته؟

کلادیا گفت:

- آره، درسته! احتمالا هم‌اتاقی جادوگر کوزت بهترین گزینه‌ی ما برای شروعه.

شین گفت:

- گندش بزنن! ولی من شماره‌ی کارِن رو ندارم.

کریس به حرف اومد:

- من دارم. الان شماره‌ی کارن رو برات میفرستم.

هممون یهو سکوت کردیم و به کریس خیره شدیم.

پرسیدم:

- چرا تو شماره‌ی هم‌اتاق کوزت رو داری؟!

کریس همونطور که تو گوشیش مشغول تایپ کردن بود، شونه بالا انداخت و گفت:

- همینطوری!

خیلی‌خب! الان دیگه واقعا کنجکاو شدم.

کریس کاملا منو گذاشته تو خماری!

پرسیدم:

- تو و کوزت چقدر باهم صمیمی هستین؟

کریس موبایلشو روی میز انداخت و دستش رو تو موهای آشفته‌اش سُر داد. گفت:

- ما فقط باهم دوست هستیم. و این رابطه هرگز نمیتونه از چیزی که الان هست، فراتر بره. پس خواهشا بیخیال شو!

- چرا نمیشه فراتر رفت؟ من...

- چون کوزت پرنسس دربار قدرتمند ماهه! و من حتی به اندازه کافی آلفا نیستم. من حتی اگه پام رو تو قلمرو اون‌ها بذارم، تبدیل به یه برده میشم! یه اسیر!

صدای طبیعی کریس همیشه کمی خش‌دار بود؛ اما حالا اون صدای دورگه رسما تبدیل شده بود به خرخر گرگش... این یعنی گفتن این حرف‌ها واقعا آزارش میده.

فکم همینطور باز مونده بود و نمیدونستم باید چه حرفی به زبون بیارم.

نه! چیزی که کریس میگه نمیتونه درست باشه.

اگه این مشکل، تمام چیزیه که بین کریس و کوزت یه سد ایجاد میکنه و مانع رسیدنشون به هم‌دیگه میشه؛ پس حتما باید یه راهی وجود داشته باشه که ما بتونیم انجامش بدیم.

یه نوع جادو یا طلسم یا ابزارهای عجیبی که خود پری‌ها میسازن... باید یه چیزی وجود داشته باشه که بتونه از کریس محافظت کنه تا تو قلمرو پری‌ها در امان بمونه.

کریس یهو به حرف اومد:

- نه تسا! میدونم که تو فکرت چی میگذره؛ اما لطفا تمومش کن!

کریس فورا از جاش بلند شد؛ طوری که صندلیش پخش زمین شد و بعد مثل طوفان از در پشتی خونه خارج شد.

با صدای بلند خطابش کردم:

- کریس!

و پشت‌سرش راه افتادم.

وقتی به ایوان پشتی رسیدیم، فقط یه پله باهاش فاصله داشتم؛ اما کریس همچنان به حرکتش ادامه میداد.

دوباره خطابش کردم:

- کریس!

کریس سرعتش رو بیشتر کرد و به سمت جنگل اطراف خونه راه افتاد.

گفتم:

- صبر کن!

و کمی از قدرتم رو به کریس تحمیل کردم؛ به میزان خیلی کم که فقط ملموس باشه.

طوری که اگه خود کریس میخواست، میتونست به حرکتش ادامه بده؛ اما خب من دلم نمیخواست که کریس با ناراحتی و دلخوری، از موضوع مطرح‌شده فرار کنه. نه با وجود اتفاقات مزخرفی که پشت‌سر گذاشتیم و هنوز پیش رو داریم.

کریس متوقف شد و وقتی به سمتم چرخید، چشم‌هاش به رنگ آبی روشن میدرخشیدن. گفت:

- من نمیتونم در مورد این موضوع حرف بزنم. من باید برم؛ اما زود برمیگردم. فقط یه ساعت بهم وقت بده تا روبه‌راه شم.

- تو مجبور نیستی در مورد چیزی حرف بزنی یا توضیح بدی. تو میتونی هروقت که دلت خواست از خونه بزنی بیرون و با خودت خلوت کنی. من فقط میخواستم بهت بگم که

متاسفم. من یه احمقم! قضیه‌ای که بین تو و کوزت وجود داره، به من هیچ ربطی نداره و نباید دخالت میکردم. اما من دلم نمیخواد که تو اینطور داغون و پریشون اینجا رو ترک کنی. امشب قراره اتفاقات دیوونه‌کننده و غیرمنتظره‌ای رخ بدن؛ ممکنه همه‌چیز خیلی سریع به آخر خط برسه؛ بخاطر همین من نمیخوام فرصت عذرخواهی کردن از تو رو از دست بدم. اگه کاری هست که من میتونم برای کمک بهت انجام بدم، میخوام بدونی که میتونی روی من حساب کنی. اما بهت قول میدم که دیگه این موضوع رو مطرح نکنم تا تو اذیت نشی.

- عیبی نداره.

- چرا! عیب داره. تو ناراحتی و من یه بیشعور درجه یک هستم که باعث شدم ناراحت بشی. از زمانی که ما برای اولین‌بار همدیگه رو ملاقات کردیم، تو همیشه هوامو داشتی و بهم کمک کردی. من بابت تمام خوبی‌هات بهت مدیونم و دلم میخواد که برات جبران کنم.

کریس فاصله‌ی بینمون رو به صفر رسوند و منو در آغوش گرفت.

گفت:

- تو فقط دست گذاشتی رو نقطه‌ی حساس و آسیب‌پذیر وجودم...! اما تو دوست منی. این چیزها پیش میاد، پس خودت رو اذیت نکن. نیازی به عذرخواهی نیست.

- کاری هست که من بتونم برات انجام بدم؟

- نه! به این قضیه هیچ امیدی نیست. من و کوزت هردومون میدونیم که هیچ چیزی نمیتونه به رابطه‌امون کمک کنه تا فراتر بریم. اما اینکه سعی کنم گرگم رو قانع کنم که نمیتونه کوزت رو داشته باشه و این اتفاق هرگز نمیفته، یه مشکل دیگه هست.

نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد:

- من همینم که هستم! شنیدی که بلیز چی گفت... اون گفت تو با قدرتی که داری، متولد شدی؛ اما من در حد و اندازه‌ای نیستم که بتونم برای رابطه‌ام با کوزت کاری کنم.

- اما اگه...

- من فقط یکم زمان لازم دارم تا بتونم خودم رو آروم کنم.

بعد تیشرتش رو از سرش رد کرد و اونو روی زمین انداخت.

میدونستم که میخواد به گرگش تغییرشکل بده.

به حرف اومد:

- امیدوار بودم که یه‌جوری بتونم فکر کوزت رو از ذهنم بیرون کنم و... باید اعتراف کنم ماجرای آستاروت و فاجعه‌ای که درگیرش شدیم، حتی از چیزی که فکر میکردم هم حواس‌پرتی بهتری محسوب میشه. من هیچوقت دلم نمیخواست که یه کازادور باشم. هیچوقت دلم نمیخواست که جفت داشته باشم و خانواده تشکیل بدم. هیچوقت دلم نمیخواست که یه خونه داشته باشم. همچین زندگی اصلا با من جور درنمیومد. اما گروه بومی من، گرگینه‌های زیادی نداره و اغلبشون سروسامون گرفتن... و در طی یه ماه گذشته که به اونجا برگشته بودم، اصلا برای من خوب نبود. اتفاقات زیادی اونجا رخ دادن و من دیگه نمیتونستم خودم رو با گروهم وفق بدم. تا دیشب و قبل از اینکه تو منو برای هیئت جدید انتخاب کنی، من همش سردرگم و آشفته بودم. اما... من سخت تلاش میکنم تا به همه ثابت کنم ارزش همچین جایگاهی رو دارم.

ارزش خودش رو ثابت کنه؟؟

این حرفش واقعا چرت و پرتِ محض بود.

گفتم:

- خفه‌شو کریس! تو خیلی باارزشی. شاید آلفاهایی که تو اتاق کنفرانس جمع شده بودن، متوجه ارزش تو نشده باشن؛ اما من با تمام وجودم به تو باور دارم. مردیت هم باورت داره؛ دیدی که اسم تو رو برای هیئت جدید اعلام کرد. تو یه پسر فوق‌العاده‌ای کریس! و هر کسی که بتونه تو رو دوست خودش خطاب کنه، حقیقتا خوش‌شانسه! من عاشق روحیه‌ی شاد و پرانرژی تو هستم، وقتی با بقیه شوخی میکنی تا حس خوبت رو با اون‌ها هم شریک بشی. تو مهربونی و همیشه تو بدترین شرایط، با لبخند و خنده‌هات به همه امید میدی؛ حتی وقت‌هایی که خودم هم فکرش رو نمیکردم که بتونم بخندم، تو لبخند به لبم میاوردی؛ مخصوصا تو موقعیت‌هایی که واقعا نیاز داشتم کمی بخندم تا حتی شده برای یه لحظه، از تمام حس‌های بد رها بشم. کریس! من متنفرم از اینکه تو رو ناراحت میبینم.

کریس لبخندی تحویلم داد؛ اما حتی ذره‌ای به لبخندهای همیشگیش شباهت نداشت.

به حرف اومد:

- پیش میاد دیگه! درموردش نگران نباش.

- اتفاقا درمورد این موضوع نگرانم. اگه کوزت عضوی از هیئت جدید باشه... این قضیه تو رو اذیت میکنه؟ چون احتمالا مجبوری بارها باهاش رو در رو بشی.

از اینکه همچین سوالی ازش میپرسیدم، متنفر بودم؛ اما خب مجبور بودم.

گفت:

- نمیدونم. کوزت... من نمیتونم اون مردی باشم که کوزت به عنوان جفتش بهش نیاز داره؛ اما من همیشه رفیقش باقی میمونم. من نمیتونم... من نمیتونم...

بازدمش رو به‌سختی بیرون فرستاد و چشم‌هاش مثل شیشه، سرد و بی‌روح شده بودن.

به حرف اومد:

- نمیدونم چطور باید این موضوع رو برات توضیح بدم؛ اما اینو بدون که گرگم انتخابش رو کرده؛ بنابراین کوزت تنها دختریه که گرگم اون رو برای خودش میخواد. من نمیتونم جفت کوزت باشم؛ اما میتونم دوست ابدیش باشم. این قضیه پیچیده و بغرنجه! اما حتی اگه کوزت عضوی از هیئت جدید نباشه، من بازم راهی جز یه ارتباط دوستانه‌ی ساده ندارم.

شنیدن این حرف که گرگ کریس جفتش رو انتخاب کرده؛ اما این خواستن... این رابطه هیچ سرانجامی نداره و این دوتا نمیتونن باهم باشن؛ باعث میشه که قلبم از درد تیر بکشه؛ طوری که انگار قلبم رو از درون سینه‌ام بیرون کشیدن!

گفتم:

- نمیتونه اینطور باشه...

این وضع اصلا درست نیست... اشتباهه!

لیاقت کریس خیلی بیشتر از این حرف‌هاست که بخواد مثل یه گرگ تنها زندگی کنه.

زمزمه کرد:

- اما همینطوره...

به زمین خیره شد و کفش‌هاش رو از پاهاش درآورد.

گفت:

- من دیگه ناامید شدم و قبول کردم که به اندازه کافی قدرتمند نیستم تا بتونم همراه کوزت تو دربار ماه، حتی برای یه روز جون سالم به در ببرم!

میتونستم حس کنم که گرگش داره به سطح بدنش نزدیک میشه؛ چون صداش رفته رفته خشن‌تر و زمخت‌تر میشد.

ادامه داد:

- اما زندگی پر از ناامیدی‌هاست. وقتی یکی از این ناامیدی‌ها مثل سیلی به صورتت برخورد میکنه، تو مجبوری یاد بگیری خودت رو جمع و جور کنی تا بتونی دوباره از اول شروع کنی. بنابراین منم میخوام همین کار رو انجام بدم. من مجبورم بیخیال کوزت بشم و امیدوار باشم که اون مردی رو پیدا میکنه که لیاقتش رو داره. اما من نمیتونم کوزت رو ترک کنم... نه کاملا! فقط امیدوارم که با گذشت زمان، کنار اومدن با این درد برام راحت‌تر بشه؛ چون الان به حدی داغونم که دلم میخواد همش تو شکل گرگم باشم و بدوم!

کریس دکمه‌ی شلوار جینش رو باز کرد تا اون رو از پاش دربیاره و من به سمت دیگه‌ای چرخیدم تا کریس راحت بتونه تغییرشکل بده.

وقتی سر پشمالوی گرگش با دستم تماس پیدا کرد، آروم خطابش کردم:

- کریس...

به سمت پایین خم شدم و گرگ کریس رو نوازش کردم.

رنگ گرگ کریس، طلایی روشن بود.

همونطور که به چشم‌های آبی کریس خیره شده بودم، گفتم:

- هرچقدر دلت میخواد، بدو! اما بدون که من اینجام و میتونی روم حساب کنی. هر کمکی که نیاز داشته باشی، من پشتتم!

کریس صورت پشمالوی گرگش رو به گونه‌ی من مالید و بعد به سمت جنگل پشت خونه‌ی پدر و مادرم دویید.

صدای داستین رو تو ذهنم شنیدم:

- "برگرد خونه عزیزم."

جواب دادم:

- "الان میام."

اما همونجایی که ایستاده بودم، موندم؛ انگار پاهام مثل ریشه‌های درخت به زمین میخکوب شده بودن و به صدای ملایم دوییدن گرگ کریس که به‌تدریج تو دل جنگل محو میشد، گوش میدادم.

تو ذهنم به داستین گفتم:

- "من امیدوارم که یه راهی برای کمک به کریس وجود داشته باشه. تو فکر میکنی چیزی که کریس میگه، درسته؟ درمورد اینکه اون به اندازه کافی قدرت نداره تا بتونه با کوزت باشه؟"

- "احتمالا!"

قفسه‌سینه‌ام رو ماساژ دادم و گفتم:

- "این موضوع قلب منو میشکنه. من برای کریس خیلی ناراحتم. تو فکر میکنی ما میتونیم یه مقدار قدرت به کریس بدیم؟؟"

- "عزیزم... تو میخوای خودمون رو درگیر همچین موضوعی کنیم؟ دستکاری و تغییر قدرت؟ این همون کاریه که لوسیانا انجام داد و باعث شد که ما تو همچین دردسر بزرگی بیفتیم."

لگدی به زمین زدم و گفتم:

- "آخه این منصفانه نیست."

داستین جواب داد:

- "میدونم؛ اما وظیفه ما به عنوان دوست اینه که هوای کریس رو داشته باشیم. و همین کار رو هم میکنیم! قطعا کریس هم نیمه‌ی گمشده‌ی وجودش رو پیدا میکنه."

- "باید همینطور باشه!"

- "همینطور هم میشه!"

داستین چند لحظه مکث کرد و بعد دوباره به حرف اومد:

- "برگرد خونه تسا! ما برای ارتباط برقرار کردن با گروه‌های دیگه‌ی جادوگران به مشکل برخوردیم. خیلی‌هاشون اصلا به تماس‌های ما جواب نمیدن."

- "چه عالی! از این بهتر نمیشه!"

- "دقیقا!"

با قدم‌های آروم به سمت خونه راه افتادم؛ اما تو همون لحظه به خودم یه قولی دادم.

وقتی برای دومین بار جهان رو از شر شیاطین نجات دادم؛ قصد دارم دنبال راهی برای کمک به کریس بگردم.

شاید کریس تسلیم شده باشه؛ اما من نه!

اتفاقات مزخرف و دیوونه‌کننده‌ای که پشت‌سر هم رخ دادن؛ بهم یاد دادن که هیچ چیز تو زندگی آسون نیست.

سرنوشت داستین رو وادار کرد تا منو تبدیل به یه گرگینه کنه و بعد از این اتفاق، من و داستین یه سری ماجراهای تلخ و آزاردهنده رو پشت‌سر گذاشتیم تا بالاخره تونستیم تو رابطه‌امون آرامش رو برقرار کنیم.

اگه کوزت جفت کریس باشه، حتما یه راه‌حلی برای برطرف کردن مشکل بینشون وجود داره. فقط کریس هنوز از اون راه‌حل خبر نداره.

***

وقتی وارد خونه شدم، شین با موبایلش مشغول حرف زدن با کسی بود:

- میفهمم...

- من کاملا جدی گفتم شین! تو واقعا از من چه انتظاری داری؟؟

زنی که پشت خط بود، زمزمه‌وار جیغ میکشید؛ انگار شدیدا عصبی بود؛ اما نمیخواست کسی صداش رو بشنوه.

شین گفت:

- میدونم؛ اما قضیه فقط ما نیستیم. لوسیانا...

- لوسیانا مُرده! و حالا حرف حسابت چیه؟ گندهایی که اون زن به بار آورده، به‌خوبی تو ذهن همه حک شده و حالا حالاها فراموش نمیشه؛ اون‌وقت تو اومدی سراغ من و ازم کمک میخوای؟! به‌هیچ‌وجه! هر چیزی یا هرکسی که از گروه جادوگران شما باقی مونده، برای ما مُرده تلقی میشه. من حتی نباید به تماس تو جواب میدادم. اگه کسی بفهمه من دارم با تو حرف میزنم، اون‌ها حتما منو از گروه میندازن بیرون!

شین گفت:

- بیخیال رامونا! تو نمیتونی بخاطر کارهایی که لوسیانا انجام داده، ما رو مقصر بدونی.

شین یه لحظه سکوت کرد و بعد پرسید:

- رامونا؟؟

بعد نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و گفت:

- وسط حرف زدن من، گوشی رو قطع کرد!

روی صندلیم نشستم و گفتم:

- خب اینطور که معلومه پروسه‌ی پیدا کردن یه جادوگر دیگه برای هیئت جدید داره خوب پیش میره؛ مگه نه؟

شین با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- یه چیزی فراتر از خوب!

- خیلی‌خب! باشه... شاید بتونیم روی جادوگران گُلرادو حساب باز کنیم؟

کلادیا سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- هم‌اتاقی کوزت به تماس‌هامون جواب نمیده. و کریس تنها کسیه که این شانس رو داره تا بتونه با کوزت ارتباط برقرار کنه. شاید بهتره وقتی کریس برگشت، ازش بخوایم...

- نه!

امکان نداره من از کریس بخوام که دوباره با کوزت تماس بگیره. نه بعد از چیزهایی که فهمیده بودم.

گفتم:

- من خودم هم میتونم سعی کنم به کوزت پیام بدم؛ اما راستش کوزت خیلی واضح بهمون فهموند که رسوندن خودش و سه تا پری دیگه به اینجا قبل از امشب، خیلی طول میکشه. اون‌وقت الان ازش بخوایم یه جادوگر هم همراه خودش بیاره؟ حس میکنم اینطوری خیلی بهش فشار میاریم.

به سمت ریور چرخیدم و گفتم:

- هیچ‌کدوم از جادوگرهای گروهت قصد ندارن برای کمک بیان؟

ریور سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- نه! بهترین کاری که برای جادوگرهای گروه من اولویت داره، پیدا کردن کریستال‌های قدرت و تبدیل کردن اون‌ها به جواهراته! اون‌ها خوششون نمیاد که خودشون رو درگیر جنگ کنن. درضمن من یه‌جورایی مایه ننگ گروهمون تلقی میشم؛ چون بقیه فکر میکنن وقتی من از کریستال‌هام برای حمله یا دفاع از خودم استفاده میکنم؛ درواقع دارم به این کریستال‌ها توهین میکنم!

خب!

رسما رسیدیم به بن‌بست.

گفتم:

- بقیه ایده‌ای ندارن؟ بلیز؟ تو مدت‌های طولانی به مکان‌های مختلف سفر کردی تا بتونی اوضاع گروه‌های دیگه رو از نزدیک بررسی کنی. بنابراین مطمئنا تو این سفرها به صورت اتفاقی با یه سری از جادوگرها هم ملاقات کردی؛ درسته؟

- آره، دقیقا! اما جادوگرهایی که من باهاشون ارتباط دارم، درواقع هیئت هفت‌نفره رو مقصر مشکلات اخیر میدونن و معتقدن حالا وظیفه ماست که برای این مسئله راه‌حلی پیدا کنیم.

اوه!

اوضاع لحظه به لحظه داره قشنگ‌تر میشه!!

وقتی این قضیه خاتمه پیدا کنه، من باید یه صحبت جدی با جادوگرها داشته باشم.

داستین تو ذهنم پرسید:

- "داری درمورد کدوم جادوگرها حرف میزنی؟"

- "همشون!"

چون واقعا نیازه که جادوگران این تفکرات گوهشون رو کنار بذارن، باهم به توافق برسن و ارتباطشون رو با گروه‌های دیگه گسترش بدن.

به سمت لوکاس چرخیدم و گفتم:

- لوکاس؟ تا جایی که من شنیدم، تعدادی جادوگر تو گروه تو سکونت دارن؛ درسته؟

- حتی اگه بعضی از اون‌ها تصمیم بگیرن برای کمک به ما بیان، من فکر نمیکنم هیچ‌کدومشون بتونن به‌موقع خودشون رو به اینجا برسونن. مگه اینکه ما بتونیم برای اجرای طلسم تا فردا صبر کنیم؟

حتی پیشنهاد منتظر موندن تا فردا باعث میشد که حسابی مضطرب و عصبی بشم.

گفتم:

- نه! این کار باید همین امشب انجام بشه.

از روی صندلیم بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن.

من جادوگران زیادی رو نمیشناسم تا بتونم ازشون کمک بخوام؛ اما به هر حال باید به یه نتیجه‌ای برسم.

خطاب به رافائل گفتم:

- رافائل؟ متنفرم از اینکه همچین چیزی ازت بخوام؛ اما نظرت درمورد خودت چیه؟

رافائل به صندلیش تکیه داد و گفت:

- درواقع من میتونم این کار رو انجام بدم؛ اما خودت در جریانی که من هنوز با آستاروت پیوند دارم.

- خب منم با آستاروت پیوند دارم!

- درسته؛ اما تو قوی‌تر از منی و حضورت تو هیئت جدید، ضروریه. من عملا هیچ مهارت خاصی ندارم که براتون نفعی داشته باشه. فقط میشه گفت من جادو دارم... که البته در حال حاضر آلوده شده. قبلا یه نفر برای حل این مشکل و کمک به پاک‌سازی روح من، جونش رو از دست داد (منظورش موراکوعه). من نمیخوام دوباره همچین اتفاقی رخ بده.

- خیلی‌خب!

یهو فکری به ذهنم خطور کرد.

نگاهم رو به سمت شین چرخوندم و گفتم:

- یه نفر دیگه هم هست که ما درموردش حرف نزدیم.

شین صاف روی صندلیش نشست و به من خیره شد. اون دقیقا میدونست که من دارم درمورد چه کسی حرف میزنم.

به حرف اومد:

- نه! ما نمیتونیم. اون دختر داغون و شکسته شده.

اما شاید حال بِث نسبت به قبل بهتر شده باشه.

گفتم:

- اما تو میدونی که بث کجاست؟

- نه!

شین کمی روی صندلیش جابه‌جا شد، انگار راحت نبود.

ادامه داد:

- من قبلا چندبار باهاش تماس گرفتم؛ اما اون هیچوقت جواب نداد. بخاطر همین تصمیم گرفتم بهش زمان بدم و مزاحمش نشم. من قصد داشتم پیداش کنم و باهاش در تماس باشم؛ اما...

- آخرین باری که باهاش حرف زدی، چه زمانی بود؟؟

- وقتی که ما هممون تو سنت‌ایلبه مستقر بودیم. درست قبل از اینکه تگزاس رو به مقصد نیومکزیکو ترک کنیم تا جلوی لوسیانا رو بگیریم.

اوه! از اون زمان تا حالا مدت زیادی سپری شده.

من حتی به این موضوع فکر نکردم که از حال بث پرس و جو کنم تا ببینم وضع روحیش چطوره و چیکار میکنه.

راستش من بث رو به اندازه کافی نمیشناسم.

من فکر میکردم که اون از پیش ما رفته تا کنار دوست‌هاش بمونه یا یه همچین چیزی...

اما الان این سوال برام پیش اومده که واقعا چه اتفاقی برای این دختر افتاده و الان کجاست!

شین گفت:

- من میتونم باهاش تماس بگیرم؛ اما...

دست‌به سینه شد و نگاه خیره‌اش رو نثارم کرد.

به نظر میرسید شین حسابی از دستم عصبانیه که حتی موضوع بث رو وسط کشیدم.

ادامه داد:

- اما ما نمیتونیم ازش بخوایم که تو این کار بهمون کمک کنه.

خطاب به شین گفتم:

- من یه هیولا نیستم! و قصد ندارم بث رو مجبور کنم تا طلسم موردنظرمون رو اجرا کنه؛ اما اون دختر یه جادوگره و درضمن، از جادوگران گروه خودتون محسوب میشه. بنابراین تمام مشکلاتی که ما برای سروکله زدن با جادوگران گروه‌های دیگه در پیش داریم؛ مخصوصا اینکه اون‌ها هدف و انگیزه ما رو زیر سوال میبرن... هیچکدوم از این چیزها درمورد بث صدق نمیکنه؛ چون این دختر از گروه خودمونه و ما رو میشناسه.

- حرف‌هات درسته؛ اما...

کلادیا حرف شین رو قطع کرد و گفت:

- اون یه دختر قویه! تمام خانواده‌اش کُشته شدن؛ اما اون هنوز قوی و بااراده هست. بخاطر همین بود که وقتی بقیه‌ی جادوگران تصمیم گرفتن کنار لوسیانا بمونن، بث قاطعانه از لوسیانا فاصله گرفت و همراه ما قلمرو جادوگران رو ترک کرد. جد پدری و جد مادری این دختر، هردوشون جادوگر بودن. اون شاید برای مدتی به خودش استراحت داده باشه و از جادو فاصله گرفته باشه؛ اما جادو بخشی از وجود این دختره! اگه ما بتونیم بث رو پیدا کنیم، شاید اون با پیشنهادمون موافقت کنه. اگه اون فقط یه‌ذره شبیه من باشه، مطمئنم که دلش میخواد از جادوش برای انجام کارهای خیر استفاده کنه و خب... کاری که ما میخوایم انجام بدیم، یه نیت خوب پشتش قرار گرفته که نتیجه‌اش به نفع همه هست.

آقای داوسون دوباره به اتاق ناهارخوری برگشت و گفت:

- یه لحظه صبر کنین! شما دارین درمورد بث حرف میزنین؟

آقای داوسون تقریبا تمام صبح مشغول سروکله زدن با موبایلش بود؛ اما حالا که دوباره روی صندلیش نشسته، موبایلش رو کنار گذاشته و ظاهرا میخواد تو بحث ما شرکت کنه.

نگاهم رو اطراف اتاق چرخوندم.

اینطور که معلومه گرگینه‌های داخل اتاق، تازه کم‌کم دارن متوجه میشن که ما دقیقا درمورد چه کسی حرف میزنیم و بث کیه.

به آقای داوسون نگاه کردم تا جواب سوالش رو بدم.

هرچند که گمونم چندین‌بار لابه‌لای حرف‌هامون اسم بث رو بیان کرده بودیم؛ اما با این وجود برای اطمینان جواب دادم:

- آره! من فکر میکنم بث یه گزینه‌ی عالی محسوب میشه؛ اما شین مخالفه!

شین به حرف اومد:

- اون دختر حسابی شکسته و داغون شده! دست از سرش بردارین!

بلیز به‌آرومی از لوکاس پرسید:

- بث کیه؟؟

انقدر تُن صداش پایین بود که کاملا معلوم بود نمیخواست رشته کلام ما رو قطع کنه؛ اما خب شنوایی گرگینه‌ها به اندازه کافی قوی هست که این صدا رو کاملا واضح بشنون.

شاید جواب دادن به سوال بلیز، کمی به شین فرصت بده تا از دنده لج کوتاه بیاد و باهامون همکاری کنه.

قبل از اینکه بتونم جواب بلیز رو به زبون بیارم، کلادیا گفت:

- علاوه بر من، رافائل و شین که از گروه جادوگران آلکوئلار زنده موندیم، یه نفر دیگه هم جون سالم به در برده و اون دختر، بثه! تو کاستاریکا (یک کشور در آمریکای مرکزی) وقتی مشغول درمان رافائل بودم، شین و بث هم اونجا کنارمون بودن. رافائل، شین و بث هر سه‌تاشون با من پیوند ایجاد کردن و به این ترتیب ما چهار نفر موفق شدیم به‌موقع از شر پیمان خونی که با لوسیانا بسته بودیم، خلاص شیم... اما خانواده‌ی بث... خواهرش که اون رو بزرگ کرده بود، شوهر خواهرش و خواهرزاده‌هاش همشون هنوز تو قلمرو جادوگران ساکن بودن و همراه بقیه‌ی جادوگران، به دست لوسیانا به قتل رسیدن.

چشم‌های کلادیا خیس شده بود و لوکاس دست جفتش رو گرفت تا آرومش کنه.

ادامه داد:

- وقتی که ما برای مقابله با لوسیانا به نیومکزیکو (یکی از ایالت‌های آمریکا) رفتیم، بث همراهمون نیومد و تو تگزاس موند. غم از دست دادن خانواده‌اش بدجوری رو قلبش سنگینی میکرد... طوری که تمام فکر و ذهن بث فقط روی همین موضوع متمرکز شده بود. وقتی ما به تگزاس برگشتیم، بث از اینجا رفته بود. من سعی کردم با استفاده از گوی بلورین مکان بث رو پیدا کنم؛ اما اون یه حفاظ اطراف خودش ایجاد کرده بود که به کسی اجازه نمیداد ردش رو پیدا کنه. من فکر کردم که اون به کمی زمان نیاز داره تا با خودش خلوت کنه و هروقت که آمادگیش رو داشته باشه، خودش دوباره برمیگرده پیشمون.

آهی کشیدم و گفتم:

- پس هیچ‌کس نمیدونه که بث کجاست یا وقتی ما اینجا رو ترک کردیم تا به سنتافه بریم، چه اتفاقی برای این دختر رخ داد.

آقای داوسون به حرف اومد:

- نه اینطور نیست! حرفت کاملا درست نیست؛ چون من میدونم که بث کجاست.

کلادیا به‌آرومی پرسید:

- تو میدونی؟؟

تُن صداش انقدر پایین بود که انگار فکر میکرد اشتباه شنیده؛ اما آقای داوسون قاطعانه جواب داد:

- معلومه که میدونم!

آقای داوسون به سمت جلو خم شد و به چهره‌ی تک‌تک جادوگرهایی که دور میز نشسته بودن، نگاه کرد.

بعد گفت:

- برای بث اصلا امن نبود که خودش تنهایی اینجا رو ترک کنه؛ بخاطر همین من سعی کردم درمورد این موضوع بهش مشورت بدم. بث تمام اعضای خانواده‌اش و کسانی که پشتیبانش محسوب میشدن رو از دست داده بود و کنار اومدن با این غم واقعا براش سخت بود. اما اون یه دختر قویه که برای زندگیش میجنگه. حال بث نسبت به قبل خیلی بهتر شده و اوضاع روحیش واقعا پیشرفت کرده.

شین فورا به حرف اومد:

- اون الان کجاست؟؟

لحن شین تند و اتهام‌آمیز بود؛ انگار داشت آقای داوسون رو متهم میکرد که از قصد بث رو مخفی کرده!

اما آقای داوسون همچین آدمی نیست. حداقل من فکر نمیکنم که آقای داوسون بخواد همچین کاری انجام بده.

آقای داوسون توضیح داد:

- بث به مدت دو هفته تو یکی از بهترین کلینیک‌های روانشناسی بستری بود تا وضع داغون روحیش کمی بهتر بشه. بعد از اون دو هفته، من ازش خواستم بهم بگه که دوست داره چیکار کنه. اگه دلش میخواد به سفر بره یا اگه رفیقی داره که دلش میخواد پیش اون بمونه... اما اون دختر هیچ مکانی تو ذهنش نبود که بخواد به اونجا بره. بث نیاز داشت مدتی از جادو دور بمونه و کمی استراحت کنه؛ اما برای گذروندن این دوره از زندگیش، نیاز به یه رفیق داشت که هم‌سن و سال خودش باشه و مهم‌تر اینکه دنیای فراطبیعی‌ها رو درک کنه. بث موهبت‌های جالبی داره و هر زمان که عصبی یا ناراحت میشه، این قدرت‌ها کمی از کنترل خارج میشن. بنابراین من طوری برنامه ریزی کردم تا بث بتونه پیش یه نیمه اِسپرایت تو شهر آستین (مرکز ایالت تگزاس) زندگی کنه تا این هم‌خونه‌ی جدید بتونه کمی به بث کمک کنه. (اسپرایت‌ها موجوداتی افسانه‌ای شبیه به پری‌ها و اِلف‌ها هستند)

کلادیا خندید و گفت:

- مطمئن بودم که این کار رو میکنی.

لابه‌لای حرف‌های آقای داوسون، یه کلمه‌ای شنیدم که برای درکش مشکل داشتم؛ اما خب فکر نکنم چیز عجیب و غیرعادی باشه.

باید بعدا درمورد اینکه یه اِسپرایت دقیقا چه موجودی هست، تحقیق کنم.

آقای داوسون لبخند زد و گفت:

- واقعا خوشحال شدم وقتی نِل قبول کرد با بث هم‌خونه بشه. البته آپارتمان این دختر نیمه اسپرایت چندان عالی و درجه یک نیست؛ اما به نظرم بهتر از این بود که بث تنها بمونه. من برای نیم‌سال دوم، بث رو برای شرکت تو بعضی از کلاس‌ها ثبت‌نام کردم. البته فقط دروس پایه، محض اطمینان که اگه بث تصمیم گرفت تو دانشکده تحصیل کنه، شرایط براش فراهم باشه.

شین گفت:

- بث واقعا حالش خوبه؟

آقای داوسون به صندلیش تکیه داد و گفت:

- بعد از اینکه خونه‌های شما تو قلمرو جادوگران رو به آتیش کشیدیم، اون زمان بهتون گفتم که ما گرگینه‌ها از تمام جادوگرانی که از گروه آلکوئلار باقی مونده باشن، حمایت و مراقبت میکنیم. من بهتون دروغ نگفته بودم؛ بلکه اون حرفم کاملا جدی بود. من یه آلفا هستم و این بخشی از وظیفمه. بخاطر همین بود که من هر هفته باهات تماس میگرفتم تا از حالت خبردار بشم شین!

شین چند لحظه به میز خیره شد؛ بعد کمی روی صندلیش جابه‌جا شد و گفت:

- من فکر میکردم تو فقط داری در حقمون لطف میکنی.

بلیز به حرف اومد:

- قضیه لطف کردن نیست. اگه گرگینه‌ها رو زندگی کسی تاثیر منفی بذارن یا ناخواسته بهش صدمه بزنن؛ ما گرگینه‌ها هممون از اون فرد حمایت میکنیم. گروه‌های مختلف گرگینه‌ها طبق همین اصول اداره میشن.

آقای داوسون سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:

- دقیقا همینطوره! و منم همین کار رو انجام دادم. من اطمینان حاصل کردم که بث هر چیزی که برای یه زندگی خوب و سالم نیاز داره رو در اختیار داشته باشه و من به این کار ادامه میدم تا جایی که شرایط روحی بث کاملا مثل سابق بشه و بتونه روی پاهای خودش وایسته. در حال حاضر بث تو یه آپارتمان تو شهر آستین سکونت داره که اتفاقا به

سنت‌ایلبه نزدیکه. اون الان یه هم‌اتاقی داره که میتونه بهش کمک کنه. درضمن دوست‌های جدیدی پیدا کرده و حتی من شنیدم که دو سه تا قرار ملاقات عاشقانه رو هم تجربه کرده.

آقای داوسون نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- بث میخواست یه زندگی عادی و بدون جادو داشته باشه و منم بهش گفتم هر کاری که بتونم برای کمک بهش انجام میدم. من به تو هم پیشنهاد دادم که هر کمکی لازم داری، فقط کافیه بهم بگی شین؛ هرچند که تو تا الان کمک‌های منو رد کردی. من به رافائل هم پیشنهاد کمک دادم؛ اما اونم مثل تو برخورد کرد. برای کلادیا هم راستش دیگه شک دارم لوکاس اجازه بده جفتش از کسی جز خودش کمک بخواد.

لوکاس به سمت جفتش خم شد و به‌آرومی گفت:

- کلادیا دیگه صاحب داره!

از آقای داوسون پرسیدم:

- تو فکر میکنی بث برای اجرای طلسم باهامون همکاری میکنه؟

ظاهرا در حال حاضر، آقای داوسون تنها کسیه که بث رو بهتر از بقیه میشناسه.

آقای داوسون شونه بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم. تا الان که بث میخواسته خودش رو از جادو دور نگه داره. من نمیدونم این تصمیمی که گرفته موقته یا برای همیشه هست. فقط بث میتونه جواب این سوال رو بهت بگه.

- خیلی‌خب! پس بیاین از بث بپرسیم.

ما گزینه‌های زیادی برای انتخاب کردن نداریم و با اینکه من واقعا بث رو خیلی خوب نمیشناسم؛ اما تصویری که از اون دختر تو ذهنم به یاد میارم، یه تصویر خوبه!

آقای داوسون موبایلش رو از تو جیبش بیرون آورد، شماره بث رو از لیست مخاطبینش پیدا کرد و به محض شنیدن صدای بوق، تماسو روی بلندگو گذاشت.

بث جواب داد:

- سلام مایکل! خیلی زود تماس نگرفتی؟؟

همونطور که از آقای داوسون شنیده بودیم، بث واقعا شاد به نظر میرسید.

آقای داوسون گفت:

- راستش فقط از جانب خودم تماس نگرفتم. ما هممون این تماس رو برقرار کردیم تا ازت خواهش کنیم لطف بزرگی در حقمون بکنی.

از پشت خط کمی صدای خش‌خش پخش شد؛ بعد بث به حرف اومد:

- خیلی‌خب... من الان یه جایی پیدا کردم تا بشینم. حالا بهم بگو قضیه چیه؟

شین گفت:

- هِی دختر!

بث بازدمش رو به‌آرومی بیرون فرستاد و گفت:

- سلام شین. حالت چطوره؟

- من خوبم. خودت چطوری؟

- بعد از مدت‌ها تلاش، بالاخره وضع روحیم پیشرفت کرده.

کلادیا فورا به حرف اومد:

- ما به کمکت نیاز داریم.

- من مطمئن نیستم که دیگه چیزی برام باقی مونده باشه که بخوام تقدیمش کنم کلادیا.

گفتم:

- سلام بث! من تسام.

بث صدای جادوگرهای گروهش رو میشناسه؛ اما مطمئن نیستم از روی صدای من، بتونه تشخیص بده که من کیم، بخاطر همین خودم رو معرفی کردم.

ادامه دادم:

- فقط قبل از اینکه بهمون جواب نه بگی، لطفا به حرف‌هامون گوش بده. باور کن اگه قضیه‌ی مرگ و زندگی نبود، ما مزاحمت نمیشدیم؛ اما خب مجبور شدیم باهات تماس بگیریم.

- باشه! من گوش میدم.

کلادیا تمام ماجرا رو برای بث تعریف کرد.

به هر حال کلادیا بهتر از من بث رو میشناسه؛ بنابراین خودم رو کنار کشیدم و توضیح دادن برای بث رو به عهده‌ی کلادیا گذاشتم.

امروز مسائل ناراحت‌کننده و غیرمنتظره‌ی زیادی رخ داده بودن و ما دائما داریم تمام اتفاقات اخیر رو با جزئیات کامل برای افراد جدید تعریف میکنیم تا اون‌ها رو برای کمک متقاعد کنیم.

اگه بخوام روراست باشم، باید اعتراف کنم که واقعا خسته شدم؛ اما هنوز کوهی از مشکلات سر راهمون قرار دارن که باید قبل از اینکه امروز به انتها برسه، فتحشون کنیم.

و ما هنوز اول راهیم و کارهای زیادی برای انجام دادن داریم.

پوف...

داستین کمی شونه‌هام رو ماساژ داد تا تنشی که به جونم افتاده بود رو کمتر کنه... آخه سنگینی اتفاقات این مدت، واقعا داره از تحملم خارج میشه.

من واقعا به کمی آرامش نیاز دارم.

داستین از طریق پیوندمون تو ذهنم گفت:

- "ما از پس این مشکل هم برمیایم."

امیدوارم که حرف داستین درست باشه.

وقتی حرف‌های کلادیا تموم شد، بث سکوت کرد.

نگاهم رو اطراف اتاق چرخوندم.

همه به سمت جلو خم شده بودن و منتظر بودن تا جواب بث رو بشنون.

بث بالاخره به حرف اومد:

- من فکر میکردم ما این قضیه رو پشت‌سر گذاشتیم؛ اما ظاهرا اینطور نبوده. مگه نه؟

کلادیا جواب داد:

- آره! این قضیه هنوز ادامه داره. و من فکر میکنم یا بهتره بگم مطمئنم احساسمون نسبت به این ماجرا، کاملا مشابه هست.

بث خنده آرومی سر داد؛ اما صدایی که از گلوش بیرون اومد، بیشتر شبیه هق‌هق بود.

سکوت بث به حدی طولانی شده بود که من مدام تماس رو چک میکردم تا مطمئن بشم یه‌وقت قطع نشده باشه.

میدونم که بث به چند لحظه زمان نیاز داره و کاملا بهش حق میدم.

کمی انتظار کشیدن، از نظر من مشکلی نداره.

میدونم که بث به ما جواب مثبت میده. مطمئنم!

نه به خاطر اینکه بث تشنه‌ی قدرته یا دلش میخواد انتقام بگیره یا دلش برای جادو تنگ شده... نه!

فقط یه حسی بهم میگه که این دختر بهمون کمک میکنه.

هرچی سکوت بث طولانی‌تر میشه، من از این احساسی که دارم، مطمئن‌تر میشم.

تنها دلیلی که باعث میشه طلسمی که میخوایم اجرا کنیم، جواب بده و انجمن جدید خیلی بهتر از هیئت هفت‌نفره فعلی، کارساز باشه؛ اینه که ما تمام این تلاش‌ها رو برای تحقق اهدافِ درست به کار گرفتیم.

چون مجبوریم که این کار رو انجام بدیم.

چون گزینه‌ی دیگه‌ای برای انتخاب نداریم.

به استثنای بلیز، من با دلیل و منطق مطمئنم که اگه شرایط انقدر بحرانی نبود، هیچکدوممون حاضر نمیشدیم برای اجرای این طلسم و تشکیل یه هیئت جدید که یه‌عالمه مسئولیت به دنبال داره، داوطلب بشیم.

کوزت همیشه مشغول سروکله زدن با مشکلاتش تو دربار ماهه و مدام سعی میکنه راهی برای دور شدن از قلمرو پری‌ها پیدا کنه.

کریس اصلا از اینکه زیر بار مسئولیت‌های سنگین بره، خوشش نمیاد؛ اما مجبور شده به خاطر وضعیت فعلی، همرنگ جماعت بشه و باهامون همکاری کنه.

کلادیا کمی خجالتی و کم‌حرفه؛ ولی در کنار لوکاس، انگار دل و جراتی که باید از خودش نشون بده رو تو وجودش پیدا کرده؛ اما حتی با این وجود، کلادیا هیچ‌وقت دلش نمیخواست که رهبر یه گروه از جادوگران باشه؛ چه برسه به اینکه تو همچین هیئت مهمی به نمایندگی از تمام جادوگران حضور داشته باشه.

نقشه‌ای که ما براش برنامه‌ریزی کردیم، جواب میده؛ چون با اینکه هیچ‌کدوممون عضویت تو هیئت جدید رو دوست نداریم؛ اما هممون دست به دست هم دادیم تا این کار عملی بشه.

این قضیه فقط بخاطر خودمون نیست؛ بلکه بخاطر همه هست.

و این حقیقت که هر کسی که تو انجمن جدید عضوه، به‌نحوی با گروه‌های متفاوت فراطبیعی‌ها ارتباط داره و هیچ تعصبی برای محدود کردن این ارتباطات نداره، خب این نشون میده کاری که ما میخوایم انجام بدیم، یه‌جورایی قراره همه‌ی فراطبیعی‌ها رو باهم متحد کنه.

بث گزینه‌ی خوبیه و حتی با اینکه الان مضطرب و هیجان‌زده به صندلیم میخکوب شدم و منتظر جواب این دختر هستم؛ اما از طرفی خوشحالم که چند لحظه به خودش فرصت داده تا خوب به این موضوع فکر کنه.

بث گفت:

- خب... من نیاز دارم که...

صدای بث طوری بود که انگار میخواست بزنه زیر گریه!

ادامه داد:

- من چند دقیقه زمان نیاز دارم تا بتونم درموردش فکر کنم.

و صدای بوق‌های مستمری که از پشت‌خط پخش شد، نشون میداد که بث تماس رو قطع کرده.

شین غر زد:

- لعنتی!

راستش ذهن منم دقیقا همچین عکس‌العملی از خودش نشون داده بود؛ فقط انقدر شوکه شده بودم که چیزی بروز ندادم.

شین ادامه داد:

- من بهتون گفته بودم! ما حتی نباید...

آقای داوسون موبایلش رو به سمت ما گرفت و گفت:

- بث داره بهم پیام میده.

مطمئنا سه نقطه‌ی چشمک‌زنی که بالای صفحه میدیدیم، نشون میداد که بث داره مطلبی برامون تایپ میکنه.

اتاق تو سکوت مرگ‌باری فرو رفته بود و همه منتظر بودیم تا بث پیامش رو ارسال کنه.

قلبم به حدی تند میتپید که حس میکردم حتی گوش‌هام نبض دارن. رسما نفسم رو حبس کرده بودم.

ما به حضور بث نیاز داشتیم.

واقعا و شدیدا به این دختر نیاز داشتیم.

اگه بث نتونه یا نخواد به ما ملحق بشه، اون‌وقت قطعا هممون به فنا میریم.

اگه بث بهمون جواب منفی بده، تنها گزینه‌ی دیگه‌ای که برامون باقی میمونه، رافائله.

اما رافائل خودش گفته بود که جادوی زیادی تو وجودش نداره و درضمن با آستاروت هم پیوند داره.

مطمئن نیستم این موضوع چقدر میتونه به اجرای طلسم لطمه بزنه... آخه به هرحال منم با آستاروت پیوند دارم.

اما نمیشه که...

آقای داوسون گفت:

- بث میاد!

به محض اینکه آقای داوسون اون کلمات رو بیان کرد، آرامش تو بند بند وجودم رسوخ کرد و نفس راحتی کشیدم.

مطمئنم که بقیه هم مثل من، همچین حسی داشتن.

آقای داوسون ادامه داد:

- بث گفته که به یه دقیقه زمان احتیاج داشته تا بتونه خودش رو جمع و جور کنه؛ اما خیلی‌زود ساکش رو جمع میکنه و تا یکی دو ساعت دیگه خودش رو به اینجا میرسونه.

گفتم:

- اوه! خداروشکر...

این رو گفتم و سرمو روی میز گذاشتم.

تنش و استرسِ همین چند دقیقه به حدی روم تاثیر گذاشته بود که حتی دیگه نمیتونستم وزن سرم رو تحمل کنم و بالا نگهش دارم.

خدایا شکرت!

داستین دستشو روی کمرم گذاشت و به‌آرومی نوازشم کرد. تو ذهنم گفت:

- "این قضیه جواب میده. باید قدم به قدم پیش بریم. ما بالاخره از شر آستاروت خلاص میشیم."

همونطور که سرم روی میز بود، نگاهم رو به سمت داستین چرخوندم و از طریق پیوندمون گفتم:

- "امیدوارم همینطور بشه."

حالا که ما هر چهارتا جادوگر رو برای هیئت جدید پیدا کردیم و من ایمان دارم که کوزت به همراه بقیه‌ی پری‌ها به‌موقع خودش رو به اینجا میرسونه؛ بنابراین فقط یه چیز دیگه باقی مونده که ما بهش نیاز داریم.

ایلای!

ایلای بمبی مبهم از قدرت جادوییه که باعث میشه تمام تلاش‌های ما برای نجات دنیا، نتیجه بده.

صاف روی صندلیم نشستم و نگاهم رو اطراف میز چرخوندم. گفتم:

- کسی چیزی درمورد معامله کردن با یه آرکون میدونه؟؟ چون مورد بعدی تو لیست کارهایی که باید انجام بدم، معامله کردن با یه آرکونه و من ترجیح میدم، چیزی که از روحم باقی مونده رو دودستی به فنا ندم. نمیخوام وضعیتم از اینی که هست، گوه‌تر بشه!

بلیز خندید، منم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و لبخند زدم؛ حتی با اینکه وجودم از دلواپسی لبریز شده بود.

مطالبی که من درمورد ایلای میدونم، خیلی محدود و مختصره.

ایلای یه شیطان نیست. یه فرشته هم نیست.

نمیشه گفت ماهیت خوبی داره؛ اما خب ماهیت بدی هم نداره.

همه میگن که معامله کردن با پری‌ها خیلی پیچیده و دردسرسازه؛ چون پری‌ها مهارت خاصی تو فریب دادن بقیه دارن.

اما معامله کردن با یه آرکون چطوریه؟

هیچکس نمیدونه که این قضیه ممکنه چطور پیش بره و... این اواخر، روند زندگی من طوری پیش رفته که یه حسی بهم میگه کارهایی که باید برای رسیدن به هدفم انجام بدم، میتونه هر صفتی داشته باشه؛ به جز ساده و آسون!

***

فکر کنم دفعه هزارمه که ماشینمون بخاطر عبور از فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌های این مسیر جنگلی، چنان تکون میخوره که باعث میشه دندون‌هام مدام به هم برخورد کنن.

واقعا حس میکنم فکم لق شده و مغزم تاب برداشته بس که مثل ژله تکون خوردم و لرزیدم!

بعد از اینکه کمی با بقیه درمورد معامله کردن با یه آرکون گفت‌وگو کردیم و احتمالاتی که ممکن بود رخ بدن رو بررسی کردیم؛ من و داستین تصمیم گرفتیم سوار ماشینمون بشیم و مسیر رسیدن به زمین سرسبزی که داستین برام خریده بود رو در پیش بگیریم.

البته باید اعتراف کنم بحث‌های ما و دوست‌هامون درمورد اینکه چطور با یه آرکون دست و پنجه نرم کنیم؛ به نتیجه‌ی خاصی نرسید و چندان هم کارآمد نبود؛ چون هیچ‌کدوممون قبلا با آرکون‌ها مواجه نشده بودیم و نمیدونستیم به چه شیوه‌ای باید با این موجودات کنار بیایم.

من و داستین قصد داریم تو همون محوطه‌ی سرسبز و زیبایی که بعدها قراره خونه‌امون رو اونجا بسازیم؛ ایلای رو فرا بخونیم.

و من امیدوارم که ایلای خودش رو بهمون نشون بده.

فقط بخاطر اینکه ایلای دوبار بهمون کمک کرده، به این معنی نیست که اون همیشه تو شرایط بحرانی به دادمون میرسه و جونمون رو نجات میده.

بلیز گفته بود تمام کاری که باید برای فرا خوندن ایلای انجام بدم، اینه که به یه مکان آروم برم و همونجا سعی کنم تو حالت خلسه فرو برم.

بعد باید از ایلای خواهش کنم تا خودش رو بهمون نشون بده.

و اگه ایلای این ملاقات رو باارزش تلقی کنه، سروکله‌اش پیدا میشه.

فکر میکنم دلیل اینکه تو تمام تصاویر ذهنی که قبلا دریافت کرده بودم، درنهایت شکست خوردم و ایلای برای کمک پادرمیونی نکرد، احتمالا بخاطر این بود که مرگ من به این شکل برای ایلای به اندازه کافی ارزش نداشته که بخواد خودش رو درگیر کنه.

اینکه سومین شیطان بزرگ جهنم با زدن ضربه‌ی محکمی به گردنم، جونم رو بگیره؛ گمونم از نظر ایلای مرگ بی‌ارزشی محسوب میشه.

بنابراین از دید ایلای چه چیزی ارزشمنده؟

و چرا اتفاقی که دیشب رخ داد، کاملا با چیزهایی که تو تصاویر ذهنیم دیده بودم، فرق داشت؟؟ آخه من تو هیچکدوم از تصاویر ذهنیم ندیدم که آستاروت اینطوری ظاهر بشه و همچین لشکری از شیاطین رو فرا بخونه.

یعنی آستاروت دیشب چه قانونی رو شکسته بود که باعث شد ایلای این اجازه رو داشته باشه تا وارد عمل بشه و جونمون رو نجات بده؟؟

وقتی از روی یه گودال دیگه عبور کردیم، ماشین دوباره تکون خورد و دندون‌های من شروع کردن به لرزیدن.

این وضع واقعا رو اعصاب بود!

گفتم:

- دفعه بعد، قبل از اینکه بخوایم با ماشین این مسیر رو طی کنیم، واقعا لازمه این جاده‌ی جنگلی کوفتی رو صاف کنیم.

من حتی مطمئن نیستم که ماشین خودم بتونه این مسیر پر از چاله رو تا رسیدن به محوطه‌ی باز زمینمون طی کنه و آسیبی نبینه.

یهو شاسی ماشین به زمین برخورد کرد و صدای تق تق بلندی تو فضا پخش شد... و تو همون لحظه، بخاطر اون برآمدگی لعنتی که به کف ماشین برخورد کرده بود، سر من محکم به شیشه‌ی ماشین کوبیده شد.

غر زدم:

- گندش بزنن! خداروشکر که یه گرگینه‌ام؛ وگرنه کاملا مطمئنم که بخاطر همچین ضربه‌ی محکمی به سرم، از هوش میرفتم.

چندبار پلک زدم تا دیدم که حسابی تار شده بود، دوباره واضح بشه.

داستین گفت:

- دیگه از اینجا به بعد رو میتونیم پیاده بریم؛ اما آره، حق با توعه. بعد از اینکه مشکلاتمون برطرف شدن و اوضاع آروم شد، حتما لازمه که این جاده رو بازسازی کنیم.

همونطور که داستین سرعت ماشین رو کم میکرد، دستگیره‌ی در رو محکم گرفتم و گفتم:

- یادم نمیاد که این جاده تا این حد افتضاح بوده باشه. انگار نسبت به قبل بدتر شده، آره؟

- آره!

داستین ماشین رو کنار درخت‌ها متوقف کرد و درنهایت موتور رو خاموش کرد.

ادامه داد:

- احتمالا تو اون مدتی که ما برای ماه‌عسل رفته بودیم، این شهر چندتا طوفان رو پشت‌سر گذاشته. تو فصل پاییز، هوای اینجا حسابی بارونی میشه.

از ماشین پیاده شدم و وقتی پاهام به زمین برخورد کردن، متوجه شدم که کف جنگل پر از لجن و گل و لای شده.

گفتم:

- ظاهرا درمورد باد و بارون تو این شهر شوخی نمیکنی.

گندش بزنن!

با این وضع، بوت‌های پشمی موردعلاقه‌ام رسما به فنا میرن.

ما حتما باید یه جاده‌ی درست و حسابی به سمت زمینمون ایجاد کنیم تا هردفعه بخاطر رفت و آمد به اینجا اذیت نشیم.

حتی با اینکه میدونم حالاحالاها نمیشه ساخت خونه‌ی موردعلاقه‌امون رو شروع کنیم و احتمالا سال‌ها طول میکشه تا بالاخره بتونیم در این باره اقدام کنیم؛ اما من دوست دارم هر از گاهی به اینجا بیام.

داستین گفت:

- اینطور نیست که ما مجبور باشیم چندین سال صبر کنیم. هر زمان که تو بخوای، ما میتونیم ساخت خونه‌امون رو شروع کنیم. فقط کافیه تو بخوای!

داستین ماشین رو دور زد و به سمت من اومد.

انگشت‌هام رو لابه‌لای انگشت‌های داستین سُر دادم و گفتم:

- من میخوام داستین! به محض اینکه از شر آستاروت خلاص شدیم، بیا خونه‌امون رو بسازیم. من دیگه نمیخوام برای چیزی انتظار بکشم. تک تک لحظه‌هایی که ما اینجا کنار هم هستیم، مثل یه هدیه هست و من میخوام از تمام این لحظه‌ها، نهایت لذت رو ببرم.

داستین تو ذهنم پرسید:

- "حالت خوبه عزیزم؟"

- "نه!"

چطور میتونستم خوب باشم؟

در حال حاضر، چیزهای خیلی زیادی در معرض خطر هستن و فشار شدیدی که بخاطر پیدا کردن راه‌حلی برای این مشکلات بهم تحمیل میشه، واقعا طاقت‌فرساست.

گفتم:

- "من فقط میخوام امشب رو پشت‌سر بذاریم. و بعدش واقعا دلم میخواد که همه‌چی روبه‌راه بشه تا بتونیم طعم آرامش رو بچشیم. تو فکر میکنی بالاخره زمانی فرا میرسه که ما دیگه مجبور نباشیم با نیروهای شیطانی که قصد دارن ما رو بکُشن، سروکله بزنیم؟"

- "من نمیتونم چیزی از آینده بگم؛ اما امیدوارم که همچین روزی از راه برسه. من فکر میکنم برنامه ریختن برای یه موضوع جالب و سرگرم‌کننده بتونه بهمون کمک کنه؛ پس بیا برای خونه‌امون برنامه‌ریزی کنیم. تو دوست داری خونه‌امون آجری باشه یا مثل اغلب خونه‌ها با گچ و سیمان ساخته بشه؟ یا اینکه میخوای یه خونه‌ی هنری داشته باشیم که حسابی روش کار شده باشه؟"

- "راستش من مطمئن نیستم که یه خونه‌ی هنری چه شکلیه. گمونم لازمه بعد این ماجرا، یه سری از خونه‌ها رو از نزدیک ببینیم تا برای خونه‌ی خودمون ایده بگیریم."

داستین خندید و دست منو محکم‌تر فشار داد.

گفت:

- "خب گمونم باید یه تاریخ برای این کار مشخص کنیم."

مدت زیادی از پیاده‌رویمون نگذشته بود که تونستم زمین سرسبزمون رو پشت درخت‌های جنگل ببینم.

داستین یه قطعه زمین وسیع برای من خریده بود که یه برکه هم داشت.

زمین ما واقعا بزرگ بود و دور تا دورش با درختان جنگل محصور شده بود که گمونم دلیل اصلی داستین برای خرید اینجا، همین بوده.

یه خونه تو دل جنگل، برای ما گرگینه‌ها فوق‌العاده است؛ چون میتونیم چه تو شکل انسان و چه تو شکل گرگمون آزادانه بدوییم بدون اینکه نگران باشیم یکی از همسایه‌هامون از اون طرف پرچین داره یواشکی نگاهمون میکنه.

قصد دارم یه سری طلسم حفاظتی یاد بگیرم تا اطراف این زمین اعمالشون کنم؛ اینطوری میتونیم خونه‌امون رو از شر مزاحم‌ها در امان نگه داریم.

البته نه از اون طلسم‌هایی که لوسیانا مثل حصار اطراف قلمرو جادوگران ایجاد کرده بود و باعث میشد که احساس منزجرکننده‌ای به غریبه‌ها القا بشه؛ بلکه ترجیح میدم از یه طلسم ملایم‌تر استفاده کنم.

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "مطمئنم وقتی خونه‌امون رو بسازیم، زندگی فوق‌العاده‌ای رو اینجا شروع میکنیم. این نقطه از جنگل، یه مکان عالی برای زندگی گرگینه‌هاست."

داستین لبخندی تحویلم داد و گفت:

- من خوشحالم که تو اینطور فکر میکنی. اولش وقتی اینجا رو برات میخریدم، همش نگران بودم که تو از این هدیه خوشت نیاد. ولی گمونم نگرانی من برای این موضوع، بی‌مورد بوده.

- نگرانی چرا دیوونه! ما تو اکثر چیزها خیلی باهم تفاهم داریم.

تقریبا نصف مسیر رسیدن به برکه رو طی کرده بودیم که توقف کردم و پرسیدم:

- اگه این قضیه، خوب پیش نره...

قبل از اینکه بتونم فکرم رو به‌طور کامل بیان کنم، داستین حرفم رو قطع کرد و گفت:

- نه! ما همیشه و تحت هر شرایطی باهمیم.

میدونستم که من و داستین همیشه تمام کارها رو باهم انجام میدیم؛ مخصوصا حالا و تو همچین موقعیتی!

اما من مطمئن نیستم چه اتفاقی میفته اگه ناخواسته و به‌نحوی یه آرکون رو عصبی کنم.

البته به نظر میرسه که ایلای، شخصیت محترم و خوبی داشته باشه؛ اما من فقط دوبار با این مرد صحبت کردم؛ درضمن مکالمه‌ی دوممون هم وسط جنگ با شیاطین بوده!

گفتم:

- من فقط...

- بازم نه تسا! تو نباید خودت رو بخاطر من قربانی کنی. ما جفت همدیگه هستیم. روح ما باهم درآمیخته شده. تو هر جا که بری، منم همراهت میام.

- آره، درسته! اما یادت باشه چیزی که الان گفتی، باید متقابل باشه. تو هم نباید خودت رو بخاطر من فدا کنی.

- همینطوره! اگه قرار باشه اتفاق بیفته، باید هردومون باهاش رودررو بشیم. نباید غیر این باشه!

قبل از اینکه بتونم ازش بپرسم برای فرا خوندن ایلای آماده هست یا نه؛ داستین سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:

- شروع کن عزیزم! من مثل همیشه آماده‌ام.

بازدمم رو به بیرون فوت کردم و یه لحظه به خودم زمان دادم تا بتونم حرف‌های داستین رو تو عمق وجودم درک کنم و اجازه بدم حضورش کمی بهم قوت قلب بده.

اگه قرار باشه با یه آرکون معامله کنم؛ حداقل خوبه که داستین رو کنار خودم دارم و تنها نیستم.

چشم‌هام رو بستم و چهاربار دم و بازدم عمیق رو انجام دادم. وقتی حس کردم که آروم‌تر شدم و وجود آشفته‌ام به آرامش رسیده؛ سعی کردم تو ذهنم ایلای رو فرا بخونم:

- "ایلای! من آماده‌ام تا با تو معامله کنم."

یهو صداش رو شنیدم:

- خب اونقدراهم سخت نبود؛ مگه نه؟

نگاهم رو برای پیدا کردن منشا صدا به اطراف چرخوندم و متوجه شدم که ایلای دقیقا پشت‌سرم ایستاده.

ایلای یه پیراهن سفیدِ دکمه‌دار به همراه شلوار جین تیره پوشیده بود. درضمن از کفش‌هاش هم خبری نبود!

موهای طلاییش رو که تقریبا سفید به نظر میرسیدن و بلندیشون تا شونه‌هاش بودن، پشت گوش‌هاش سوق داده بود؛ هرچند که چند تار موی سرکش اطراف صورتش رها شده بودن.

چشم‌های آبیش از خوشحالی میدرخشیدن.

هرچند که من اصلا نمیتونستم درک کنم چه چیز وضعیت فعلی که درگیرش هستیم برای ایلای جالبه که باعث میشه چشم‌هاش از خوشحالی برق بزنن!

از اونجایی که ایلای تو هوا شناور نبود و دقیقا روبه‌روی من، روی زمین ایستاده بود؛ میتونستم بگم که قد این مرد حداقل یه فوت از من بلندتر بود.

و خدای من!

اصلا باورم نمیشه که تلاشم برای فرا خوندن ایلای جواب داده و اون الان اینجاست.

پرسیدم:

- چرا تو هیچکدوم از مواقعی که به کمکت نیاز داشتم، سروکله‌ات پیدا نشد؟؟

- مواقعی که به کمکم نیاز داشتی؟ منظورت تو تصاویر ذهنیته؟

- آره!

- چون اون‌ها واقعی نبودن!

این رو گفت و با نوک انگشتش ضربه‌ی آرومی به دماغم زد؛ انگار من یه بچه کوچولوی تازه به راه افتاده بودم که یه سوال فوق احمقانه ازش پرسیده بودم.

ادامه داد:

- اتفاقاتی که تو تصاویر ذهنیت رخ دادن، فقط یه سری احتمال بودن. من وقتم رو بخاطر چندتا احتمال هدر نمیدم و فقط زمانی وارد عمل میشم که تو مسیر درست رو پیدا کرده باشی.

خب، الان که ایلای اینجاست، حداقل میدونم که بالاخره مسیر درست رو پیدا کردم.

حالا وقتشه که از ایلای درخواست کنم تا بهمون کمک کنه.

گفتم:

- من امیدوارم حرفت به این معنی باشه که...

- من میدونم تو قصد داری چه چیزی از من درخواست کنی. جواب سوالت، بله هست! من خوشحال میشم که با قدرتم از طلسم تو حمایت کنم و این بُعد رو مهر و موم کنم...

از شدت شادی و ذوق، ناخواسته کلمه‌ی "خداروشکر" از بین لب‌هام خارج شد؛ اما وقتی فهمیدم که درواقع وسط حرف ایلای پریدم، فورا دستمو رو دهنم گذاشتم.

ایلای گفت:

- اما دریافت کمک من، برات هزینه‌ی سنگینی داره!

- همیشه این وسط یه تقاصی وجود داره که باید به جون بخرم.

هرچند که من خودم رو برای این بخش از ماجرا آماده کرده بودم... البته گمونم!

ایلای به حرف اومد:

- سوالی که اینجا مطرح میشه اینه که تو قصد داری در ازای دریافت کمک من، چه چیزی در اختیارم بذاری؟

قبل از اینکه من و داستین خونه‌ی پدر و مادرم رو ترک کنیم، ما هممون به این نتیجه رسیده بودیم مهم‌ترین چیزی که این وسط وجود داره، اینه که بفهمیم ایلای دقیقا از من چی میخواد و کاملا واضح تمام محدودیت‌ها رو برام مشخص کنه.

اما حالا ایلای منو تو همچین موقعیتی قرار داده.

من چیز زیادی یا بهتره بگم هیچ چیزی درمورد اینکه ممکنه ایلای ازم چه چیزی بخواد، نمیدونم.

و به نظرم این موضوع خیلی مسخره و مضحکه که بخوام چندتا مورد بهش پیشنهاد بدم... درحالی که خودش قطعا خواسته‌ی موردنظرش رو از قبل انتخاب کرده.

به حرف اومدم:

- من میترسم که تو خواسته‌ی به‌خصوصی رو از قبل برنامه‌ریزی کرده باشی و ممکنه مواردی که من بهت پیشنهاد میکنم، صراحت و توقع تو رو بالاتر ببره! بنابراین خودت بهم بگو که ازم چی میخوای؟

- اوه! دقیقا گفته‌های پدرت رو تحویلم دادی.

- دقیقا!

من از پدرم داستان‌های زیادی درمورد مذاکره‌هایی که به نتایج بد و اشتباهی ختم شدن، شنیدم.

هالیوود یه منشا انگشت‌نما از معامله‌های فاسد و مزخرف و سواستفاده کردن از آدم‌های ساده و احمقه!

من احمق نیستم و الان هم قصد ندارم که مثل یه احمق رفتار کنم.

بنابراین در سکوت منتظر میمونم و سعی میکنم ذهنم رو خالی نگه دارم تا ایلای درخواستش رو مطرح کنه.

ایلای با طعنه گفت:

- من قصد ندارم بچه‌ی اولتون رو بلافاصله بعد از به دنیا اومدنش، ازتون بگیرم یا هر چیز وحشتناک و مزخرفی مثل این! من فکر میکنم تو دیگه فهمیده باشی که من چقدر منطقی هستم.

خب من به منطقی بودن ایلای شک دارم!

ایلای یهو گفت:

- خب شنیدن این حرف واقعا دردناکه!

و وانمود کرد که شوکه شده.

از لحن بانمکش خنده‌ام گرفت. واقعا یادم رفته بود که ایلای میتونه ذهنم رو بخونه.

ایلای دست به سینه شد و همونطور که به من زُل زده بود، گفت:

- خب ببین، بهت قول میدم که تو از من خوشت میاد. من خیلی بامزه‌ام! ما میتونیم دوست‌های خوبی برای همدیگه باشیم.

به نظرم دوست یه واژه‌ی گسترده و اغراق‌آمیزه!

گفتم:

- من به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم اسیر تو باشم!

- این چیزیه که آستاروت میخواد و من آستاروت نیستم!

دیگه تو لحنش اثری از شوخی حس نمیشد؛ بلکه کاملا جدی بود.

این خوبه! و چیزی هم که مهمه، همینه! چون من میخوام که ایلای حرف‌های منو جدی بگیره.

گفتم:

- تو دیشب جون منو نجات دادی و... تا حالا تو چیزی از من درخواست نکردی.

- نه! کاری که دیشب برات انجام دادم، بخاطر خودم بود. اون ظرف شیشه‌ای قوانین رو شکسته بود و دریچه‌ای که آستاروت به کمک اون ظرف لعنتی ایجاد کرده بود، کثیف و نفرت‌انگیز بود. نجات جون تو درواقع به نفع منم بود! چون این موضوع رو تضمین میکرد که تو امروز به اینجا میای و از من کمک میخوای.

- این قوانینی که ازش حرف میزنی، چی هستن؟

- فلان و بهمان! اون‌ها ارزشی ندارن. مگه اینکه زمانی به کار بیان!

- این عجیب‌ترین و مبهم‌ترین چیزیه که تا حالا شنیدم!

ایلای ساکت موند و چیزی نگفت.

و گمونم سکوتش به این معنیه که دیگه نمیخواد درمورد این موضوع صحبت کنه و اینطوری به بحث بینمون خاتمه داده.

به حرف اومدم:

- من بهت اجازه نمیدم که بدون رضایت خودم، از قدرتم استفاده کنی یا قدرتم رو از وجودم بیرون بکشی یا هر کار وقیحانه‌ی دیگه‌ای که من در حال حاضر ازشون اطلاعی ندارم!

درواقع آخر حرفم رو باز گذاشتم.

من نمیدونم که ممکنه چه چیزهای دیگه‌ای وجود داشته باشه؛ اما از یه موضوعی کاملا مطمئنم! اینکه به‌هیچ‌وجه اجازه نمیدم ناآگاهی من درمورد این قضیه، بعدا به ضررم تموم بشه و دوباره زندگیم رو به گند بکشه.

تا همین الانم به اندازه کافی دهنم سرویس شده!

ایلای گفت:

- من خودم به اندازه کافی قدرت دارم که محتاج تو نباشم! بنابراین خیلی ازت ممنونم؛ اما من قدرت تو رو نمیخوام! اصلا بهش نیازی ندارم.

بازدمم رو به‌آرومی بیرون فرستادم.

تو ذهنم از داستین پرسیدم:

- "چیزی مونده که از قلم انداخته باشم؟ پس ایلای از من چی میخواد؟"

- "نمیدونم. فقط کافیه ازش بپرسی!"

حق با داستینه.

اگه من میخوام که ایلای منظورش رو واضح بیان کنه، باید رُک و راست سوالم رو مطرح کنم.

پرسیدم:

- تو از من چی میخوای؟

- یه ظرف شیشه‌ای کوچیک از خونت!

من تو مسائل مربوط به جادو، تازه‌کار محسوب میشم؛ اما اونقدراهم ناشی نیستم که هرکسی بتونه راحت گولم بزنه.

تو جادوگری، خون میتونه به شیوه‌های مختلف و برای اهداف مختلف استفاده بشه که متاسفانه اغلب این روش‌ها برای رسیدن به اهداف شوم و شر به کار میرن.

پرسیدم:

- چرا خون منو میخوای؟

- من قصد دارم بین خودم و تو یه پیوند ایجاد کنم.

داستین خرخر خشنی تحویل ایلای داد؛ اما من فورا جلوش رو گرفتم تا یه‌وقت کار احمقانه‌ای ازش سر نزنه.

هرچند که منم اصلا از چیزی که ایلای گفته بود، خوشم نیومده بود.

پرسیدم:

- چرا میخوای من و تو باهم پیوند داشته باشیم؟؟

- تو قراره نقطه‌ی مرکزی طلسمی باشی که امشب اجرا میشه... که این یعنی من به خون تو نیاز پیدا میکنم.

حرفی که میزنه اصلا با عقل جور درنمیاد.

گفتم:

- اگه تو خون منو فقط برای این طلسم میخواستی، خب من حتما اون رو بهت میدادم. اما از اونجایی که تو کاملا مجزا داری همچین درخواستی مطرح میکنی؛ خب این موضوع باعث میشه فکر کنم چیزی که ازم میخوای، فقط بخاطر طلسم موردنظرمون نیست. درست نمیگم؟

- عالی بود! خوشم اومد!

بعد طوری به من لبخند زد که انگار از اینکه منظورش رو فهمیده بودم، بهم افتخار میکرد.

ادامه داد:

- درسته! پیوندی که من میخوام با تو برقرار کنم، خیلی فراتر از چیزهاییه که برای اجرای طلسمت احتیاج داری. این پیوند، یه پیوند ابدیه!

اصلا از شنیدن جمله‌ی آخرش خوشم نیومد.

داستین هم به‌شدت عصبی شده بود؛ طوری که مدام به این فکر میکرد که با دوندون‌های گرگش سر ایلای رو از تنش جدا کنه.

فورا تو ذهن جفتم گفتم:

- "نه داستین! خودت رو کنترل کن. من مطمئنم اگه با ایلای درگیر بشی، اصلا عواقب خوبی برامون نداره."

مطمئن نبودم که میتونم با درخواست ایلای موافقت کنم یا نه.

درواقع تصمیم من به این بستگی داره که ایلای دقیقا میخواد چه نوع پیوندی با من برقرار کنه.

اگه این پیوند، یه پیوند نازک و شکننده باشه مثل پیوندهایی که بین من و گرگینه‌های گروه‌های دیگه برقراره؛ خب مشکلی نیست! چون این پیوندها به‌راحتی میشکنن و به‌راحتی هم ترمیم میشن.

اما اگه پیوندی که ایلای ازش حرف میزنه، مثل پیوند جفت بودنم با داستینه؛ خب چندان مطمئن نیستم که تن به همچین کاری بدم!

آخه این پیوند به‌شدت قدرتمند و جدایی‌ناپذیره.

من ایلای رو به اندازه کافی نمیشناسم که بخوام با همچین پیوندی موافقت کنم.

پرسیدم:

- میشه بهم بگی دقیقا از چه نوع پیوندی حرف میزنی؟

- پیوندی که به من اجازه میده هر زمان که بخوام، بتونم پیدات کنم. و هر زمان که صلاح بدونم، بتونم روی تو و کارهات نظارت داشته باشم.

روی من نظارت داشته باشه؟

مطمئن نیستم از همچین چیزی خوشم بیاد؛ اما به اطلاعات بیشتری نیاز دارم.

گفتم:

- خب دیگه چی؟

- به نظرم لازمه منظورت رو واضح‌تر بیان کنی؛ چون ممکنه موارد پیشنهادی من، فقط سطح توقعت رو بالا ببره!

دقیقا حرف خودم رو بهم برگردونده بود.

خب حالا شرایط سخت‌تر شده؛ چون اگه تو پرسیدن سوال درست، شکست بخورم؛ اون‌وقت ممکنه خودم رو تو دردسر بندازم و درگیر یه معامله‌ی افتضاح بشم.

من از تمام احتمالاتی که وجود دارن، خبر ندارم... که خب وقتی قراره یه مذاکره انجام بدی، این ناآگاهی مشکل‌ساز میشه.

داستین تو ذهنم گفت:

- "با چیزهای ساده شروع کن عزیزم!"

- "باشه."

رو به ایلای پرسیدم:

- خب اگه این پیوند برقرار بشه، در آینده من میتونم به خواسته‌های تو جواب منفی بدم؟

چون این قضیه به قدری برام مهمه که حتی جای بحث هم نداره.

اختیار، قدرت انتخاب و آزادی عمل چیزهایی نیستن که من حاضر بشم ازشون بگذرم!

ایلای جواب داد:

- معلومه که میتونی!

پرسیدم:

- ممکنه بخاطر این پیوند در آینده مجبور بشم که تو هر موردی باهات موافقت کنم یا به‌نحوی مجبور بشم تن به هر کاری بدم؟؟

چون من به‌هیچ‌وجه نمیخوام تحت فشار قرار بگیرم.

گفت:

- نه! من تو رو تحت فشار نمیذارم؛ اما من این حق رو دارم که تو رو متقاعد کنم.

- خونی که از من میگیری، این حق رو بهت میده؟؟

چون متقاعد کردن من، کار خیلی سختیه!

جواب داد:

- نه! من میتونم تو رو با کلمات قانع کنم، درست مثل کاری که انسان‌های عادی انجام میدن! اون‌ها با حرف زدن به توافق میرسن، مگه نه؟! منم با دلیل و منطق تو رو قانع میکنم.

خب احتمالا حرفش به این معنیه که میتونه آزادانه منو تهدید کنه!

به محض اینکه این فکر از ذهنم خطور کرد، لبخند ایلای عریض‌تر شد.

و میتونستم از این واکنشش بفهمم که دقیقا زدم به هدف!

منظور ایلای از متقاعد کردن، درواقع همون تهدید کردن بوده!

این مرد واقعا یه فرشته نیست!

پرسیدم:

- خون من بهت این اجازه رو میده که روی تصمیمات من تسلط داشته باشی و بتونی کنترلشون کنی؟

- نه!

خب خداروشکر! خیالم راحت شد.

حداقل اگه از چیزی که ایلای پیشنهاد میده، خوشم نیاد، میتونم بگم نه و تا هر چقدر که دلم میخواد باهاش بحث کنم.

پرسیدم:

- خب پس این پیوند دقیقا برای چیه؟؟ فقط یه اتصال جادویی ضعیفه؟؟ رُک و راست با من حرف بزن! چون من کمی احساس نادونی میکنم! و از قصد و نیت تو سر درنمیارم.

وقتی ایلای در جوابم فقط گفت "هیچی"؛ دیگه رسما داشتم آمپر میچسبوندم!

گفتم:

- انقدر بیشعور نباش! فقط علتش رو بهم بگو. چرا میخوای با من پیوند داشته باشی؟؟

لحظه‌ای که کلمه‌ی "بی‌شعور" از دهنم خارج شد، تمایل داستین برای اینکه با ایلای درگیر بشه، بیشتر شد؛ اما ایلای فقط خندید و گفت:

- خیلی‌خب، آتش‌بس اعلام میکنم! من از صداقت و رُک بودن لذت میبرم و بخاطر همینه که خیلی از تو خوشم میاد. پس منم در جواب روراست بودنت، کمی از حقایق رو باهات درمیون میذارم.

چه عجب!

خب انگار بالاخره داریم به یه نتیجه‌ای میرسیم.

ادامه داد:

- من بدون وجود یه پیوند، نمیتونم تو کاری مداخله کنم. قوانینی وجود دارن که من نمیتونم اون‌ها رو زیر پا بذارم و قبل از اینکه دوباره ازم بپرسی این قوانین چی هستن، بذار بهت بگم نه! من نمیتونم این قوانین رو برات شرح بدم. چون یکی از این قوانین همینه که نباید فاش بشن! بذار فقط بهت بگم که من خسته شدم و میخوام کمی خودم رو درگیر مسائل سرگرم‌کننده کنم.

تقریبا خنده‌ای سر دادم و گفتم:

- تو به وضعیتی که گرفتارش شدیم، میگی سرگرم‌کننده؟

- من از یه جنگ خوب لذت میبرم. جنگ‌های بیشتری تو راهن. جنگ‌های کوچیک و بزرگ! و من دلم میخواد تو این جنگ‌ها نقش داشته باشم. پیوند من با تو نه تنها این توانایی رو بهم میده که بتونم تو مسائلی که مد نظرمه، مداخله کنم؛ بلکه این پیوند به من اجازه میده تا بتونم تو رو هم تو یه سری از نبردها که قبلا رخ دادن یا قراره رخ بدن و ازشون خبر نداری، شرکت بدم.

حالا دیگه این موضوع واقعا مسخره و مضحک شده!

گفتم:

- دیشب حیاط سنت‌ایلبه از شیاطین پر شده بود و تو بدون اینکه به خودت زحمت زیادی بدی، همشون رو لت و پار کردی! اون‌وقت تو زمین چه چیزی ممکنه وجود داشته باشه که تو برای انجامش به کمک من نیاز داشته باشی؟

- پیوند بین ما به من اجازه میده تا بتونم کمی قوانین رو دور بزنم! اما به هر حال، این قوانین هنوز برای من پابرجا هستن. و من میتونم بشنوم که این سوال دوباره داره به ذهنت خطور میکنه که این قوانین چی هستن؛ بنابراین یه بار دیگه بهت میگم نه! من این قوانین رو برات شرح نمیدم.

- اگه من بدونم که این قوانین چی هستن، شاید بتونم درک کنم که چرا تو همچین درخواستی از من داری.

- خب کجای این موضوع جالبه که من بخوام برات توضیح بدم؟؟

گمونم ایلای برای درک این قضیه که چه چیزهایی جالب هستن، واقعا مشکل داره.

به حرف اومد:

- این پیوند از پیوندی که تو با داستین داری، ضعیف‌تره؛ اما از پیوندی که تو با گرگینه‌های گروهت داری، قوی‌تره! بذار فقط بهت بگم که این پیوند یه تضمینه. من میخوام بدونم که تو کجا هستی و مطمئن بشم که زنده‌ای! من اینجا نیستم که به تو صدمه بزنم یا تو رو کنترل کنم. بهترین کاری که دوست دارم انجام بدم اینه که تو رو زنده نگه دارم. چون درست از لحظه‌ای که تو بمیری، تعادل این دنیا دوباره واژگون میشه. من از این موضوع خوشم نمیاد و میخوام که این دنیا در آرامش باشه. من به ساخته شدن این دنیا کمک کردم؛ اون‌وقت اگه نابود بشه چی گیر من میاد؟ خب... زندگی من از چیزی که الان هست، کسل‌کننده‌تر میشه.

نگاهم رو به سمت داستین چرخوندم و دوباره به ایلای خیره شدم.

ایلای مرد خوش‌قیافه‌ای بود و دوست‌داشتنی به نظر میرسید. درضمن اون قبلا یه بار جون منو نجات داده بود... بنابراین من دلم میخواد که بهش اعتماد کنم.

اما من میخوام همه‌چیز بینمون واضح و روشن بیان بشه.

گفتم:

- اگه من این پیوند رو قبول کنم، هدف تو اینه که منو زنده نگه داری؟

- آره!

خب من با این موضوع مشکلی ندارم.

اینکه فرد قدرتمندی مثل ایلای داشته باشم که انگیزه‌اش زنده نگه داشتن من باشه؛ خب چیز خیلی خوبیه!

پرسیدم:

- و افرادی که من بهشون اهمیت میدم چی؟ اون‌ها هم همراه من زنده میمونن؟

- تا حدودی! من خدا نیستم و نمیتونم آینده رو پیش‌بینی کنم.

مایوسانه نق زدم:

- خب داستین چی؟ داستین باید زنده بمونه.

ابروهای ایلای که کمی از موهاش تیره‌تر بودن، از تعجب بالا رفتن.

گفت:

- بسته‌ی پیشنهادی دیگه‌ای مد نظرت نیست؟؟ رسما سر این معامله داری یه کلکسیون از من درخواست میکنی. درضمن، چرا چیزی رو میپرسی که شدیدا واضحه؟؟ خب معلومه که داستین همراه تو زنده میمونه؛ اصلا نیازی به گفتن نداره.

- خب پس تو درواقع داری از من درخواست میکنی تا با این پیوند بهت کمک کنم؟؟ یا به بیان دیگه، تو قصد داری از من محافظت کنی؟

- آره! از بین تمام معامله‌هایی که تا حالا انجام دادم، این بهترین موردیه که دارم بهت پیشنهاد میکنم. تو باید از خدات باشه که همچین چیزی رو قبول کنی.

آره، شرط میبندم هر کس دیگه‌ای جای من بود، بی چون و چرا به همچین معامله‌ای جواب مثبت میداد.

این معامله منطقی به نظر میرسه و ایلای هم رفتار خوشایندی از خودش نشون میده؛ اما همش بخاطر اینه که من و ایلای الان هدف مشترکی داریم.

بنابراین چه اتفاقی میفته اگه در آینده سر موضوعی به توافق نرسیم؟ یعنی ایلای اون موقع هم همینقدر منطقی برخورد میکنه؟

تو ذهنم از داستین پرسیدم:

- "تو چی فکر میکنی؟"

- "نمیدونم. اما تو تمام چیزهایی که لازم بود مطرح کنی رو از ایلای پرسیدی."

چند لحظه فکر کردم و بعد خطاب به ایلای گفتم:

- من هیچ‌وقت کاری انجام نمیدم که به انسان‌های خوب، صدمه بزنم. من هیچ کار شیطانی انجام نمیدم. من تحت هیچ شرایطی خودم رو درگیر جادوی سیاه نمیکنم.

ایلای شونه بالا انداخت و گفت:

- من با دو مورد اولی که مطرح کردی، موافقم؛ اما مورد آخر... شاید بهتر باشه به جای جادوی سیاه، بگیم جادوی خاکستری. به هر حال من نمیخوام چیزهایی که میتونی تو جنگ‌ها به کار ببری رو محدود کنم. پس عیبی نداره اگه یه زمانی با جادوی خاکستری سروکار داشته باشیم.

- باشه، درسته! اما من این حق رو دارم که اگه صلاح دونستم، درخواستی که ازم داری رو رد کنم. و تو نمیتونی منو تهدید کنی یا وادارم کنی به خواسته‌ات تن بدم.

- البته! من حتی به تهدید کردن یا تحت فشار قرار دادن فکر نمیکنم. من یه شیطان نیستم!

تو ذهنم از جفتم پرسیدم:

- "خب حالا نظرت چیه؟ لطفا صادقانه جوابم رو بده. ما مجبوریم که این معامله رو قبول کنیم؟"

- "نمیدونم؛ اما ما تو موقعیت سختی قرار گرفتیم. ما به کمک ایلای نیاز داریم و اونم این موضوع رو میدونه. شرایطی که ما گرفتارش شدیم، تقریبا حق انتخاب رو ازمون گرفته."

ایلای به حرف اومد:

- محض اطلاع باید بهتون بگم که به یه موضوعی توجه نکردین! اینکه من تنها کسی هستم که این قدرت رو دارم تا بهتون کمک کنم مانع وقوع آخرالزمانی که تو راهه، بشین! این معامله واقعا معامله‌ی خوبیه.

- خب من این معامله رو قبول میکنم و تو قراره در آینده، هر زمان که لازم دونستی، وسط زندگی من ظاهر بشی و خواسته‌ات رو مطرح کنی؟

ایلای لبخندی تحویلم داد و گفت:

- دقیقا همینطوره! تو به من مدیونی، بنابراین من میتونم هر چقدر که دلم میخواد؛ ازت کمک بخوام. درخواست‌های بی‌پایانی که طبق گفته‌ی خودت میتونی قبولشون کنی یا ردشون کنی.

- چی؟؟ درخواست‌های بی‌پایان؟؟

نه! اصلا همچین چیزی امکان نداره.

غر زد:

- خیلی‌خب بابا!

چشم‌هاش رو به طرز اغراق‌آمیزی تو حدقه چرخوند و گفت:

- الان باید برای تعداد درخواست‌هایی که قراره تو آینده مطرح کنم، نرخ تعیین کنیم؟؟

- دقیقا باید همین کار رو بکنیم! پنج تا درخواست خوبه.

به نظرم که عدد پیشنهادیم کاملا منطقیه.

ایلای جواب داد:

- پنجاه تا!

قطعا داره شوخی میکنه!

گفتم:

- نه! ده تا دیگه تهشه.

- خیلی‌خب! بذار فعلا پونزده تا در نظر بگیریم؛ وقتی زمانش فرا برسه، میتونیم درمورد این موضوع دوباره مذاکره کنیم. حالا توافق کنیم؟

از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "من میتونم به درخواست‌هایی که ایلای قراره بعدا مطرح کنه، جواب رد بدم؛ اما تو فکر میکنی ایلای اصلا همچین اجازه‌ای به من میده؟؟"

- "فکر نمیکنم جواب منفی به درخواست‌هاش رو تحمل کنه؛ اما خب خودش گفته که تو رو تهدید نمیکنه."

داستین داشت به این موضوع فکر میکرد که ممکنه این معامله در آینده شرایطمون رو از اینی که هست، بدتر کنه و حسابی برامون دردسرساز بشه؛ اما از طرفی هم میدونست که ما تو موقعیتی نیستیم که بتونیم بیخیال کمک ایلای بشیم.

حداقل من این حق رو دارم و میتونم به چیزهایی که ایلای در آینده ازم درخواست میکنه، جواب رد بدم؛ اما احتمالا ایلای با شنیدن جواب منفی از جانب من، زندگیم رو تبدیل به جهنم میکنه.

اما به هر حال اینکه زندگیم مثل جهنم بشه؛ بهتر از اینه که تو جهنم واقعی اسیر بشم!

بازدمم رو بیرون فرستادم و تو ذهنم به داستین گفتم:

- "این معامله اونقدراهم بد به نظر نمیرسه؛ اما خب اینطور هم نیست که من عاشقش باشم!"

- "من اصلا از این موضوع که قراره زندگیمون به این مرد گره بخوره، خوشم نمیاد. ما نمیدونیم در آینده ممکنه چه اتفاقاتی رخ بدن، نمیدونیم ممکنه به چه نقطه‌ای از زندگیمون برسیم... و حتی شاید شرایطمون طوری باشه که اصلا دلمون نخواد درخواست‌های ایلای رو قبول کنیم. این پیوند بین تو و ایلای، یه پیوند ابدیه!"

تا زمانی که خودم رک و صریح موضوعی رو از ایلای نپرسم؛ امکان نداره که این مرد خودش داوطلبانه اطلاعاتی که لازم دارم رو در اختیارم بذاره.

درضمن، ایلای جواب واضح و روشنی به من نمیده؛ اون خیلی مختصر و کوتاه سر و ته قضیه رو به هم میدوزه!

فقط امیدوارم این وسط موضوع مهمی رو یادم نرفته باشه که بعدا برام گرون تموم شه!

اگه میتونستم درمورد این موضوع از کلادیا سوال بپرسم، خیلی خوب میشد...

ایلای به حرف اومد:

- من دارم با تو معامله میکنم، نه دخترخاله‌ات و نه جفتت! اما از اونجایی که داستین از قبل با تو پیوند داشته، بهش اجازه میدم تا کمی اظهار نظر کنه، اما اینکه بخوای از این محدوده فراتر بری و پای بقیه رو هم به این ماجرا بکشونی، اصلا و ابدا حق همچین کاری نداری؛ چون خط قرمز منه!

- غیر از این پیوند، چیز دیگه‌ای وجود داره که از من بخوای؟

- نه!

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- خب حالا به توافق رسیدیم؟

داستین تو ذهنم گفت:

- "قبول کن!"

- "تو مطمئنی؟"

- "نه! اما من فکر میکنم که ما چاره‌ی دیگه‌ای نداریم."

- "باهات موافقم!"

اما هنوزم نمیتونم باور کنم که دارم به همچین چیزی تن میدم.

دست ایلای رو گرفتم و گفتم:

- آره!

امواج قدرت به درون بدنم نفوذ کردن، طوری که حس کردم تو وجودم انفجاری صورت گرفته.

کمی به عقب پرتاب شدم... و دیدم پر از نقطه‌های سیاه‌رنگ شد.

سعی کردم چندبار پلک بزنم تا اون نقطه‌های مزاحم از بین برن.

ایلای گفت:

- خوبه! من امشب یه ظرف شیشه‌ای کوچیک از خونت میگیرم و بعد میتونم پیوند بینمون رو ایجاد کنم. موافقی؟

وقتی دوباره تونستم اطرافم رو واضح ببینم، جواب دادم:

- آره! حتما!

ایلای کف دست‌هاش رو به هم مالید و من تقریبا میتونستم شور و هیجانی که تو چشم‌هاش موج میزد رو ببینم.

حتی رایحه‌ی شادی که ازش حس میکردم، فضای اطرافمون رو پر کرده بود.

ایلای پرسید:

- خب ارتباطت با پری‌ها به چه مرحله‌ای رسیده؟ بالاخره تونستی چندتا پری پیدا کنی تا با میل خودشون تو این سرگرمی جدید شرکت کنن؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- نه دقیقا! اما من به کوزت اعتماد دارم...

- به یه پری اعتماد میکنی؟ تو مطمئنی که این کار عقلانیه؟!

- اوه... آره!

کوزت دوست منه و... من میدونم که اون از پس کاری که بهش سپردم، برمیاد.

میدونم که ناامیدم نمیکنه!

ایلای همونطور که به من خیره شده بود، دست به سینه شد و گفت:

- هووووم!

و من کم‌کم داشتم به این فکر میکردم که تو ذهن این مرد چی میگذره.

به حرف اومد:

- چرا برای دوستت یه پیام نمیفرستی؟ بهش یادآوری کن که ما منتظرشیم.

نگاهم رو به سمت داستین چرخوندم و داستین یکی از همون شونه بالا انداختن‌های معروفش رو تحویلم داد.

خطاب به ایلای گفتم:

- گمونم بتونم بهش ایمیل بزنم؛ اما کوزت معمولا به پیام‌هامون جواب نمیده.

- دوباره بهش ایمیل بزن. بهش یادآوری کن که منم اینجا منتظرشم. تو پیامت از اسم کامل من استفاده کن. ایلایوس!

گفتم:

- خیلی‌خب... باشه!

موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم و فورا یه پیام کوتاه برای کوزت تایپ کردم.

بعد خطاب به ایلای گفتم:

- خب فرستادم. اما گاهی‌اوقات کوزت ایمیلش رو برای مدتی چک نمیکنه؛ بخاطر همین ممکنه...

یهو نور درخشانی زمین اطرافمون رو در برگرفت و یه لحظه بعد، کوزت بین من و ایلای ظاهر شد.

و کوزت تنها نیومده بود!

وَن کنارش ایستاده بود و حداقل پونزده‌تا جنگجو دور تا دور زمین ما صف کشیده بودن.

لباس‌های همشون شبیه لباس وَن بود! موهای بلندشون رو با ظرافتِ تمام بافته بودن و پشت‌سرشون رها کرده بودن.

کوزت انگشتش رو به قفسه‌سینه‌ی ایلای کوبید و با عصبانیت خرخر کرد:

- تو!

علارغم خشمی که تو چهره‌ی کوزت موج میزد، ایلای لبخندی تحویلش داد و گفت:

- سلام عسلم!

چند قدم از اون‌ها فاصله گرفتم. اصلا دلم نمیخواست تو اتفاقی که هر لحظه ممکنه بین این دوتا رخ بده، دخالت کنم یا خودم رو درگیر موضوعی کنم که هیچ ربطی به من نداره.

کوزت با خشم گفت:

- چطور جرات میکنی منو "عسلم" خطاب کنی! من عسل تو نیستم! و نه! برای آخرین بار میگم که من بهت کمک نمیکنم. دفعه‌ی قبل چیزی نمونده بود که منو به کُشتن بدی!

داستین تو ذهنم گفت:

- "احیانا ایده‌ای داری که تو این جهنم دقیقا چه خبره؟؟"

- "آخه از کجا باید بدونم؟!"

کوزت هنوزم برای من یه معمای پیچیده محسوب میشه که رازهای زیادی رو تو خودش مخفی کرده.

اطلاعات و شناختی که من درمورد کوزت به دست آوردم، خیلی کم و پراکنده هست.

اما به هر حال کوزت از اون دسته افرادی نیست که حاضر بشه سفره دلش رو برای بقیه باز کنه و تمام گذشته‌اش رو فاش کنه.

ولی الان درمورد ایلای یه عالمه سوال تو ذهنم میچرخه که باید از کوزت بپرسم.

کوزت خطاب به ایلای گفت:

- تمام این اتفاقات زیر سر توعه؟؟ ماجرای جنگ با آستاروت یکی از همون بازی‌های کوچیک و مسخره‌ی توعه که برای سرگرمی خودت به راه انداختی؟؟ یکی از همون بازی‌های مُهلک و مرگباری که عاشقشونی و هر از گاهی زنجیره‌ی اتفاقاتی که قراره رخ بدن رو دست‌کاری میکنی تا بساط تفریح خودت رو فراهم کنی؟

چی؟؟؟

اون لحظه حس میکردم انگار تمام خونی که تو رگ‌هام جریان داره رو از بدنم بیرون کشیدن.

کوزت حتما داره شوخی میکنه!

ایلای خندید و گفت:

- نه! اما از اینکه فکر کردی این موضوع نقشه‌ی من بوده، خوشم اومد! هرچند که من همچین کار وحشتناکی انجام نمیدم عسلم.

اوه، خداروشکر!

کوزت فورا دستش رو تکون داد و یهو یه شمشیر تو دستش ظاهر شد.

گفت:

- من چطور میتونم بعد از کاری که باهام کردی، بهت اعتماد کنم؟؟

برای اولین‌بار اینطور حس میشد که انگار ایلای دیگه مثل همیشه، بی‌پروا و خاطرجمع به نظر نمیرسه.

خطاب به کوزت گفت:

- دست بردار! تو نمیتونی هنوز منو بخاطر اون موضوع سرزنش کنی و ازم کینه داشته باشی.

شمشیر کوزت به خاطر شعله‌های آتیشی که روی بدنه‌ی فلزیش به رقص دراومده بودن، حسابی درخشان شده بود.

و من چند قدم عقب‌تر رفتم.

کوزت گفت:

- معلومه که میتونم!

یهو سروکله‌ی ده تا پری دیگه پیدا شد که اطرافمون رو محاصره کردن و من کم‌کم داشتم با خودم فکر میکردم که اگه بین ایلای و پری‌ها جنگی صورت بگیره، کدومشون پیروز میشن؟!

من هیچ سرنخی ندارم که بفهمم قضیه‌ی بین این دوتا چیه یا اصلا کوزت چطور ایلای رو میشناسه؛ اما حقیقت اینه که ما برای اجرای کامل طلسم، به هردوی اون‌ها نیاز داریم.

این ماجرای پیش اومده، چه بازی باشه چه نباشه، من باید از شر آستاروت خلاص بشم.

بنابراین اگه به این دوتا اجازه بدم که باهم بجنگن، اون‌وقت باید رسما قضیه‌ی طلسم رو ببوسیم و بذاریم کنار!

و این یعنی هممون به فنا میریم...

به حرف اومدم:

- کوزت؟ اینجا چه خبره؟

هردوشون برای یه لحظه سکوت کردن و بعد کوزت به سمت من چرخید و گفت:

- من نمیدونستم ایلایوس همون آرکونیه که تو قراره باهاش معامله کنی. این موضوع برامون مشکل‌ساز میشه!

کوزت این رو گفت و بعد از اونجا رفت... وَن و بقیه‌ی پری‌ها هم همراه کوزت ناپدید شدن.

شوکه شدم و گفتم:

- فاک!!

قلبم به حدی تند میتپید که هر لحظه ممکن بود از سینه‌ام بیرون بیاد!

به سمت ایلای چرخیدم و داد زدم:

- تو چه غلطی کردی که کوزت اینطوری گذاشت رفت؟؟

ایلای به زمین خیره شد، بعد آهی کشید و دستم رو گرفت.

سعی کردم دستم رو عقب بکشم و ازش فاصله بگیرم.

ایلای به حرف اومد:

- نگران نباش! من یه نقشه دارم.

به سمت داستین چرخیدم و سعی کردم دستم رو به سمتش دراز کنم تا کمکم کنه؛ اما نمیدونم چرا انقدر کُند شده بودم!

دنیا دور سرم میچرخید و فضای اطرافم داشت تغییر میکرد.

یه لحظه ما تو زمین سرسبز خودمون بودیم و یه لحظه بعد، من همراه ایلای تو یه راهروی بزرگ و سفید که از سنگ مرمر ساخته شده بود، ایستاده بودیم.

یه لوستر زیبا که به اندازه‌ی یه خونه، بزرگ بود، بالای سرمون آویزون شده بود.

از داخل اون لوستر، چندین رنگین‌کمان درخشان به سمت پایین و روی زمین سفیدرنگ راهرو جاری میشد.

از جایی که ایستاده بودم، نمیتونستم چیز دیگه‌ای ببینم؛ چون من و ایلای توسط پری‌های جنگجو محاصره شده بودیم.

سه تا پری که حتی از چهره‌هاشون هم میشد به عمق خشم درونشون پی برد.

با توجه به این حقیقت که اون‌ها نوک نیزه‌هاشون رو به سمت ما نشونه گرفته بودن و حلقه‌ی حصار رو تنگ‌تر میکردن، حس میکنم ایمن‌ترین حدسی که میتونم در نظر بگیرم، اینه که اون‌ها فقط عصبانی هستن و قصد ندارن واقعا بهمون آسیب بزنن.

اخم غلیظی نثار ایلای کردم و فورا دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم.

حالا این آقا چطور میخواد نقشه بکشه تا منو زنده و بدون اینکه آسیبی ببینم، از اینجا خارج کنه؟؟

ایلای ابروهاش رو با بی‌خیالی بالا برد و من متوجه شدم که اون اصلا قصد نداره ما رو از این مهلکه نجات بده!

ظاهرا این قضیه رو سپرده به من تا خودم حلش کنم.

سعی کردم از طریق پیوندی که با داستین دارم، باهاش ارتباط برقرار کنم؛ اما انگار پیوندمون خاموش شده بود.

نه اینکه از بین رفته باشه، نه! فقط ظاهرا نمیتونستیم باهم ارتباط برقرار کنیم.

میتونستم حس کنم که داستین زنده هست؛ اما فقط همین!

هیچ ایده‌ای نداشتم که الان داره چیکار میکنه و چه حالی داره.

متنفرم از وقت‌هایی که همچین اتفاقی رخ میده.

آخه اغلب مواقع که به هم‌دیگه میگیم هر کاری رو باهم انجام میدیم و همه‌چیز رو باهم پشت‌سر میذاریم، یه اتفاق میفته که باعث میشه من از داستین جدا بشم.

مثل الان که حسابی ازش دور شدم...

واقعا حس میکنم لازمه یه راهی پیدا کنم تا این وضع مزخرف دیگه تکرار نشه.

اما فعلا باید با یه گروه از پری‌های عصبانی دست و پنجه نرم کنم.

به حرف اومدم:

- من اومدم تا با کوزت حرف بزنم.

صدام حسابی جیغ شنیده میشد، دقیقا مثل صدای یه جیرجیرک!

چینی به صورت دادم و از اینکه صدام بخاطر ترس و عدم اعتماد به نفس، اینطوری شده بود، شدیدا کُفری شدم.

این افتضاح بود.

من یه آلفام و قراره رهبر هیئت جدید باشم؛ بنابراین لازمه که خودم رو جمع و جور کنم.

اینکه اجازه بدم یه گروه از پری‌های جنگجو تا این حد منو شوکه کنن، اصلا و هیچ‌جوره تو کتم نمیره.

دوباره به حرف اومدم:

- من باید با کوزت حرف بزنم. همین الان!

صدام کاملا محکم و قاطع شنیده میشد.

ایول! همینه!

به خودم افتخار میکنم که انقدر سریع تونستم به وضع داغونم مسلط بشم.

یهو وَن روبه‌روی من ظاهر شد و طوری سرش رو برام تکون داد که انگار حسابی از من ناامید شده بود!

گفت:

- از این طرف.

پری‌های نگهبان از هم‌دیگه فاصله گرفتن و راه رو باز کردن.

چند لحظه همونجا مکث کردم و به فکر فرو رفتم.

ما قراره کجا بریم؟ کوزت کجاست؟ و وقتی کوزت بفهمه ما اینجا هستیم، چقدر عصبی و دیوونه میشه؟؟

ایلای به حرف اومد:

- خسته نشدی بس که فکر و خیال تو ذهنت تلنبار کردی؟!

بعد منو به سمت جلو هل داد... و از اونجایی که توقع همچین واکنشی رو ازش نداشتم، رسما چند قدم در طول راهرو سکندری خوردم.

یکی از پری‌های نگهبان با دیدن همچین صحنه‌ی داغونی، خنده‌ای سر داد و گونه‌های من از شدت خجالت قرمز شدن.

چه تصویر اولیه‌ی خوب و تاثیرگذاری از خودم تو ذهنشون حک کردم!

دنبال وَن راه افتادم و به این قضیه باور داشتم که حداقل این پسر منو به اندازه کافی میشناسه که بدونه برای پری‌ها تهدیدی محسوب نمیشم.

منظورم اینه که... خب وَن اونقدراهم منو خوب نمیشناسه؛ اما حداقل باید بدونه که من موجود تهدیدآمیزی نیستم.

ایلای به حرف اومد:

- شاید! اما وقتی پری‌ها اجازه میدن افرادی وارد قلمروشون بشن، شدیدا نسبت به اون افراد حساس میشن و خب ما به اینجا دعوت نشده بودیم.

این معامله‌ی کوفتی با ایلای حتی از چیزی که فکر میکردم هم داره مشکل‌سازتر میشه!

زیر لب غر زدم:

- چی میشد اگه منو مجبور نمیکردی تا کاری رو انجام بدم که برخلاف میل خودمه؟؟ تو از من نپرسیدی که میخوام همراه تو به اینجا بیام یا نه. پس خودت این وضع رو درست کن!

من دارم سعی میکنم اتحاد بین موجودات فراطبیعی رو ترمیم کنم، نه اینکه باعث وقوع یه جنگ بشم!

ایلای گفت:

- منم قصد ندارم جنگ راه بندازم. پس خواهشا انقدر احمق و ساده‌لوح نباش!

نگاه خشنم رو نثار ایلای کردم تا دهنش رو ببنده؛ از اون نگاه‌ها که فحش توش موج میزد.

بعد پشت‌سر وَن به راه رفتنم ادامه دادم.

ما هنوز زمان داریم.

الان تازه اواسط بعدازظهره!

تنها کاری که باید انجام بدم اینه که کوزت و پری‌ها رو متقاعد کنم تا از حضور غیرمنتظره‌ی ما عصبی نشن و مجازاتمون نکنن!

بعد باید در اسرع وقت، همراه ایلای، کوزت و سه پری دیگه به تگزاس برگردم تا طلسم رو اجرا کنیم.

چقدرم که کار آسون و راحتیه!

از شدت کلافگی شروع کردم به خندیدن.

ایلای به من خیره شد و پرسید:

- تو حالت خوبه؟!

- نه! واقعا درک نمیکنم چطور تونستی اوضاع مزخرف ما رو از چیزی که هست، داغون‌تر کنی؟!

#پارت_201

#من_آلفا_هستم

ایلای لبخند موذیانه‌ای تحویلم داد و گفت:

- من اوضاع رو داغون‌تر نکردم؛ اتفاقا قضیه جالب‌تر شده! الان همه‌چیز داره بر اساس یه چهارچوب عقلانی پیش میره ترسا.

اسمم رو اصلاح کردم:

- تسا!

- میبینی؟ ما همین الانم دوست‌های خوبی برای همدیگه شدیم تسی! میتونم تسی صدات بزنم؟

- نه!

ایلای خنده‌ای سر داد و دیگه چیزی نگفت؛ اما من میدونستم که مشکل جدیدی تو راهه و قراره تو دردسر بیفتم.

من بازیچه‌ی دست یه آرکون شده بودم و حالا از قلمرو پری‌ها سر درآوردم.

همونطور که اطلاعات زیادی درمورد سروکله زدن با آرکون‌ها ندارم، چیز زیادی هم درمورد مذاکره کردن با پری‌ها نمیدونم.

اگه حواسم جمع نباشه، مجبور میشم یه معامله‌ی گوه دیگه رو تحمل کنم!

حس میکنم چیزی نمونده تا به فنا برم!

***

قلمرو پری‌ها معمولا تو دامنه‌ی کوه‌ها واقع شده.

و پری‌های نگهبان ما رو به سمت راهروهای پیچ در پیچ راهنمایی میکردن تا عمیقا وارد این قلمرو شگفت‌انگیز بشیم.

هر راهرویی که ازش عبور میکردیم، نسبت به راهروی قبلی جزئیات بیشتری داشت و ماهرانه‌تر و زیباتر ساخته شده بود.

چشم‌اندازهایی که روی سقف راهروها نقاشی شده بودن، به حدی واقعی به نظر میرسیدن که انگار تک‌تک عناصر ترسیم‌شده، جون داشتن و نفس میکشیدن!

راستش اوایل راه، متوجه‌ی این نقاشی‌ها نشده بودم؛ آخه بخاطر پری‌های نگهبانی که اطرافمون رو محاصره کرده بودن، کمی مضطرب و دلواپس بودم و نمیتونستم رو موضوعی تمرکز کنم.

اما وقتی از یه پیچ عبور کردیم تا وارد راهروی بعدی بشیم، کاملا اتفاقی چشمم به این چشم‌اندازهای زیبا افتاد.

تو اون چشم‌اندازها میشد گرگ‌هایی رو تماشا کرد که مشغول دوییدن بودن و در امتداد سقف راهرو تا رسیدن به راهروی بعدی، تو چمنزارهای سرسبز پرسه میزدن.

ماه کامل تو آسمون حسابی خودنمایی میکرد و ارتفاعش نسبت به زمین، کمتر از همیشه حس میشد.

ابرها فضای اطراف نقاشی رو در برگرفته بودن و طوری حرکت میکردن که انگار واقعی بودن!

به سمت راهروی قبلی چرخیدم و همونطور که عقب عقب میرفتم تا از پری‌های نگهبان جا نمونم، همچنان مشغول تماشای چشم‌اندازها بودم.

گرگ‌ها یه آهوی کوهی پیدا کرده بودن و همگی باهم به سمتش هجوم آوردن... همه‌چیز به قدری زیبا و ملموس بود که انگار روی سقف تلویزیون نصب کرده بودن و منم مشغول تماشای انیمیشن حیوانات بودم!

ایلای بازوم رو گرفت و گفت:

- دست از دید زدن بردار و یکم سریع‌تر حرکت کن.

- تو هم اون نقاشی‌ها رو دیدی؟؟

لبخندی تحویلم داد و گفت:

- آره! اما مطمئنم که تو حتی یه نگاه به کف راهرو نَنداختی و اصلا جلوی پاهات رو نمیبینی.

وقتی داشتم به سمت جلو میچرخیدم، پاهام به همدیگه گیر کردن و دوباره سکندری خوردم.

ایلای همچنان بازوم رو گرفته بود و منو دنبال خودش، پشت‌سر پری‌های نگهبان میکشوند.

سعی کردم بازوم رو از حصار انگشت‌هاش بیرون بکشم؛ چون این حرکتش واقعا رومخم بود که عین بچه‌ها منو این طرف و اون طرف میکشوند.

به حرف اومدم:

- میشه دست از این کارهای مسخره‌ات برداری و ... اوه! خدای من!

همون یه نگاه به کف راهرو کافی بود تا نفسم بند بیاد.

من فکر میکردم کف اینجا هم مثل راهروی اولی که واردش شدیم، از سنگ مرمر مشکی ساخته شده که رگه‌هایی به رنگ نقره‌ای لابه‌لاش دیده میشه.

اما راهرویی که ما در حال حاضر داخلش قدم میزدیم، کف زمینش به طرز خیره‌کننده‌ای درخشان بود و آسمون شب رو به تصویر میکشید.

سیاره‌های رنگارنگ اطراف ستاره‌ها میرقصیدن. شهاب‌سنگ‌ها تو آسمونِ شب پرواز میکردن و ستاره‌های بی‌نهایت بزرگ، منفجر میشدن و موجی از انرژی رو به اطراف پرتاب میکردن.

تماشای این منظره واقعا آرامش‌بخش بود!

من میتونم تا ابد تو این راهروها قدم بزنم و این چشم‌اندازهای فوق‌العاده زیبا رو تماشا کنم.

یهو صدای ایلای رو شنیدم که گفت:

- مواظب باش!

بعد منو به سمت دیوار راهرو کشید.

درست به‌موقع سرم رو بالا آوردم تا از مردی که روبه‌روم ایستاده بود، جاخالی بدم.

یه مرد تو جایگاه مشخصی، کاملا صاف و بدون کوچیکترین انحنایی ایستاده بود. شمشیرش تو زمین گیر کرده بود و موهای بلندش با ظرافتِ تمام بافته شده بودن و کنار صورتش رها شده بودن.

نگاهی که تو چهره‌ی اون مرد دیده میشد، به حدی خشمگین و ترسناک بود که من از شدت شوکی که بهم وارد شده بود، دوباره سکندری خوردم.

ایلای پرسید:

- ببینم لازمه بقیه‌ی مسیر رو بغلت کنم؟ چون میترسم سالم به مقصد نرسی!

حتی با اینکه با صدای بلند به من نمیخندید؛ اما من میتونستم خنده‌ای که تو صداش موج میزد رو بشنوم.

گفتم:

- نه!

اینکه ایلای منو بندازه روی شونه‌اش یا بغلم کنه؛ مخصوصا جلوی این همه پری نگهبان، خب فقط ضعفم رو به همه نشون میده.

اما لازمه که خودم رو جمع و جور کنم. نمیتونستم بیشتر از این به زُل زدن‌هام ادامه بدم و دست و پا چلفتی بودنم رو به نمایش بذارم!

#پارت_202

#من_آلفا_هستم

نقاشی‌های روی سقف دوباره توجه منو به خودشون جلب کردن.

این‌دفعه درواقع چشم‌اندازهایی از یه جشن رو نشون میدادن که در طول روز و زیر نور آفتاب برگزار میشد.

ایلای تو گوشم زمزمه کرد:

- میدونم داری سعی میکنی به اطراف زُل نزنی؛ اما هنوز داری همین کار رو انجام میدی!

حق با ایلای بود.

یه‌جورایی حس میکنم شبیه کیرا نایتلی هستم که تو فیلم غرور و تعصب برای اولین بار وارد خونه‌ی آقای نایتلی شد تا از اونجا بازدید کنه. به همون اندازه شگفت‌زده و کنجکاو شده بودم.

وقتی به‌ضوح دارم این همه شکوه و زرق و برق رو از نزدیک تماشا میکنم، حق دارم که انقدر مجذوب بشم، طوری که حتی اگه فکم پخش زمین بشه، بازم نمیتونم جلوی افتادنش رو بگیرم و تظاهر کنم که شوکه نشدم.

خطاب به ایلای گفتم:

- من نمیدونم که دیگه اصلا به اینجا دعوت میشم یا نه.

مخصوصا اینکه این‌دفعه هم ما رو دعوت نکرده بودن؛ بلکه خودمون بدون اجازه وارد قلمرو پری‌ها شده بودیم.

ادامه دادم:

- بنابراین چه عیبی داره اگه بخوام اطرافم رو تماشا کنم؟؟

ایلای در جوابم چیزی نگفت؛ بنابراین منم دوباره مشغول بررسی فضای اطرافم شدم.

پری‌های نگهبان ما رو به سمت یه در دوتایی غول‌پیکر راهنمایی کردن.

بلندی این در به اندازه‌ی دو طبقه از یه آپارتمان بود! و عرضش هم بی‌نهایت وسیع بود.

اگه اشتباه نکرده باشم، اون‌ها این در رو از یه نوع سنگ گرون و سنگین ساخته بودن؛ اما این موضوع واقعا مسخره به نظر میرسه.

آخه کی حاضر میشه همچین در بزرگی رو از سنگ بسازه؟؟ اونم همچین سنگ منسجم و سنگینی!

رسما برای باز کردن همچین در سنگینی، کمرشون پودر میشه! چون حتی برای منی که یه گرگینه هستم و قدرت بدنی زیادی دارم؛ بازم این کار غیرممکن به نظر میرسه.

دوتا میله‌ی طلایی ضخیم و بلند به هر دو طرف در نصب شده بودن که شبیه دستگیره‌های در به نظر میرسیدن.

آخه برای همچین در غول‌پیکری، همچین دستگیره‌هایی هم لازمه.

وَن روبه‌روی درگاه ایستاد و سه تقه به بدنه‌ی سنگی در زد.

یه لحظه بعد، در به‌آرومی باز شد.

اولش فکر میکردم که در خودش داره باز میشه؛ اما بعد متوجه شدم که گروهی از نگهبان‌ها از درون دارن در رو هُل میدن تا بازش کنن.

فضای داخل درواقع یه تالار رقص بزرگ بود.

حداقل سی تا لوستر باشکوه از سقف آویزون شده بودن که نور زردرنگی رو به اطراف ساطع میکردن و سالن از رنگین‌کمان‌های متعدد پر شده بود.

کف سالن مثل کف راهرویی که داخلش قدم زدیم، همون چشم‌انداز جادویی آسمون شب رو به نمایش گذاشته بود.

دیوارهای سالن سفید بودن؛ اما از سنگ مرمر ساخته نشده بودن.

نمیتونستم بگم که دیوارهای اینجا رو از چه چیزی ساخته بودن؛ آخه هرکدومشون به قدری نورانی بودن که مثل ماه کامل میدرخشیدن.

دلم میخواست اون دیوارها رو لمس کنم تا ببینم چه اتفاقی میفته؛ اما شک دارم پری‌های نگهبانی که اطرافمون رو محاصره کردن، اجازه‌ی همچین کاری رو بهم بدن.

#پارت_203

#من_آلفا_هستم

همونطور که به سمت جلو قدم برمیداشتیم، پری‌های نگهبانی که عملا ما رو محاصره کرده بودن، ازمون فاصله گرفتن و به سمت اطراف و پشت‌سرمون حرکت کردن.

سمت دیگه‌ی این سالنِ بی‌نهایت وسیع، یه سکوی بزرگ قرار داشت که دو طرفش پله‌های طلایی مارپیچ، با ظرافت و زیباییِ تمام خودنمایی میکردن.

این پله‌ها درنهایت به جایی که کوزت ایستاده بود، ختم میشدن.

عده‌ای روبه‌روی کوزت نشسته بودن و تعدادی هم اطرافش ایستاده بودن.

اما وقتی کوزت از روی شونه‌اش نگاهی به سمت ما انداخت، تمام تمرکز من فقط به سمت اون جلب شد؛ طوری که انگار چشم‌هام فقط کوزت رو میدیدن.

پوست بدن کوزت تا حدودی میدرخشید و موهای موج‌دار قشنگش، از همیشه روشن‌تر به نظر میرسیدن.

تصویری که از کوزت میدیدم، به قدری باشکوه و جذاب بود که انگار این دختر وسط یه هاله از نور ایستاده بود!

اما این درخشش خیره‌کننده چیزی نبود که توجه‌ی منو به خودش جلب کرده بود؛ بلکه... این حقیقت که حتی با وجود حداقل پنجاه متر فاصله، میتونستم انقدر ملموس و واضح خشمی که تو چهره‌ی کوزت موج میزد رو ببینم؛ واقعا منو مضطرب میکرد.

من کاملا مطمئنم که عصبانیت کوزت بخاطر حضور ایلایه و اگه این موضوع برام دردسرساز بشه، من هیچ مشکلی ندارم که ایلای رو بندازم زیر اتوبوس!

اینکه اوضاع انقدر افتضاح شده و رسما به تمام برنامه‌هامون گند خورده، تقصیر من نیست. ایلای باید جوابگو باشه!

ایلای به حرف اومد:

- راستش بلایی که میخوای سرم بیاری، چندان ایده‌آل من نیست.

- کشوندن من به اینجا و خوندن افکاری که تو ذهنم میچرخن هم به‌هیچ‌وجه باب میل من نبوده و نیست!

- آره؛ اما هردو موردی که گفتی، برای من خیلی جالب و سرگرم‌کننده هستن.

اوه! عالیه!

انگار تنها چیزی که میخواستم این بود که برای یه آرکون سرگرم‌کننده باشم!

آخه یه موجود تا چه حد میتونه رومخ باشه.

ایلای به سمتم خم شد تا نزدیک گوشم زمزمه کنه:

- فقط محض اینکه بدونی قضیه از چه قراره، برات توضیح میدم. من تو رو همراه خودم به اینجا آوردم چون میخواستم مطمئن بشم که کوزت به همراه اون تعداد پری‌هایی که برای اجرای طلسم بهشون نیاز داریم، حتما برای امشب خودشون رو میرسونن. اگه من تنهایی به اینجا میومدم، پری‌ها سرسختانه روی تصمیمشون برای کمک نکردن به ما، پافشاری میکردن و کوزت هم بدون مدرکی که به پری‌ها ثابت کنه اتفاق وحشتناکی تو راهه و قضیه داره به جاهای باریک کشیده میشه که به ضرر هممونه، عملا نمیتونست ملکه دربار ماه رو راضی کنه تا باهامون همکاری کنن. اگه من الان اینجام و تو رو هم همراه خودم آوردم، فقط برای همین بوده که کارمون راه بیفته.

اوه!

حالا بهتر میتونم این موضوع رو درک کنم و به‌نظرم تا حدودی حرف‌های ایلای منطقیه!

یه زن که پشت‌سر کوزت، روی صندلی نشسته بود، از جاش بلند شد و گفت:

- به نظر میرسه سروکله‌ی یکی از دوست‌های جدید گرگینه‌ات پیدا شده.

نمیتونستم چهره‌ی اون زن رو تشخیص بدم و گمون نکنم بشناسمش.

خطاب به من به حرف اومد:

- بیا اینجا!

درست همون لحظه، حس کردم نیرویی داره منو به سمت اون سکو میکشونه.

این انرژی از هر نیرویی که تا حالا تجربه کرده بودم، قوی‌تر بود! حداقل ده برابر قوی‌تر و شدیدتر از قدرتی که آقای داوسون داشت.

#پارت_204

#من_آلفا_هستم

گرگم به سطح بدنم نزدیک شده بود و شدیدا با این دستور مخالفت میکرد.

به‌سختی تمرکز کرده بودم تا بتونم همونجایی که ایستاده بودم، بمونم و همین موضوع باعث شده بود که نفس‌هام به شماره بیفتن.

حق با کریس بود.

اون به هیچ‌وجه نمیتونه به قلمرو پری‌ها بیاد.

اگه من که این همه قدرت دارم، باید همچین انرژی زیادی مصرف کنم تا بتونم یه دستور ساده رو نادیده بگیرم؛ خب اصلا نمیتونم تصور کنم ممکنه اینجا چه بلایی سر کریس بیاد.

زنی که این دستور رو به من تحمیل کرده بود، جلوتر اومد و کنار کوزت ایستاد.

موهای لخت، بلند و براقش حتی بیشتر از موهای کوزت میدرخشیدن.

این درخشش به رنگ طلایی روشن بود؛ طوری که به سفیدی میزد.

اما اون زن و کوزت هم‌قد بودن و نوع نگاه کردن و حتی طرز ایستادنشون هم تا حد زیادی به هم‌دیگه شباهت داشت.

این زن باید مادر کوزت باشه؛ ملکه‌ی دربار ماه!

مادر کوزت دوباره روی دستورش پافشاری کرد:

- گفتم بیا اینجا!

و قدرت بیشتری رو پشت دستورش قرار داد.

با وجود فشار شدیدی که بهم تحمیل میشد و میل شدیدی که برای برداشتن یه قدم به سمت جلو داشتم؛ تمام تلاشم رو به کار گرفته بودم تا بتونم در مقابل این دستور مقاومت کنم.

قطره‌های عرق از روی پیشونیم به سمت پایین سُر میخوردن؛ اما من حال داغونم رو نادیده گرفتم و خطاب به ملکه گفتم:

- من خیلی دوست دارم که بیام جلو و شما رو از نزدیک ملاقات کنم؛ اما اینکه با یه دستور منو وادار به این کار کنین... خب این موضوع تو کتم نمیره.

- جالبه! پس من ازت درخواست میکنم که بیای جلو.

خب اینطوری برای من قابل قبوله!

با قدم‌های آهسته و کاملا با احتیاط به سمت جلو حرکت کردم.

یه حسی بهم میگفت هر عکس‌العملی که اینجا از خودم نشون بدم، فورا مورد قضاوت قرار میگیرم.

بنابراین باید حواسم رو جمع کنم تا یه‌وقت سکندری نخورم یا پاهام سُر نخورن و پخش زمین نشم.

به حرف اومدم:

- من واقعا عذر میخوام که مزاحم جلسه‌اتون شدیم. من میدونم که ما به اینجا دعوت نشده بودیم؛ اما...

- من مطمئنم که این موضوع زیر سر ایلایه!

- بله بانو!

از روی سکو سروصدای زمزمه‌واری به گوش میرسید؛ انگار اون افراد داشتن زیر لب غر میزدن.

و راستش نمیدونستم کار اشتباهی ازم سر زده که همچین واکنشی نشون میدن یا نه!

مادر کوزت یه کت و شلوار شیک و برازنده به رنگ سفید پوشیده بود.

مدل شلوارش، گشاد بود؛ البته نه خیلی گشاد! و کتی که پوشیده بود، خیلی خوب تو تنش نشسته بود.

زیر کتش، لباسی نپوشیده بود و از اونجایی که دکمه‌های کتش رو بسته بود، یقه‌ی V شکل کتش بخشی از پوست سفید و صافش رو نمایان میکرد؛ البته نه خیلی زیاد!

یه تاج ساده که شبیه حلقه‌ای از طلا بود، روی سرش قرار داشت.

این زن نماد زیبایی بود و رسما هیچ نقصی نداشت.

باشکوه، درخشان، باوقار و خونسرد!

وقتی کوچیک‌تر بودم، همیشه دلم میخواست که دقیقا مثل این زن باشم؛ اما متاسفانه این اتفاق هرگز رخ نداد.

آخه اغلب اوقات تو خونه بودم و همیشه شلوار کِشی جذب میپوشیدم و موهام رو به صورت گوجه‌ای شلخته میبستم. تیپم اغلب همین بود! چون تقریبا به جز مدرسه، اصلا از خونه بیرون نمیرفتم.

#پارت_205

#من_آلفا_هستم

ملکه همونطور که دست‌هاش رو تو جیب‌های شلوارش سُر میداد، گفت:

- خوشحالم که یکی از دوست‌های کوزت رو از نزدیک ملاقات میکنم. با توجه به چیزهایی که درموردت شنیده بودم، ظاهرا بخاطر تو جنگ و آشفتگی بزرگی به پا شد.

دقیقا زیر سکو متوقف شدم. کوزت و مادرش هم به سمت جلو قدم برداشتن و دقیقا لبه‌ی سکو ایستادن.

نگاه هردوشون به سمت پایین و دقیقا روی من متمرکز شده بود.

جواب دادم:

- اینطور نیست که خودم عمدا باعث بروز این مشکلات شده باشم؛ اما ظاهرا آشوب و بحران تو زندگی من تمومی نداره؛ طوری که انگار اتفاقات بد سایه به سایه دنبالم هستن.

- و اینطور به نظر میرسه که انگار این آشفتگی‌ها همچنان ادامه داره و حتی بدتر هم شده! کوزت از من درخواست کرده که بهش اجازه بدم به همراه سه پری دیگه، قلمرو رو ترک کنه. من حتی نباید به کوزت اجازه‌ی خروج بدم، چه برسه به اینکه بذارم چند نفر دیگه رو هم همراه خودش ببره! اما کوزت تو این مدت مدام مشغول توضیح دادنه تا با ارائه‌ی دلایل قانع‌کننده، بتونه منو راضی به همکاری کنه.

ملکه نگاهش رو به سمت کوزت سوق داد و گفت:

- البته بهتره بگم مشغول توضیح دادن بود تا اینکه یهو به همراه تمام محافظ‌هاش غیبش زد.

ملکه به سمت ایلای چرخید و گفت:

- اومدی که یه‌مدت اینجا بمونی؟!

ایلای لبخندی تحویل ملکه داد و گفت:

- فکر نمیکنم از اقامت موقت من تو قلمرو پری‌ها چندان خوشت بیاد دخترخاله!

این رو گفت و بعد چشمکی تحویل کوزت داد.

ملکه به حرف اومد:

- من دخترخاله‌ی تو نیستم!

- نه، نیستی! پس من باید چی صدات بزنم؟ به هر حال من و کوزت با هم نسبت داریم؛ پس من و تو هم خویشاوند محسوب میشیم.

خویشاوند؟!

نگاهم رو به سمت کوزت چرخوندم و اون در جواب نگاه پرسشگرم، فقط شونه بالا انداخت.

مطمئن نبودم که این حرکتش چه معنی میده... اینکه حرف ایلای رو تایید کرده یا تکذیب؟!

اما وقتی چند لحظه گذشت، کنجکاوی چنان بهم فشار آورده بود که رسما میخواستم سوالم رو با صدای بلند مطرح کنم.

قبل از اینکه حرفی بزنم، ملکه در جواب ایلای گفت:

- اینکه من و کوزت رو خویشاوند خودت خطاب کنی، بی‌نهایت اغراق‌آمیزه! اما خب موفق شدی که زهرت رو بریزی!

اگه تا این حد به ملکه نزدیک نبودم و اینطور با دقت تماشاش نمیکردم، قطعا متوجه نمیشدم که در کسری از ثانیه، دست‌هاش رو از شدت خشم مشت کرد.

اما خیلی سریع، دوباره به همون حالت خونسرد خودش برگشت و خطاب به من پرسید:

- این ماجرا حقیقت داره؟

من انقدر مشغول چرخوندن نگاهم بین ایلای، کوزت و ملکه بودم تا عکس‌العملشون رو بررسی کنم که اصلا متوجه نشدم همه منتظر من هستن تا چیزی بیان کنم.

سردرگم پرسیدم:

- چی حقیقت داره؟

- اینکه اگه من به کوزت و سه پری دیگه اجازه‌ی خروج ندم، پرده‌ای که بین این دنیا و دنیای مُردگان وجود داره و مثل مانع عمل میکنه، از بین میره!

آها، پس منظورش این قضیه هست.

گفتم:

- آره! این قضیه کاملا درسته.

ملکه دقیقا روبه‌روی من، روی سکو به سمت پایین خم شد... که به نظر من این حرکتش چندان شبیه یه ملکه نبود؛ اما خب آخه من درمورد ملکه‌ها چی میدونم که الان بخوام اظهار نظر کنم!

حالا چشم‌های ملکه دقیقا رو صورت من میخکوب شده بودن.

به حرف اومد:

- و تو فکر میکنی که ملکه‌های هفت دربار پری‌ها باعث بروز همچین مشکلی شدن؟

#پارت_206

#من_آلفا_هستم

موج سردی از انرژی رو پشت حرف‌های ملکه حس کردم؛ طوری که انگار داشت منو وادار میکرد تا صادقانه جواب بدم.

اما من اصلا دلم نمیخواست که تقصیرها رو گردن بقیه بندازم؛ حتی با اینکه ملکه‌های پری‌ها با مخفی شدن ناگهانیشون به‌نحوی تو بروز این مشکل یا شاید بدتر شدنش نقش داشتن و حداقل بخشی از این ماجرا تقصیر اون‌هاست؛ اما به هر حال فکر نمیکنم به زبون آوردن این حرف‌ها درست باشه.

یه حسی که خیلی هم قوی بود، بهم میگفت اگه بخوام از سلطنت یه ملکه جلوی مردمش ایراد بگیرم یا یه‌جورایی متهمش کنم که تو اجرای مسئولیتش کوتاهی کرده؛ خب قطعا باید عواقب افتضاحی رو به جون بخرم.

پری‌ها میتونن دروغ رو بو بکشن؟

مطمئن نیستم... و این یعنی مجبورم که حداقل بخشی از حقیقت رو بیان کنم.

بعد از چند ثانیه فکر کردن، بالاخره یه فکری به ذهنم خطور کرد که گمونم مطرح کردنش به اندازه کافی بی‌خطر باشه!

گفتم:

- بحث کردن درمورد این موضوع هیچ کمکی به حل مشکلاتمون نمیکنه.

بی‌حرکت مونده بودم و فقط برای اینکه شک و تردیدی تو نگاهم موج نزنه، چونه‌ام رو کمی بالا نگه داشته بودم تا اعتماد به نفسم رو نشون بدم.

به چشم‌های ملکه خیره شدم و منتظر موندم تا عکس‌العملی نشون بده.

هیچ راهی وجود نداشت که تو اون وضع و زیر نگاه‌های خیره ملکه و اطرافیانش بتونم عرق رو از کف دست‌هام پاک کنم... اهمیتی نداره که چقدر از درون آشفته و مضطرب هستم، به هر حال نباید اجازه بدم چهره‌ام چیزی نشون بده.

لبخندی روی لب‌های ملکه نقش بست و من اون لحظه حس کردم که جواب درستی تحویلش دادم.

به حرف اومد:

- جواب زیرکانه‌ای بود!

بعد به‌آرومی بلند شد؛ اما همچنان نگاهش روی من میخکوب مونده بود.

لبخندی تحویل ملکه دادم و گفتم:

- پس کوزت و دوست‌هاش میتونن از قلمرو خارج بشن تا برای اجرای طلسم باهامون همکاری کنن؟

- تمام دوست‌های کوزت انقدر بامزه‌ان؟

راستش تصور نمیکردم که بامزه باشم؛ اما خوشحالم که از نظر ملکه شخصیت جالب و سرگرم‌کننده‌ای دارم.

حداقل این تصور خیلی بهتر از اینه که منو به چشم یه تهدید برای خودش و مردمش ببینه.

مطمئن نبودم که باید چه جوابی بهش میدادم، بنابراین فقط شونه بالا انداختم.

ملکه گفت:

- درخواست تو پذیرفته شده! من با ملکه‌ها صحبت میکنم تا این اطلاعات رو باهاشون درمیون بذارم. اینطور که به نظر میرسه، احتمالا دوره‌ی کوتاه زندگی مخفیانه پری‌ها قراره به پایان برسه.

این رو گفت و به سمت صندلی سلطنتیش که بی‌شباهت به تختی باشکوه نبود، چرخید؛ اما یهو متوقف شد و خطاب به ایلای گفت:

- و تو ایلای!

- بله هِلِن؟

- دیگه هرگز سرزده و بی‌خبر اینجا پیدات نشه!

ایلای همیشه ریلکس و بی‌خیال به نظر میرسید، خوش‌خنده و غیررسمی!

اما تو اون لحظه، انگار نقابی که روی صورتش گذاشته بود، افتاد.

#پارت_207

#من_آلفا_هستم

ایلای صاف سرجاش ایستاد و شروع کرد به درخشیدن!

نوری که از ایلای به اطراف ساطع میشد، شبیه درخشش طلایی‌رنگ کوزت و مادرش نبود.

بلکه درخشش ایلای ترکیبی از رنگ نقره‌ای و سفید خالص بود.

بعد از چند تا نفس عمیق و چندبار پلک زدن، تونستم بال‌های ایلای رو ببینم که پشت‌سرش ظاهر شده بودن.

گمونم اندازه‌ی هر بالش، حداقل به هشت متر میرسید.

پرهای سفیدرنگی که بال‌هاش رو پوشونده بودن، خیلی زیبا به نظر میرسیدن. البته قسمت انتهایی بال‌هاش به رنگ خاکستری روشن دیده میشد که جذابیتشون رو دوچندان میکرد.

از وقتی بال‌های ایلای ظاهر شدن، انگار هیکلش بزرگ‌تر شده... هراس‌انگیزتر و زیباتر!

یه عصای کوتاه تو کف دستش ظاهر شد و همون لحظه، ایلای حدودا یه فوت از زمین فاصله گرفت و تو هوا شناور شد.

گمونم حالا دیگه متوجه شدم که چرا ایلای کفش نمیپوشه! چون ظاهرا همیشه پرواز میکنه و نیازی به کفش نداره.

ایلای شاید یه فرشته نباشه؛ اما میشه گفت نزدیک‌ترین شباهت‌ها رو به فرشته‌ها داره.

درضمن این مرد با این نگاه و اقتدار، بی‌نهایت ترسناک به نظر میرسه.

ایلای خطاب به ملکه گفت:

- بهتره فراموش نکنی که تو سلسله‌ی قدرت، پری‌ها چه جایگاهی دارن و من چه رتبه‌ای دارم!

مادر کوزت دست‌هاش رو بالا آورد، طوری که انگار این کار رو به نشونه‌ی تسلیم شدن انجام میداد.

گفت:

- منو بابت بی‌احترامی که تو لحنم حس کردی، ببخش. من...

تو همون لحظه، یهو درخشش ایلای به حدی شدید شد که مجبور شدم چشم‌هام رو ببندم.

و وقتی دوباره پلک‌هام رو باز کردم، ایلای از اونجا رفته بود.

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، فورا زمزمه کردم:

- اوه! مرتیکه حرومزاده! منو اینجا گذاشت و رفت! خودش منو آورده بود اینجا... آخه چقدر میتونه بیشعور باشه...

وقتی صدای خنده‌ی ملکه رو شنیدم، تازه متوجه شدم که دارم با صدای بلند فحش میدم و غر میزنم.

از خجالت گونه‌هام سرخ شدن و ملکه خطاب به من گفت:

- من مطمئنم ما میتونیم تو رو به جایی که میخوای بری، برسونیم. پس نگران نباش!

کوزت گلوش رو صاف کرد و گفت:

- آره! معلومه که میتونیم. من میرم تا اتاقم رو به تسا نشون بدم و بقیه‌ی افراد لازم رو جمع کنم. ما باید ظرف مدت یه ساعت از قلمرو خارج بشیم.

ملکه گفت:

- آره، حتما! فقط منو در جریان اتفاقاتی که رخ میدن، بذار.

کوزت لبخند عریض و اغراق‌آمیزی نثار مادرش کرد و گفت:

- مگه همیشه همین کار رو نمیکنم؟

لحن کوزت به قدری شیرین و ملیح شده بود که گمون نکنم تا حالا این دختر رو اینطوری دیده باشم.

ملکه لبخندی زد و گفت:

- نه! اگه بخوایم روراست باشیم، معمولا این کار رو نمیکنی دختر سرکش من!

بعد هردو باهم خندیدن.

ملکه پیشونیش رو به پیشونی کوزت چسبوند و چیزی بهش گفت که من متوجه نشدم.

بعد از کوزت فاصله گرفت و به سمت بقیه‌ی افرادی که روی سکو منتظر ایستاده بودن، قدم برداشت.

#پارت_208

#من_آلفا_هستم

کوزت از روی سکو به سمت پایین پرید و همونطور که از کنارم رد میشد، خطاب به من گفت:

- بیا بریم!

مجبور شدم کمی به قدم‌هام سرعت بدم تا بتونم خودم رو به کوزت برسونم.

پری‌های نگهبان ازمون فاصله گرفتن و راه رو برامون باز کردن تا از درگاه عبور کنیم.

خوشبختانه نگهبان‌ها دیگه دنبالمون راه نیفتادن و تنها کسی که پشت‌سرمون میومد، وَن بود.

حالا که از ملکه دور شده بودیم، من یه عالمه سوال برای پرسیدن داشتم.

وقتی تو اون سالن وسیع بودم، حسابی تلاش کردم تا کنجکاویم رو سرکوب کنم و هیچکدوم از سوال‌هام رو به زبون نیارم... و واقعا هم این کار رو کردم!

اما الان دیگه نمیتونم این وضع رو ادامه بدم؛ چون تحمل این حجم از سوال بی‌جواب واقعا غیرممکنه.

همونطور که به سمت جلو قدم برمیداشتیم، خطاب به کوزت پرسیدم:

- خب... پس تو و ایلای باهم نسبت دارین؟

کوزت خرخر کرد:

- نه دقیقا! آرکون‌ها همه‌چیز رو عجیب و غیرعادی میبینن.

ایلای شاید عجیب و غریب باشه؛ اما قطعا تحسین برانگیز هم هست.

گفتم:

- آره، با عجیب و غیرعادی بودن ایلای موافقم؛ اما اون مرد خیلی باشکوه و جذابه! و بال‌هاش رو دیدی؟؟ آخه اون بال‌ها یهو از کجا ظاهر شدن؟؟

کوزت آهی کشید و گفت:

- مجبورم نکن که شروع کنم!

بعد بازوم رو گرفت و برای چند لحظه منو متوقف کرد.

گفت:

- وقتی میخوای با ایلای معامله کنی، خیلی مراقب باش!

صورتم با شنیدن این حرف درهم شد.

خب انگار این قضیه قراره پیچیده بشه؛ مخصوصا که من قبل از اومدن به اینجا، با ایلای معامله کرده بودم.

انگار کوزت همه‌چیز رو از چهره‌ام خوند؛ چون گفت:

- تو باهاش معامله کردی، مگه نه؟

- آره!

- تو حتی نمیدونی خودت رو تو چه دردسر بزرگی انداختی.

حق با کوزت بود! من واقعا نمیدونستم بخاطر این معامله قراره تو چه دردسری بیفتم.

اما راستش من از وقتی که پام رو تو تگزاس گذاشتم، پشت سر هم اتفاقات عجیب و وحشتناکی رو تجربه کردم که حتی از درکم خارج بودن.

معامله با ایلای، یکی از همون اتفاقات عجیب و جدیده که متاسفانه بدون آمادگی و تجربه‌ی کافی قبولش کردم.

میدونم احمقانه به نظر میرسه؛ اما من چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.

گفتم:

- همه‌چیز بالاخره روبه‌راه میشه.

- یا ممکنه روبه‌راه نشه!

- من کاری رو انجام دادم که مجبور بودم انجام بدم.

و هر عواقبی که این تصمیم به دنبال داشته باشه رو به جون میخرم.

مطمئن نیستم که این انتخاب بعدا باعث پشیمونیم میشه یا نه؛ اما در حال حاضر، من تنها راهی که برای حفظ جون همه لازم بود رو انجام دادم.

***

وقتی از یه پیچ عبور کردیم، کوزت به حرف اومد:

- تقریبا اونجاست!

کم‌کم دارم به این فکر میکنم که قلمرو دربار ماه چقدر میتونه وسیع باشه؟!

گفتن اینکه دقیقا چه مسافتی رو تو این راهروهای پیچ در پیچ و طولانی طی کردیم، سخته؛ اما قطعا این قلمرو حسابی وسیعه.

#پارت_209

#من_آلفا_هستم

کف هر کدوم از راهروهایی که ازشون عبور میکردیم، درواقع تصویر متحرکی از کهکشان‌ها بود و انگار هیچ‌کدومشون انتهایی نداشتن.

تقریبا میشه گفت ما پونزده دقیقه هست که تو این راهروهای پیچ در پیچ مشغول راه رفتن هستیم؛ البته بهتره بگم پیاده‌روی سریع!

چون اگه کوزت فقط یه ذره‌ی دیگه به سرعت قدم‌هاش اضافه کنه، من رسما باید بدوم؛ چون حتی با قدم‌های سریع هم نمیتونم خودم رو بهش برسونم.

کوزت یه در دوتایی چوبی که نقش و نگارهای زیبایی روش حکاکی شده بود رو به سمت داخل هُل داد تا باز بشه.

این در فقط کمی از درهای معمولی بزرگ‌تر بود؛ اما درست به اندازه‌ی اون درگاهی که به سالن ملکه ختم میشد، باشکوه و تحسین‌برانگیز بود.

حکاکی‌های رنگارنگ روی در، یه دشت پر از درخت و گل رو نشون میداد.

شاخ و برگ درختان بخاطر وزش باد، تا حدودی خم شده بودن و فقط تماشای اون منظره کافی بود تا حس کنم واقعا تو اون دشت حضور دارم.

وقتی از درگاه عبور میکردم، حاضرم قسم بخورم که میتونستم رایحه‌ی گل‌های رز رو استشمام کنم.

کوزت منو به سمت جلو هدایت کرد و گفت:

- به سوئیت من خوش اومدی!

اتاق نشیمن درواقع ترکیبی از تمام رنگ‌های رنگین‌کمان بود.

یه دختر با موهای فر قرمزرنگ و پوست کک و مک دار روی یکی از مبل‌های مخملی و سلطنتی که به رنگ آبی تیره بودن، نشسته بود و مشغول پیچ و تاب دادن به دست‌هاش بود.

یه شلوار ابریشمی شیک پوشیده بود که رنگش مثل هلو بود، به علاوه یه تاپ سفید تنگ و یه ژاکت کوتاه به رنگ خاکستری روشن!

کنار اون دختر، روی یه صندلی راحتی که از چرم قهوه‌ای مایل به سرخ پوشیده شده بود، یه دختر دیگه نشسته بود.

موهای اون دختر بلند و لخت بودن و انگار هر طیفی از رنگ‌های مختلف برگ‌های پاییزی رو شامل میشدن.

یه پیراهن کلاه‌دار به رنگ سبز جنگلی پوشیده بود که تو قسمت کمر، تنگ میشد، به علاوه‌ی جوراب‌های کاموایی کِرِم رنگ که کمی از بوت‌های چرم قهوه‌ای و بلندی که پوشیده بود، بیرون اومده بودن.

سر و وضع هردوشون به قدری خوب بود که اون لحظه واقعا به خودم گفتم ای کاش لباس‌های بهتری برای پوشیدن انتخاب میکردم.

اما در دفاع از خودم میتونم بگم که یکی از سه شیطان بزرگ جهنم دنبال منه. بنابراین تو این وضع، توجه کردن به مُد و لباس آخرین موضوعیه که میتونه تو ذهنم وجود داشته باشه.

اون دوتا دختر پری مشغول حرف زدن بودن؛ اما به محض اینکه ما وارد اتاق نشیمن شدیم، هردوشون به صحبت‌هاشون خاتمه دادن.

وَن به سمت یکی از صندلی‌هایی که سمت دیگه‌ی مبل‌ها قرار داشت، قدم برداشت.

روی صندلی لم داد و پاهاشو روی میز عسلی انداخت.

دختر موقرمز به‌آرومی از روی مبل بلند شد و من بادقت تماشاش میکردم.

به حرف اومد:

- خب قضیه چطور پیش رفت؟؟

وَن جواب داد:

- نه به اون بدی که میتونست پیش بره!

#پارت_210

#من_آلفا_هستم

چشم‌های دختر موقرمز از تعجب گِرد شدن.

برای یه لحظه نگاهش رو به سمت من چرخوند؛ اما دوباره توجهشو روی کوزت متمرکز کرد.

کوزت نگاه معناداری نثار وَن کرد و گفت:

- به حرف‌های وَن گوش نده! قضیه خوب پیش رفت و ما میتونیم از قلمرو خارج بشیم.

دختری که روی صندلی نشسته بود، به حرف اومد:

- وای بالاخره! من به اندازه کافی تو دربار وقت گذروندم. پس بیاین زودتر از اینجا بزنیم بیرون!

نگاهم رو به سمت گروهی که کوزت آماده کرده بود، چرخوندم و براندازشون کردم.

کوزت و دو دختر پری دیگه، روی هم رفته میشن سه تا پری!

پرسیدم:

- پس پری چهارم کجاست؟

کوزت گفت:

- وَن!

با لحن متعجبی گفتم:

- واقعا؟؟

وَن واقعا پسر خفنی بود؛ اما هیچوقت به نظر نمیرسید که خوشش بیاد اطراف ما باشه.

برای نبردی که تو سنتافه پشت‌سر گذاشتیم، سروکله‌ی وَن هم پیدا شده بود تا بهمون کمک کنه؛ اما به محض اینکه جنگ تموم شد، وَن ناپدید شد.

راستش نمیتونم باور کنم که وَن واقعا خودش داوطلب شده باشه که به عنوان عضوی از هیئت جدید، به اجرای طلسم کمک کنه.

خطاب به وَن پرسیدم:

- تو مطمئنی که با این موضوع مشکلی نداری؟

- کوزت هرجایی که بره، منم میام. یا حداقل این چیزیه که قرار بود باشه!

کوزت شونه بالا انداخت و گفت:

- من هر از گاهی یواشکی از قلمرو خارج میشم. این موضوع چندان مهم نیست.

- شاید برای تو مهم نباشه؛ اما برای ملکه...

وَن حرفش رو قطع کرد، از روی صندلی بلند شد و خطاب به بقیه گفت:

- گمونم باید وارد عمل بشیم و قلمرو رو ترک کنیم.

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم:

- آره، اینطوری عالیه! ما زمان زیادی نداریم.

وَن گفت:

- و مطمئنم که الان... زمانی که برامون باقی مونده، کمتر هم شده.

لحنش اصلا تهدیدآمیز یا دلهره‌آور به نظر نمیرسید.

پرسیدم:

- منظورت چیه که زمان کمتری برامون باقی مونده؟؟

ما به تمام زمانی که بتونیم به دست بیاریم، نیاز داریم.

اینکه بگیم مقدماتی که باید برای اجرای طلسم آماده کنیم، پیچیده و مشکل‌ساز خواهد بود؛ طوری که ممکنه از پسش برنیایم؛ خب به نظرم زیادی خودمون رو دستِ کم گرفتیم!

ما این مسیر سخت رو تا اینجا طی کردیم و... تحت هر شرایطی، باید این مسیر رو به انتها برسونیم.

کوزت ازم پرسید:

- یعنی تو نمیدونی؟؟

کوزت رسما داشت با این حرف‌ها رو اعصابم رژه میرفت. کلافه پرسیدم:

- چی رو نمیدونم؟؟

وَن جواب داد:

- اینکه زمان تو دربار ماه کُندتر سپری میشه.

کوزت گفت:

- بیرون از قلمرو، خورشید تقریبا غروب کرده.

- خورشید غروب کرده؟؟!

این یه مصیبت محضه!

حالا هر لحظه ممکنه سروکله‌ی آستاروت پیدا بشه؛ درحالی که من اینجا، تو قلمرو پری‌ها گیر افتادم!

به حرف اومدم:

- ما باید بریم! همین الان!

دختری که روی صندلی نشسته بود، از جاش بلند شد.

من اسم هیچکدوم از این دخترها رو نمیدونستم و گمونم اینطوری درست نباشه... اما من به اندازه کافی زمان ندارم که بخوام باهاشون آشنا بشم.

معرفی و آشنایی رو میتونیم به یه زمان دیگه موکول کنیم.

فعلا باید هر چه زودتر به تگزاس برگردیم.

وَن دست‌هاش رو به سمت جلو دراز کرد.

کوزت یکی از دست‌های وَن رو گرفت و با دست دیگه‌اش، دست منو گرفت.

دختر پری که موهای رنگارنگی داشت، دست دیگه‌ی منو گرفت.

دختر پری موقرمز هم به سمتمون اومد تا دایره‌ای که با دست‌هامون ایجاد کرده بودیم رو تکمیل کنه.

وَن خطاب به من گفت:

- به‌هیچ‌وجه دست بقیه رو رها نکن!

بعد از این حرف، یهو همه‌چیز برای چند لحظه تاریک شد.

چندبار پلک زدم و متوجه شدم که تو حیاط سنت‌ایلبه ایستادم.

پاهام روی زمین بودن؛ اما سرم به طرز وحشتناکی گیج میرفت؛ طوری که انگار کل بعدازظهر سوار چرخ و فلک بودم و تازه ازش پیاده شده بودم.

پاهام تحمل وزنم رو نداشتن و من محکم با باسن پخش زمین شدم.

گفتم:

- این شیوه اصلا جالب نبود...

چشم‌هام رو بستم و تو دلم دعا کردم که چرخش دنیا دور سرم متوقف بشه.

هرچند این سرگیجه به حدی شدید بود که حس میکردم تا ابد ادامه داره!

حالت تهوع بدی داشتم و حس میکردم قراره تمام پنکیک‌هایی که خورده بودم رو بالا بیارم؛ اما به‌سختی جلوی خودم رو گرفته بودم تا چیزی از دهنم بیرون نیاد!

یکی از دخترهای پری گفت:

- این روش شاید روش جالبی برای جابه‌جایی نباشه؛ اما واقعا موثر و نتیجه‌بخشه!

حتی دلم نمیخواست چشم‌هام رو باز کنم تا بفهمم کدوم یک از اون دخترها این حرف رو بهم گفته.

یهو صدای فریاد داستین رو از طریق پیوندمون شنیدم:

- "تسا!"

فورا جواب دادم:

- "من حالم خوبه! فقط چند لحظه بهم فرصت بده تا از شر این سرگیجه و احساس منگی خلاص بشم."

سعی کردم از روی زمین بلند شم؛ اما وقتی چشم‌هام رو باز کردم، دنیای اطرافم هنوز میلرزید.

سفر کردن با ایلای در بدترین حالت ممکن فقط شوکه‌کننده بود؛ اونم بخاطر این بود که من یهو از جایی سر درآورده بودم که نمیدونستم کجاست.

اما سفر با وَن به معنای واقعی کلمه افتضاح بود!

حالا که دوباره وایستادم، حس میکنم که هر لحظه ممکنه زانوهام سست بشن و پخش زمین بشم.

چند لحظه به خودم فرصت دادم تا بتونم تعادل از دست رفته‌ام رو به دست بیارم.

بعد خاکی که روی شلوارم نشسته بود رو پاک کردم و پرسیدم:

- چه مدت طول میکشه تا از شر این حس آزاردهنده خلاص بشم؟؟

کوزت گفت:

- یه دقیقه‌ی دیگه یا شایدم بیشتر!

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- بعد از یه مدت، به این وضع عادت میکنی. من این روزها انقدر به کمک وَن سفر کردم که شمارشون از دستم در رفته.

کوزت حتما عقلش رو از دست داده اگه فکر میکنه من حاضر میشم یه بار دیگه هم با وَن سفر کنم! چه برسه به اینکه بخوام این کار رو انقدر تکرار کنم تا این احساس مزخرفی که ازش دریافت میکنم، برام عادی بشه!

اصلا امکان نداره این اتفاق دوباره تکرار بشه.

کوزت به سمت یکی از ساختمون‌ها قدم برداشت و خطاب به من گفت:

- من میرم تا با دوست‌هام تو سنت‌ایلبه کمی مشورت کنم و... منتظرت میمونیم تا به ما ملحق شی.

این رو گفت و همراه بقیه به آرومی از من دور شد.

خب اینطوری خوبه.

تو این فاصله من میتونم بفهمم که داستین کجاست و اگه تو سنت‌ایلبه یه ماشین پیدا کنم، میتونم خیلی سریع خودم رو به داستین برسونم تا با هم‌دیگه به بقیه ملحق بشیم.

پیوندم با داستین رو کاملا باز کردم.

میتونستم حس کنم که داستین داره بهم نزدیک‌تر میشه. سعی کردم از دید داستین به اطرافش نگاه کنم تا سر دربیارم که کجاست.

داستین داشت باعجله از یه سری راه‌پله پایین میومد؛ طوری که پله‌ها رو چهارتا چهارتا طی میکرد.

صبر کن ببینم!

من اون راه‌پله رو میشناسم و میدونم که داستین تو خونه‌ی پدر و مادرم نیست.

در عرض چند لحظه، داستین خودش رو فورا به در ساختمون رسوند.

ساختمونی که داستین ازش بیرون اومد، یکی از ساختمون‌های سنت‌ایلبه بود؛ همون ساختمونی که کلاس‌های مدرسه اونجا برگزار میشد.

از طریق پیوندمون ازش پرسیدم:

- "تو چرا تو سنت‌ایلبه هستی؟!"

آخه من فکر میکردم داستین یا تو زمین خودمون مونده باشه یا رفته باشه خونه‌ی پدر و مادرم پیش دوست‌هامون...

جواب داد:

- "وقتی تو غیبت زد، من حسابی ترسیدم و با کلادیا تماس گرفتم. اون گفت که تو به‌موقع برمیگردی؛ بنابراین ما هممون به سنت‌ایلبه برگشتیم تا لوازم و مقدمات ضروری رو آماده کنیم. درضمن بچه‌ها برای آماده‌سازی تدارکات نیاز به فضا داشتن و کلادیا نمیخواست که آشپزخونه‌ی مادرت رو به گند بکشه! بخاطر همین سنت‌ایلبه برامون گزینه‌ی بهتری بود. یه چیزی که سامانتا گفته بود، تو ذهن کلادیا پررنگ شد و باعث شد درمورد یه موضوعی به نتیجه برسه. ما میدونستیم که آستاروت رفته، بنابراین اوضاع به اندازه کافی امن بود که به سنت‌ایلبه برگردیم؛ حداقل در طول روز! ما کل بعدازظهرمون رو صرف تهیه کردن معجون‌ها کردیم."

داستین وقتی از ساختمون خارج شد، حتی یه لحظه هم دوییدن رو متوقف نکرد و باعجله به سمت من راه افتاد.

یه لحظه بعد، بازوهای داستین دور کمرم حلقه شدن و منو محکم در آغوش گرفت.

با ولع عطر تنم رو به ریه‌هاش کشوند و تو ذهنم گفت:

- "یهو ناپدید شدنت اصلا جالب نبود."

- "این نقشه‌ی من نبود داستین!"

وگرنه من که ترجیح میدادم کنار داستین بمونم؛ حتی با اینکه قلمرو دربار ماه خیلی جذاب و خیره‌کننده بود.

داستین منو از آغوشش بیرون آورد و گفت:

- "میدونم. خیلی خوشحالم که برگشتی!"

- "منم همینطور! اما خونه‌ی کوزت خیلی باشکوه و تماشاییه. اگه بتونیم یه دعوت‌نامه برای بازدید از قلمرو دربار ماه دریافت کنیم، خیلی عالی میشه. من میتونم تا ابد تو راهروهای پیچ در پیچ اونجا قدم بزنم و لذت ببرم."

- "نمیتونم صبر کنم تا بعدا تمام چیزهایی که تو قلمرو پری‌ها تجربه کردی رو از زبونت بشنوم؛ اما گمونم تو دلت بخواد ببینی که ما تو آزمایشگاه چه چیزی آماده کردیم."

اوه درسته! آستاروت... معجون‌ها...

گفتم:

- بزن بریم!

داستین دستم رو محکم گرفت، انگار میخواست مطمئن بشه که من دوباره یهویی غیبم نمیزنه.

و هردومون باهم به سمت ساختمون موردنظرمون راه افتادیم.

درست وقتی که به راه‌پله رسیدیم، بوی منزجرکننده و حال بهم زنی رو حس کردم.

پرسیدم:

- این بوی چیه؟!

چینی به دماغش داد و گفت:

- مطمئنم که دلت نمیخواد بدونی!

پرسیدم:

- خب... با این چیز بدبویی که درست کردین، قراره چیکار کنیم؟!

- گمونم دلت نخواد جواب این سوال رو هم بدونی!

با این حرف داستین، حس کردم که تمام اعضای داخلی بدنم مثل کلاف، درهم پیچیده شدن و دوباره حالت تهوع اومد سراغم!

فقط امیدوار بودم که این دفعه هم بتونم خودم رو کنترل کنم و محتویات معده‌ام رو بالا نیارم.

گفتم:

- ما که قرار نیست این معجون حال بهم زن رو بخوریم، مگه نه؟!

- نه، ما این معجون افتضاح رو نمیخوریم؛ اما قراره که اون رو به صورت، دست‌ها و پاهامون بمالیم!

عوق!

این کار تقریبا به اندازه‌ی خوردنش، ناخوشاینده.

وقتی به آزمایشگاه رسیدیم، اصلا دلم نمیخواست که واردش بشم.

داستین در آزمایشگاه رو باز کرد و کمی منو به داخل هُل داد.

گفت:

- به این بوی گند عادت میکنی.

- نه!

امکان نداره که بتونم تحملش کنم، حتی یه درصد!

این بو مثل این میمونه که انگار یه قصاب سطل آشغال مغازه‌اش رو که پر از دل و روده‌ی گاو و گوسفند بوده، سه روز زیر آفتاب رها کرده و همچین بوی متعفنی ازش به جا مونده!

البته باید بوی گوه سگ رو هم بهش اضافه کنم و یه بوی دیگه‌ای که اصلا دلم نمیخواد بررسیش کنم!

دستم رو جلوی دماغم نگه داشتم و به درون آزمایشگاه قدم برداشتم.

اتاق حسابی شلوغ بود؛ اما اصلا نمیتونستم بوی گندی که فضا رو پر کرده بود، نادیده بگیرم.

کریس به سمت من راه افتاد و یه چیزهایی رو هم تو دستش نگه داشته بود.

از اونجایی که دوتا گوله‌ی پنبه‌ای تو سوراخ‌های دماغش فرو کرده بود، دماغش بزرگ دیده میشد.

و یه چیز لیز هم قسمت بالایی لب‌هاش رو پوشونده بود.

به حرف اومد:

- اصلا هیچی درمورد سر و وضعم نگو!

صدای بم و خش‌دار کریس بخاطر اون گوله‌های پنبه‌ای ملایم و نازک شده بود.

خنده‌ای سر دادم؛ اما بعدش فورا پشیمون شدم؛ چون اون بوی گند رو بیشتر از قبل استشمام میکردم.

الان واقعا به کریس حسودیم میشه که دماغش رو مسدود کرده!

گفتم:

- منم به دوتا از اون گوله‌های پنبه‌ای نیاز دارم.

- پس فکر کردی چی برات آوردم؟!

کریس دوتا گوله‌ی پنبه‌ای و یه ظرف شیشه‌ای که داخلش یه چیزی بود رو به سمتم گرفت.

وقت رو تلف نکردم و فورا اون پنبه‌ها رو تو دماغم فرو کردم.

اما متاسفانه تقریبا هیچ کمکی بهم نکردن تا این بوی حال بهم زن رو کمتر احساس کنم.

ظرف شیشه‌ای رو تو دستم چرخوندم و گفتم:

- این دیگه چیه؟

هیچ برچسبی روی ظرف دیده نمیشد و به نظر میرسید که داخلش چیزی شبیه به روغن وجود داره.

کلادیا از داخل اتاق گفت:

- این بهت کمک میکنه تا بوی گند رو کمتر احساس کنی. فقط یه مقدار کم از این روغن رو زیر دماغت بمال. بهم اعتماد کن!

- باشه!

درپوش ظرف رو چرخوندم و یکی از انگشت‌هامو به ماده‌ی لیز و چسبناک درون ظرف آغشته کردم.

این روغن رایحه‌ای شبیه به بوی اسطوخودوس، اکالیپتوس و یه گیاه دیگه داشت... شاید گیاه رزماری!

مطمئن نیستم که از ترکیب چه گیاهانی تهیه شده؛ اما به هر حال ترفند خوب و تاثیرگذاری بود.

البته هنوزم میتونستم تا حدودی بوی گند داخل اتاق رو حس کنم؛ اما این روغن بخش زیادی از این بوی افتضاح رو خنثی کرده بود.

حالا که دوباره میتونستم نفس بکشم، نگاهی به اطراف اتاق انداختم.

آزمایشگاه متافیزیک سنت‌ایلبه تقربیا مثل آزمایشگاه شیمی تو مدرسه‌ی سابقم بود... همون مدرسه‌ی عادی که برای انسان‌های عادی بود!

میزهای بلند که سطحشون با فلز پوشیده شده بود، تمام اتاق رو پر کرده بودن و اطراف هر کدومشون، دوتا صندلی پایه بلند قرار داشت.

روی هر میز چندتا چراغ بونزن گذاشته بودن که به هرکدومشون لوله‌های گاز وصل شده بود.

از اونجایی که فضا و تجهیزات به اندازه کافی تو این آزمایشگاه وجود داشت، هر کدوم از گرگینه‌ها میتونستن روی طلسم‌هایی که تو کلاس‌های متافیزیک یاد گرفته بودن، کار کنن.

البته تو اغلب مواقع، گرگینه‌ها تو اجرای طلسم و جادو شکست میخوردن... آخه اون‌ها که جادوگر نبودن تا به راحتی از پس سحر و افسون بربیان.

اما با این حال، گرگینه‌ها هنوز فکر میکنن که براشون خوبه اگه اجرای طلسم‌های مختلف رو تمرین کنن و اطلاعاتشون رو درباره‌ی گونه‌های مختلف فراطبیعی افزایش بدن.

مخصوصا بخاطر اینکه ممکنه در آینده مجبور بشن که با تعدادی از موجودات فراطبیعی از گونه‌های دیگه درگیر جنگ بشن!

آقای داوسون و بِلیز به همراه ریور اطراف یکی از چراغ‌های بونزن ایستاده بودن.

کلادیا و شین پشت یه میز دیگه، مشغول خوندن وِرد یه طلسم بودن و همونطور که کلمات رو با صدای آروم زیرلب زمزمه میکردن، موهای گیس‌شده‌ی کلادیا، شناور تو هوا به سمت بالا حرکت میکردن.

حتی مواد اولیه‌ی طلسمی که آماده کرده بودن، تو هوا شناور شده بودن و دقیقا روبه‌روی کلادیا و شین، به صورت دایره‌وار حرکت میکردن.

منظره‌ای که میدیدم انقدر برام جالب بود که گفتم:

- واو!

کریس گفت:

- آره، میدونم! کاری که انجام میدن، یه‌جورایی هیجان‌انگیزه.

لوکاس و آدریان اطراف یه میز دیگه جمع شده بودن و یه قابلمه هم روبه‌روشون قرار داشت.

تقریبا همه تو آزمایشگاه حضور داشتن؛ به جز...

به حرف اومدم:

- بِث کجاست؟

صدای ملایم و آرومی از پشت سرم گفت:

- من اینجام!

وقتی به سمتش چرخیدم، متوجه شدم که با یه ظرف شیشه‌ای که از نمک پر شده بود، از انبار آزمایشگاه که تمام لوازم موردنیاز اونجا ذخیره شده بودن، بیرون اومد.

به نظر میرسید که بث نسبت به قبل لاغرتر شده؛ آخه زیر چشم‌هاش گود افتاده بود و صورتش کشیده و لاغر شده بود.

و موهای طلاییش که یه زمانی بلند و پریشون بودن؛ حالا حسابی کوتاه شده بودن، طوری که بلندیشون فقط تا چونه‌اش میرسید.

لوسیانا گروه جادوگران آلکوئلار رو از درون نابود کرده بود و این موضوع، عواقب منفی زیادی برای بث به همراه داشت.

اما بث به من لبخند میزد و... من این لبخند رو یه نشونه‌ی خوب در نظر میگیرم.

گفتم:

- ممنون که اومدی!

بث برای یه دقیقه به زمین خیره شد، بعد سرش رو بلند کرد و گفت:

- من متاسفم که نتونستم تو جنگ سنتافه بهتون کمک کنم. من...

میتونستم حس کنم که چشم‌هاش دارن از اشک خیس میشن؛ اما بث فورا چندبار پلک زد تا مانع جاری شدن اشک‌هاش بشه.

ادامه داد:

- شرایط برای من خیلی سخت بود؛ اما من الان حالم خوبه. و کسی چه میدونه...

شونه بالا انداخت و گفت:

- شاید اگه به دنیای جادو و جادوگری برگردم، برام بهتر باشه. خدا میدونه که فاصله گرفتن از جادو به درمان روح من کمکی نکرده.

من هیچوقت با بث صمیمی نبودم؛ اما اون لحظه به نظر میرسید که به یه آغوش نیاز داره.

بنابراین من این آغوش گرم رو بهش دادم.

دست‌هام رو دور بث حلقه کردم و بهش گفتم:

- من خوشحالم که تو اینجایی!

میتونستم استخوان‌های کتفش رو که حسابی بیرون اومده بودن، حس کنم و مطمئن شدم که باید باهاش ملایم‌تر رفتار کنم.

بث بیش از حد لاغر شده بود؛ طوری که حس میکردم اگه کمی بهش فشار بیارم، ممکنه بشکنه!

گفت:

- منم همینطور! ممنونم.

- نه! من ازت ممنونم.

برای بار آخر، کمی پشتش رو نوازش کردم و فشار آرومی به شونه‌هاش دادم. بعد ازش فاصله گرفتم.

بث فورا نگاهش رو به سمت کلادیا و شین چرخوند؛ اما من متوجه شدم که سعی داشت اشک‌هاش رو پاک کنه.

تو ذهنم به داستین گفتم:

- "بث اصلا حالش خوب نیست."

- "اون حالش بهتر میشه؛ فقط به کمی زمان نیاز داره."

- "همه‌چی با زمان فراموش نمیشه..."

وقتی نگاهم رو اطراف اتاق چرخوندم، متوجه شدم که یه نفر دیگه هم تو جمعمون نیست.

پرسیدم:

- رافائل کجاست؟

شین جواب داد:

- اون رفت!

- منظورت چیه که رافائل رفته؟؟ کجا رفته؟

تو این شرایط و مخصوصا تو این زمان، من اصلا دوست ندارم که رافائل خودش تنهایی جایی بره.

امن‌ترین شیوه اینه که همه کنار هم بمونیم.

من میدونم که رافائل هنوز با آستاروت پیوند داره؛ اما این موضوع به این معنی نیست که رافائل نباید پیش ما باشه.

کریس گفت:

- رافائل گفت که دلش نمیخواد وقتی اتفاق اصلی رخ میده و همه‌چیز بهم میریزه، اینجا باشه. اون فکر میکرد که احتمالا باری روی دوش ما محسوب میشه؛ بخاطر همین تصمیم گرفت که به دیدن سامانتا بره.

باری روی دوش ما؟

این طرز فکر واقعا مزخرفه.

وقتی ماجرای امشب خاتمه پیدا کنه، چیزهای زیادی وجود دارن که باید درستشون کنم؛ اما قطعا موضوع رافائل تو لیست کارهای من، تو اولویت قرار میگیره.

رافائل خودش رو مسئول مرگ موراکو میدونه؛ بخاطر همین اگه حواسمون جمع نباشه، ممکنه رافائل رو هم از دست بدیم.

به سمت کلادیا راه افتادم و ازش پرسیدم:

- حالت خوبه؟

- گمونم باید خوب باشم... من خوشحالم که رافائل به دیدن سامانتا رفته. امیدوارم طلسمی که امشب اجرا میکنیم، بتونه پیوند رافائل با آستاروت رو از بین ببره؛ اما نمیتونم از بابت این قضیه مطمئن باشم. فقط آرزو میکنم وقتی امشب باهاش تماس میگیرم، جوابم رو بده.

همیشه مشکلات کوچیک دیگه‌ای علاوه بر مشکلات اصلی وجود دارن که باعث میشن ذهنمون پریشون بشه.

گفتم:

- ما امشب این قضیه رو پشت‌سر میذاریم و بعد سعی میکنیم با رافائل تماس بگیریم. اگه پیوندی که رافائل رو به آستاروت متصل میکنه، از بین نرفته باشه، اون‌وقت سامانتا این مشکل رو حل میکنه؛ همونطور که تونست پیوند تو رو بشکنه. رافائل حالش خوب میشه.

وقتی این موضوع خاتمه پیدا کنه، رافائل میتونه به زندگی عادیش برگرده و شغلی که دوست داره رو در پیش بگیره؛ یعنی برنامه‌نویسی!

میدونم چیزی که رافائل واقعا میخواد، همینه... یه زندگی بدون جادو و جادوگرهای شیطانی که تسخیرش کنن یا بهش آسیب برسونن.

کلادیا چند لحظه بهم تکیه داد و گفت:

- رافائل هیچوقت از همچین زندگی خوشش نمیومد. جادو هرگز چیزی نبوده که اون دلش بخواد؛ اما رافائل بخاطر من خودش رو درگیر جادو کرد و تو دنیای جادوگری گرفتار شد.

- رافائل تو رو تنها نذاشت، چون دوسِت داره؛ اما این اتفاقاتی که براش رخ دادن، تقصیر تو نیست. من واقعا فکر میکنم که حال رافائل خوب میشه.

کلادیا نسبت به برادرش شدیدا احساس گناه میکرد و من امیدوارم که بتونه از شر این عذاب وجدان خلاص شه.

رافائل یه پسر بچه نیست؛ اون دیگه برای خودش مردی شده و میتونه برای زندگیش تصمیم بگیره.

به موادی که داخل ظرف در حال جوشیدن بودن، اشاره کردم و گفتم:

- خب شما تو این مدت، اینجا چیکار میکردین؟

کریس به حرف اومد:

- فقط خوشحال باش که مثل ما مجبور نشدی اجساد مُرده رو از زیر خاک بیرون بیاری و بدن گندیده‌اشون رو کنکاش کنی!

قطعا داره درست میگه! حتی تصورشم برام حال بهم زنه!

گفتم:

- اوه! الان که دارم فکر میکنم، میبینم خیلی خوشحالم از اینکه تو این مدت نبودم و مجبور نشدم تو این کار کمکتون کنم! واقعا خوبه که از دستش دادم!

هر چند که مجبور شده بودم با یه آرکون رواعصاب سروکله بزنم و یه ماجرای کوتاهی هم برای راضی کردن پری‌ها از سر گذروندم...

پرسیدم:

- خب پس... الان کجای کاریم؟

ریور با یه چاقو تو دستش به سمتم قدم برداشت و گفت:

- ما به خونت نیاز داریم، بعدش چندتا مرحله‌ی دیگه میمونه که باید انجام بدیم و بعدش میتونیم کارمون رو شروع کنیم.

اوه خدای من!

چرا همیشه تو هر موضوعی به خون نیاز داریم؟!

گفتم:

- خوشحالم که تونستم خودم رو به موقع به اینجا برسونم.

از توی راهرو صدای پاهای چند نفر شنیده میشد که به این سمت میومدن.

گمونم صدای قدم‌های کوزت و بقیه‌ی پری‌ها باشه.

حالا دیگه تمام افراد ضروری برای هیئت جدید دور هم جمع شدیم.

به سمت در اتاق با صدای بلند خطاب به کوزت گفتم:

- ما اینجاییم!

کوزت همونطور که وارد آزمایشگاه میشد، گفت:

- این بوی گند و افتضاح چیه دیگه؟!

کلادیا جواب داد:

- واقعا میخوای بدونی؟

کوزت به سمتمون قدم برداشت و گفت:

- نه! احتمالا نه!

وَن به همراه بقیه‌ی پری‌ها وارد اتاق شد و درست همون لحظه، بِلیز خطاب به وَن خرخر کرد:

- تو!

وَن خنده‌ای سر داد و من کاملا مطمئنم اون لحظه اولین‌باری بود که تا حالا وَن رو خوشحال میدیدم.

وَن با صدای بلند خطاب به بلیز گفت:

- آره! منم!

بعد به نشونه‌ی تمسخر کمی خودش رو به سمت پایین خم کرد تا به بلیز تعظیم کنه.

نگاه من مدام بین ون و بلیز میچرخید.

به نظر میرسید که وَن موضوعی که بین خودش و بلیز وجود داره رو به مسخره گرفته و همین واکنشش باعث شده که بلیز بیشتر عصبی بشه.

همونطور سردرگم مشغول برانداز کردن اون دوتا بودم که بالاخره وَن دوباره به حرف اومد:

- بیخیال پیرمرد! از اون ماجرا یه قرن میگذره. نمیشه که هنوزم عصبانی باشی.

- دقیقا هفتاد و هشت سال...

وَن شونه بالا انداخت و گفت:

- آره! خب که چی؟

- خب که چی؟! مثل اینکه یادت رفته منو اونجا رها کردی تا خودم تنهایی با اون خون‌آشام‌ها بجنگم.

جنگیدن با خون‌آشام‌ها؟

پس واقعا یه ماجرایی این وسط وجود داره!

من دلم میخواد از این قضیه سردربیارم... اما نه! بهتره فضولی نکنم و فعلا فقط گوش بدم.

ون جواب داد:

- ولی الان تو زنده‌ای! بنابراین من فکر میکنم که ما میتونیم باهم به توافق برسیم و این قضیه رو فراموش کنیم.

پوزخند از روی لب‌های ون محو نمیشد و بلیز که تا الان جز خوش‌رفتاری، ادب و متانت چیزی ازش ندیده بودم، به قدری عصبانی بود که انگار هر لحظه آماده بود به سمت وَن خیز برداره و گردنش رو بشکنه!

کمی به کوزت نزدیک‌تر شدم و گفتم:

- شما دقیقا با چه موجوداتی روابط دوستانه دارین؟

- ظاهرا همون دسته از موجوداتی که تو باهاشون معامله میکنی.

این رو گفت و چشمکی نثارم کرد.

خندیدم و عکس‌العمل ملکه‌ی دربار ماه رو نسبت به ایلای به خاطر آوردم.

ملکه هم درست مثل بلیز، دلش میخواست ایلای رو لت و پار کنه.

خطاب به کوزت گفتم:

- جواب قانع‌کننده‌ای بود.

کوزت موهای موج‌دارش رو از روی شونه‌اش به عقب سوق داد و گفت:

- خب بذار یه معرفی مختصری انجام بدم. وَن رو که میشناسی. درمورد بقیه هم باید بگم که...

دستش رو به سمت دختر موقرمز دراز کرد و ادامه داد:

- کیرا از پری‌های دربار خورشیده! هرچند که اونجا رو ترک کرده بود و به مدت چند سال تو دنیای انسان‌ها غیبش زده بود.

بعد دستش رو به سمت دختری که موهاش طیف متنوعی از رنگ برگ‌های پاییزی بود، نشونه گرفت و ادامه داد:

- و اِلاوِن هم از پری‌های دربار برگ‌هاست.

خطاب به هردوشون گفتم:

- خیلی فوق‌العاده هست که شما الان اینجایین.

و فورا زبونم رو گاز گرفتم که یه‌وقت ازشون تشکر نکنم.

آخه کوزت قبلا بارها بهم اخطار داده بود که به‌هیچ‌وجه نباید از پری‌ها تشکر کنم؛ چون بعدش قطعا مجبور میشم به یه معامله مزخرف دیگه تن بدم!

اما راستش نمیدونستم که به غیر از تشکر، در جواب این لطفشون چه چیزی میتونم بهشون بگم.

به حرف اومدم:

- خیلی دلم میخواد بیشتر باهاتون آشنا بشم؛ اما خورشید داره غروب میکنه و...

کوزت گفت:

- بعدا برای این چیزها به اندازه کافی وقت هست.

- موافقم!

خوشحالم که هممون باهم هم‌عقیده هستیم.

من میخوام قبل از اینکه ماه تو آسمون بدرخشه، طلسم موردنظرمون رو انجام بدیم تا این قضیه هرچه زودتر خاتمه پیدا کنه.

خطاب به بقیه پرسیدم:

- خب علاوه بر اینکه به مقداری از خون من نیاز داریم، دیگه چه کاری مونده که باید انجامش بدیم؟

ریور به حرف اومد:

- راستش ما به یه مقدار از خون هممون نیاز داریم.

چاقویی که تو دستش بود رو چرخوند و ادامه داد:

- فقط چندتا قطره برای اون ظرفی که اونجاست، نیاز داریم و یه مقدار کم هم برای این فنجون!

این رو گفت و به فنجونی که روی میز قرار داشت، اشاره کرد.

پرسیدم:

- باید محتویات داخل این فنجون رو بخوریم؟ لطفا بگو نه!

جواب داد:

- آره! باید بخوریم.

این رو گفت؛ هرچند که انگار خودشم از این بابت خوشحال نبود.

پرسیدم:

- تو این فنجون چی هست؟

هرچند که مطمئن نبودم دلم میخواد بدونم یا نه؛ اما به نظرم لازم بود که بپرسم.

ریور جواب داد:

- فقط خون!

به‌سختی جلوی خودم رو گرفته بودم که بالا نیارم.

گفتم:

- خیلی‌خب! پس این معجونی که بوی گوه میده رو باید روی صورتمون بمالیم و... خونی که توی این فنجون ریخته شده رو باید بخوریم.

خدای من!

اگه واقعا و شدیدا دلم نمیخواست که از شر آستاروت خلاص بشیم، حتما درمورد نقشه‌امون تجدید نظر میکردم!

کلادیا سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:

- آره، تقریبا درسته! و گمونم هممون باهم موافقیم که این کار خیلی چندش و حال بهم زنه! اما ما فقط یه روز مهلت داشتیم و تو این مدت کم، این روش بهترین کاری بود که میتونستیم انجام بدیم.

- درسته!

زیر لب چندتا فحش زمزمه کردم و بعد گفتم:

- خب کی میخواد داوطلب شه تا اول از همه این کار رو انجام بده؟

بث گفت:

- ماهایی که اینجا بودیم، این کار رو انجام دادیم.

بعد انگشتش که روش چسب زخم قرار گرفته بود رو بالا آورد تا بهم نشون بده.

ادامه داد:

- فقط تو و پری‌ها باقی موندین.

وَن گفت:

- خیلی‌خب!

بعد از کنارم رد شد و به سمت ریور رفت تا چاقو رو ازش بگیره.

خراشی روی انگشتش ایجاد کرد و سه تا قطره از خونش رو درون همون ظرفی که بوی افتضاحی میداد، ریخت.

بعد سه قطره‌ی دیگه تو فنجونی که روی میز قرار داشت، ریخت.

وقتی کارش تموم شد، چاقو رو به کیرا داد تا همین شیوه رو تکرار کنه. و بعدش هم اِلاوِن!

حالا فقط من باقی مونده بودم.

چاقو رو به ریور برگردوندم و گفتم:

- من نمیتونم خودم این کار رو انجام بدم.

با اینکه بارها به خودم گفته بودم نباید مثل یه دختر لوس و ترسو رفتار کنم؛ مخصوصا تو اتاقی که پر از افرادیه که به طرز جادویی قدرتمند هستن؛ اما بازم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

واقعا این جرات رو ندارم که با چاقو دست خودم رو ببرم.

ادامه دادم:

- من واقعا و به شدت از این کار متنفرم.

ریور لبخندی تحویلم داد و گفت:

- من این کار رو خیلی سریع برات انجام میدم.

این رو گفت و فورا تیغه‌ی چاقو رو روی انگشتم کشید تا یه خراش ایجاد کنه.

بدجنس! حتی یه لحظه هم زمان رو تلف نکرد و فورا دست به کار شد.

گفتم:

- آی!

سعی کردم دستم رو عقب بکشم؛ اما ریور محکم دستم رو گرفته بود و به‌هیچ‌وجه ولش نمیکرد.

ریور خنده‌ای سر داد و خطاب به من که انگار بهم شمشیر زده بودن، گفت:

- انقد تکون نخور. الان تموم میشه.

انگشتم رو محکم گرفته بود و دقیقا زیر خراشی که ایجاد کرده بود رو شدیدا فشار میداد تا قطره‌های خون از اون شکاف باریک خارج بشن.

فشاری که به انگشتم وارد میکرد به حدی شدید بود که نوک انگشتم کبود شده بود و تقریبا به رنگ آبی دراومده بود.

حتی اون بریدگی که با چاقو ایجاد کرده بود، به اندازه‌ی این فشاری که به انگشتم وارد میکنه، درد نداشت!

رسما حس میکردم استخوان دستم داره میشکنه.

به حرف اومدم:

- میشه یکم باملاحظه‌تر رفتار کنی؟؟ واقعا حس میکنم داری انگشتم رو پودر میکنی! محض اطلاع باید بهت بگم که من انگشت‌هام رو دوست دارم و نمیخوام از دستشون بدم!

داستین خطاب به من گفت:

- عزیزم!

لحنش طوری بود که بهم میفهموند بهتره انقد این موضوع رو بزرگ نکنم.

و آره! شاید واکنش من کمی تا حدودی مسخره به نظر میرسه؛ اما گندش بزنن... ریور دقیقا مثل دستگاه پرس داره انگشتم رو له میکنه.

زیر لب غر زدم:

- خب درد داره.

ریور جواب داد:

- با این تکون خوردن‌ها و غر زدن‌ها فقط باعث میشی دردش بیشتر بشه. درضمن شما گرگینه‌ها که سرعت روند درمانتون به طرز فوق‌العاده‌ای بالاست؛ پس انقد کولی‌بازی درنیار!

ریور فشار بیشتری به انگشتم وارد کرد تا چند قطره از خونم رو داخل فنجون بریزه.
بعد گفت:

- خب تموم شد!

فورا انگشتم رو تو دهنم چپوندم تا از سوزش و دردش کم کنم.

پرسیدم:

- این کار اصلا بهداشتی هست؟؟

آخه ما هممون با یه چاقو انگشتمون رو بریده بودیم... ممکنه میکروب یا عنصری از خون بقیه وارد خون من بشه و بعدا برام دردسرساز بشه؟ مخصوصا خون پری‌ها...

یهو یه صدایی از پشت‌سرم گفت:

- نگران نباش! تو نمیتونی چیزی از خون بقیه دریافت کنی.

خرخر کردم و به سمت صدا چرخیدم.

ایلای دست به سینه با همون تیشرت سفید که یقه‌اش مثل حرف V بود، پشت‌سرم ایستاده بود و بهم لبخند میزد.

با حرص گفتم:

- تو!

و درست همزمان با من، کوزت هم گفت:

- ایلای!

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- تو نباید هروقت که دلت خواست از ناکجاآباد ظاهر بشی یا یهو به ناکجاآباد غیبت بزنه. این کارت بی‌ادبی محسوب میشه.

ایلای یه ابروش رو بالا برد و گفت:

- من تنها کسی هستم که فکر میکنم این حرف‌ها به کوزت نمیاد؟؟ آخه کسی که خودش پرونده‌اش تو این زمینه سیاهه، دیگه چرا بقیه رو ارشاد میکنه!

گفتم:

- نه، درست میگی! منم باهات موافقم که کوزت هم تو این زمینه، لنگه خودته.

این رو گفتم؛ اما وقتی کوزت اخم‌های غلیظش رو تحویلم داد، فورا از حرفم پشیمون شدم.

خطاب به کوزت گفتم:

- خب چیه؟ راست میگم دیگه... خودتم همیشه همین کار رو میکنی.

هیچکس نخندید؛ به جز داستین که اونم با صدای بلند نخندید؛ بلکه من صدای خنده‌اش رو از طریق پیوندمون شنیدم.

اوه خدای من!

تو اون لحظه واقعا حس کردم که چقدر دلتنگ مردیت هستم و چقدر جاش اینجا خالیه.

اگه اون اینجا بود، قطعا میخندید و همراهیم میکرد تا ضایع نشم.

خطاب به بقیه پرسیدم:

- خب الان ما آماده‌ایم؟

بث گفت:

- یه چیز دیگه مونده.

بعد دستش رو به سمت کلادیا تکون داد.

شین و ریور هم به سمت کلادیا و بث رفتن و همشون دست‌های همدیگه رو گرفتن.

بعد چندتا کلمه بیان کردن که من متوجه نشدم؛ اما به نظر میرسید به همون زبانیه که وقتی ریور با جادوش منو به دیوار کوبوند، ازش استفاده کرده بود.

برای یه لحظه ظرفی که بوی گند میداد، به سمت بالا حرکت کرد و تو هوا شناور شد.

اما خیلی زود دوباره روی میز قرار گرفت.

وقتی دود تو هوا پخش شد، جادوگرها دست‌های همدیگه رو رها کردن.

یهو پاهای بث سست شدن و چیزی نمونده بود پخش زمین بشه که فورا به میز تکیه داد.

نفس‌هاش به شماره افتاده بودن و به‌سختی سعی میکرد هوا رو وارد ریه‌هاش کنه.

بلیز به سمت بث راه افتاد و شونه‌اش رو با ملایمت فشار داد.

پرسید:

- تو حالت خوبه؟

بث سرش رو تکون داد و گفت:

- آره! فقط از آخرین باری که از جادو استفاده کردم، مدت زیادی میگذره. بخاطر همین کمی ضعیف و دست‌وپا شکسته شدم.

بلیز جواب داد:

- حالت خوب میشه و همه‌چیز به روال سابق برمیگرده. تو انرژی از دست‌رفته‌ات رو دوباره به دست میاری.

بث نگاهش رو به سمت بلیز چرخوند؛ اما خیلی سریع دوباره به میز خیره شد و گفت:

- نمیدونستم تو هم میتونی از این حرف‌ها بزنی!

بلیز به‌آرومی چیزی رو دم گوش بث زمزمه کرد که من نتونستم بفهمم.

اما چشم‌های بث حسابی گِرد شدن و به دلیلی که ازش سر درنمیارم، دوباره به نفس نفس افتاد.

تو ذهنم از داستین پرسیدم:

- "تو فکر میکنی بلیز به بث چی گفت؟"

- "نمیدونم. من نتونستم صدای بلیز رو بشنوم."

- "عجیبه!"

خطاب به بقیه گفتم:

- بیاین هرچه زودتر به این قضیه خاتمه بدیم. ما قراره طلسم موردنظرمون رو کجا اجرا کنیم؟

آقای داوسون جواب داد:

- حیاط مدرسه! برای اجرای طلسم به فضای زیادی احتیاج داریم و حیاط مدرسه، مکان مناسبیه.

کلادیا گفت:

- اما از طرفی حیاط مدرسه، نقطه ضعف ما هم محسوب میشه؛ چون اونجا آخرین جاییه که آستاروت ظاهر شده.

پرسیدم:

- و اگه دوباره سروکله‌اش تو حیاط مدرسه پیدا بشه چی؟

لوکاس جواب داد:

- ما تو حالت آماده‌باش قرار میگیریم.

دقیقا منظورش از ما کیه؟!

خطاب به ایلای پرسیدم:

- تو قراره با آستاروت بجنگی؟

جواب داد:

- من اون‌موقع مشغول مُهر و موم کردن پیوند هیئت جدید هستم.

- ما هم مشغول اجرای طلسم هستیم. پس کِی قراره با آستاروت بجنگه؟!

من فکر میکردم بقیه‌ی آلفاها برای کمک میان اینجا؛ اما وقتی وارد سنت‌ایلبه شدم، به نظر میرسید که مدرسه کاملا خالیه.

بلیز جواب داد:

- اون‌ها قراره بجنگن!

این رو گفت و با انگشتش به پنجره اشاره کرد. ادامه داد:

- درست به‌موقع رسیدن.

میزهای آزمایشگاه رو دور زدم؛ البته حواسم جمع بود که یه‌وقت پاهام به صندلی‌ها گیر نکنن و پخش زمین نشم.

از پنجره به بیرون خیره شدم.

از پارکینگ مدرسه، صدای بسته شدن درهای چندین ماشین به گوش میرسید.

و کمی بعد، موج عظیمی از گرگینه‌ها به‌تدریج وارد حیاط مدرسه شدن.

یه سری از اون‌ها، همونطور که به سمت جلو قدم برمیداشتن، لباس‌هاشون رو از تنشون درمیاوردن.

بین جمعیت، تونستم آلفاهایی که دیروز تو مدرسه حضور داشتن رو تشخیص بدم.

خداروشکر که الان اینجان!

آخه همش نگران بودم شاید هنوز عصبی باشن و بخاطر همین، امشب به سنت‌ایلبه نیان.

بقیه‌ی گرگینه‌ها لباس‌های سرتاسر سیاه پوشیده بودن... و این یعنی اون‌ها کازادور هستن.

واو! اصلا فکر نمیکردم که تعداد کازادورها انقدر زیاد باشه... آخه تعدادشون به صدها نفر میرسید.

درواقع تعدادشون نسبت به کازادورهایی که دیروز تو جنگ با آستاروت به ما کمک کردن، خیلی خیلی بیشتر بود.

پرسیدم:

- این گرگینه‌ها از کجا اومدن؟

آقای داوسون جواب داد:

- از همه‌جا! ما گرگینه هستیم. وقتی درخواست کمک مطرح بشه، گرگینه‌ها هیچ‌وقت جواب منفی نمیدن.

وقتی آقای داوسون به پنجره نزدیک‌تر شد، حس کردم که از همیشه قوی‌تر و سرسخت‌تر به نظر میرسه.

از پنجره به جمعیتی که تو حیاط مدرسه جمع شده بودن، نگاه کرد و گفت:

- این شیوه‌ی ماست. بخاطر همینه که ما برای مدت‌های طولانی از انسان‌ها محافظت کردیم و در آینده هم به این کار ادامه میدیم. این تو خون ماست؛ درواقع این کار، بخشی از وظایف یه آلفاست. شاید دیگه هیئت هفت‌نفره‌ای وجود نداشته باشه؛ اما من همیشه یه آلفا باقی میمونم. هر زمان که به کمک نیاز داشته باشیم، من داوطلبانه پیش‌قدم میشم.

پیشونیم رو به شیشه‌ی سرد پنجره تکیه دادم و برای چند لحظه جمعیت گرگینه‌ها رو تماشا کردم.

بعد نگاهم رو به سمت آقای داوسون چرخوندم و گفتم:

- ازت ممنونم.

آقای داوسون یه پری نیست؛ بنابراین میتونم ازش تشکر کنم.

ادامه دادم:

- بابت این کمک، واقعا ازت ممنونم.

آقای داوسون سرش رو تکون داد و گفت:

- من میرم بیرون تا پیش بقیه‌ی آلفاها باشم.

وقتی آقای داوسون از آزمایشگاه خارج شد، نگاهم رو به سمت کلادیا چرخوندم و گفتم:

- چه وسایلی رو باید همراه خودمون به حیاط ببریم؟

کلادیا به هممون یه سری وسایل داد و بعد همه با عجله از ساختمون خارج شدیم.

همونطور که یه بسته شمع رو همراه خودم حمل میکردم، حس میکردم که بخاطر دلشوره‌ی زیاد، تمام اعضای داخلی بدنم مثل کلاف، در هم پیچیده شدن.

اجرای این طلسم تو زمینی که آستاروت بیست و چهار ساعت پیش، همونجا ظاهر شده، یه‌جورایی مثل این میمونه که از قصد داریم به لونه‌ی زنبور لگد میزنیم تا اوضاع از اینی که هست، وحشتناک‌تر بشه.

اجرای طلسم تو حیاط مدرسه، ایده‌ی افتضاحیه؛ اما ما گزینه‌ی دیگه‌ای برای انتخاب نداریم.

بهتره که شدیدا روی این طلسم تمرکز کنیم تا کار کنه؛ وگرنه ما همه چیزمون رو از دست میدیم!

***

وقتی وارد حیاط شدیم، جمعیت کازادورها راه رو برامون باز کردن تا فضای کافی برای مستقر شدنمون فراهم بشه.

ما باید به شکل یه دایره دور هم‌دیگه حلقه بزنیم و من باید وسط این دایره قرار بگیرم.

من نقطه‌ی مرکزی این طلسم محسوب میشم. کسی که همه رو به هم‌دیگه پیوند میده، منم!

راستش اصلا دلم نمیخواست که بار همچین مسئولیت سنگینی رو به دوش بکشم.

آرزو میکردم که ای کاش میتونستم این وظیفه رو از سر خودم باز کنم و به یه نفر دیگه واگذارش کنم؛ اما متاسفانه هیچ‌کس نمیتونه جای منو بگیره.

هیچ‌کس نمیتونه مثل من بی‌طرف باشه و همزمان سه گونه رو تو وجودش داشته باشه.

اگه تو نسل و اجدادم، ردی از پری‌ها وجود داشت، خب اینطوری حتی میتونستم بیشتر از حالا، به اجرای این طلسم کمک کنم؛ اما تا جایی که من اطلاع دارم، من فقط انسان، جادوگر و گرگینه رو شامل میشم!

وقتی تو مرکز دایره مستقر شدم، همونجا یه محراب کوچیک ایجاد کردم.

بقیه هم هر کدومشون مشغول جابه‌جا شدن اطراف این دایره بودن تا سر جاشون مستقر بشن.

امیدوارم که این طلسم برای خاتمه دادن به این ماجرا، کافی باشه.

ما نقشه‌ی دومی نداریم.

اگه طلسم موردنظرمون کار نکنه... درواقع ما یه دروازه‌ای رو به دنیای مردگان باز میکنیم که اگه این طلسم جواب نده، دیگه هیچ راهی برای بستنش نداریم!

بنابراین ما باید تمام تلاشمون رو به کار بگیریم تا این طلسم لعنتی کار کنه.

تمام شک و تردیدهایی که به ذهنم رسوخ کرده بودن رو پس زدم و به‌آرومی از روی زمین بلند شدم.

من میتونم این کار رو انجام بدم.

من باید این کار رو انجام بدم.

این جمله‌ها رو بارها و بارها تو ذهنم تکرار کردم تا ملکه‌ی ذهنم بشن.

بعد اون ظرف رو که از معجون بدبو پر شده بود، تو محراب گذاشتم؛ دقیقا کنار همون فنجونی که از خون هممون پر شده بود.

بعد شمع‌ها رو اطراف اون ظرف جاسازی کردم.

همه اطراف من ایستاده بودن؛ گرگینه، پری، جادوگر... گرگینه، پری، جادوگر...

همه با همین ترتیب روی محیط دایره مستقر شده بودن.

ایلای بالای سرمون، روی شاخه‌ی یکی از درخت‌ها ایستاده بود.

نمیتونستم بال‌های خیره‌کننده‌اش رو ببینم؛ اما حالا که دیگه میدونستم ایلای دوتا بال پشت‌سرش داره، میتونستم همیشه تصورشون کنم.

اون بال‌ها به قدری باشکوه بودن که به‌هیچ‌وجه نمیتونستم فراموششون کنم.

ایلای تو حالت آماده‌باش قرار گرفته تا هر زمان که لازم شد، وارد عمل بشه و پیوند بینمون رو مهر و موم کنه.

اما تا زمانی که این اتفاق رخ بده، ما باید برای اجرای طلسم به خودمون تکیه کنیم.

یه نفس عمیق کشیدم و بازدمم رو به‌آرومی بیرون فرستادم.

دست‌هام عرق کرده بودن و میلرزیدن.

کف دست‌هامو روی شلوارم کشیدم و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "تو از پسش برمیای. مطمئنم که کارت رو خوب انجام میدی."

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- "فقط حس میکنم که برای اجرای این طلسم اونقدراهم آماده نیستم. من وقت زیادی رو تو قلمرو پری‌ها گذروندم و قبلش هم مشغول سروکله زدن با ایلای بودم. بخاطر همین اونطور که باید، خودم رو برای این طلسم آماده نکردم. حس میکنم به اندازه کافی برای این طلسم احتیاط به خرج ندادیم. اگه یه چیزی این وسط درست نباشه چی؟ اگه یکی از ماها مراحل اجرای طلسم رو یادمون بره چی؟ اگه..."

داستین تو ذهنم گفت:

- "بس کن تسا! تو نمیتونی اینطوری فکر کنی. تو نباید اجازه بدی که شک و تردید به ذهنت رسوخ کنه، یادت رفته؟ میدونی که کلمات و وِردهایی که بیان میکنی، مهم نیستن. یادته خاله رزا چی گفت؟ همه‌چیز به احساس و نیتی که پشت کلماتت مخفی شدن، بستگی داره و اینکه چقدر به خودت و کلماتی که بیان میکنی، باور داری."

داستین به درون حلقه‌ای که تشکیل داده بودیم، قدم گذاشت و برای اینکه بهم دلگرمی بده، شونه‌هام رو گرفت و از طریق پیوندمون گفت:

- "تو باید به تمام افرادی که تو این گروه هستن، اعتماد کنی. اون‌ها تنها افرادی هستن که حاضر شدن بهمون کمک کنن و برای اجرای این طلسم باهامون همکاری کنن. وظیفه‌ی تو به عنوان راهنما همینه! اینکه بتونی همه رو ترغیب کنی تا باهم همکاری کنن. و بخشی از این همکاری، به تقسیم وظایف مربوط میشه. تو نمیتونی همه‌ی کارها رو خودت انجام بدی. تو همیشه باید روی کمک و حمایت ما حساب باز کنی. حتی الان که اینجا دور این حلقه ایستادیم، تو باید بیشتر از همیشه به بقیه تکیه کنی. این یعنی تو دیگه مجبور نیستی تمام کارهای سخت رو خودت به‌تنهایی انجام بدی و در نتیجه میتونی روی مسائل مهم‌تر تمرکز کنی. مثلا اینکه باید مطمئن بشی لوسیانای بعدی یه‌جایی بین گروه‌های مختلف جادوگران مخفی نشده باشه. بنابراین این همکاری و اعتماد چیز خوبیه!"

حق با داستین بود.

منم این‌ها رو میدونستم.

کلادیا به سمتم قدم برداشت و گفت:

- طلسمی که بهت دادم رو مرور کردی؟

از تو جیبم یه کاغذ کوچیک مچاله‌شده بیرون آوردم. این کاغذ طلسم رو خود کلادیا بهم داده بود، تقریبا پنج دقیقه پیش!

گفتم:

- آره! حله.

- خیلی‌خب! الان آماده‌ای؟

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم و به چشم‌های طلایی و درخشان جفتم خیره شدم.

جواب دادم:

- آره!

کلادیا گفت:

- خب پس بیا شروع کنیم.

داستین منو محکم در آغوش گرفت و تو ذهنم گفت:

- "تو تنها کسی هستی که میتونی کاری کنی تا تلاش‌هامون جواب بده. پس انجامش بده! هیچ شکی به دلت راه نده. هیچ سوالی از خودت نپرس. تمام افکارت رو فقط و فقط روی خودت و جادوت متمرکز کن."

وقتی داستین ازم دور شد تا سرجاش وایسته، حس کردم که قفسه‌سینه‌ام داره میترکه.

فشار زیادی بهم تحمیل شده بود و بیشترین اضطراب و دلواپسی من درمورد خوب پیش رفتن این طلسم بود.

حس میکردم بدنم تبدیل به یه حفره‌ی توخالی شده. نفس کشیدن تا حدودی برام سخت شده بود و نوک انگشت‌هام ذُق ذُق میکردن.

باید این وضع رو درست کنم.

نمیتونم شک و تردید داشته باشم.

نمیتونم توانایی‌های خودم رو زیر سوال ببرم.

نمیتونم اجازه بدم که کوچیکترین تردیدی به ذهنم خطور کنه... درمورد اینکه اگه این طلسم کار نکنه، ممکنه چه بلایی سرمون بیاد...!

من نیاز دارم که اعتماد به نفسم رو تقویت کنم.

و گمونم اولین قدمی که باید تو این مسیر بردارم، اینه که... توضیحات لازم رو به تمام افرادی که اینجا جمع شدن، ارائه بدم و برای اینکه ما رو تو این جنگ تنها نذاشتن، ازشون تشکر کنم.

به حرف اومدم:

- قبل از اینکه کارمون رو شروع کنیم، میخوام بگم که از همتون ممنونم. شما آلفاها و کازادورها. شما جنگجوها که همیشه از همه محافظت کردین، برای خیر و خوبی و برای کسایی که نمیتونستن از خودشون دفاع کنن، بی‌منت جنگیدین و هیچ‌وقت در ازای این لطف بزرگ، چیزی نخواستین. چیزی که همه‌ی ماها بهش نیاز داریم و همتون به خوبی درکش میکنید، اینه که انسان‌ها و فراطبیعی‌هایی امثال گرگینه‌ها بتونن در صلح و امنیت زندگی کنن.

به جمعیتی که اطرافم رو فرا گرفته بودن، نگاه کردم و خطاب به مردان سیاه‌پوش گفتم:

- و شما امروز اینجا هستید. ما ازتون درخواست کردیم تا بهمون کمک کنید و شما امشب به اینجا اومدین تا حامی ما باشید. ازتون ممنونم!

چند لحظه مکث کردم تا اجازه بدم حرف‌هام تو ذهنشون رسوخ کنه.

میخواستم همشون بدونن که دارم صادقانه و از صمیم قلبم حرف میزنم.

ادامه دادم:

- امشب برای همه شب سختی خواهد بود و احتمالا بعضی از ماها صدمه میبینیم؛ اما بعدش چی میشه؟ بعد از امشب، مسئولیت حفظ امنیت همه، دیگه روی شونه‌هامون سنگینی نمیکنه. حالا که همه میدونن ما گرگینه‌ها وجود داریم، دیگه وقتش رسیده که یه چیز جدید راه بندازیم. چیزی که قوی‌تر و بهتر باشه. امشب ما حصارها و اختلافاتی که بین فراطبیعی‌ها وجود دارن رو از بین میبریم. ما در کنار هم میتونیم خیلی قوی‌تر باشیم. بنابراین وقتی در آینده با مشکلات دیگه‌ای روبه‌رو بشیم... خب میدونید که این اتفاق میفته و مشکلات دنیای فراطبیعی‌ها تمومی نداره؛ بنابراین من فقط میخوام شماها بدونید که امروز داریم برای چی میجنگیم. مشکلات آینده ممکنه حتی از آستاروت هم بزرگ‌تر و وحشتناک‌تر باشن؛ اما ما با کاری که امشب انجام میدیم، خودمون رو برای رویارویی با مشکلات آینده آماده میکنیم. بنابراین ازتون ممنونم که الان اینجایین. حمایت شما همیشه و همیشه برای همه ارزشمند باقی میمونه.

کازادورهایی که اطرافم ایستاده بودن، در سکوت منو تماشا میکردن.

مطمئن نبودم که اون‌ها از حرف‌هایی که زده بودم، خوششون اومده یا نه؛ اما اگه قبل از شروع این طلسم، ازشون قدردانی نمیکردم، اصلا نمیتونستم احساس خوبی داشته باشم.

بعد از اتمام این سخنرانی کوتاه، چشم‌هام رو بستم و تمام شک و تردیدی که تو سرم جولان میدادن رو از ذهنم بیرون انداختم.

من باید این کار رو انجام بدم.

باید تمام توجه‌امو روی این کار متمرکز کنم.

و باید تو اجرای این طلسم لعنتی موفق بشم.

چون من باید تحت هر شرایطی این نقشه رو به نتیجه برسونم.

چشم‌هام رو به‌آرومی باز کردم.

سعی کردم به نیت و احساس پاکی که برای نجات همه تو وجودم ریشه زده بود، تکیه کنم، اراده‌ام رو به کار بگیرم و روی کاری که باید انجام بدم، تمرکز کنم.

یه قوطی تقریبا بزرگ که از نمک پر شده بود، برداشتم و به سمت داستین راه افتادم تا پشت‌سرش وایستم.

نمکی که توی قوطی تلنبار شده بود، خیلی زیاد بود؛ اما ما حتی به کم‌ترین مقدارش هم نیاز داشتیم و نباید چیزی رو هدر میدادیم.

قطر دایره‌ای که تشکیل داده بودیم، به هشت فوت میرسید.

درپوش قوطی رو چرخوندم و کمی به سمت پایین خم شدم.

برای برپا کردن این حلقه‌ی جادویی، باید یه دایره‌ی منسجم از نمک ایجاد کنم.

اما از طرفی باید مقدار نمکی رو که برای تشکیل این حلقه مصرف میکنم، طوری تنظیم کنم که این حلقه‌ی نمک نصفه و نیمه باقی نمونه و بتونم با همین یه قوطی، دایره‌ی کاملی ایجاد کنم.

البته یه قوطی اضافی دیگه هم داریم؛ اما برای اینکه عملکردمون بهتر باشه، لازمه که به صورت پیوسته اطراف این دایره‌ای که ایجاد کردیم، نمک بریزم و بین این کار، وقفه ایجاد نکنم.

همونطور که با قدم‌های محکم اطراف دایره‌ای که دوست‌هام ایجاد کرده بودن، راه میرفتم، به‌آرومی نمک رو از درون قوطی روی زمین میریختم.

و انقدر این کار رو با ملایمت انجام میدادم که صدای پاشیده شدن نمک‌ها، منو به یاد صدای امواج دریا مینداخت وقتی که خودشون رو به ساحل شنی میرسوندن...

در حین انجام کار، مدام جمله‌ای رو به زبون میاوردم:

- من این حلقه‌ی جادویی رو با عشق خالص و برای روشنایی ایجاد میکنم. من این حلقه‌ی جادویی رو با عشق خالص و برای روشنایی ایجاد میکنم. من این حلقه‌ی جادویی رو با عشق خالص و برای روشنایی ایجاد میکنم. من...

همونطور که داخل حلقه‌ی نمکی که ایجاد کرده بودم، حرکت میکردم؛ با هر قدمی که برمیداشتم، این جمله رو بارها و بارها تکرار میکردم.

تشکیل این حلقه‌ی نمک رو از کنار داستین شروع کرده بودم و حالا هرچی که به داستین نزدیک‌تر میشم، حس میکنم فشاری که درون این حلقه بهم تحمیل میشه، به‌تدریج داره بیشتر میشه.

و وقتی که کارم تموم شد و یه حلقه‌ی کامل از نمک روی زمین ایجاد کردم، حس کردم که انفجار کوچیکی درون گوش‌هام صورت گرفته!

این حلقه قدرتمند و پایدار بود. طوری که اصلا بوی گند گوگرد رو حس نمیکردم.

خوبه! تا اینجا خوب پیش رفتم.

حس نکردن بوی گوگرد به این معنیه که وقتی سروکله‌ی آستاروت پیدا بشه، مجبوره بیرون این حلقه بمونه و راهی برای ورود به داخل نداره.

مرحله‌ی بعدی که باید انجام بدم، اصلا جالب نیست. اصلا و ابدا!

خنجری که درون محراب گذاشته بودم رو برداشتم و به سمت جایی که تشکیل این حلقه رو شروع کرده بودم، راه افتادم.

خطاب به بقیه گفتم:

- آماده باشین!

برای فعال کردن این حلقه‌ی جادویی و مهیا کردن مقدمات اجرای طلسم موردنظرمون، باید روی دایره‌ای که از نمک ایجاد کردم، یه دایره‌ی دیگه از خون خودم بسازم!

پلک‌هامو محکم روی هم فشار دادم و تیغه‌ی خنجر رو روی مچ دست چپم کشیدم.

تیغه‌ی خنجر به قدری تیز بود که به محض بریدن پوستم، سوزش آزاردهنده‌ای رو حس کردم.

خنجر رو تو زمینِ داخل حلقه فرو کردم و همونطور که خودم رو به سمت پایین خم کرده بودم، اطراف حلقه‌ی نمک شروع کردم به راه رفتن.

حتی یه قطره از خونم رو هدر نمیدادم و از طرفی هم باید خیلی سریع حرکت میکردم؛ چون حتی با اینکه مچ دستم رو خیلی عمیق بریده بودم؛ اما زخمم در عرض یک یا دو دقیقه کاملا ترمیم میشه.

وقتی قطره‌های خون من به نمک برخورد میکردن، بلافاصله رنگ قرمز خون با رنگ سفید نمک ادغام میشد و در نهایت رنگ صورتی ظاهر میشد.

باید این روند رو تا تکمیل شدن حلقه ادامه بدم.

راستش با ریختن فقط چند قطره خون، حلقه‌ی ضخیمی تشکیل نمیشه؛ اما خب چیزی که ما باهاش سروکار داریم، جادوعه!

جادو تو ذهن من شکل میگیره.

بالاخره یه روزی به دیدن این چیزهای عجیب و چندش‌آور تو دنیای جادوگری عادت میکنم؛ اما قطعا امروز، اون روز نیست.

همونطور که مشغول تکمیل حلقه‌ی خون بودم، تکرار میکردم:

- خون من این حلقه رو مُهر و موم میکنه تا از ورود بیگانه‌ها جلوگیری بشه. خون من این حلقه رو مُهر و موم میکنه تا از ورود بیگانه‌ها جلوگیری بشه. خون من...

من بارها و بارها این جمله رو تکرار کردم.

چندتا قدم پایانی رو کمی سریع‌تر طی کردم؛ آخه سعی داشتم قبل از ترمیم کامل پوستم، این کار رو تموم کنم.

اینکه تو یه شب، مجبور بشم دوبار مچ دستم رو با خنجر بِبُرم... نه! هیچ‌جوره این اتفاق نمیفته.

وقتی قطره‌های خونم آخرین فاصله‌ها رو پر کردن و یه دایره‌ی کامل تشکیل دادن، حلقه‌ی جادویی فعال شد و به رنگ قرمز شروع کرد به درخشیدن. رنگ قرمزی که به‌شدت پرانرژی بود!

وقتی از کنار داستین رد شدم تا درون حلقه بایستم، جفتم تو ذهنم گفت:

- "کارت رو خوب انجام دادی."

نوک انگشت‌های داستین بازوهام رو برای یه لحظه لمس کردن و... همون لحظه حس سوزنده‌ای تو بدنم پخش شد؛ طوری که موهای تنم سیخ شدن.

خون من باید بتونه از ورود آستاروت به داخل حلقه جلوگیری کنه؛ اما از طرفی خون من شدیدا آستاروت رو به سمتم میکشونه!

میدونم خیلی طول نمیکشه که سروکله‌ی آستاروت پیدا میشه و سعی میکنه تا به درون حلقه نفوذ کنه.

بنابراین باید عجله کنم!

اون تیکه کاغذی که کلادیا بهم داده بود رو از جیب جلویی شلوارم بیرون آوردم.

دست‌خط کلادیا حتی از کتاب‌های خوش خطی که با دست نوشته شده بودن هم بهتر بود!

دست‌خط من هیچوقت به این خوبی نمیشه! اصلا اهمیتی نداره که چقدر تلاش کنم؛ چون به‌هیچ‌وجه نمیتونم به خوش‌خطی کلادیا باشم.

نگاهم رو به سمت کلادیا چرخوندم.

دخترخاله‌ام به همراه بقیه، اطراف حلقه‌ی جادویی ایستاده بودن.

کلادیا به منظور تایید کارم، سرش رو به آرومی برام تکون داد.

حلقه‌ای که ایجاد کرده بودم، خوب و کارآمد بود. درواقع یه حلقه‌ی جادویی قدرتمند که از مقاومت بالایی برخوردار بود.

خب مرحله‌ی اول نقشه‌امون انجام شد.

حالا من باید بین اعضای هیئت جدید، پیوند ایجاد کنم.

وقتی این کار رو انجام بدم، ما سیزده نفر همه باهم میتونیم تمام دروازه‌هایی که بین دنیای ما و دنیای مردگان وجود داره رو ببندیم و جادوی شیطانی که لوسیانا از خودش به جا گذاشته رو برای همیشه خنثی کنیم.

به سمت فنجونی که از خون هممون پر شده بود، راه افتادم؛ اما درست همون لحظه، زمین زیر پاهام شروع کرد به لرزیدن!

قرار نبود همچین اتفاقی رخ بده!

نیروهای شیطانی اطراف حلقه رو فرا گرفته بودن و باعث میشدن که موهای گرگم از بازوهام بیرون بیان.

نفس‌هام به شماره افتاده بود و بدنم میلرزید.

قلبم چنان محکم خودش رو به قفسه‌سینه‌ام میکوبید که انگار ممکن بود هر لحظه به بیرون پرتاب بشه!

دیواری که به عنوان حفاظ اطراف حلقه ایجاد کرده بودم، بهم اجازه نمیداد که ببینم اون بیرون چه خبره.

تو دلم دعا میکردم که اشتباه کرده باشم و این لرزش ربطی به داخل حلقه نداشته باشه؛ بلکه مربوط به جنگ و آشوبی باشه که بیرون حلقه به پا شده.

ما هممون میدونستیم که یه جنگ طاقت‌فرسا تو راهه.

قطعا بیرون حلقه، جنگ بین گرگینه‌ها و شیاطین به وقوع پیوسته؛ اما من باید این موضوع رو نادیده بگیرم.

باید عجله کنم.

نمیخوام کسی تو این ماجرا آسیب ببینه.

اگه میتونم با عملکرد سریع خودم، جون بقیه رو نجات بدم؛ پس باید فورا دست به کار بشم.

فنجونی که از خون پر شده بود، تو دستم میلرزید و با همین حال آشفته‌ای که داشتم، کلماتی که کلادیا روی کاغذ نوشته بود رو خوندم.

این وِرد درواقع همون طلسمی بود که برای هیئت هفت‌نفره استفاده شده بود؛ منتهی کلادیا تا حدودی تغییرش داده بود تا با ورژن جدید هیئت سیزده نفره‌امون هماهنگ باشه.

راستش کلماتی که بیان میکردم، کلماتی نبودن که از ذهن خودم نشات بگیرن؛ اما به هر حال درون این کلمات، قدرت نهفته شده بود.

بنابراین من باید با اراده و انرژی مختص خودم، قدرت این کلمات رو تقویت کنم.

نفس عمیقی کشیدم و اجازه دادم که قدرت تمام وجودم رو فرا بگیره... اجازه دادم که اعتماد به نفسم حسابی جون بگیره.

وسط حلقه‌ی جادویی که ایجاد کرده بودم، ایستادم و لرزش شدیدی که زیر پاهام حس میکردم رو نادیده گرفتم.

بعد وِرد مربوط به طلسم رو بیان کردم:

- گرگینه، جادوگر و پری! ما امروز از حد و مرزها عبور میکنیم. ما برای همکاری دور هم جمع شدیم تا شاید امشب بتونیم با تمام چیزهایی که آزارمون میدن و دست از سرمون برنمیدارن، مقابله کنیم. ارواح خوب با بدی‌ها و شیاطین میجنگن...

از بیرون حلقه، صدای جیغ و فریاد شنیده میشد و همین باعث شد که خوندنم رو متوقف کنم.

باید فریاد دردناک گرگینه‌هایی که اون بیرون مشغول جنگیدن هستن رو نادیده بگیرم و این طلسم لعنتی رو تموم کنم.

باید روی جادو و کلماتی که میتونن ما رو از این مخمصه نجات بدن، تمرکز کنم.

تنها راهی که داریم، همینه!

تا زمانی که این طلسم رو تمام و کمال اجرا نکنم، نمیتونم از اتفاق تلخی که داره بیرون حلقه رخ میده، جلوگیری کنم.

بنابراین ادامه دادم:

- بُعدها باید از هم جدا باشن...

یهو صدای داستین رو شنیدم که اسمم رو فریاد میزد و درست همون لحظه، دستی رو نزدیک به خودم حس کردم و... یه لحظه بعد، یه نفر مچ دستم رو گرفت.

چرخیدم و سعی کردم دستم رو از حصار انگشت‌های اون شیطان لعنتی که وارد حلقه‌ام شده بود، رها کنم.

اما چیزی که باهاش روبه‌رو شدم، یه شیطان معمولی نبود.

اون آستاروت بود!

و بازم تو شکل همون پسر بچه ظاهر شده بود!

دوباره سعی کردم دستم رو تکون بدم تا بتونم از شر آستاروت لعنتی خلاص شم؛ اما اون با صدای بلندی خندید... و یهو دنیای اطرافم شروع کرد به لرزیدن!

نه!

این اتفاق نباید میفتاد!

آستاروت وارد حلقه‌ی جادویی من شده بود!

آخه چطور ممکنه این عوضی انقدر راحت از حلقه‌ای که من ایجاد کرده بودم، عبور کنه؟؟ طوری که انگار هیچ مانعی براش وجود نداره؟!

آستاروت لبخند چندشی تحویلم داد؛ همون لبخند عریض و وحشتناکی که تقریبا تمام صورتش رو در برمیگرفت!

همونطور که دهنش بزرگ‌تر میشد، کلماتی که بیان میکرد، تو ذهنم میچرخیدن:

- "تو مال منی!"

فنجونی که از خون هممون پر شده بود، از دستم سُر خورد.

طلسمی که داشتم اجراش میکردم همراه همون خون، روی زمین ریخته شد و از بین رفت!

به چشم‌های آستاروت خیره شدم و میدونستم که قراره چه اتفاق رخ بده.

هیچ چیزی وجود نداشت که بتونم ازش استفاده کنم... و هیچ‌کس نمیتونست برای کمک به من کاری انجام بده.

آستاروت دوباره تو ذهنم فریاد زد:

- "مال منی!"

و بعد منو پرتاب کرد.

محکم به دیوار حلقه برخورد کردم و شروع کردم به جیغ کشیدن...

داشتم سقوط میکردم...

و سقوط میکردم... و سقوط میکردم...

زمین زیر پاهام ناپدید شده بود و چیزی که الان میدیدم، یه گودال عمیق و تاریک بود.

صدای فریاد داستین رو تو ذهنم میشنیدم؛ اما از فاصله‌ی خیلی دور!

به هر حال، داستین نمیتونست کاری انجام بده.

دیگه خیلی دیر شده بود.

من داشتم سقوط میکردم.

و سقوط میکردم... و سقوط میکردم... به درون گودال عمیق و تاریکی که به جهنم ختم میشد!

***

هرچی که بیشتر تو اون گودال عمیق فرو میرفتم، ترس بیشتری تمام وجودم رو فرا میگرفت.

تا حدی که تنها بویی که میتونستم حس کنم، بوی گند و چندش‌آور ترس بود.

ترسی که متعلق به خودم بود.

این بوی تهوع‌آور حتی از بوی اون معجون افتضاح هم بدتر بود؛ طوری که باعث شده بود حس کنم تمام اعضای داخلی بدنم در هم پیچیده شدن و دلم میخواد فقط بالا بیارم!

و تنها کاری که میتونستم انجام بدم، جیغ کشیدن بود... و جیغ کشیدن...

تا جایی که بالاخره توانایی جیغ کشیدن هم ازم سلب شد.

بدنم محکم به زمین برخورد کرد و دوباره به هوا پرتاب شد؛ درست مثل توپ! این اتفاق سه بار تکرار شد و در نهایت، با صورت پخش زمین شدم.

انقدر سریع نفس میکشیدم که حس میکردم دارم خفه میشم.

گوش‌هام نبض داشت.

انگار یه حفره‌ی عمیق و توخالی تو مغزم ایجاد شده بود و صدای نفس‌هام تو سرم انعکاس پیدا میکرد.

واقعا حس میکردم سرم کاملا خالی و سبک شده!

نمیتونستم فکر کنم.

حالا باید چیکار کنم؟؟

چطور باید خودم رو از این برهوت تاریک نجات بدم؟؟

من مُرده‌ام؟؟ امیدوارم که اینطور نباشه!

اما به نظر نمیاد که مُرده باشم!

مطمئنم که هنوز زنده‌ام!

باید حرکت کنم.

باید روی پاهام وایستم.

چند لحظه طول کشید تا بتونم از روی زمین بلند شم؛ اما بالاخره تونستم از پسش بربیام.

بخاطر سقوطی که تجربه کرده بودم، تمام بدنم از شدت درد تیر میکشید؛ اما خوشبختانه هیچ‌کدوم از استخوان‌هام نشکستن.

روی یکی از بازوهام خون جاری شده بود؛ آخه برای اینکه بتونم وایستم، مجبور شدم دستمو روی زمین بکشم و سنگ‌های تیز اینجا، پوستم رو پاره کرده بودن.

ترسی که مثل خوره به جونم افتاده بود، خیلی زود از بین رفت و در عرض چند دقیقه، زخم‌های بدنم ترمیم شدن.

چندبار دور خودم چرخیدم؛ اما اینجا دقیقا مثل قبل بود!

تو ماه‌عسل من و داستین هم همین اتفاق رخ داد و من به این گودال تاریک کشیده شدم.

الان هم مثل دفعه‌ی قبل، تو جهنم هستم!

فقط این‌دفعه یه فرقی وجود داره... دفعه‌ی قبل روح من به اینجا کشیده شد؛ اما جسمم پیش داستین مونده بود.

ولی حالا اینطور نیست!

من به درون جهنم سقوط کردم.

زخم‌ها و خراش‌هایی که روی بدنم ایجاد شده، ثابت میکنه که جسم من واقعا به اینجا اومده.

این‌دفعه هم روحم و هم جسمم اینجا گیر افتاده!

و من واقعا تو جهنم هستم.

این یه تصویر ذهنی نیست؛ بلکه واقعیته.

سعی کردم به یه نکته‌ی مثبت فکر کنم و بهترین چیزی که میتونست به ذهنم خطور کنه این بود که حداقل از دفعه‌ی قبل که اینجا گیر افتاده بودم، یه چیزهایی یاد گرفتم که میتونه تا حدودی به دردم بخوره.

اینکه سعی کنم راهی برای خروج از اینجا پیدا کنم، اصلا ایده‌ی خوب و کارسازی نیست.

چون هیچ راه فراری از اینجا وجود نداره!

بنابراین بهتره با دوییدن و زیر و رو کردن این گودال تاریک خودم رو خسته نکنم.

آستاروت میخواد باهام بازی کنه.

این شیطان لعنتی از صداهای ترسناک و چندش‌آور استفاده میکنه تا منو وحشت‌زده کنه... تا در نهایت خودم رو بهش ببازم.

من باید یهویی از اینجا خارج بشم؛ نه اینکه راهی برای خروج پیدا کنم.

و این یعنی من به جادو نیاز دارم.

یه جادوی قدرتمند!

یهو آستاروت روبه‌روی من ظاهر شد و تو ذهنم گفت:

- "حتی یه لحظه، فکر امتحان کردنش هم به ذهنت خطور نکنه!"

آستاروت دیگه تو شکل اون پسر بچه نبود.

موجودی که روبه‌روم میدیدم، بلند بود و انگار از چندین سایه تشکیل شده بود.

رگه‌های نارنجی و قرمز رنگی لابه‌لای سایه‌ها دیده میشد.

چشم‌های قرمزش انگار تا عمق وجودم رو میسوزوند.

سعی کردم نگاهم رو به سمت دیگه‌ای بچرخونم؛ اما ظاهرا خشکم زده بود!

انگار تو دام نگاه این شیطان افتاده بودم.

با اون دهن ترسناک و بزرگش به من لبخند زد و من چنان زهر ترک شدم که جیغ کشیدم... اما فورا دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای جیغم رو خفه کنم.

به حرف اومد:

- "تو هرگز نمیتونی از اینجا خارج بشی. کار خوبی کردی که به دیدن سامانتا رفتی. اون از خونش به تو داد."

سامانتا گفته بود که آستاروت رو نمیشناسه؛ اما آستاروت اون رو میشناسه!

اگه معجزه بشه و بتونم خودم رو از اینجا نجات بدم، حتما باید دوباره با سامانتا صحبت کنم.

قلبم دیوونه‌وار خودش رو به قفسه‌سینه‌ام میکوبید و چیزی نمونده بود چشم‌هام از شدت ترس از حدقه به بیرون پرتاب بشن!

از بس پلک نزده بودم، چشم‌هام حسابی میسوختن.

چهل و هشت ساعت!

سامانتا گفته بود که برای چهل و هشت ساعت مواظب باشم که به درونم جهنم کشیده نشم؛ چون یه‌جورایی تو این چهل و هشت ساعت، من علاوه بر زمین، تو جهنم هم حضور دارم!

درواقع بخاطر خون سامانتا، من میتونم تو هر دو بُعد وجود داشته باشم؛ اما نه برای مدت طولانی!

اگه من اینجا بمیرم، دیگه رسما تو این بُعد... تو جهنم اسیر میشم.

آستاروت به حرف اومد:

- "خوشحال باش که برای به دست آوردن قدرتت، هنوز تیکه پاره‌ات نکردم! البته فقط فعلا!"

سرما و لرزشی تو بدنم رسوخ کرد.

ادامه داد:

- "من برمیگردم!"

آستاروت نوک انگشتشو روی صورتم کشید و من به‌سختی جلوی خودم رو گرفته بودم که به عقب سکندری نخورم.

قبلا فکر میکردم که جادوی لوسیانا لزج و حال‌بهم‌زنه؛ اما حالا حتی مطمئن نیستم که برای قدرت آستاروت باید چه صفتی به کار ببرم.

انگار هیچ کلمه‌ای نمیتونه چندش بودنش رو توصیف کنه.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

آستاروت یهو رفت!

انگار یهو از این گودال خارج شد... و برای یه لحظه، خیالم راحت شد که گورش رو گم کرده.

اما یه لحظه بعد، متوجه شدم که این شیطان عوضی کجا رفته!

برگشته به همون حلقه‌ی جادویی که ایجاد کرده بودم.

رفته سراغ دوست‌هام!

رفته سراغ جفتم!

از طریق پیوندمون داد زدم:

- "داستین!"

اما همونطور که داستین نتونست کمکم کنه، قطعا منم نمیتونم بهش کمک کنم و درنتیجه، جفتم نمیتونه صدام رو بشنوه.

میتونم وجود پیوندمون رو حس کنم؛ اما انگار خاموش شده... انگار مُرده!

بنابراین هیچ کاری وجود نداره که من بتونم برای کمک به داستین انجام بدم.

اما من باید یه کاری انجام بدم.

فکر کن تسا! اون مغز لعنتیت رو به کار بنداز!

اجازه نده که ترس بهت غلبه کنه!

با قدم‌های سریع مدام این طرف و اون طرف میرفتم و سعی میکردم ذهنم رو آروم کنم تا شاید راه‌حلی به ذهنم خطور کنه؛ اما واقعا کار سختی بود.

وقتی تا این حد وحشت‌زده هستم، واقعا سخته که بخوام مغزم رو به کار بندازم و منطقی فکر کنم.

لازمه که برای یه لحظه خودم رو جای یه نفر دیگه بذارم.

اگه من کلادیا بودم، الان چیکار میکردم؟؟

از یه سمبل حفاظتی استفاده میکردم یا یه حلقه‌ی جادویی ایجاد میکردم.

من تو استفاده از سمبل‌ها افتضاح بودم؛ اما میتونستم یه حلقه‌ی جادویی ایجاد کنم.

یا بهتره بگم دیگه عادت کرده بودم که از حلقه‌های جادویی استفاده کنم!

آستاروت به‌راحتی از حلقه‌ای که ایجاد کرده بودم، عبور کرد؛ طوری که انگار هیچ مانعی سر راهش وجود نداره.

سعی کردم ذهنم رو به سمت گذشته سوق بدم تا به یاد بیارم که سامانتا درمورد پیوندی که بین من و آستاروت برقراره، چی گفته بود.

اولین کاری که باید انجام میدادم، شکستن همین پیوند بود.

وقتی سامانتا نتونست این پیوند رو بشکنه، به این نتیجه رسیدم که وقتی طلسم موردنظرمون رو اجرا کنم، بالاخره این پیوند لعنتی میشکنه.

اما سامانتا بهم گفت که برای از بین بردن این پیوند، باید به‌نحوی تو هر دو بُعد وجود داشته باشم.

خب الان وضعیتم همینطوره!

من زنده‌ام و این یعنی هنوز با بُعد زندگان ارتباط دارم؛ اما از طرفی تو بُعد مردگان هستم.

بنابراین یه‌جورایی من تو هر دو بُعد وجود دارم.

اما اگه قصد دارم که این پیوند لعنتی رو از بین ببرم، لازمه که اول بتونم این پیوند رو ببینم.

من تو یه گودال تاریک گیر افتادم. تو جهنم!

و هیچ چیزی ندارم.

نه مواد اولیه‌ای که بتونم باهاش معجون درست کنم و نه نمکی که بتونم باهاش یه حلقه‌ی جادویی ایجاد کنم.

اما هنوز یه چیزی وجود داره که من دارم!

خودم! اراده‌ام! جادوم!

به سمت پایین خم شدم تا چهار زانو روی زمین بشینم؛ اما یهو حس کردم که یه چیز تیز تو مچ پام فرو رفته.

خرخر کردم:

- گندش بزنن!

دستم رو به داخل بوت پشمیم سُر دادم و با لمس چیزی که اون تو بود، دلم میخواست از خوشحالی گریه کنم.

خدای من!

اون خنجر هنوز اینجاست.

بعد از اتفاقاتی که تو سفر کوتاهم به دربار ماه پیش اومد و بعدش که همه باهم مشغول مهیا کردن مقدمات طلسم موردنظرمون شدیم و اتفاقات دیگه‌ای که بعدش رخ داد... تو تمام این مدت، من فراموش کرده بودم که این خنجر رو تو بوتم پنهون کرده بودم.

خدایا ازت ممنونم!

ازت ممنونم! ازت ممنونم!

حالا علاوه بر خودم، اراده‌ام و جادوم؛ یه چیز دیگه هم دارم!

یه خنجر شیطانی!

من نمیدونم که سامانتا از همون موقع فرا رسیدن همچین اتفاقی رو پیش‌بینی کرده بود و همچین لحظه‌ای رو به چشم دیده بود یا نه؛ اما من خیلی بهش مدیونم!

سامانتا بهم گفته بود من با چیزی میتونم پیوندم با آستاروت رو از بین ببرم که تو هر دو بُعد وجود داشته باشه.

اگه من این خنجر رو از حلقه‌ی جادویی لوسیانا برنمیداشتم... اگه من این خنجر رو با خودم نگه نمیداشتم... حتی نمیتونم به این موضوع فکر کنم!

من الان یه فرصت دارم. پس بهتره ازش استفاده کنم.

این‌دفعه حتی یه لحظه هم درنگ نکردم؛ فورا روی زمین نشستم و با تیغه‌ی خنجر، شکاف عمیقی روی مچ دستم ایجاد کردم.

انگشت‌هام رو به خون خودم آغشته کردم؛ روی زانوهام بلند شدم و تا جایی که میتونستم، یه دایره‌ی بزرگ با خون خودم روی زمین رسم کردم.

حالا دیگه متوجه شدم که دفعه‌ی قبل، کجای کار رو اشتباه انجام دادم.

من هر چیزی که بیرون حلقه قرار داشت رو از ورود به حلقه منع کردم؛ اما ظاهرا فراموش کرده بودم که آستاروت با من پیوند داره.

اون شیطان لعنتی با یه رشته‌ی ضخیم خودش رو به روح من متصل کرده و وقتی من اون حلقه رو مسدود کردم، درواقع علاوه بر خودم و دوست‌هام، اون آستاروت عوضی رو هم درون حلقه حبس کردم!

چون آستاروت عملا به من متصله!

قبل از اینکه بخوام هر کار دیگه‌ای انجام بدم، اول باید از شر این پیوند کوفتی خلاص بشم.

شاید داستین درمورد اینکه من باید یه سری از وظایفم رو به بقیه محول کنم و به دوست‌هام تکیه کنم؛ درست گفته باشه؛ اما گمونم حرفش تمام و کمال درست نبوده!

در حال حاضر اون‌ها نمیتونن برای من کاری انجام بدن.

من یه آلفام! همینطور یه جادوگر!

یه سری از چیزها وجود دارن که فقط باید خودم به‌تنهایی انجامشون بدم.

تمام پیوندهایی که تو وجودم داشتم رو تصور کردم و تا حد امکان این پیوندها رو از درونم به بیرون سوق دادم... تا جایی که همشون خارج از حلقه‌ای که رسم کرده بودم، قرار گرفتن.

اگه هر کدوم از این پیوندها توسط این حلقه از بین برن؛ خب مطمئن نیستم که راه‌حل دیگه‌ای برام باقی بمونه...!

فقط من باید داخل این حلقه بمونم تا بتونم این پیوندها رو از همدیگه تشخیص بدم.

به حرف اومدم:

- من این حلقه رو فعال میکنم. فقط من درون این حلقه هستم. فقط من! فقط خودم!

کلمات اصلا اهمیتی ندارن.

فقط نیت و اراده هست که کار رو به نتیجه میرسونه و من میخوام هرطوری شده، این کار رو انجام بدم.

دوباره به حرف اومدم:

- من این حلقه رو فعال میکنم. فقط من درون این حلقه هستم. فقط من! فقط خودم!

حلقه‌ی جادویی نورانی شد و من صدای عربده‌ی آستاروت رو شنیدم.

زمین زیر پاهام شروع کرد به لرزیدن و من میدونستم که آستاروت تو راه اینجاست و حسابی خشمگینه!

باید جلوش رو بگیرم!

چشم‌هام رو بستم و برای پیدا کردن پیوندهایی که درون روحم ریشه کرده بودن، تمرکز کردم.

حتی با اینکه من الان تو جهنم هستم؛ اما هنوز زنده‌ام و این یعنی... پیوندهایی که مثل زنجیر روحم رو فرا گرفتن، هنوز سر جاشون هستن.

فقط باید تمرکزم رو بالا ببرم و با دقت بیشتری تلاش کنم.

همونطور که سعی میکردم شک و تردیدها رو از ذهنم بیرون بندازم، از شدت فشاری که بهم تحمیل میشد، ریتم نفس‌هام سریع شده بود؛ طوری که عملا نفسم رو به بیرون فوت میکردم!

این پیوندها یه جایی درون روحم نهفته شدن.

از این موضوع مطمئنم!

و کمی بعد، اولین پیوندم رو حس کردم.

پیوندم با داستین! قدرتمند و طلایی!

پیوندمون مثل یه طناب ضخیم بود که روح هردومون رو به‌هم دیگه متصل میکرد.

درواقع بهتره بگم که پیوند جفت بودنمون، روحمون رو کامل میکرد.

دنبال بقیه‌ی پیوندها گشتم و بادقت روحم رو بررسی کردم؛ اما چیزی پیدا نکردم.

هیچی!

چشم‌هام رو باز کردم و بلافاصله آستاروت رو دیدم که روبه‌روی من؛ اما بیرون از حلقه نشسته بود.

صداش رو تو ذهنم شنیدم:

- "تو نمیتونی پیوندمون رو پیدا کنی. این حلقه مدت زیادی نمیتونه منو ازت دور نگه داره. تو به اندازه کافی قدرتمند نیستی!"

محکم پلک‌هامو روی هم فشار دادم و آستاروت رو از ذهنم بیرون انداختم.

اون میتونه هرچی که دلش خواست، بگه؛ اما سخت در اشتباهه.

من به اندازه کافی قدرتمند هستم.

اتفاقا بخاطر همینه که این شیطان سعی داره قدرت منو به دست بیاره و دست از سرم برنمیداره.

و اتفاقا همین قدرت باعث میشه تا من پیروز بشم.

صدای غرش گوش‌خراشی تو فضا پخش شد که باعث شد حلقه‌ای که ایجاد کرده بودم، به لرزه بیفته.

و من میدونستم که آستاروت داره سعی میکنه حفاظ این حلقه رو بشکنه تا به من دسترسی پیدا کنه.

اون داره سعی میکنه منو بترسونه.

اما حقیقت اینه که اگه فقط یه تار موهام از این حلقه رد بشه؛ خب... باعث میشه که این حلقه‌ی حفاظتی که ایجاد کرده بودم، مثل یه ظرف چینی شکننده و حساس، رسما پودر بشه و از بین بره!

صدای نحس آستاروت دوباره توی گوش‌هام انعکاس پیدا کرد:

- "خودشه! آفرین! لطفاااا همینطور به تقلا ادامه بده. تمام قدرتت رو متمرکز کن تا من به‌راحتی بتونم تصاحبش کنم! هرچی که بیشتر بجنگی، اوضاع رو برای من بهتر میکنی."

خب پس گمونم قراره اوضاع رو براش خیلی خیلی بهتر کنم! چون بهش اجازه نمیدم که طعنه و کنایه‌هاش روی من اثر بذارن.

دوباره تمرکز کردم.

من باید اون مکان خاص رو تو وجودم ببینم؛ باید همون نقطه‌ای که پیوند آستاروت درون روحم نفوذ کرده رو پیدا کنم.

چون برای از بین بردن این پیوند لعنتی، اول باید ببینمش!

به حرف اومدم:

- پیوند شیطان رو به من نشون بده. پیوند شیطان رو به من نشون بده. پیوند شیطان رو به من نشون بده.

دوباره و دوباره این جمله رو تکرار کردم:

- پیوند شیطان رو به من نشون بده. پیوند شیطان رو به من نشون بده. پیوند شیطان رو به من نشون بده.

صدام زمزمه‌وار بود و همینطور مصمم از جادوم خواهش میکردم تا پیوند آستاروت رو پیدا کنه.

دوباره اون کلمات رو تکرار کردم.

بارها و بارها!

آستاروت میخندید؛ اما من نادیده‌اش میگرفتم.

گلوم خش‌دار و دردناک شده بود و اشک‌هام روی گونه‌هام جاری شده بودن.

اما آستاروت همچنان به مسخره کردن من ادامه میداد تا روحیه‌ام رو خراب کنه و در نهایت خودم رو ببازم.

اون شیطان لعنتی مدام به حلقه‌ی جادوییم ضربه میزد.

حلقه‌ای که ایجاد کرده بودم، مقاوم بود؛ اما ظاهرا شرایط داره برام سخت‌تر میشه.

همونطور که تقلا میکردم تا جادوم پایدار بمونه و خودم از پا نیفتم، قطره‌های عرق مدام از پیشونیم به سمت پایین سُر میخوردن.

یه لحظه صبر کن!

چرا تحمل فشاری که بهم وارد میشه، انقدر برام سخت شده؟؟

چرا انقدر سریع انرژی بدنم تخلیه شده؟؟

چرا انقدر بی‌رمق شدم؟؟

آستاروت هنوزم داشت منو مسخره میکرد؛ اما علاوه بر صدای گوش‌خراش این شیطان، میتونستم یه صدای دیگه‌ای رو هم حس کنم.

وقتی کمی تمرکز کردم، بالاخره فهمیدم منشا این صدا از کجاست.

صدای برخورد یه قطره به زمین بود!

و پشت سرش قطره‌ی بعدی... و قطره‌ی بعدی...

نگاهم رو به سمت مچ دستم سوق دادم.

هنوز از خراش عمیقی که با خنجر شیطانی روی مچ دستم ایجاد کرده بودم، خون به بیرون جاری میشد!

زمین تاریک زیر پاهام رو لمس کردم؛ اما در کمال تعجب، زمین خیس بود!

از خون من خیس شده بود!

درواقع من تو استخری از خون خودم نشسته بودم!

صدای آستاروت رو تو ذهنم شنیدم:

- "تو اینجا نمیتونی درمان بشی. جهنم تو بُعد فراطبیعی واقع شده. اینجا هر صدمه‌ای که بهت وارد شه، یه جراحت فراطبیعی محسوب میشه؛ مخصوصا زخمی که با خنجر من ایجاد بشه! خنجری که از شعله‌های آتیش جهنم ساخته شده. این زخم تو رو میکُشه. و وقتی تو بمیری، دیگه مال من میشی. اسیر من! و اولین کاری که باید برام انجام بدی، اینه که دوست‌هات رو بکُشی!"

چونه‌ام به سمت قفسه‌سینه‌ام خم شده بود.

پلک‌هام حسابی سنگین شده بودن؛ طوری که انگار هرکدومشون ده پوند وزن داشتن!

و من میخواستم تسلیم بشم.

میخواستم بخوابم...

نفس‌هام حسابی سنگین شده بود؛ طوری که حس میکردم ریه‌هام از آب پر شده و دارم خفه میشم.

اما من نمیتونستم تسلیم بشم.

تسلیم شدن تو این شرایط، هیچ فرقی با مُردن نمیکنه.

چندبار تو ذهنم تکرار کردم که باید خودم رو جمع و جور کنم.

من میتونم از پس این کار بربیام.

من باید از پس این کار بربیام.

به حرف اومدم:

- پیوند شیطان رو به من نشون...

صدام رفته‌رفته قطع شد و من چند بار به صورتم سیلی زدم تا خوابم نبره.

وقتشه بیدار شم!

نباید تسلیم بشم.

الان نه!

هرگز!

دوباره گفتم:

- پیوند شیطان رو به من نشون بده. پیوند شیطان رو به من نشون بده. پیوند شیطان رو به من نشون بده. پیوند شیطان رو...

چندبار پلک زدم و بالاخره موفق شدم چشم‌هام رو باز کنم.

به محض باز شدن چشم‌هام، یه چیز درخشان دیدم.

کلماتی که بیان کرده بودم، از همون اول کار کرده بود؛ اما من انقدر احمق و بی‌رمق بودم که چشم‌هام رو بسته نگه داشته بودم و بازشون نمیکردم تا چیزی که دنبالش بودم رو ببینم.

چیزی که میدیدم، یه طناب باریک بود که به رنگ قرمز و نارنجی میدرخشید.

این طناب درخشان، مدام درون روحم به سمت بالا و پایین و به سمت داخل و خارج تکون میخورد.

وقتی امتداد طناب رو دنبال کردم، متوجه شدم که انتهای طناب، بیرون از حلقه و به آستاروت ختم میشه.

این طناب لعنتی، پیوند من با آستاروته!

پیداش کردم.

واقعا پیداش کردم.

حصار انگشت‌هام دور دسته‌ی خنجر حسابی شُل شده بود؛ آخه انرژی زیادی از دست داده بودم.

خیلی سریع انرژی بدنم ته کشیده بود.

طوری که وقتی میخواستم خنجر رو بالا بیارم، حس میکردم که هر لحظه ممکنه از تو دستم سُر بخوره و بیفته زمین.

نگاهم رو به سمت آستاروت چرخوندم و برای اولین‌بار، این من بودم که نیشخندی تحویلش دادم و مشغول بریدن پیوند بینمون شدم.

وقتی این طناب لعنتی رو که به درون روحم نفوذ کرده بود، پاره کردم؛ تمام قسمت‌هاش به‌آرومی تبدیل به خاکستر شدن و پخش زمین شدن.

دیگه پیوندی وجود نداشت که منو به آستاروت متصل کنه.

این پیوند شیطانی از بین رفته بود... کاملا بی‌مصرف و بی‌انرژی شده بود!

آستاروت تو ذهنم فریاد کشید:

- "نههههه!"

و ضربه‌های محکمش رو نثار حلقه‌ام کرد.

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، نیروی ضربه‌های پرقدرت آستاروت منو به سمت عقب هُل داد.

سرم گیج میرفت و چیزی نمونده بود که پخش زمین بشم؛ اما خوشبختانه درست لحظه‌ای که داشتم به بیرون حلقه پرتاب میشدم، تعادلم رو حفظ کردم و مانع افتادنم شدم.

گندش بزنن!

خیلی نزدیک بود!

من باید فورا از اینجا خارج بشم.

دفعه‌ی قبل، وقتی که تو این گودال تاریک گیر افتاده بودم، داستین منو وادار کرد که از خونش بنوشم تا پیوندمون قوی‌تر بشه و درنهایت، بتونم به بُعد خودم برگردم.

این‌دفعه داستین نمیتونه این کار رو انجام بده؛ چون جسم من پیشش نیست.

اما من میتونم خون خودمو روی پیوند جفت بودنمون بریزم.

به این امید که خون من بتونه پیوندمون رو قوی‌تر کنه.

آستاروت همچنان عربده میکشید و به حلقه‌ی جادویی ضربه میزد.

سایه‌های تاریکی که آستاروت رو پوشونده بودن، شروع کردن به آتیش گرفتن!

و آتیش شیطان که به رنگ سیاه و قرمز بود، از درون اون سایه‌ها نمایان شد.

دیوونه شدن آستاروت رو نادیده گرفتم و روی تمام قدرت و اراده‌ام تمرکز کردم تا اون‌ها رو در قالب کلمات بگنجونم:

- پیوند من و جفتم رو نشون بده. این پیوند رو واقعی جلوه بده. پیوند من و جفتم رو نشون بده. این پیوند رو واقعی جلوه بده.

من باور داشتم که پیوند جفت بودن من و داستین، تو دستم ظاهر میشه.

و همونطور که برای بار سوم، اون کلمات رو باقدرت فریاد میزدم؛ حس کردم که یه چیز سنگین تو دستم قرار گرفته.

یه طناب طلایی که با روحم گره خورده بود.

این طناب مثل یه کابل، ضخیم بود و تقریبا میشه گفت که قطرش با قطر بازوم برابر بود.

پیوندمون رو با احتیاط تو دستم نگه داشتم.

این پیوند، قدرت من و داستینه... و من به‌هیچ‌وجه نمیخوام که این قدرت رو از دست بدم.

نوک انگشت‌هام رو به خونم که روی زمین ریخته شده بود، آغشته کردم و... قطره‌های خون رو روی پیوندمون ریختم.

به حرف اومدم:

- منو برگردون پیش جفتم!

به‌سختی روی زانوهام ایستادم؛ اما یهو حس کردم که دنیا کج شده.

همه چیز دور سرم میچرخید.

سرگیجه‌ای که به جونم افتاده بود حتی از سرگیجه‌ای که بخاطر طی‌الارض کردن وَن به سنت‌ایلبه تجربه کرده بودم هم بدتر بود!

مدام میچرخیدم... انگار داشتم سقوط میکردم.

پلک‌هامو محکم بستم، زانوهام رو به قفسه‌سینه‌ام چسبوندم، دست‌هام رو دور پاهام حلقه کردم و شروع کردم به جیغ کشیدن.

فشار هوا موهام رو اطراف سرم به تلاطم انداخته بود.

بعد پهلوم محکم به زمین برخورد کرد و من دوباره جیغ کشیدم.

مچ دستم به قدری بی‌حس شده بود که انگار کلا دستم از بدنم قطع شده بود!

من مچ دستم رو خیلی عمیق بریده بودم و نیاز دارم که خیلی زود زخمم پانسمان بشه؛ وگرنه میمیرم!

صدای جنگ و درگیری اطرافم رو فراگرفته بود.

صدای خرخر گرگ‌ها و صدای فریادها فضا رو پر کرده بود.

همینطور صدای شکستن و خُرد شدن استخوان‌ها!

یهو صدای داستین رو تو ذهنم شنیدم:

- "تسا!"

چندبار پلک زدم و بالاخره چشم‌هام رو باز کردم.

درست همون لحظه، گرگ داستین رو کنار خودم دیدم.

دوتا از شیاطین ظرف معجون و فنجون خون رو واژگون کرده بودن و داستین سعی داشت از چیزی که باقی مونده بود، محافظت کنه تا تمام تلاش‌هامون پوچ نشه.

نگاهم رو اطراف حلقه‌ی جادویی چرخوندم.

همه‌ی دوست‌هام از حلقه خارج شده بودن تا با شیاطین بجنگن.

این وضع باید هرچه زودتر تغییر کنه. هر چه سریع‌تر!

ما باید همین الان طلسم موردنظرمون رو اجرا کنیم و به این قضیه خاتمه بدیم.

قبل از اینکه آستاروت دوباره بتونه اینجا ظاهر بشه.

آشفتگی و هیاهویی که تو حیاط مدرسه ایجاد شده بود، سروصدای وحشتناکی به پا کرده بود.

خطاب به بقیه فریاد زدم:

- برگردین داخل حلقه!

نگاهم رو به سمت ایلای که هنوز بالای سرم، روی شاخه‌ی درخت نشسته بود، چرخوندم و داد زدم:

- میخوای همینطور اونجا بشینی و این آشوب رو تماشا کنی؟؟ یا میتونی اون باسن لعنتیت رو تکون بدی و به من کمک کنی؟؟

ایلای مثل یه سرباز، احترام نظامی گذاشت و با سرعت به سمت جنگی که حسابی گرد و خاک به پا کرده بود، پرواز کرد.

یه لحظه بعد، ایلای دوباره به سمت بالا پرواز کرد و اِلاون و بلیز رو که وسط این درگیری پیدا کرده بود، داخل حلقه‌ی جادویی انداخت.

یه لحظه بعد، وَن به همراه کیرا داخل حلقه ظاهر شدن.

کریس و لوکاس تو شکل گرگشون به سمت حلقه دوییدن.

کلادیا دقیقا پشت‌سر لوکاس بود و قبل از ورود به حلقه، به سمت شیاطینی که دنبالش راه افتاده بودن، چرخید تا حسابشون رو کف دستشون بذاره.

دخترخاله‌ام وِردهایی زیر لب زمزمه کرد و یه لحظه بعد، یه توپ بزرگ آتشین، به نزدیک‌ترین شیطان برخورد کرد و رسما اون رو به عقب شوت کرد!

چند لحظه بعد، ایلای همونطور که بث و کوزت رو محکم در آغوش گرفته بود، به سمت حلقه پرواز کرد.

کوزت مدام سر ایلای جیغ میکشید؛ انگار از اینکه ایلای اون رو بغل کرده بود، شاکی بود.

هنوز یه نفر دیگه مونده!

ما به یه نفر دیگه هم احتیاج داریم.

درست همون لحظه، سروکله‌ی ریور از دور پیدا شد که به سمت حلقه میدویید.

آخرین نفرمون هم اومد!

ظرفی که از معجون بدبو پر کرده بودیم، واژگون شده بود و محتویاتش پخش زمین شده بود.

فورا به سمت ظرف دوییدم.

وقتی سریع حرکت میکردم، دیدم حسابی تار میشد؛ اما سعی کردم با تکون دادن سرم از شر این منگی و گیجی خلاص شم.

داستین از طریق پیوندمون کمی انرژی به وجودم تزریق کرد... و همین مقدار، برام کافی بود.

حتی بیشتر از کافی!

من باید و حتما این طلسم رو اجرا کنم؛ بعدش میتونم استراحت کنم.

ظرف رو از روی زمین برداشتم و... فورا دستم رو به سمت داخل ظرف سُر دادم.

مقدار زیادی از معجون باقی نمونده بود.

شاید فقط یک چهارم از چیزی که تهیه کرده بودیم، باقی مونده بود.

دستم رو که به معجون حال‌بهم‌زن آغشته شده بود، به پیشونیم، پشت دست‌هام و قسمت بالایی پاهام مالیدم.

تمام چیزی که تو ظرف باقی مونده بود، صرف همین کار شد!

و دیگه چیزی ته ظرف باقی نمونده بود که بقیه بتونن ازش استفاده کنن.

اما از اونجایی که من به‌نحوی با همشون ارتباط دارم، امیدوارم استفاده‌ی من از این معجون کافی باشه... درواقع یه‌جورایی فقط من به نمایندگی از دوست‌هام این کار رو انجام میدم و خدا کنه که جواب بده!

نگاهم رو اطراف حلقه چرخوندم.

اما ما یه چیز دیگه رو فراموش کرده بودیم... خون!

فنجونی که از خون هممون پر شده بود، کاملا واژگون شده بود و چیزی ازش باقی نمونده بود.

نگاهم رو به سمت دوست‌هام سوق دادم.

در امتداد صورت بث، یه بریدگی ایجاد شده بود که قطره‌های خون ازش جاری میشد.

گرگینه‌ها که تو شکل گرگشون بودن، مثل یه گلوله‌ی پشمی خیس به نظر میرسیدن... و بدنشون اغلب با خون خیس شده بود.

روی بازوی کلادیا زخم تقریبا عمیقی خودنمایی میکرد.

لباس ریور کاملا پاره شده بود و معلوم بود که زخم‌های بدنش خونریزی داره.

حتی یه طرفِ لباس وَن هم به خاطر خونریزی، به رنگ سرخ دراومده بود.

همه حسابی داغون و زخمی به نظر میرسیدن.

بنابراین به اندازه کافی خون وجود داره که بتونیم برای اجرای طلسم، ازش استفاده کنیم.

ما نتونستیم خونی که داخل اون فنجون ریخته شده بود رو بخوریم؛ اما هنوز به اندازه کافی خون وجود داره که بتونیم برای ایجاد پیوند بین همدیگه، ازش استفاده کنیم.

فورا اطراف حلقه دوییدم و زخم تک‌تک دوست‌هام رو لمس کردم.

بعد کف دست‌هام که از خون همه خیس شده بود رو به همدیگه مالیدم.

من قبلا اشتباه میکردم.

شاید نیاز نباشه که بقیه از این خون بنوشن یا اون معجون بدبو رو به بدنشون بمالن؛ اما من حتما باید این کارها رو انجام بدم.

من کسی هستم که پیوند بینمون رو ایجاد میکنم و ایلای باید این پیوند رو مُهر و موم کنه.

زبونم رو به کف دست‌هام کشیدم و مزه‌ی فلزمانند خون رو تو دهنم حس کردم... خونی که درواقع ترکیبی از خون تک تک اعضای هیئت جدید بود.

حالم داشت بهم میخورد؛ اما فورا محتویات داخل دهنم رو قورت دادم و کلمات رو به زبون آوردم:

- ما باهم متحد هستیم. باهم قوی‌تر هستیم. قدرت ما این دروازه رو برای همیشه مُهر و موم میکنه. ما در کنار هم، تا زمانی که مرگمون فرا برسه، مقاومت میکنیم. و این بُعد رو از هجوم بُعد مردگان حفظ میکنیم.

پرتوی نور درخشانی از درون من که وسط حلقه ایستاده بودم، خارج شد و بعد منشعب شد تا به درون تک‌تک دوست‌هام نفوذ کنه.

این پرتوهای نور مدام شکستن و تجزیه شدن و در نهایت یک پرتوی نور تشکیل دادن که تمام افرادی که درون حلقه ایستاده بودن رو به هم متصل میکرد.

درضمن این پرتوی نور، تک‌تک این افراد رو به منم متصل میکرد.

به حرف اومدم:

- ما باهم متحد هستیم. ما باهم قوی‌تر هستیم. با تکیه بر قدرتی که از اجداد و نیاکانمون به ما به ارث رسیده، از این بُعد محافظت میکنیم. با ایجاد این پیوند، قدرت تک‌تکمون دوازده برابر میشه. به علاوه اینکه انرژی من، قدرت هممون رو تقویت میکنه.

با صدای بلند فریاد زدم:

- ایلای؟!

بعد از اینکه همه رو وارد حلقه کرد، دیگه ندیدم که کجا غیبش زد؛ اما هر جا که هست، باید فورا خودش رو به اینجا برسونه.

وزش باد رو اطراف خودم حس کردم و نگاهم رو به سمت بالا سوق دادم.

ایلای شناور تو هوا، بالای سرمون ایستاده بود.

ایلای دهنش رو باز کرد تا حرف بزنه و با اولین کلمه‌ای که از دهنش خارج شد، حس کردم که انرژی زیادی داره بهم تحمیل میشه.

جادویی که ایلای داشت به کار میبرد تا پیوند بین اعضا رو مهر و موم کنه، به قدری شدید و طاقت‌فرسا بود که حس میکردم دارن سیخ‌های داغ تو گوش‌هام فرو میکنن.

از شدت درد جیغ کشیدم و زانوهام محکم به زمین برخورد کردن.

پخش زمین شدم و به‌سختی بدنم رو چرخوندم تا بتونم نگاهم رو به سمت بالا سوق بدم و ایلای رو ببینم.

ایلای با نور سفید خالص و کورکننده‌ای میدرخشید... نور خیره‌کننده‌ای که تا حالا شبیهش رو ندیده بودم!

لباس ایلای از بین رفته بود و بال‌هاش رو تا حد امکان باز کرده بود.

میدونم ایلای گفته بود که فرشته نیست؛ اما همینطور که بهش خیره شده بودم، حقیقتا مطمئن نبودم که به جز فرشته، دیگه چه موجودی رو میتونم بهش نسبت بدم؟؟

گوش‌هام سوت میکشیدن و نمیتونستم چیزی بشنوم؛ اما میتونستم ببینم که لب‌های ایلای تکون میخوره.

پیوندهایی که هر سیزده نفرمون رو به همدیگه متصل میکردن، حسابی داغ شده بودن.

و این حرارت لحظه به لحظه شدیدتر میشد.

طوری که حس میکردم یکی داره منو زنده زنده تو آتیش میسوزونه!

انگار روحم آتیش گرفته بود و من مثل مار مدام روی زمین پیچ و تاب میخوردم.

مدام جیغ میکشیدم تا این وضع متوقف بشه.

فشاری که بهم تحمیل میشد، بی‌نهایت شدید و کشنده بود.

جادویی که تحمل میکردم، داشت منو از درون نابود میکرد.

حس میکنم دارم تبدیل به خاکستر میشم!

درست همون لحظه‌ای که حس میکردم دیگه نمیتونم طاقت بیارم، نسیم خنکی رو اطرافم حس کردم.

درست مثل مرهمی که روی روحم گذاشته بودن، تمام دردی که تو وجودم رسوخ کرده بود رو از بین برد.

برای چند لحظه، تمام چیزی که میتونستم بشنوم، صدای نفس‌های خودم بود.

البته ضربان قلبم هم دیوونه‌کننده بود! انگار قلبم میخواست سینه‌ام رو پاره کنه تا رها بشه!

همونجا دراز کشیده بودم و به ایلای نگاه میکردم.

بال‌هاش مدام به سمت جلو و عقب حرکت میکردن و این منظره، به قدری زیبا بود که نمیتونستم ازش چشم بردارم.

دستمو روی قفسه‌سینه‌ام گذاشتم.

ضربان قلبم حتی ذره‌ای آروم نشده بود.

اگه فشاری که بهم تحمیل شده بود، ادامه پیدا میکرد؛ قطعا حمله‌ی قلبی بهم دست میداد.

اما بعد از چند لحظه، متوجه شدم درواقع دارم صدای ضربان قلب چندین نفر رو میشنوم!

فقط صدای ضربان قلب خودم نبود؛ بلکه میتونستم صدای ضربان قلب همه رو بشنوم.

هر سیزده نفرمون!

به‌آرومی از روی زمین بلند شدم و بقیه هم همین کار رو تکرار کردن.

فکر میکردم این قضیه تموم شده؛ اما یهو آستاروت روبه‌روی من ظاهر شد!

مثل برق‌گرفته‌ها چند قدم به عقب سکندری خوردم و زمزمه کردم:

- چرا؟؟؟

نگاهم رو به سمت ایلای چرخوندم.

ما طلسم موردنظرمون رو اجرا کردیم.

ما این بُعد رو مهر و موم کردیم.

پس چرا آستاروت هنوز اینجاست؟؟

این شیوه باید جواب میداد.

و من خیلی خوب میدونم که اگه دوباره جنگی به پا بشه، ما نمیتونیم پیروز بشیم!

ایلای فورا به سمت زمین شیرجه زد و روبه‌روی من ایستاد.

نوری که از ایلای ساطع میشد، به قدری پر انرژی و درخشان بود که من به‌سختی میتونستم اطرافم رو ببینم.

ایلای خطاب به آستاروت خرخر کرد:

- تو دوباره قوانین رو شکستی!

بعد مشت محکمی به بدن آستاروت وارد کرد و از درون بدنش، چیزی رو بیرون کشید.

یه گوی درخشان که سرشار از انرژی سفید و پاک بود.

ایلای به سمت من چرخید و اون گوی درخشان رو به سمتم پرتاب کرد.

یهو حس کردم تمام هوایی که درون ریه‌هام باقی مونده بود، از بدنم خارج شده... و شدیدا به نفس نفس افتادم.

اما یه لحظه بعد، وضعیت بدنم به حالت عادی برگشت.

همه‌چیز انگار کمی روشن‌تر و بهتر به نظر میرسید.

مثل این میمونه که انگار بخش گمشده‌ی روحم دوباره برگشته سرجاش!

و من اصلا خبر نداشتم که بخشی از روحم از وجودم جدا شده.

چی؟؟!

آخه چطور ممکنه؟

من اصلا متوجه‌ی این موضوع نشده بودم... دقیقا چه زمانی این اتفاق رخ داد؟؟ من دقیقا چه زمانی بخشی از روحم رو از دست دادم؟

ایلای به حرف اومد:

- وقتی آستاروت به کمک لوسیانا قدرت‌های تو رو از وجودت بیرون کشید؛ درواقع بخشی از قدرتت رو برای خودش نگه داشت.

فکم از شدت شوکی که بهم وارد شده بود، پخش زمین شد.

اما فرصتی وجود نداشت که بتونم این موضوع رو تو ذهنم تحلیل کنم؛ چون ایلای به حرف زدنش ادامه داد:

- درواقع همین قدرت بود که به آستاروت اجازه میداد تا بتونه تو این بُعد بمونه. اما حالا دیگه وقتش رسیده تا آستاروت از اینجا بره!

یه نیزه تو دست‌های ایلای ظاهر شد.

ایلای اون نیزه رو محکم به زمین کوبید و یهو یه دروازه زیر پاهای آستاروت باز شد.

صدای آستاروت تو ذهنم منعکس شد:

- "تو مال منی!"

همونطور که بالای دروازه شناور ایستاده بود، تک تک کلماتی که تو ذهنم بیان میکرد، ترس رو به درون روحم تزریق میکردن.

ایلای دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

بال‌های خیره‌کننده‌اش، مثل شلاق به هوای اطرافمون ضربه میزدن و... در نهایت هردومون از روی زمین به سمت بالا حرکت کردیم.

و یه لحظه بعد، آستاروت به درون دروازه کشیده شد و به اعماق جهنم سقوط کرد.

ایلای همونطور که منو در آغوش گرفته بود، به سمت پایین پرواز کرد و دوباره اون نیزه رو به زمین کوبید.

درست همون لحظه، دروازه با صدای بلندی بسته شد.

نگاهم رو به سمت ایلای چرخوندم.

مطمئن نیستم که ایلای قادر به انجام چه کارهایی هست یا نیست؛ اما تو اون لحظه، به نظر میرسید که انگار ایلای، قدرت مطلقه!

پرسیدم:

- کاری هست که تو نتونی انجام بدی؟؟

جواب داد:

- چیزهای زیادی وجود دارن که من نمیتونم انجامشون بدم.

لحنش از هر زمان دیگه‌ای، جدی‌تر بود. طوری که تا حالا این مرد رو انقدر قاطع ندیده بودم.

ادامه داد:

- برای قوانینی که من دنبال میکنم، یه سری دلایل محکم وجود داره و من هرگز این قوانین رو نمیشکنم. من خدا نیستم و نمیتونم از پس هر کاری بربیام. اما من سعی کردم این قوانین رو دور بزنم یا بهتره بگم سعی کردم این قوانین رو منعطف‌تر کنم تا بتونم مانع موجوداتی بشم که قصد دارن چیزهایی که ما برای ساختنشون هزاران سال زحمت کشیدیم رو نابود کنن. درواقع پیوند من با تو، این فرصت رو در اختیارم میذاره تا بیشتر از اون چیزی که بهم اجازه داده شده، تو مسائل پادرمیونی کنم و از وقوع فاجعه‌ها جلوگیری کنم.

لبخند کم‌رنگی تحویلم داد و گفت:

- بذار اینطوری بهت بگم... با پیوندی که بین من و تو برقراره، مشکلات بعدی کمی برامون سرگرم‌کننده‌تر میشه.

- سرگرم‌کننده؟

چرا این مرد فکر میکنه که تمام این اتفاقات مزخرف، سرگرم‌کننده بوده؟؟!

مغز ایلای رسما آب و روغن قاطی کرده!

داستین تو ذهنم گفت:

- "ما بالاخره انجامش دادیم!"

- "واقعا انجامش دادیم؟"

خطاب به ایلای پرسیدم:

- پرونده‌ی این قضیه بسته شد؟ همه‌چی تموم شد؟

اینطور حس میشه که انگار این موضوع خیلی راحت حل شد!

ایلای گفت:

- میفهمم! همیشه وقتی یه جنگ خاتمه پیدا میکنه، هیجان ته میکشه و اوضاع کسل‌کننده میشه.

مطمئن نبودم که اون لحظه دلم میخواست از ته دل بخندم یا از خوشحالی گریه کنم.

خطاب به ایلای گفتم:

- تو رسما عقلت رو از دست دادی!

ایلای خندید و منو رها کرد.

انقدر خسته و بی‌رمق بودم که روی زمین سُر خوردم.

گرگ داستین فورا خودش رو به من رسوند و بدنش رو تکیه‌گاه من قرار داد تا بتونم با خیال راحت بهش تکیه بدم.

همه‌چیز آروم بود.

شیاطین از بین رفته بودن.

آستاروت از اینجا رفته بود.

ما پیروز شدیم.

برام مهم نیست که آستاروت قبل از رفتن بهم گفت که دوباره برمیگرده.

اون شیطان میخواست که من وحشت‌زده بمونم و این ترس همیشه مثل سایه همراهم باشه؛ اما من دیگه نمیترسم؛ چون پیروز شدم!

دروازه‌ی بین بُعدها مهر و موم شده و آستاروت؟ اون لعنتی تو جهنم گیر افتاده؛ همونجایی که بهش تعلق داره.

چشم‌هام رو بستم و اجازه دادم که آرامش به بند بند وجودم رسوخ کنه.

این ماجرا بالاخره تموم شد.

این سه روزی که سپری شد، طولانی‌ترین روزهای عمرم بود؛ اما حالا میتونم استراحت کنم.

یه چیز خیس به گونه‌ام برخورد کرد.

چندان سخت نبود که حدس بزنم گرگ داستین داره لیسم میزنه!

گرگ داستین رو به عقب هل دادم و گفتم:

- پسره‌ی چندش! زبونت رو ببر تو دهنت!

گرگ داستین با دماغش مشغول بوییدن بدنم شد؛ میخواست مطمئن بشه که آسیب ندیده باشم.

وقتی پوزه‌ی گرگشو روی شکمم کشید، شروع کردم به خندیدن و سعی کردم از خودم دورش کنم.

باخنده گفتم:

- بس کن داستین!

بعد نگاهش به سمت مچ دستم کشیده شد و فورا شروع کرد به لیس زدن زخمم.

نق زدم:

- انقدر با زبونت هنرنمایی نکن! این کار اصلا بهداشتی نیست.

صاف روی زمین نشستم و با صورت درهم داستین رو تهدید کردم که دیگه لیسم نزنه.

ایلای روبه‌روی من زانو زد و گفت:

- کارت رو خوب انجام دادی.

گفتم:

- ممنونم!

ایلای سرش رو تکون داد و گفت:

- تو دشمن قدرتمندی برای خودت ساختی!

آهی کشیدم و گفتم:

- شانس اینکه آستاروت همونجا تو جهنم بمونه، چقدره؟

اخم ملایمی روی پیشونی ایلای نقش بست... که این یعنی آستاروت قطعا نقشه‌ی دومی برای رسیدن به هدفش داره.

پرسیدم:

- چطور میتونم آستاروت رو بکُشم؟

- نمیتونی این کار رو بکنی! آستاروت مثل من، یه جاودانه هست.

این جواب، چیزی نبود که دلم میخواست بشنوم. مخصوصا الان نه!

پرسیدم:

- راهی وجود داره که بشه آستاروت رو محدود کرد؟

ایلای یکی از ابروهاش رو بالا برد و گفت:

- مگه الان اون شیطان محدود نیست؟

اگه فقط یه ذره انرژی تو بدنم باقی مونده بود، قطعا یه مشت تو صورت ایلای پیاده میکردم!

گور بابای عواقبش!

آخه این مرد کلا خوشش میاد که با اعصاب و روان مردم بازی کنه.

گفتم:

- مگه تو همین الان نگفتی که آستاروت برمیگرده؟

- آره، اون برمیگرده.

- پس با این حساب، اون شیطان محدود نیست!

- محدودیت‌ها هیچ‌وقت برای مدت طولانی پایدار نمیمونن. مخصوصا اگه قرار باشه با کسی مثل آستاروت سروکله بزنی که هم قدرتمنده و هم برای رسیدن به خواسته‌هاش، حسابی ابتکار به خرج میده و درنهایت، یه چاره‌ای پیدا میکنه. اما نگران نباش. من این پیوند رو بین خودم و تو ایجاد کردم تا اگه آستاروت خواست یه ماجرای دیگه راه بندازه، متوجه بشم و درنهایت، برای کمک به شما وارد عمل بشم. من اصلا دوست ندارم که ماجرای سرگرم‌کننده‌ی بعدی رو از دست بدم.

بازدمم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- آره! ما هم دوست نداریم که ماجرای بعدی رو بدون تو بگذرونیم!

اما به هر حال... هرچی که باشه، قبل از اینکه دوباره سروکله‌ی آستاروت پیدا بشه، ما یه مدت زمان داریم.

کوزت گفته بود که گذر زمان تو قلمرو پری‌ها، متفاوته. بنابراین شاید این موضوع تو جهنم هم صدق کنه و زمان اونجا کندتر سپری بشه.

وقتی ایلای از روی زمین بلند شد، من هنوز روی زمین نشسته بودم.

وقتی ایلای به کمک بال‌هاش، چند فوت از زمین فاصله گرفت، سرعت جریان هوای اطرافم، شدت گرفت؛ طوری که انگار باد به صورتم سیلی میزد!

و یه لحظه بعد، ایلای ناپدید شد.

هیچ شکی ندارم که خیلی زود، دوباره ایلای رو میبینم؛ اما فقط امیدوارم که ایلای به اندازه‌ی کافی بهم زمان بده تا بتونم انرژی از دست‌رفته‌ام رو احیا کنم.

بدنم انرژی زیادی رو از دست داده بود و حسابی کرخت و بی‌رمق شده بود.

البته میدونم که خیلی زود، دوباره سرپا میشم؛ اما فعلا نه!

گرگ داستین کنارم نشست و من صورتم رو به موهای نرم گرگش تکیه دادم.

گفتم:

- فکر کنم هردومون نیاز داریم که برای یه تعطیلات دیگه، برنامه بچینیم.

گرگ داستین صدای سرفه‌مانندی از خودش درآورد... که این یعنی داره میخنده.

خیلی‌خب! شاید پیشنهادم یکم احمقانه به نظر برسه؛ آخه ما همین یکی دو روز پیش از ماه‌عسل شش هفته‌ایمون برگشته بودیم.

اما من حسابی خسته‌ام و دلم میخواد که استراحت کنم.

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- هروقت برای سفر بعدی آماده شدیم، منو بیدار کن!

گرگ داستین ناله‌ی ملایمی سر داد؛ انگار نگرانم بود.

گفتم:

- نگران نباش! من خوبم. فقط میخوام به چشم‌هام استراحت بدم.

اجازه دادم که این تاریکی دلچسب و آرامش‌دهنده به روشنایی چشم‌هام غلبه کنه.

دیگه از اون گودال تاریک خبری نبود.

حالا میتونم با خیال راحت بخوابم و اجازه بدم که رویاهای شاد و زیبا منو درون خودشون غرق کنن!

***

کریس به حرف اومد:

- ما باید برای هیئت جدیدی که تشکیل دادیم، یه اسم انتخاب کنیم.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- اسم "انتقام‌جویان" که قبلا روی یه گروه دیگه گذاشته شده. "نگهبانان" هم همینطور! اینکه اسم گروهمون رو "اَبَر قهرمانان" بذاریم هم یه‌جورایی اغراق محسوب میشه. پس با این حساب، اسم هیئت جدیدمون رو چی بذاریم؟؟

بعد از رفتن ایلای، یه مدت کوتاه همونجا تو حیاط مدرسه، روی زمین دراز کشیدم تا نفسی تازه کنم؛ اما درنهایت به کمک داستین بلند شدم و به کلبه‌امون رفتیم.

از زمانی که آستاروت به جهنم برگشته، تقریبا دو ساعت میگذره.

به تمام زخمی‌ها رسیدگی شد. درضمن، بهم‌ریختگی حیاط مدرسه هم مرتب شد.

حتی یه آتیش بزرگ هم ایجاد کردیم تا هر چیزی که از شیاطین باقی مونده بود رو بسوزونیم.

و درنهایت، بقیه هم استراحت کردن تا تجدید انرژی کنن.

هممون تو این مدت دوش گرفتیم، لباس‌هامون رو عوض کردیم و درنهایت به غذاخوری مدرسه برگشتیم تا یه حالی به معده‌هامون بدیم.

خوشبختانه محل سکونت آشپزها و کارکنان غذاخوری به اندازه کافی به سنت‌ایلبه نزدیک بود که خودشون رو سریع به مدرسه برسونن و ما رو با غذاهای خوشمزه‌ی همیشگیشون خوشحال کنن.

هممون حسابی از شکممون پذیرایی کردیم و... حالا دور هم جمع شدیم تا باهم وقت بگذرونیم.

موضوع اصلی بحثمون درمورد گروه جدیدمونه.

حالا اسمش گروهه یا هیئت یا انجمن... فرقی نداره!

پاهامو بلند کردم و روی لبه‌ی میز گذاشتم. به صندلیم تکیه دادم و تا حد امکان خودم رو به عقب سوق دادم تا بتونم تعادلمو روی پایه‌های عقبی صندلیم حفظ کنم.

کریس درست میگفت. ما باید برای گروه جدیدمون یه اسم انتخاب کنیم.

گفتم:

- من که چیزی به ذهنم نمیرسه. تنها حسی که الان تمام وجودم رو فرا گرفته، احساس آرامشه. من واقعا خوشحالم که آستاروت رفته و از شرش خلاص شدیم. در حال حاضر، این موضوع تنها چیزیه که میتونم بهش فکر کنم.

کلادیا پرسید:

- یعنی آستاروت واقعا رفته؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- آستاروت تو جهنمه، جایی که بهش تعلق داره! البته احتمالا میتونه یه راهی برای برگشت به اینجا پیدا کنه؛ اما چیزی که الان مهمه، اینه که خودمون رو جمع و جور کنیم تا از این حس و حال آزاردهنده‌ای که پشت‌سر گذاشتیم، خلاص شیم. حداقل برای یه مدت لازمه که به خودمون اهمیت بدیم.

پیوندهایی که ما سیزده نفر رو به هم متصل میکردن، حدودا دو اینچ ضخامت داشتن... درواقع نوارهایی از جادو بودن که مثل موهای گیس‌شده، در هم بافته شده بودن.

این پیوندها مثل پیوند جفت بودنم با داستین یا پیوندم با گرگینه‌های گروه، به رنگ طلایی نبود.

حتی مثل جادوی خالص و سفیدرنگ ایلای هم نبود... بلکه درواقع رنگ‌های درخشان زیادی رو تو خودش جا داده بود.

جادوهای مختلف اعضای هیئت جدید، باهم ترکیب شده بودن و این پیوند زیبا رو ایجاد کرده بودن.

من بخاطر سفر کوتاهی که به جهنم داشتم و کشمکش‌هایی که پشت‌سر گذاشتم، الان باید خسته و بی‌رمق باشم؛ اما اتفاقا سرحال بودم!

تقریبا یه ساعت طول کشید تا پیوندهای بینمون تمام و کمال شکل بگیره و پایدار بشه... و تو این یه ساعت، هر لحظه احساس میکردم که وجودم داره بیشتر و بیشتر و بیشتر از انرژی لبریز میشه؛ تا حدی که حس کردم تنها کاری که میتونم انجام بدم، بی‌حرکت موندنه!

آخه اینطور به نظر میرسید که انگار اگه تکون بخورم، رسما منفجر میشم!

هنوز مطمئن نیستم که این پیوند دقیقا چه سود و منفعتی برامون به ارمغان میاره...

شاید تنها فایده‌اش اینه که باعث میشه هممون از قدرت بیشتری بهره‌مند بشیم؛ اما شاید این پیوند قدرت‌های مختلف دیگه‌ای رو با خودش همراه داشته باشه که بین اعضای گروه جدیدمون تقسیم کنه!

فقط زمان میتونه بهمون بگه که این پیوند چه فواید دیگه‌ای برامون به همراه داره.

کلادیا پرسید:

- غیر از خودم، کسی از شماها حس میکنه که قلبش هنوز تند میتپه؟؟

این رو گفت و به لوکاس تکیه داد.

کریس خطاب به کلادیا گفت:

- جدی؟ تو هم همین حس رو داری؟

کوزت به حرف اومد:

- این ضربان بالا، بخاطر جادوی پیوندیه که بینمون شکل گرفته. ما باید خیلی زود به این وضع عادت کنیم. امیدوارم!

فکر میکردم کوزت بعد از اجرای طلسم، اینجا رو ترک میکنه؛ اما اون همراه پری‌هایی که رفیقش بودن، همینجا موندگار شد.

کوزت کیرا و اِلاون رو تو خوابگاه مدرسه مستقر کرد و بعد خودش بدون اون‌ها، به جمع دوستانه ما ملحق شد.

پری‌ها موجودات غیراجتماعی و منزوی هستن؛ بنابراین گمونم طبیعی باشه که فعلا از معاشرت و وقت‌گذرونی با ماها که یه‌جورایی غریبه محسوب میشیم، اجتناب کنن.

اما مشکلی نیست! ما به اندازه کافی زمان داریم تا بیشتر باهاشون آشنا بشیم.

آلفاها و کازادورها تقریبا همشون رفته بودن.

آقای داوسون و دکتر گنزالس هم برای ملاقات گرگینه‌هایی که آسیب دیده بودن، رفتن تا به وضعیتشون رسیدگی کنن.

هنوز از رافائل خبری نیست.

من امیدوارم که پیوند پسرخاله‌ام با آستاروت از بین رفته باشه؛ اما حتی اگه این پیوند لعنتی هنوز سرجاش باشه، مطمئنم که سامانتا میتونه از پسش بربیاد.

و درضمن، من باید بعدا با سامانتا تماس بگیرم.

سوالات زیادی تو ذهنم میچرخن که باید ازش بپرسم.

بلیز و ریور به‌خوبی با گروهمون جور شده بودن و مشغول صحبت بودن.

بث کنار ریور نشسته بود و در سکوت به مکالمه‌ی بچه‌ها گوش میداد.

بث نسبت به پری‌ها، معاشرتی‌تر بود؛ بنابراین همین که الان اینجاست، میتونه یه شروع برای ارتباط قوی‌تر باشه.

با اتفاقات تلخی که بث پشت سر گذاشته، کمی زمان میبره تا بتونه مثل قبل با بقیه ارتباط بگیره؛ اما من مطمئنم که به‌تدریج بیشتر با ما احساس راحتی میکنه.

آدریان و شین هم اینجا حضور داشتن... و با فاصله‌ی زیادی از هم نشسته بودن.

اما راستش قصد ندارم تو رابطه‌ی بینشون دخالت کنم.

من و داستین به اندازه کافی با مشکلات سروکله زدیم و هنوزم مسائلی هستن که باید بهشون رسیدگی کنیم... بنابراین بهتره تو روابط بقیه مداخله نکنیم.

دلم میخواست به این حقیقت بخندم که دیگه به این نوع زندگی عادت کرده بودم و هر لحظه منتظر بودم که یه اتفاق جادویی دیگه رخ بده؛ اما در کمال تعجب، با این قضیه مشکلی نداشتم!

انگار دیگه واقعا پذیرفته بودم که زندگی من با جادو و اتفاقات غیرمنتظره رابطه‌ی تنگاتنگی داره.

به هر حال زندگی عادی من همینه و حتی اگه از اینی که هست، عجیب‌تر بشه؛ من بازم دوستش دارم.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "تو فوق‌العاده‌ای تسا!"

خنده‌ی آرومی سر دادم و گفتم:

- "نه؛ اینطوریام که میگی، نیست. من فقط خودِ واقعیم رو پذیرفتم و باهاش کنار اومدم. من..."

یهو ایلای کنار میز ظاهر شد و من به حدی شوکه شدم که تعادلم رو از دست دادم.

صندلیم از زیرم سُر خورد؛ اما درست قبل از اینکه خودم با باسن پخش زمین بشم، داستین فورا منو گرفت.

خطاب به ایلای گفتم:

- یا عیسی مسیح! ایلای! قبل از اینکه یهو سروکله‌ات از ناکجاآباد پیدا بشه، لطفا قبلش به‌نحوی بهمون اطلاع بده که قراره بیای!

داستین کمکم کرد تا روی پاهام وایستم.

صندلیم رو از روی زمین بلند کردم و صاف سرجاش گذاشتم.

این‌دفعه روی هر چهارتا پایه‌اش نشستم؛ چون واقعا دلم نمیخواست با صندلی پرتاب شم رو زمین!

ایلای لبخند جذاب و شرورانه‌ای نثارم کرد و گفت:

- اون‌وقت با این کار، فرصت سورپرایز کردن شما رو از دست میدم. پس فکرشم نکن قبلش بهتون اطلاع بدم. حضور غیرمنتظره، باحال‌تره!

کوزت با لحنی که از خشم و خشونت لبریز شده بود، خطاب به ایلای گفت:

- چی میخوای؟؟

اون لحظه واقعا خوشحال شدم که طرف مقابل کوزت، من نیستم!

چون لحنش جوری بود که انگار داشت به ایلای میگفت تیکه‌پاره‌ات میکنم!

ایلای با بی‌خیالی جواب داد:

- آروم باش دخترخاله!

ایلای هیچ توجه‌ای به خشم و عصبانیتی که وجود کوزت رو فرا گرفته بود، نداشت.

درواقع حتی ذره‌ای به خودش زحمت نمیداد که انقدر حرص‌درار رفتار نکنه.

و من از خودم میپرسیدم که علت ریلکس بودن ایلای اینه که خیلی قدرتمنده؟ یا احمقه؟ یا دیوانه؟

کوزت به‌تندی جواب داد:

- من دخترخاله‌ی تو نیستم.

- عه جدی؟ باهم ارتباط خویشاوندی نداریم؟ هوووم... که اینطور!

همونطور که اون دوتا به هم خیره شده بودن، من نگاهم رو مدام بین هردوشون میچرخوندم تا ببینم قضیه به کجا ختم میشه.

هرچند که این قدرت‌نمایی جالب بود؛ اما بالاخره یه نفر از ما باید این تنش سنگینی که بین ایلای و کوزت به وجود اومده رو بشکنه و سوال اصلی رو مطرح کنه.

از اونجایی که هیچ‌کس چیزی نمیگفت، گمونم کار خودمه که علت حضور یهویی ایلای رو ازش بپرسم.

به حرف اومدم:

- ایلای! تو چی میخوای؟ به خون من احتیاج داری؟

پرسید:

- من برای اومدن به اینجا باید دلیل داشته باشم؟؟

این رو گفت و لبخند شرورانه‌ای روی لب‌هاش شکل گرفت... از اون لبخندهایی که اصلا بهش اعتماد نداشتم و میدونستم خبرهای بدی پشتش نهفته شده.

ایلای یه آرکونه. آرکون‌ها ذاتا تا وقتی دلیل محکمی نداشته باشن، هرگز خودشون رو نشون نمیدن.

فقط دو ساعت از زمانی که ما این بُعد رو نسبت به بُعد مردگان مهر و موم کردیم، میگذره.

الان باید همه‌چیز عالی و روبه‌راه باشه؛ اما در کمال تعجب، ایلای اینجاست!

و قطعا برای حضورش، یه دلیل کوفتی داره.

با نگرانی خطابش کردم:

- ایلای!

و امیدوار بودم که عمق اضطراب و وحشتی که به جونم افتاده رو با همین یه کلمه‌ای که بیان کرده بودم، حس کنه.

گفت:

- خیلی‌خب! میخواستم یکم شوخی کنم تا قضیه رو برای خودم سرگرم‌کننده کنم. اما باشه؛ دست از شوخی برمیدارم و میرم سر اصل مطلب. تو امروز خیلی آسیب دیدی، بنابراین هر زمان که کاملا احیا شدی، میتونیم درمورد پیوند بینمون صحبت کنیم. فعلا من درگیر یه موضوعی شدم و دوست دارم کمی کمک دریافت کنم.

نگاهم رو به سمت داستین سوق دادم و متوجه شدم که چشم‌هاش به رنگ طلایی میدرخشن.

میدونستم از حرف ایلای خوشش نیومده.

تو ذهنش گفتم:

- "منم از حرفش خوشم نیومد. آخه هنوز خیلی زوده. ما حتی به اندازه کافی زمان نداشتیم که یه نفس راحت بکشیم تا خستگی سروکله زدن با آستاروت از تنمون در بره. ایلای نمیتونه ما رو وادار کنه تا درگیر یه ماجرای احمقانه‌ی دیگه بشیم."

- "شاید ایلای فقط میخواد تو رو با خودش ببره!"

دستم رو به سمت داستین دراز کردم تا دستش رو بگیرم.

از طرق پیوندمون گفتم:

- "نه! ما از هم جدا نمیشیم. این موضوع اصلا قابل‌بحث نیست!"

هرجا که من برم، داستین هم باید باهام بیاد.

دیگه هرگز ازش جدا نمیشم.

قبلا یه بار این کار رو کردم و عواقب سنگینش رو هم به جون خریدم... همون زمان که به قلمرو جادوگران آلکوئلار رفتم...

دیگه نمیخوام این قضیه تکرار شه.

ایلای که انگار ذهنم رو خونده بود، به حرف اومد:

- دیگه زیادی خودت رو دست بالا گرفتی دختر! اما من این‌دفعه فکر میکنم که کریستوفر میتونه بهم کمک کنه.

تمام افرادی که دور میز نشسته بودن، نگاهشون رو به سمت کریس چرخوندن.

کریس سرجاش خشکش زده بود.

چشم‌هاش حسابی گِرد شده بودن و فکش از شدت تعجب پخش زمین شده بود.

بعد از چند لحظه، کریس گلوش رو صاف کرد و گفت:

- من؟!!

با انگشت به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

- تو فکر میکنی من میتونم بهت کمک کنم؟

فورا به حرف اومدم:

- نه! صبر کن ببینم! این معامله به من مربوط میشه، نه تو!

من اصلا قصد ندارم کریس رو با طناب یه آرکون بفرستم تو چاهی که تهش به یه الم‌شنگه دیگه ختم میشه.

ایلای خطاب به من گفت:

- تو درست میگی؛ اما من به کریس نیاز دارم. و اگه خودش با این موضوع مشکلی نداشته باشه و بخواد کمکم کنه، دیگه این قضیه بین من و اونه؛ نه تو!

کریس چندین بار دهنش رو باز و بسته کرد؛ انگار داشت فکر میکرد که چی بگه.

اما درنهایت سرش رو تکون داد و گفت:

- من فعلا برنامه‌ای ندارم که بخاطرش سرم شلوغ باشه. بنابراین اگه به من نیاز داری، میتونم بهت کمک کنم.

ایلای گفت:

- عالیه!

و قبل از اینکه حرف دیگه‌ای زده بشه، ایلای و کریس غیبشون زد.

فقط یه لحظه وقت داشتم تا اتفاقی که رخ داده بود رو هضم کنم... بعد یهو مثل فنر از روی صندلیم پریدم.

به سقف غذاخوری خیره شدم و جیغ کشیدم:

- ایلای! مرتیکه‌ی عوضی! تو نمیتونی یکی از دوست‌هام رو با خودت ببری. این جزو قراردادمون نبود!

خدای من!

ما حتی به اندازه کافی در این مورد حرف نزدیم.

کریس کورکورانه درخواست ایلای رو پذیرفت.

این اصلا خوب نیست!

نمیدونم ایلای میتونه صدام رو بشنوه یا نه؛ اما با تمام توان و انرژیم جیغ زدم:

- ایلای! برگرد اینجا گور به گوری!

چنان با صدای بلند جیغ کشیده بودم که گلوم از شدت درد به سوزش افتاده بود.

یهو صدای ایلای رو از پشت‌سرم شنیدم:

- خونسردیت رو حفظ کن!

فورا به سمتش چرخیدم؛ اما قبل از اینکه حرفی بزنم، گفت:

- من بالاخره کریس رو برمیگردونم. البته هروقت کارم به سرانجام رسید!

این رو گفت و دوباره ناپدید شد.

داد زدم:

- آخه چه مرگته!!

نمیتونم فکر کنم.

نگرانی برای یکی از بهترین دوست‌هام داشت منو دیوونه میکرد.

دوباره جیغ زدم:

- ایلای!

داستین دستم رو گرفت و به‌آرومی فشار داد تا جیغ کشیدن‌های منو متوقف کنه.

بعد به کوزت نگاه کرد و پرسید:

- جریان چیه؟ چقدر باید بابت این موضوع نگران باشیم؟؟

کوزت نگاه طولانیش رو نثار وَن کرد و بعد به حرف اومد:

- نمیدونم؛ اما بهتره آروم باشیم. ایلای...

آهی کشید و گفت:

- خب صفات زیادی رو میشه به ایلای نسبت داد؛ اما این مرد شیطان و ظالم نیست. ایلای بعد از اون همه تلاشی که برای ایجاد این پیوند جدید کرد؛ قطعا کریس رو به کشتن نمیده. اما من از این وضع خوشم نمیاد. ایلای توانایی انجام کارهای زیادی رو داره و این موضوع یکم نگران‌کننده هست...

کوزت دست وَن رو گرفت و گفت:

- من میرم تا این قضیه رو بررسی کنم و اگه از چیزی مطلع شدم، شما رو هم در جریان میذارم. تا اون موقع سعی کنین نگرانیتون رو سرکوب کنین. من تقریبا مطمئنم که حال کریس خوبه.

پرسیدم:

- چقدر میشه به این حرفت مطمئن بود؟؟

میخوام کوزت یه برآورد تقریبی در اختیارم بذاره تا بدونم شانس و احتمالم برای برگردوندن کریس چقدره...

میخوام بدونم باید چقدر سخت تلاش کنم تا کریس رو برگردونم...

کوزت به حرف اومد:

- من نمیدونم... هیچ اقدامی نکنین. به محض اینکه اطلاعات بیشتری دریافت کنم، برمیگردم تا بهتون خبر بدم.

سرش رو به سمت وَن تکون داد و بعد هردوشون ناپدید شدن.

کلافه روی صندلیم نشستم و غر زدم:

- گوه توش! همیشه باید یه اتفاق بیفته که گند بزنه به شادیمون.

بلیز خندید و گفت:

- زندگی همینه. همیشه مشکلاتی وجود دارن که تو مسیر زندگیت آتیش به پا میکنن و تو باید خاموششون کنی؛ اما این موضوع به این معنی نیست که تو نباید از پیروزیت لذت ببری.

بعد از روی میز یه کارتون که از بستنی‌های رنگارنگ پر شده بود رو به سمتم سوق داد و گفت:

- تو کارت رو خوب انجام دادی. پس کمی ریلکس باش و استراحت کن.

- من...

مطمئن نیستم که از پس این کار بربیام. بدون کریس ذهنم مشغول میمونه.

آدریان گفت:

- کریس حالش خوبه. اون قوی‌تر از چیزیه که فکر میکنه!

امیدوارم... واقعا و از ته قلبم امیدوارم که همینطور باشه.

کارتون پر از بستنی رو از روی میز برداشتم و همونطور که یه قاشق هم برمیداشتم، گفتم:

- خب گمونم امشب نیاز دارم که تمام این بستنی‌ها رو بخورم!

اگه قراره که امشب پیروزیمون رو جشن بگیرم؛ پس به تمام این بستنی‌ها نیاز دارم تا بتونم ذهنم رو از افکار منفی خالی کنم.

به سمت داستین چرخیدم و گفتم:

- امشب تو تخت یه قرار عاشقانه باهم داریم... درضمن میتونیم یه‌عالمه عکس از خونه‌های مختلف با طراحی‌ها و مدل‌های متنوع ببینیم و برای خونه‌ی خودمون ازشون ایده بگیریم. این بستنی‌ها هم همراهیمون میکنن.

لبخند عمیقی روی لب‌های داستین نقش بست و چال گونه‌هاش نمایان شدن.

گفت:

- آره! امشب یه قرار عاشقانه داریم.

به سمت بقیه چرخیدم و گفتم:

- فردا صبح میبینمتون بچه‌ها.

داستین دستش رو دور کمرم حلقه کرد و هردومون باهم به سمت در سالن غذاخوری راه افتادیم.

داستین تو ذهنم گفت:

- "بلیز درست میگه. تو کار بزرگ و شگفت‌انگیزی انجام دادی. با پیوند جدیدی که شکل گرفته، این بُعد از حمله‌ی شیاطین نجات پیدا کرد و جادوی نکبت‌باری که از لوسیانا باقی مونده بود، از بین رفت. کاری که تو انجام دادی، واقعا ارزشمنده. تو دنیای ما رو متحول کردی و باعث شدی اوضاع همه بهتر بشه."

نگاهم رو به سمت داستین چرخوندم و گفتم:

- "تو داری یه‌جانبه و اغراق‌آمیز ازم تعریف میکنی. خب تو جفت منی؛ پس بایدم فکر کنی که من فوق‌العاده‌ام!"

- "اصلا مجبور نیستی حرف‌های منو باور کنی؛ فقط کافیه یه نگاه به اون‌ها بندازی تا خودت همه‌چی رو بفهمی."

این رو گفت و با چونه‌اش به پشت‌سرمون اشاره کرد.

از روی شونه‌ام نگاهی به عقب انداختم.

دوست‌هامون دور شدن ما رو تماشا میکردن.

بلیز دستش رو برامون تکون داد تا بدرقه‌امون کنه.

من مطمئن نیستم کاری که انجام دادیم، درست بوده یا نه... یا اینکه بعدها برامون عواقب منفی داره یا نه... اما هرچی که هست، شیوه‌ای که ما به کار بردیم، جواب داده و فعلا اوضاع روبه‌راهه.

و گمونم در حال حاضر، این تنها چیزیه که مهمه!

ما هنوز زنده‌ایم!

من میخوام امشب رو جشن بگیرم و... فردا؟؟

فردا با آتیش جدیدی که سر راهم قد علم کرده، دست و پنجه نرم میکنم.

چون به نظرم تو این قضیه حق با داستینه.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "فقط تو این قضیه حق با منه؟"

با آرنجم بهش سقلمه زدم و گفتم:

- "ساکت شو! تو خودت میدونی که منظورم چی بود؛ مگه نه؟ امشب هممون کارمون رو خوب انجام دادیم... و این واقعا خوبه."

داستین منو متوقف کرد و گفت:

- "خوب؟؟ نه عزیزم! کار ما بی‌نظیر بود. تکون‌دهنده بود؛ درست مثل یه زلزله! اصلا میشه گفت یه حماسه بود! یه تحول بزرگ! و اگه بخاطر تو نبود، این اتفاق خوشایند هرگز رخ نمیداد."

این همه تحسین اغراق‌آمیز کمی منو معذب و خجالت‌زده میکنه.

گفتم:

- "یا شاید بهتره بگیم اگه تو منو گاز نمیگرفتی و من وارد دنیای فراطبیعی‌ها نمیشدم، با وجود لوسیانا و آستاروت، الان اوضاع دنیا روبه‌راه نبود. پس یه‌جورایی میشه گفت تمام این اتفاقات به خاطر کاری بوده که تو انجام دادی. برای همین انقدر تعریف و تمجید میبندی به ریشم؟ چون درواقع داری از خودت تقدیر میکنی."

داستین خندید و صدای خنده‌اش به درون روحم نفوذ کرد و... لبخندی روی لب‌هام نقش بست.

گفت:

- "خب باشه عسلم! اگه تو اینطور میگی که همه‌ی این ماجراها بخاطر من بوده، من مخالفتی ندارم."

بعد به سمتم خم شد تا لب‌هاشو روی لب‌هام بذاره.

پاکت بستنی رو که تو دستم نگه داشته بودم، روی علف‌های حیاط انداختم و دست‌هامو دو طرف صورت داستین گذاشتم.

تو ذهنش گفتم:

- "آره، حرف من همینه."

این رو گفتم و با اشتیاق بیشتری مشغول بوسیدن جفتم شدم.

به سمت بالا پریدم و پاهام رو دور کمر داستین حلقه کردم.

بعد بدون اینکه بوسه‌ی بینمون رو قطع کنم، از طریق پیوندمون تو ذهنش گفتم:

- "بیا زودتر بریم خونه!"

- "این بهترین حرفیه که ازت میشنوم!"

این رو گفت و با تمام سرعت به سمت کلبه‌امون دویید.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم تا به عکس‌العمل بامزه‌اش نخندم.

سرم رو تو گودی گردن داستین سُر دادم و با تمام وجودم، عطر تنش رو به ریه‌هام کشوندم.

بوی جنگل... کاج... و خونه!

شاید من فعلا به تعطیلات نیاز نداشته باشم.

بعد از پشت سر گذاشتن سه روز وحشتناک و عذاب‌دهنده، دلم میخواد از آرامشی که الان دارم، لذت ببرم.

کنار جفتم... کنار دوست‌هام... و تو خونه‌ام!

هیچ چیز نمیتونه از این بهتر باشه؛ مگه نه؟

مطمئن نیستم که چه اتفاقی برای کریس افتاده؛ اما به کوزت اعتماد دارم و میدونم که از این قضیه سر درمیاره.

به کریس اعتماد دارم و میدونم اگه به کمکمون نیاز داشته باشه؛ حتما سعی میکنه تا از طریق پیوندمون با ما ارتباط برقرار کنه.

من به دوست‌هامون اعتماد دارم.

امشب قراره شب من باشه... شب من و داستین!

چون در نهایت، فردا میتونه برامون صبر کنه.

و عشق، تنها چیزیه که واقعا ارزشش رو داره...!

پایان جلد هفتم